

[illegible]

Reference

S. No. - 526

4

RR

Plat
216/82

L 533

280

1/2





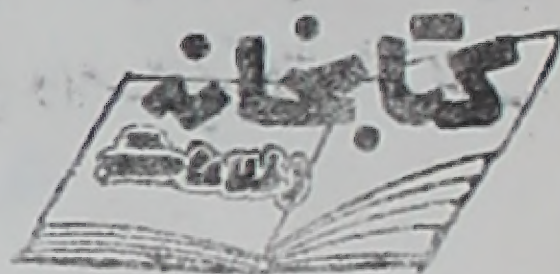
آشنائی با کتابهای منتشره

کتاب فروشی اسلام تهران بازار بین الحرمین

فرهنگ جامع «عربی . فارسی»
مصور

مجلد چهارم . تالیف آقای احمد سیاح . از حرف (کاف تا یاء)
مشمول بر ۲۴۰۰۰ لغت .
بالاخره چاپ چهار جلد فرهنگ جامع که از فرهنگهای جالب و پر ارزش (عربی بفارسی و مصور) بشمار میرود بپایان رسید و بدین ترتیب مولف محترم در رفع احتیاج فراوان فارسی زبانان قدمی بزرگ برداشتند .

در این فرهنگ علاوه بر معانی مفردة ، امثال معروف عرب و بعضی از آیات مشکله همراه با شرح آنها ذکر شده است .
بهر حال کتابفروشی اسلام با این اقدام خود قدم پرارجی در عالم فرهنگ و مطبوعات برداشت و ما موفقیت مدیر محترم این کتابفروشی و مولف محترم فرهنگ جامع را آرزومندیم .



فرهنگ جامع عربی تالیف : احمد سیاح

با آنکه تعداد زیادی از لغات عربی در زبان فارسی وجود دارد و فارسی زبانها غالباً احتیاج بفراغت های عربی بفارسی دارند متأسفانه فرهنگی که وافی بمقصود ما باشد تالیف نشده بود . مراجعه بلغت و فرهنگ های عربی مانند المنجد نیز برای کسانی که با زبان عربی آشنائی کامل ندارند مورد استفاده نبود .

خوشبختانه آقای احمد سیاح از چند سال قبل دست بتالیف و انتشار فرهنگ جامع عربی و فارسی زده اند که آخرین مجلد آن نیز از طبع خارج شده است . این فرهنگ مشتمل بر بیش از یکصد هزار لغت عربی با ترجمه فارسی میباشد و علاوه بر معانی مفرد دارای معانی جمالات و ترکیبات و اخبار و احادیث آیات مشکله قرآن مجید است .
این فرهنگ در شمار جامعترین و معتبرترین لغات اعم از عربی بعربی و یا عربی بفارسی بشمار میرود .
ما ضمن تمجید از زحمات بیست ساله مؤلف دانشمند استفاده از این فرهنگ جامع و کامل را بعموم علاقمندان توصیه میکنیم .

تقریظ

استادنا الاعظم حضرت حجة الاسلام و المسلمين علامه العصر آية الله
فی الارضین جامع لمقول و لمقول الادب جناب مستطاب آقای
حاج سید ابوالحسن حسینی قزوینی دامت برکاته الشریف

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب مطب فرنگ جامع که از آثار سنیة سعید و طبع لطیف جناب صدر
دین مستخر آفای حاج احمد آقا سیاح ^{ترانه} زید نوحه مجده بنظر آقایان فاضله
ادب برسد بزرگت ب جامع نفیس و صمیم و مورد لطیف است سلف محرم حبیب
سال عمر عزیز در صرف ایثار خود و ما بجمع کافی در مراجع کتب مبادله لغت
و اهم تأمل و آن در چگونگی بقیر و اداء و طلب بحمد الله مانع بجه رسیده و اثر گراها
در عالم علمی از ایشان بر صفحه دهر مانع ماند و اهر علم اشاع برسد و این کتاب
بر کتاب (المجید) معروف در جهان دارد زیرا که حقیر در المجد ثبته
که فاشی زرقه اطلع است ویده ام و شاد بران دعوی ترجمه کلمه
(هوذا) است که غلط بانی نموده و در این مختصر تفصیل آن سر از دست
و شاید سوار در کرامت ثبته دارد و صفه در نظر دارم حار دانی
و هدیه حق آنکه مسلمین متعصب بای تهذیب از کتاب مسیحی از این کتاب
تهذیب در برده و صنف آن مسلم پاک و شعی متقی است و در ترجمه آن بسی
فرمانده من الله بنه التوفیق و به الله تمام ۱۴۸۱ غره محرم ۱۳۸۱

فرهنگ جامع

عربی . فارسی

مصور

مجلد سوم

تالیف
احمد سیاح

حق طبع و تقلید و انتخاب
مخوط است

انفد ۱۳۳۸

ناشر

کتابفروشی اسلام تهران . بازار بین الحرمین

بسم الله الرحمن الرحيم

آلهی آنکه آدمی را بگوهر بیان مستباز دادی، و بشرف دانش و فرنگت شرف اختصاص بخشیدی، بهترین لغتی که کلید همه مشکلمات و قفل دمان بدان گشوده میشود نام گرامی تو و حمد و ثنای ذات کبریا بی تو است. درود بر روان همه فرستندگان تو بویژه بر حضرت خاتم که بشیو ازین لغت و رافرساده و بهترین کتابین برگزیده است و بر آل او که برکت ترجمان لغت هستند.

تعریف علم لغت و فائده آن
علم لغت بهر زبانی باشد عبارت از دانستن و بی بردن بمعانی کلمات است، و منفعت آن یافتن و رسیدن بعلوم و حقایق که اختصاص بآن زبان دارد. لذا بر قومی که دانش و تمدن آنها بیشتر باشد، زبان آنها زود تر و رواج شود و بزودی همه را فرا رسد، چون دیگران برای رسیدن بکمال آنان، که ضعیف را تقلید از قوی ضروری است، بفر گرفتن زبانشان که دانستن لغت آنان باشد ناچارند.

مثلاً تا زمان پیدایش تمدن یونان هیچ قومی به پایه آنان نرسیدند، دانشمندان بزرگی از آن سرزمین برخاستند در رشته های گوناگون علمی از فنون حکمت و ریاضی و غیره کتابهای بسیار سودمند تألیف کردند و در سراسر جهان شهرت یافتند که دیری نگذشت زبان یونانی زبان علمی جهان شد و دیگران برای دریافت علوم و پایه آنها با حقوق زبانشان بهت گماشتند و کتابها نوشتند، حتی پیروان حضرت مسیح علیه السلام کتاب انجیل او را بر زبان یونانی نوشتند و لفظ انجیل هم کلمه یونانی است یعنی مرده زنده کننده، با آنکه زبان اصلی خود آنها و حضرت عیسی عجلری بود و تا هزار سال زبان یونانی زبان زنده بین المللی و در جهان منتشر بود، تا آنکه پیغمبر اسلام حضرت خاتم الانبیا محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله در سرزمین عربستان ظهور کرد و کتاب آسمانی خود قرآن را از جانب خداوند متعال بعز او در دو اوضاع جهان دگرگون شد. چون قرآن بمیان آمد از هر علم درسی بروی جهانیان گشود و در هر قسم برتر از اندیشه یونانیان و بالاتر از افکار ایشان گفتاری تازه آورد که بخوبی در دلها جا کرد، دانشمندان سر تسلیم پیش نهادند و اهتمام تمام در فرا گرفتن قرآن و دانستن الفاظ و معانی آن داشتند تا کم کم علم قرانت پیش آمد و برای حفظ ترکیب جمله و خطای در اعواب و بنار و صحت و اعتدال کتبی در نحو و صرف نوشتند و برای دانستن معانی قرآن احتیاج به لغت و تاریخ و جغرافیا و کلام و حکمت و فقه و مانند آنها پیدا شد و برای معرفت قبله بلاد و تمیز اوقات بحث از مثبت و نجوم و شعب ریاضی شد و ... که چندی نگذشت آن کتاب آسمانی همه را رسیده و آن علوم مورد نیاز بگلی شد و زبان عربی زبان علمی جهان گردید و زبان هزار و اندکی یونانی در ستر خاموشی بخت گفتاری در پیرامون لغت عرب لغت عرب در فصاحت و بلاغت و عذوبت لطافت

پایه است که لغت دیگر بدان نرسد و در غایت بختی که زیاده و نقصان حرکتی یا حرفی از یک لفظ و یا در احوال
 و کیفیات ترکیب و تالیف الفاظ از تقدیم و تاخیر در یک جمله معانی گوناگون حاصل گردد و این باز را پیش از زبانها
 دیگر در بلاغت و فصاحت احکامی است که اختصاص بخود دارد و اگر آنگونه اعتبارات را در زبان دیگر بکار برند لغو و عبود
 باشد و مفید آن معنی نخواهد بود. این قسم را که از کیفیت ترکیب مفردات معانی متفاوت حاصل گردد علمای ادب
 علم معانی و بیان گویند و بحث این قسم از بحث مفردات لغت جداست چه در مفردات لغت مقصود دانستن
 معانی مفرد آنهاست اما در کیفیت ترتیب و ترکیب لغات بمقتضای احوال و اوضاع، لطائف و وقایع دیگر
 در پیش آید که باید از زبان مخصوص همان قوم و موارد و محاورات آن تعلیم نمود و بهمان طور که علم بوضع مفردات لغت
 بر قومی احتیاج بسامع از آن قوم دارد، علم باحوال و کیفیات جمله احوال و مرکبات نیز محتاج بسامع است و گرنه از
 علم بوضع لغت تنها بلاغت زبان را نتوان دریافت. در این و این بعضی از دانشمندان اصولی بخلاف فتنه
 و قسم دوم را محتاج بوضع و سامع ندانسته بلکه تنها علم بمفردات الفاظ را کافی دانسته که اگر کسی بوضع مفردات
 الفاظ بر قوم آگاه شود در کیفیت ترکیب نیاز بدانشن آن ندارد و خود تواند معانی مقصوده را تحصیل کند
 و لکن این سخن است که در پیرامون آن نگویند و گویند آن سخت اشتباه کرده است و صحت گفتار ما
 بر شخص خبر پوشیده نیست. مردی بعربی بن عمر که استاد در دستور زبان عرب و آشنای کیفیات ترکیب
 آن بود. گفت من در کلام عرب تکرار می بینم زیرا که این سه جمله گفتارشان: زید قائم، ان زید قائم،
 ان زید قائم، یک معنی است. عیسی بن عمرو در جوابش بگفت این چنین نیست که می بینی بلکه هر یک را
 معنی خاص است که دیگری مفید آن نیست چه جمله زید قائم را برای شخص خالی از ذهن آورند، و ان زید قائم
 را برای آنکه ثبوت قیام را برای زید شنیده ولی انکار در اسناد آن زید دارد، و سومی را برای آنکه انکار او
 از دومی شدید تر است و بیشتر اصرار با انکار دارد. پس باختلاف احوال دلالت جمله نیز اختلاف باید این بحث را
 خطیب در اسناد مطول نیز پیش آورده. از این جهت طبقات گفتار ادبای هر زبان بلند و پست دارد
 شاعر چه نیکو گفت در بیان و در فصاحت کی بود یکسان سخن گر چه گوینده بود چون جاحظ و چون اصمعی در کلام
 ایزد چون که وحی منزل است کی بود فقیه یا امانند یا ارض بلخی و زبان عربی در کمال و تمام هم دریای
 وسیعی است که تاکنون هیچ لغت و زبانی باین وسعت و پایه پیدانشد از این جهت پیغمبر اکرم ص فرمود اوقیت
 جوامع الکلم و اختصر علی الکلام اختصاراً
 و قصیده های بسیار از ادباء عربی میگیریم که برخی از آنها اصلاً از حروف بی نقطه و بی
 خطبه های طولانی دیگر بکلی از حروف نقطه دار است که حتی یک حرف الف هم در آن بکار برده نشده
 و هر یک بخوبی مفید معنی اند. سواطع الالهام نام کتابی است که یکت دوره تفسیر قرآن کریم، تصنیف
 ابوالفیض فیضی عربی است و سراسر آن کتاب چون نام او (سواطع الالهام) همه از حروف بی نقطه است
 و بیان کتب عادی معمولی معنی بخش است. بنده عیخان در کتاب انوار البدیع چند قصیده طولانی آورده
 که نافی همه یک کلمه است و همان کلمه در هر شعری یکت معنی خاص میدهد من از مفصل این نکته مجملی گفتم
 تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل
 سبب پیدایش و تدوین لغت عربی چون احکام اسلام و علوم آن مبنی بر قرآن حدیث است.

و بر دو بلفظ عربی، و عرب هم بعد از ظهور اسلام برای فتح بلاد و ترویج دین و نشر آثار الهی با عجم آمیختند و
 زبانشای دیگران در آمد و بهم آن بود که بر اثر این اختلاط و آمیزش لغت اصلی عرب و فصاحت بلاغت آن
 بطول عهده فراموشی گردید و در علم قرآن حدیث بروی مردم بسته گردید. لذا در وحله اولی علم بلغات عرب از تفصیل
 لغاتی که دال بر ذات باشد و آنهاییکه بر معانی و احداث، و بیان کلمات دال بر اشخاص و الفاظ قبایله و مترادف
 و مترکه و مشابه و از همه مهمتر تمیز اصیل آن از ذخیل، اهتمم می نمودند چه علم بآن کلید سایر علوم قرآن و حدیث است
 و تا علم بآن حاصل نشود معرفت بآنها میسر نگردد از این روی برخی از دانشمندان در صدر اسلام در این باره دامن همت
 بگمزدند و رنجها بردند تا خدمت بفرمانگشتن دین و جامعه اسلامی نمودند. بخصوص که اعتنائی آنان ببلغت فصحا و بلغا،
 عرب بود که در نزد همه جودت گفتارشان مسلم باشد نه از همه عرب. مثلاً محاورات و لغات قریش را که اقصی لغات
 بود از جهت دوری آنان از بلاد عجم و عدم آمیزش با آنها و سپس لغات طائفة ثقیف و ذیل و خزاعه و بنی کنانه
 و غطفان و بنی اسد و بنی تمیم و قبیس غیلان و امثال آنان که با قوم دیگر معاشرت و حشرنداشتند و لغت اهل
 آنان بر اثر اختلاط با دیگران تغییر و تحریف شده معتبر داشتند. و بلغات قبیلہ ربیعہ و لخم و جذام و غسان و ایاد و قریظ
 عرب بین و حذان و خولان از دکه با اقوام فرس و روم و حبشه و زنگ و دیگر طوائف محصور بودند اعتماد نکردند.
 جوهری در اول صحاح گوید.... بعد تحقیقها بالعراق روایت و اتقانها در ایت و مشافهتی به العرب العاربة فی بارهم با
 و اب مفسرین قرآن کریم هم بر این شیوه پسندیده جاری شد که در اثبات معنی لغتی از قرآن کریم شعری از شاعری
 اصیل تنگ نمایند چنانکه در بیان شیخ طوسی و مجمع البیان طبرسی و تفسیر ابو الفتح رازی و کشاف زحشری و سایر
 تفاسیر معتبره دیگر مشهود است. و همچنین در کتب فقهی بخصوص از فقهائى قدما، بسیاری از اینگونه استشادات
 در سوار و گوناگون میسر گریه

و با هم در کتب ادب به همین طریق رفتار نمودند مثلاً تفازانی در سند الیه مطول قول محمد بن اسماعیل ثعالبی
 بنیت بها قبل الحاق بليلة فكان محافا كلمة ذلک الشعر
 در تقدیم تأکید بر مؤکد، با اینکه ثعالبی ادیب لغوی و صاحب تألیفات مفیده: قیمۃ الذہر، فقه اللغة،

سحر البلاغة، ستر الادب، و غیره می باشد و بقول میری در حیوة الحیوان: رأس المؤلفین و امام مصنفین است،
 مردود داشته و عینش اینست که اصلاً ثعالبی شیب بوری است، و حق هم این است که در دستور زبان هر قوم
 و لغات آنها بفضای آن زبان رجوع شود و گفته های آنان را اعتماد و استناد نمود تا بر دیگران حجت باشد

اعتنائی با شاعر فصیحای عرب چون بحث از لغات قرآن و احادیث بخصوص از غریب و شکل آن
 مورد گفتگوی مسلمانان شد و چنانکه گفته ایم باید زبان هر قومی را

از گفتار فصیحای آنان استشاد کرد لذا این موضوع اهتم و داعی شد برای جمع کردن و فراهم نمودن اشعار فصیحای عرب

چون الملك الظلیل امرئ القیس و اعشى و زهير و عنزة و لبید بن ربیع و عدی بن زید
 و امثال آنان و نابه و طرفه و عبید بن لابرص و امینه بن ایهلث

و امثال آنان - سیوطی در اتقان که حقا کتاب مفیدی است از این انباری بحثی بمیان آورده که صحابه و تابعین

برای تبیین غریب القرآن و مشکل آن بسیار شعر شاعران متذکر می جستند و بدان احتیاج می نمودند، و گردوی

این را روانه داشتند و گفته در این صورت شعر اهل قرآن قرار داده اید و چگونه روا باشد برای صافی

کلمات قرآن احتجاج بشعر نمود و حال اینکه شعر در قرآن و حدیث مذکور است. این انباری در جواب این گروه گوید که آنان سخت با شتابه رفتند و آنچه پنداشتند که ما شعر را اصل قرآن دانسته ایم خطا است و چنین نیست بلکه چون قرآن بلسان عربی مینازل شد ما تبیین و تفسیر لغات غریب آنرا بگفتار فصیحای این زبان مینماییم، سپس از سیره ابن عباس تمسک جست که الشعر دیوان العرب فاذا اخذنا الحرف من القرآن الذي انزل به لغة العرب رجعنا الى ديوانها فالتصنا معرفة ذلك منه. باز ابن عباس گوید اذ اسالتوني عن غريب القرآن فالتصوه في الشعر فان الشعر ديوان العرب. سپس سیوطی گفتگوی از مردی بنام نافع بن ازرق و ابن عباس عنوان کرده که آنم نزدیک دو سست لغت قرآن از او پرسیده و همه را ابن عباس شعر بنامی فصیح استشهاد نموده جواب داد. مثلاً از او پرسید و سبیل در قرآن کریم

و ابغوا الى الو سبيلة یعنی چه؟ ابن عباس گفت: یعنی حاجت، آنم در گفتار با در زبان عرب و سبیل

باین معنی استعمال شد؟ گفت آری مگر نشنیده گفتار عنتره را
ان الرجال لهم اليك سبيلة ان ياخذوك نخلي و تخسبي. (الی آخره)
لذا اسلام حتی عظیم برگردن شرای زمان جا بلیت دارد چه آن مردگان در حقیقت با نفاس قدسیه قرآن کیم
زنده شده و بطیفیل آیات الهی اشعار آنان در صفحه روزگار نقش بست و آنان باینی بسزاده شده و گرنه همه
در بوتة فراموشی دستخوش محو و اضمحلال بودند

کتاب لغت و رجال آن غنبن کسی که برای جمع آوری لغات عرب بهمت گماشته و گوی

سبقت را از همکنان ربوده. بشادة تاریخ. خلیل بن احمد فراهمی است که کتاب عین را در آن لغت
تالیف نموده. و هم خلیل اول کسی است که اختراع علم عروض کرده و آنرا از قوه بفعل در آورده و خود هم
شاعری بود در سخنوری ماهر و گویند پدر او اول کسی است که بعد از پیغمبر اکرم ص با حمد نامیده شد
خلیل کتاب عین را بر ترتیب حروف بحر متوین نموده و در ترتیب آنها بخارج حروف اعتماد کرد. یعنی ابتدا بحروف
حلق کرده بعد از آن بحروف حنک پس از آن بحروف ضراس سپس بحروف شفه و حروف عله را آخر قرار داد
باین تفصیل: ع. ح. ه. خ. غ. ق. ک. ج. ش. ص. ض. س. ر. ط. د. ت. ظ.
ث. ذ. ز. ل. ن. ف. م. و. ی. -

رسم پیشینیان در نام گذاری تالیفاتشان این بود که هر کلمه و لفظی کتاب بآن افتتاح میشد

نام مینادند. از این روی خلیل چون کتاب لغتش بحرف عین آغاز شد آنرا کتاب عین نامید. و در ششمین
سوق ص ۷۷ سالکی در گذشت.

پس از وی دانشمندی یکی پس از دیگری در تکمیل و تنقیح آن و برای جمع شواهد لغات سعی نموده تا اینکه نوبت
به ابونصر اسمعیل بن حماد جوهری فارابی رسید. این مرد در حجاز و بلاد ربهیه و مضر مدتی زیاده بسر برده
لغات عرب را مشافهه از آنها استماع نموده چنانکه گفته ایم خود در اول کتابش آنرا نقل کرده و کتاب صحاح

نوشته و بعد از او محمد بن عمر بن خالد آنرا تلخیص کرده و بفارسی ترجمه نمود و رموزی برای اشاره با بواب ششگانه فلانی
مخبر و وضع کرده و سپس دانشمندی و بکار این امر خطبیر اقدام کرده و کتبهای در غریب القرآن و غریب المحدث
مانند مفردات راغب و غیره که بعضی از آنها را این ندیم در فهرست و سیوطی در الفان آورده اند و شرح حال
بریک و بیان چگونگی کار آنان خود کتبی جداگانه خواهد شد تا نوبت به صاحب لسان العرب رسیده این مرد بزرگ
نیز در استنباط لغات با شعار و جمع و تریب آن پنج بسیار برده و در تریب لغت و تریب آن و شرح صحاح و الفنا
پس از وی عالم مشهور محمد بن یعقوب شیرازی معروف بفیروز آبادی کتاب «القاموس المحیط» را در لغت عرب
تألیف کرده که مورد اعتماد علما گردید و در فهم معانی الفاظ عرب بدان استناد مینمودند.

صاحب تاج العروس آن کتاب را در شرح قاموس بشرحی بسیار مبسوط نوشته و بسیاری از غلط

آنها را کرده و مختار سن را با سنده عرب و اشعار آنان تأیید نموده چنانکه اصل خود لغات قاموس را
صاحب قاموس بر صحاح جوهری بسیار نظر دارد و غلط و اشتباه آنرا در ضمن لغات تذکر میدهد.
و نیز محققین دیگر لغت عرب بسیاری از معانی صحاح جوهری را تصحیف و غلط دانستند. علت اشتغال صحاح بر غلط
اینست که جوهری پیش از آنکه کتاب خویش را تصحیح کند ضعف و فتوری بعمل آورد و داده تا بهشت بای برآمده
و دو مصرع در آنجا درج و بسته و آنها را بال خویش قرار داده گفت قصد پرواز دارم، از بهشت بام افتاد و بمرد
و کتابش بدحال ماند سپس یکی از شاگردان او بنام ابراهیم بن صالح در پی تصحیح آن شد و لکن از عمده آن
بر نیاید و آن لغت بر غلط ماند.

چون قاموس بپایه رسید که متداول و متعارف شد و در دسترس جمعی و مورد نیاز آنان قرار گرفت بعضی
از دانشمندان در پی ترجمه آن برآمده اند یکی از آنها یحیی بن شعیب قزوینی است که آنرا بسیار زیاده ترجمه کرده و ایراد
و اشکال بسیار بر فیروز آبادی مینماید و گاهی طرفداری از صحاح جوهری کرده صاحب قاموس را خطا میکند.
دیگری عبد الرزاق بن عبد الکریم صفی پوری است، او در اقول کتابش گوید: «و چون حل لغات قاموس که جایست
لغت و ابجاء عبارت و کثرت فوائد و زیادت عوائد نسبت به دیگر کتب براتبه علی حفظ او فی داشت مرکز خاطر بود
... و هر معنی یا ماده لغت که در قاموس موجود نبود آنرا از کتب سابقه الذکر بر آورد و بجایش افزود ...»
و چون این مؤلف با اشعار تریب لغات و کثرت معانی و لغات کزانی است جداگانه مستندی به غشی لا ر فی لغه العرب
گردید. ترجمه قاموس قزوینی اگر چه براتبه از غشی لا رب بهتر و روشن تر و شیوا تر است لکن غشی لا رب
بر اثر حسن سلیقه که در تریب لغات قرار داده و طریق اخذ آنرا سهل المأخذ و آسانتر کرده، از آن پیشی
گرفت و بیشتر رواج یافت. چنانکه المنجد در این عصر از جهت خوبی انتخاب در وضع لغات و تصویر صور
و سایر امور یکبارگی اکثر عربی و آنان پوشیده نیست، نیکو رواج یافت و تا کنون چندین بار تجدید چاپ
میشود و در بعضی نسخا و آثایان بدستور زبان عربی قرار گرفته است.

اکنون کتابی دیگر که جامع لغات کتب نامبرده و بیانی روشن بفارسی ترجمه شده ارائه داده و محقق بنام
فرهنگ جامع این کتاب که بدو ستاران علم و ادب داده میشود بنام فرهنگ جامع است
فرهنگ جامع یعنی کتابی که جامع فرهنگ عربی و ترجمه شیوا و روشن آن بنام

در تدوین و تالیف این فرہنگ کتب لغت معتبره بارہ از آثار مؤلف محترم آن در مقدمہ جلد اول تذکرہ داده
رجوع شد کہ دیگر در تحت معانی لغات و خوبی ترجمہ آن جای تردید و تکرانی نیست

دانشمند و فاضل برومند جناب آقای احمد سیاح مؤلف محترم این کتاب و فقہ اللہ تعالیٰ چون (المنجد)
کتاب سند اول در ابجدی فضلاء و دانشندان ایدہ و نفع آن اختصاص بعبری دانان داشت لذا در پی خدمت
بفارسی زبانان عموماً و بخصوص محصلین، بر این گرایدہ کہ آنرا بفارسی در آورد تا نفع آن اعم باشد
اگرچہ متن این کتاب المنجد است و لکن در جامعیت لغات منجد فرع آنست چہ تنہا بلغات منجد اکتفا شدہ بلکہ بہت
دیگر نیز رجوع گردیدہ، سوار و نقص آن در اینجا کمال یافت لذا از آنجہ کہ در منجد است این لغت نیز دارا است
ولی لغات بسیاری در اینجا یابی کہ در آن نیست.

و از آن روی کہ مشار الیہ معظم را با این حقیر بہایہ حسن زادہ آملی سوابق دوستی است برای اطمینان خاطر
کتابش را مورد مطالعہ شدہ قرار دادہ تا اگر سوء و زالی رخ دادہ شدہ بر طرف گردد، اینجا نب ہم در امتثال
خواستہ ایشان کوتاہی نکردہ دوبارہ یکک لغات این کتاب را با دقت زیاد و رجوع بکتب معتبرہ در نظر گرفتہ

بیان رساندیم
از باب تذکرہ لغت کہ چندین مورد این لغت در ضبط معین لغات و معانی آن با منجد یکی نیست چہ بر کجا کہ لغات
و معانی منجد با کتب معتبرہ قدما اتحاد دارد در این کتاب موافقت بآن شد و گرنہ مخالفت آن نمودہ و مطابق
بہمان کتب معتبرہ ضبط و معنی شد چہ گفتار آن در چنین موردی قرین بصواب نیست مثلاً در لغت
قصع منجد ضبط شد: المقصع من السبوف: القطاع (بکسر سیم و فتح صاد) ولی در کتب دیگر
المقصع بوزن المعظم و یا اینکه در لغت فقہن گوید: المقصع الرجل في كلامه: أخرجه من خلقه و لکن
در قاموس آنرا معنی نمود: تقعر و در معنی الارب ترجمہ کردہ: بکت سخن رسید و قزوینی در ترجمہ قاموس
گوید: در شد و بہ رفت در سخن خود و دیگر اینکه بر چہ معنی الارب در بردارد این لغت نیز واجد است
و چنانچہ صفی پوری در اول آن لغت کہ جامع تر از قاموس است پس این لغت جامع تر از قاموس خواهد بود
چونکہ اسامی رجال در این اسقاط شد، علاوہ اینکه در این لغت سعی شد از تراجم روشنی اتخاذ شود مثلاً
در معنی الارب در لغت ق ط ر گوید: قطر بضم کرا نہ اقطار جمع و اگر کہ از وی بخور سازند اما قزوینی در ترجمہ
قاموس گوید: قطر خود است کہ آنرا بسوزند و با بخور کنند در این لغت ترجمہ قزوینی اختیار شد چہ آن دیگر
مغیبه معنی نیست مگر اینکه لفظ اگر محرف آنکہ باشد، و باز در لغت ق ر ن دارد: چوبی کہ برگردن دو گاو قلبہ
را می بندند ولی ترجمہ روشن همانست کہ در این لغت نوشته شد و در ق ح ف، ز گوید: محضر الحقیقہ
نیکو و نرم برگرد فادہ را ولی در ترجمہ قاموس گوید: برگرد آن چیز را کہ در زیر بالان میگذارد برگردن
خوبی و ہمین معنی در این کتاب انتخاب شد با اینہمہ در معنی الارب تصحیف کتابی بسیار است مثلاً در لغت
ع س و دارد: نقبتہ عشیئہ (بفتح فاف) با اینکه صحیح آن بکسر فاف است، و در ع م د دارد
ع د الیاء و ہمچنین در ترجمہ قاموس با اینکه صحیح آن الیاء است و در ف ح ص دارد: فخص
المطر الزراب برگردانید باران خاک را ولی صحیح آن برگردانید است چنانکہ در قاموس گوید
قلبتہ، و در ق ع م گوید: قیعم کجدر کریم کہ صحیح آن کریمہ است چنانکہ در قاموس گوید: السنور و در

و در ف م م دارد قیسم کجیدر مرد فراخ گلو و صبح آن قسم است و همچنین تحریف مطبوعه در چند جای نجد
 نیز یافت میشود که داعی بدگر آن نیست چه مشک است که خود بگوید نه آنکه عطار بگوید
 بحدات رحمتی که در جلد اول و دوم این فرهنگ کشیده شد مورد تقدیر اهل فن و خبره گردیده که در مقدمه جلد
 دوم از آنان اقتنان شده آری آنکس که زکوی آشنائیت دانند که متاع ما کجا نیست
 امید است که توفیقات الهی جلد چهارم این فرهنگ که لغت بدان پایان مییابد بزودی از طبع خارج شده
 و چون مبدای دیگرش در معرض استفاده همگی قرار گیرد (آمین) حسن حسن زلفی

جلد سوم

فرهنگ جامع عربی - فارسی مصورا

تقدیم مینماید

بفارسی زبانان مشتعل بر ۵۸ صفحه

از حرف طائلی قاف دارای ۳۲۰ لغت

عربی به فارسی روان

میباشد

وَقُضِيَ الْأَمْرُ إِلَيْكُمْ فَاعْلَمُوا أَنَّكُمْ كَانُوا مُقْتَلِينَ

100

۱۰۰۰

در خرج مال زیاد

بن سراج و فرزند

از زمین - شتر کوماه

در خانہ کسی

بیت و خانہ کسی

عربی مردم

و جادوئی صوفی

10

نکاح و شتا زندگی کنه

تحت آن کار را

ساحر گردیدی

دو کرده شد

و زماو کړو در حاضره

حضور
آپ کے احوال

ورمان کو دانت را

علم طب

الذين اخرجوا من اوطانهم

طَبَعَ قَفَاهُ - از دست زد پس کردن او را
طَبَعَ عَلَى الثَّغْرِ - سرشته شد بر آن
طَبَعَ فُلَانٌ - چرکین و زشت گردید
طَبَعَ طَبْعًا - ف - هست عنت گردید یا قبیح

طَبَعَ السِّيفُ
طَبَعَ الْأَنْاءُ
طَبَعَ الشَّيْءُ
تَطَبَعَ الْأَنْاءُ
تَطَبَعَ النَّهْرُ
تَطَبَعَ بَطْبَاعُ أَبِيهِ
تَطَبَعَ أَمْرًا

و کابل شد
زنگ گرفت شبیه
بر گردن طرف را
پسید گردانید آنرا
بر گردن طرف
لب ریز گردید حوی
اخلاق پدرش در آن
تکلف و سخاوت طبع

کیمیائیت و مہر خضرا الطبیعیات
عِلْمُ الطَّبِیعیَات علی است که تحت یکدیگر طبیعت

طَبَقَ التَّحَابُ الْحَقُّ
طَبَقَ الْمَاءُ وَجْهَ الْأَرْضِ

طَحَّتْ الْأَنْفَى

گر در دید مار

تَطَنَّ

مططان
آرد گردیده گندم (مطاطع)
(ططن)

طَحْنٌ وَ طَحِينٌ

وَلَا أَمْرٌ طَحْنًا (دشال)

صدای آسپارای می شوم و آرد را

طَحْنٌ

نمی بینم
بازرگ است - شیر درند - مرد کوزه

طِحَانَةٌ

فانت
آسپاری

طَاحِنٌ

کاهست که در مرکزین بندد

طَحُونٌ

کوفتن خرمن
مقدار بسیاری کوفند و شتر یکر

طَوَاحِينٌ

عظیم - یا لشکر کارزار

طَاحُونٌ

طَاحِنَةٌ دَاحِدٌ (دَاحِیَ سَیَا)

طَحَّانٌ

آسپایان

طَحَّانَةٌ

شتر بسیار

مِطْطِنٌ

مِطْطِنَةٌ

مِطْطَانٌ

مِطْطَانٌ

مِطْطِنَةٌ

مِطْطِنَةٌ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الْكُرَّةِ

طَحَّاءُ الْكُرَّةِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

طَحَّاءُ الشَّيْءِ

اَطْرَبَ يَدَهُ
طَرَبَتْ الْحَاوِيَةُ
حد ا کرد دست او را
کنیزک برای خود طره

طَرَبَ
بشم تازه برآمده - روی خرم که بعد
قرار داد

طَرَبَهُ
از رختن برآمده باشد
تنبگاه - بیک جماع آبتن کردن

حَاوَا طَرَبًا
طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
آدم زنده

طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
کناره چاره که ریشه دارد - کنار رودخانه و جوی -

طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
کناره هر جری و طرف آن - سوی پناه

طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
سوی جمع کرده ریشانی - نفس و

طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
نکار چاره - ترشه زان - بطن

طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
عاشقانه کتاب - باره اوردن که از

طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
حق نودار گرد - بریدگی در جلوی

طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج و گاهی

طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
آزرا یک که بر روی خوشی است میانه

طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
در خط پشت خردگاه دوستی که برود

طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
شانه باشد

طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
کودک در خط

طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
رد نظر نیکو

طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
سنان تیز

طَرَبَتْ - طَرَبَات و طَرَب و طَرَار و اَطْرَارِج
بریدگی در جلوی پیشانی دختر مانند

(طَرَبَ) عَلَيْهِمْ طَرَأَ وَطَرَأَ - م ن گمان

طَرَبَ الْبَنَاتُ طَرَائِمَ وَطَرَاءَ - م ن گمان

اَطْرَاهُ اَطْرَاءَ
از حد گذشت در معراج و با

طَارِجَ - طَرَاء و طَرَاء ج آینه بان

طَارِجَةً - طَوَامِرِ و طَارِجَات ج سخن

طَرَانِ
راه دکار بدوشت

طَرَانِ
گویی ترا نیک معلوم نیست از

طَرَانِ
کجا آمده اند (در همین معنی)

طَرَانِ
سخن زشت خارج از

طَرَانِ
ادب

طَرَانِ
دفعه از سیل و مسلم آن

طَرَانِ
ف با همراز و آمده

طَرَانِ
جانشین نمودن سوی خبری

طَرَانِ
شادمان شد و لذت و شاد

طَرَانِ
(از اصداد)

طَرَانِ
در طرب خوشی آورد و سرود

طَرَانِ
گفت - نیکو آواز خواند

طَرَانِ
دکشد و بند کرد

طَرَانِ
در طرب آورد و داد

طَرَانِ
شادمان کرد و سرود گفت

طَرَانِ
طرب خواست - محرک آورد

طَرَانِ
شتر را از سرود

طَرَانِ
برگزیده را با صبر

طَرَانِ
مرد بسیار طرب

طَرَانِ
شتران و ایل بوطن

طَرَانِ
مطارب ج راه نیک و شرف

طَرَانِ
راه کوکبک شاعر عام پرست

طَرَانِ
نمود بسیار طرب

طَرَانِ
و با ناخت بول را

طَرَانِ
(طَرَبَ بَل)

طَرَانِ
بویله

طَرَانِ
و با ناخت بول را

طَرَبَال - طَرَابِيل ج سازه بلند - برای

بزرگ و بلند - هر باره از کوه
دو بار دراز - سنگ بزرگ کوه
آنچه در آن خرم را گویند

طَرَابِيلُ الشَّام (طَرُث) طَرَبِيل صومعه ای شام
هر شای تازه و نو -

در شرح فارس گوید که همه سخنه ای فارس
بنار است ولی صبح آن نبات است

طَرُث طَرُث هفت ختنه گاه فتح زن
طَرُثُوث - طَرَاثِث ج سرایت زده - کبابیت

باریک - شاخ مایل بصریح
گیاه طَرُثُوث چیدن
سبکی چستی و چارگی

طَرُثُوث ه (طَرُثُوث) ه (طَرُثُوث) ه
سرفردا کنند - خاموش
مردن از خشم یا کینه

ه (طَرُجَهَاء) ه (طَرُجَهَاء) ه
کاشته اندی است که با آن
آبخورند - پالایه کرمک

ه (طَرُجَهَاء) ه (طَرُجَهَاء) ه
ساده کرمک - کاشته خرد
طَرَحَ (طَرَحَ) الشَّيْءُ وَبِطَرَحًا - م انداخت
اورا و دور گردانید

طَرَحَتِ الْأُنثَى طَرَحَ الْحَاسِبُ
بچه ناتمام انداخت
عدو بزرگی را انداخت

طَرَحَ طَرَحًا - ن از حساب
رشت نخوی گردید -
فراخ زندگانی شد

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دور کرد و افکند
دراز ساخت بنار از زب

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
زن را چنان کرد که بچه
ناتمام افکند

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود

طَرَحَ طَرَحًا طَرَحَ طَرَحًا
دراز ساخت بنار از زب
بند نمود



شأت مطر حیم
(طرده) طردا - ن
طرده بین بلبه

جوان بکوانم
دور کرد او را
را خدا و دور کرد او را
شهرش
جمع آورد و شتران را از

طرد الایل

طردت القوم

اطراف
آدم آقا را و دور کرد شتران
از آنها

طرد طردا - ن
اطراد

عادت بکار نمود
از شتر کسی را - جبع
آوردن شتران از اطراف

طرد القوط

طرد عن البلد
طارد الاقارن طارفا مظانده

دور کرد و از آنها
دور کرد او را از شتر

آوردن شتران یکدیگر
بقالهم فربان الطراد

طراد الصند
تطارد القوم
لا طراد

حمله آنست
رگدگر حمله آوردند
در نی که کرد کردن کار و

استطرد که

بستقیم گردیدن روان
گشتن آن - و جاری
در روان شدن جوی

استطرد الیه الأثر
طرد - طرد ج

پشت خود نمود
رسید بسوی کار
شاهزادی که علی کرد از

طرد و طرده
(آن را)

ریشه درخت خراب و
آب آبان بیل چار و

مطارد

حدا و صحران بگردان
نیزه کوناه که بدان شکار کنند

طراد

رضمن راست گشتیم

طربید

را نه و نفی دور کرده شده - تر و خفت
کج شده - بی شاخ درگ مانده - روز
وراز - آنکه بعد دگر می شود شد

طربیده

طربید ج - طربید ج
دنی دوست تا شکار کند او را - باران
کم غرض از گیاه و زمین - صحرای باران

طربیدان

طرباد

کاروان شتر - جوب که بر
دو گن و شتر قمار بینند و تر باشند -
باران که شتران را با پای کنند

مطر د

کشتی کو چک سیر -
جای وسیع و فراخ - روز و راز
- آنکه قرأت را بر مردم و از کند -
نیزه کوناه کو چک که بدان شکار

مطرده و مطرده

مطرده

مطرده

کشد
وسط راه
سبب راندن
باران که بدان شتر را پان
گشتند

مطرود

مطرود

مطرود

مطرود

را نه و دور کرده شده
روز و راز
جوی راست و روان
حکم کل کرده افزایست
سود (عینه القاعدة)
مطرده

(طرده)

(طرز) طردا - ن

استوار کرد او را و حکمت
ف - خوش خلقی گردید
و خلقی - صورت گرفت
بعد از شگفت و بطری
لباس و خرد و پسندیده
پوشید

طرد فی الملبس

طرد طردا - ن

طرد الثوب

جانی که داشت را نه و دور
کرد او را (چون بختی بود)
آنگس را

کندنی و که چنان کرد



نَطَرَزَا النَّوْبُ ^{بغل} کله دزی نگارین

طرز ^{شد جامه} هیئت و شکل صریح

طراز - طُرُز ج نقش و نگار جامه - جای نقش
جامه ای نیکو - گستردنی

طراز دان (مغرب) غلات میزان
طرازه حرد و کار کله دزی نقش و نگار

مُطَرَز حاره نگار
مُطَرَز علم گرد نگار ساز

(طَرَسَة) طَرَسَا - ض محو کرد حک و خط
طَرَسَ الْكِتَاب نوشت کتاب را

طَرَسَ الْكِتَاب محو شده کتاب را دوباره
درست و یکپوشه نمود

طَرَسَ الثَّاب سياه کرد در را
طَرَسَ الْكُتَاب نوشت بر نوشته

طَرَسَة تباوه و فاسد کرد او را
تَطَرَسَ چیزی پاک و پاکیزه خوردن

نَطَرَسَ عَنِ الثَّيِّ پرهنیز کرد از آن چیز
طَرَسَ - أَطْرَسَ طَرَسَ ج نامه و کاغذ

یا صیغه اکبه محو کرده از آن
(طَرَسَة) سمعت دومین از زمین بم
(طَرَسَم) طَرَسَمَة ضرورد

(طَرَسَمَ عَنِ الْقِتَالِ وَعَنْهُ) بر کردید از
جنگ و غیر آن

ه (طَرِشَ) طَرِشًا - ف کز شد
نَطَرَشَ بش از بهاری

نَطَرَشَ بِالْمَاءِ آورد و برده بهانم را
نَطَرَشَ خود را بگری نزد

نَطَرَشَ قَوْم طَرِشَ جماعت گران
طَرِشَ و أَطَرِشَ کرمی

طَرِشَ کرمی با اندک آن
ه (طَرِشَة) فردیشگی

(طَرِشَمَ) اللَّيْل تارکیت شد شب
(طَرِطَ) طَرِطًا - ف احسن و بادان شمع

طَرِطَ ص - سکت سوی بخت
دارد شد

طَرِطَ الْحَاجِبِينَ ^{جُل} أَطَرَطَ الْحَاجِبِينَ دَا طَرَد
(مدون ذکر حاجبین) مرد کم سوی ابرو

امْرَأَةً طَرِطَاءُ الْعَيْنِ زن کم سوی بخت
طَرِطَ سکت سوی

(طَرِطَرَة) الْقَطَا آواز مرغ قطا
کفتن و نا کردن -

طَرِطَرَة سبوی حوز خواندن بزا
برای دوشیدن

طَرِطُور مایکت دراز - کلاه باریک
دراز - ماکس ضعیف

ه (طَرِطَبَة) جنبش آب در شکم -
خواندن کوفته دان را برای

دوشیدن تا فراهم آید
طَرِطَبَ طَرِطَبَ پستان بزرگ فروختن

امْرَأَةً طَرِطَبَ زن بزرگ پستان
طَرِطَبَة و طَرِطَبَة طَرِطَبَانِيَة دراز پستان

از ماده بز و غیر آن
ه (طَرِطَبِيب) آب بسیار - پرفروشته

اندام - باوه شتر پشیرام
وقت دوشیدن

ه (طَرِغَبَ) دراز زشت
ه (اِطَرِغَشَ) الْقَوْم رسید گروه را با

بعد از سختی
اِطَرِغَشَ نیکو شدن بهار - خنید

اِطَرِغَشَ استاد و زور و آمدن -
جنبش نمودن جوجه آش

ه (اِطَرِغَلَات) حیواناتی از قبیل مری و باخته
که در کردن طوق دارند

ه (اِطَرِغَام) بزرگ غشی کردن
ه (طَرِغَة) طَرِغًا - ض سبیل زدا و در

طَرَفَهُ عَنْهُ

طَرَفَ نَصْرَهُ

طَرَفَ بَعِيْتَهُ

طَرَفَ عَيْتَهُ

طَرَفَ إِلَيْهِ

طَرَفَ الْعَيْنَ - ك

برگردانید او را از آن

برگردید بر نهاد بکها را

جنبانید هر دو بکها را

چشم بر هم زد - چهری بر

چشم او زد که آب آن شد

از آن - مَطْرُوفَةٌ ص

نگریست بسوی او

در گرفت چشم پس

اشک ریخت

مَا بَقِيَتْ مِنْهُمْ عَيْنٌ تَطْرِفُ

چشم نمانده که باز بگرداند

مردند و کشته شدند

طَرَفَ الثَّاقَةَ طَرَفًا - ف

گردانید و بازگردانید

داد او را طرفه جز نماند و نوی

در چهره کسی نماند و نوی

بر هم نهاد بکها را

سپار شد گداز طرفه (ضمی)

ترا آوردن - اَطْرَافُ

چهری - برآمدن بر آن

برق را شکستند و برگردانید و سخن

در جنگ

طَرَفَ الْبَعِيرِ

طَرَفَ عَلَى الْأَهْلِ

طَرَفَ بَنَانَهُ

طَرَفَ الثَّغَا

طَرَفَ الْخَيْلِ

تَطَرَفَ

تَطَرَفَ الثَّغَا

تَطَرَفَ الشَّمْسُ

تَطَرَفَ عَلَيْهِمْ

تَطَرَفَ عَلَيْهِمْ

تَطَرَفَ عَلَيْهِمْ

تَطَرَفَ عَلَيْهِمْ

تَطَرَفَ الثَّاقَةَ

اَطْرَفَ الثَّغَا

اَسْتَطَرَفَ الثَّغَا

اَسْتَطَرَفَ

اَسْتَطَرَفَهُ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

طَرَفَ

در اطراف چراگاه چیده اند

شتر

خرد آن چهره

ناله دریافت آن را

خوش کردن - شکست

نوشتر آن را

(بدون جمع) با اطراف ج چشم

شترلی از سنازل ماه که دو ستاره اند در

مقدم جبهه که عین الاسد نامندش -

پشگل - آخر هر چهری - جوانان کریم

زیرا که طراف در اصل مصدر است

تغیبه و جمع بسته می شود چنانکه در مقام

جمع در قرآن کریم است لَا يَرْتَدُّ إِلَيْهِمْ

طَرَفُ فُلَانٍ و نیز در مقام مفرد قبل

أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرَفُ

سواره است - نقطه سرخی از خون

بسته در چشم - یکبار جنبانیدن

بک چشم

طَرَفَ - اَطْرَافُ ج

مکریم از طرف چهره

جوانمزد کریم - گدازه نود سیده -

مال نو - شتر کباده را از چراگاهی

بچراگاه دیگر نقل کنند

طَرَفَ - طَرُوفُ ج

اسب گرامی را از جنب

الظرفین

مرد در بعض چشم که هر چه بیند

اِمْرَأَتَا طَرَفِ الْحَدِيثِ

اَطْرُوفَةُ الْحَدِيثِ

مَطْرُوفُ

مَطْرُوفُ

مَطْرُوفُ

مَطْرُوفُ

مَطْرُوفُ

اِطْرَافُ التَّرَابِ چنانکه اخبار را روی یکدیگر

اِسْتَطْرَقَ الثَّنَى نشست آنرا برای خود را می گرفت

اِسْتَطْرَقَ بَيْنَ الصُّفُوفِ عبارت خرابی بین صفات

اِسْتَطْرَقَ } فاعل خرابی از کاهن

اِسْتَطْرَقَ از کاهن فاعل شکست زدن

طَرَقَ و طَرَقَ و طَرَقَ خواست یکبار کدغه -

اَتَيْنَهُ طَرَقَيْنِ او را دو بار آمدن کسی را

طَرَقَ - اَطْرَاقُ ج آب بینی - سستی

این سخن جادوگر پند را با هم

وقت جادویی - دخت

خراب - دام همانند آن

هَذَا طَرَقَةُ الرَّجُلِ این پیشه و صنعت او

طَرَقَ پیشه - توانائی - فریب

طَرَقَةُ - طَرَقَ ج تاریکی - آزمندی -

احمق - احمق - کار -

سنگریزه برهم افتاده -

خری و عادات - خطوط

کمان - راه - راه -

طَرَقَةُ و طَرَقَةُ نواز تو در هر یک نهادن چرخ

طَرَقَةُ - طَرَقَ ج راه

طَرَقَ - اَطْرَاقُ ج هیچ و آب شک شکم

عاجی آمدن آب - بی شران

طَرَقَ طَرَقَةُ مرویش در آینه

اَطْرَقَ - طَرَقَ و طَرَقَ شتر نیست زانو

طَارِقَ - طَرَقَ و طَرَقَ کج ساق

طَارِقَةُ - طَرَقَ و طَرَقَ فال سنگ شش است

طَارِقَةُ - طَرَقَ و طَرَقَ فال سنگ شش است

- قبله آمدن و اهل و عشیره او -

اَعُوذُ مِنَ طَوَارِقِ اللَّيْلِ حادثه شب

طَارِقَةُ طَارِقَةُ گردن بند نیست

طَارِقَ - طَرَقَ ج باره نعل - همراهی

را در یکدیگر باشد - رست

پاره که گرد کنند در بر خاستن

- آهنگه بین و گرد نموده

خود و جیره سازند - غلبت

سیان دو گوش گوسفند

بر برهم نشسته

طَرَقَ و طَرَقَ طَرَقَ

طَرَقَ - اَطْرَقَ و طَرَقَ و اَطْرَقَ

و اَطْرَقَ ج - طَرَقَاتُ ج ج (مکر و مکرر)

طَرَقَةُ - طَرَقَ ج حالت انسان - نمیب روش خط

هر چیزی - مسوچی دراز بافته از نسیم و خیز

بگسترده ای از نسیم و پشم بافته در عین

بکدر ارج و در طول برابر خانه - شکاف

زمین که در راز امور

طَرَقَ ج - درخت خرابی شک بند یا دخت

خرابی بربک رسته (واحد جمع

کیاست) و گاهی طَرَاتِقُ ج -

ستون سیاهان - اختیار کرده

و گزیده قزم (با همی و واحد جمع در او

کیان است) و گاهی طَرَاتِقُ جمع

سینه میشود و گزیده هَذَا طَرِيقَةُ

قومهم و طَرَاتِقُ قومهم و از این

قبیل است و در تعالی کَمَا طَرَاتِقُ

قَدْ قَا بر دیم با فرقه ای تواناگون که

امروز و آرزو با مختلف بوده است

عاجه گفته

تَوَاتُ طَرَاتِقُ سستی و فرشتگی - یک

طَرَاتِقُ و طَرِيقَةُ

خاموش

کفت
فال سنگات گیرنده
ماده شترز

زن مرد

مِطْرَاق - مِطَارِيق ج می رود و تابع - بنا

گروه پیادگان - شتر دلی

کدیگر رنده نزدیک آب
مرد که در اوستی و فرشتگی
باشد - مرد که در او جنون

باشد
گیاه باران زده خشکی
آب باران و غیره که در آن
شتران شکل انداخته باشد
گوسفند که در میان گوش او
داهنی باشد

مِطْرَق و مِطْرَقَة چوبی که بر آن شمشیر زنند



مِطْرَقَة تنک جوش

آهنکدان بکلی

(طِرم) طِرمًا - ف
رشد خانه زنبور
از عسل

طِرم الحسل روان جاری شد آبسین

طِرمَت استانه و اطِرمَت کبود گردیده دندان

اَطِرم قوه شغیر و بی روی گردیده دندان اواز

طِرم الماد ریزه طعام

طِرم السی پدید شد آب و رگ گردیده بوی آن

طِرم فی کلامه موافق شدن آن خیز

طِرم فی الطین خفی دندان گفت سخن را

اَطِرام آلوده بگل گردید

طِرم و طِرم (ببافقال) کبود گردیدن دندان
آبسین با بوم

طِرمَة

طِرمَة و طِرمَة و طِرمَة

طِرمَة و طِرم

طِرمَة

طِرمَة

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرمَة

طِرمَة و طِرمَة و طِرمَة

طِرمَة و طِرم

طِرمَة

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرمَة

طِرمَة و طِرمَة و طِرمَة

طِرمَة و طِرم

طِرمَة

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

طِرم

دل گرفته شد از روغن دجری

طایسئ و طیبئ ص

شرم داشت از او و حاکم کرد

ناگوار کرد او را پری شکم

تخم ماهی میضه - دل گرفتگی

آبهای ریزان و جند

طوت ج (اصل طوت)

طین بود و بین دو دم از جهت

استشغال به دل تبار شد

اربع - گن

طایسج ج کنار چشم

چهار کت و آنکه در جهت

طیسر و طیسل

طیع (طیع) فی البلاد طیعاً - م رفت

طیع و طیب

طیع و طیب

طیب

طیب (طیق)

طیب (طیک)

طیل (طیل) ن در خشد سر آب

طیل و طیش

طیش

طیش و طیش

طیش و طیش

طیش و طیش

طیش و طیش

طیش و طیش

طیش و طیش

طیش و طیش

خار - شب تاریک - عمت

سبازی از هر چیز - نشت

آب بسیار

طش (طشم)

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

طش و طش

ه (طَلَا) الْمَاءَ طَلًا - م جماع کردن را

اطشاء و طشاء - م - مرد که در راه رود

ه (طَغ) طَغًا - م - بیدار شدن

ه (طَب) - م - دوی خوش

ه (طَغْنَنَ) - م - زدن به خلق

ه (طَغْنَنَ) - م - گرفتن بسیار

ه (طَعَّرَ) طَعَّرًا - م - جماع کردن - اجبار

ه (طَعْنَنَ) - م - فتنه کردن - آفتوس خنجر

ه (طَعَنَ) الْمَاءَ طَعْنًا - م - جماع کردن

ه (طَقَبَ) - م - دودین و سعی نمودن در بی

ه (طَقَفَ) - م - سخت پای زدن بر زمین

ه (طَقَعَ) - م - زمین هوار و پست

ه (طَعَلَ) طَعَلًا - م - طعن کردن در است

طاعل

ه (طَمَّ) الثَّمَرُ طَمًا وَ طَمًا - م - چشیدن

طعم علیہ - م - دوشیدن بر او

طعمه طعمًا و طعمًا - م - خوردن آن را

طعم الغصن - م - متصل شدن شاخ به شاخ

طعم الماء - م - آشامیدن آن را

طعم العظم - م - تغذیم رسانیدن آن

طعم اكل هذا - م - سیر نمودن و خوردن آن

طعم اطعمًا - م - خوراندن کسی را

اطعام - م - رسانیدن درخت میوه را

أَطْعَمَتِ النَّخْلَةَ - م - رسیدن بار درخت خرما -

أَطْعَمَتِ الثَّمَرَةَ - م - میوه داد

طعم الغصن تطعيمًا و أطمعه اطعمًا

طعم - م - شایسته درخت دیگر شود (استعمال

آن در نزد اهلنا بفتح است)

تطعيم - م - تغذیم کردن

طاعم مطاعمة و تطاعم الحجام و دخل کرد

تطعم الشيء - م - کبر تر زدن و این جور در زمین

يُقَالُ تَطْعَمُ تَطْعَمٌ - م - چشیدن اشتها پیدا

أَطْعَمَ الْبُيْرَ - م - شیرین گردیدن غوره خرما

أَطْعَامٌ - م - طعام خوردن - ادب

هو لا يطعم - م - پذیرفتن - اصلاح

استطعمه - م - گرفتن

استطعمه الطعام - م - ادب نپذیرد

استطعمه الحديث - م - درک کردن طعم چیزی را

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طعم - م - طعم ج

طَعْنٌ فِي السِّنِّ	او کم است خراکش	فَلَانٌ قَلَّ طَعْمُهُ
طَعْنٌ الْقَرْنِ فِي الْعَيْنَانِ	چیزیکه از خوردن او سیری	طَعَامٌ طَعِيمٌ
طَعْنٌ اللَّيْلِ	رویش و جهت خوردن	طَعْمُهُ
طَعْنٌ فِيهِ بِالْقَوْلِ طَعْنًا وَطَعْنَانًا	خویش - بطعام خوردن	طَعْمُهُ - طَعِمَ ج
اورا سخن - عیب کرد	کیرا - وجه کس و از زاق	جَعَلْتُ صَيْفِي طَعْمًا لِفِلَانٍ
در وی و در حبت و دین او	زمین خود را باو	طَعْنُ الرَّجُلِ - ل
رسید او را طاعون	عاریه دادم تا از آن	تَطَاعَنُوا تَطَاعِنًا وَطَعَانًا
بیکدیگر	بزاخت کردن	اَطْعَنُوا اِطْعَانًا
نیزه زدند	از ترزاق نهاد	طَعْنُهُ - طَعْنٌ وَطَعْنَاتٌ ج
نیزه زدند و همگرا	مردیکه حال در خوراک	زدن - اثر و جهت
طَعْنٌ ج	من بی نیازم از خوراک	طَعِينٌ - طَعْنٌ ج
نیزه	شما	طَعِينٌ ج
طاعون - طواعین ج	گندم (بعضی گندم و بعضی	طَعَامٌ - اَطْعَمْتُ ج
مخرج به نیزه - طاعون	تمام حبوب خردنی را گردانید	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
زده	آب یا آب زمزم	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
بسیار نیزه زنده - بسیار	شتر گشتنی ز نیزه و زدن	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
عیب کننده مردم را	گوسفندی که حبت خردن او را	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
طاعون - طواعین ج	نمک دارند -	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
است	طعام فروش	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
مِطْعَنٌ وَمِطْعَانٌ - مِطَاعِنٌ وَمِطَاعِينٌ ج	جای خردن - خوراک	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
بسیار نیزه زنده و دشمن	نیک خورنده	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
طعن کننده	بسیار خورنده - بسیار	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
مخرج به نیزه - طاعون	طعام زنده - بسیار	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
زده	همان ار - بسیار جهانی	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
استاد در نیزه زدن	مرد خوراک خورنده شده	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
بیکدیگر را نیزه زدن	کمان (به محبت که صاحب	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
زن بهار کب	خود را صید میخوردند) -	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
ه (طغ) و طغ و طغیان	سه علقه و دندانی آن	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
ه (طغره) طغرا - م	دانش است پیش هر مرغی	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
طغور	م ن نزد او را نیزه	طَعْمٌ وَطَعِيمٌ
طغراء و طغرف - طغرائات و	رفت در میان	طَعْنٌ فِي الْمَقَامَرَةِ
طغرائات ج	بزرگ و پسر سال گردید	طَعْنٌ فِي السِّنِّ
طغرائات ج		



کنند شکل

طغیر - طغیران ج

معنی است

(نَطَعَمَ)

تجامل

در زمین - خودمان و آن مردون

طغیر - طغیرات و طغیم ج

معنی که امر آن

کمی است

در آب - آب بسیار

طغیم - طغیمات و طغیم ج

او پیش - همی - فرواید -

بجایگاه از برنگان دوم

و معنی کباب است

طغومند و طغومینه

معنی - کسی، دانی

(طغوموس)

بست صفت

در بر سرش چیست

(طغیسة)

سستی بیانی

ست و صفت - ست

مطغیش

نظر کنند و از فاجع

(طغیا) طغوا و طغوا و طغوانا - ن

در گذشت از حد و از آن

سج زود و بیا و بجزش و بیجا

طغیا البحر

طغیا السیل

آب بسیار آورد و بند بسیار

شد سبیل

طغای الموج

جوش زد و بر تپت کج

اطغاه و طغاه

بر تپت او را تا فرانی

اطغاه المال و تحو

تا فرمان کرد و او را

و اشل آن

طغوة - طغوات ج

جای بند و مرتفع

طغوی

از کز از هر چیزی

اسم است طغیر از

از آنست که کند است نمود و طغیر

طاعوت

ست - هر تعبوی بجز خدا

(واحد و جمع کباب است)

با غل - دیو

طواغ و طواغیت ج

(طغی) طغیان و طغیانان - ن

در گذشت از اندازه و بند شد

تا فرانی کرد

از حد در گذشت در کفر

نابود و دی نمود و رنگها

دستم

سج زداست

جوشید خون

بافت کرد و گاو

بسیار آب آورد

تا فرمان کرد و او را

آواز

از کز از هر چیزی - مکان

بند - سر کرده و سخت بین

جای آن - سخت

سخت تمامان - آواز

(بغتت بدیل)

گاو و رنه و علم است

گاو و دشتی را

تا فرمان بستکار

طاعی

طاعیة - طواعی ج

معنی شکر - صاعقه - پا و باد و دم

ست - فریاد سخت عذاب شکنجه

تا هلیکوا بالطاغیة (ایه) پس کشید و عذاب شکنجه

(طف) الشئ معنی طغیان - ن نزد کشید

بمن

طفه بر جلد او پدید

بر داشت او را

جای بایست خود

ست با نهایی شتر

بگیر آنچه نزدیک تر است

و آسان شد

طغی الکافر

طغی الزحل

طغی الماء

طغی الدم

طغی البقر

طغی السیل

اطغاه و طغاه المال

طغی

طغیة

طغیا و طغیا

طاعی

طاعیة - طواعی ج

طاعیة

طاعیة

(طف) الشئ معنی طغیان - ن نزد کشید

طفه بر جلد او پدید

طغی

طغی

طغی

اَطَفَ عَلَيْهِ اگاه گردید و نزدیک شد - فرو

اَطَفَ الْكَلْبُ گرفت وی را

اَطَفَ لَهُ پر کرد پیمانه را

اَطَفَ عَلَيْهِ حَبِيْبُ اراده قریب او کرد

اَطَفَ النَّاقَةُ فرا گرفت او را سنگ

اَطَفَ الْاَمْرُ بنده تمام زاد ماده شتر

اَطَفَ الْمَكَالُ فصد کار را

اَطَفَ الظَّائِرُ کم نمود پیمانه را

اَطَفَ عَلَى عِيَالِهِ گستر و مرغ هر دو مال را

اَطَفَ عَلَيْهِ تَغْلِي گرفت و بخت و زبید

اَطَفَ عَلَيْهِ بر عیالش

اَطَفَ عَلَيْهِ نَزَدِيكْتُ شَدَّ بَعْدُ كَبُرَ نَزَدِيكْتُ شد بفریب کرد

اَطَفَ عَلَيْهِ اَقْبَابُ رجب است اسب بزرگ

اَطَفَ عَلَيْهِ اَنْزَا نزد یک شد

اَطَفَ عَلَيْهِ اَنْزَا مَبَا و فراهم شد حاج

اَطَفَ عَلَيْهِ اَنْزَا مَبَا و فراهم شد حاج

اَطَفَ عَلَيْهِ اَنْزَا مَبَا و فراهم شد حاج

اَطَفَ عَلَيْهِ اَنْزَا مَبَا و فراهم شد حاج

اَطَفَ عَلَيْهِ اَنْزَا مَبَا و فراهم شد حاج

اَطَفَ عَلَيْهِ اَنْزَا مَبَا و فراهم شد حاج

اَطَفَ عَلَيْهِ اَنْزَا مَبَا و فراهم شد حاج

اَطَفَ عَلَيْهِ اَنْزَا مَبَا و فراهم شد حاج

اَطَفَ عَلَيْهِ اَنْزَا مَبَا و فراهم شد حاج

اَطَفَ عَلَيْهِ اَنْزَا مَبَا و فراهم شد حاج

اَطَفَ عَلَيْهِ اَنْزَا مَبَا و فراهم شد حاج

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ نواحی و اطراف باغ

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ انك - ناقص ناتیام

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ پیمانه ای که لب ریز است

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ طَائِفَةُ - طَائِفَةُ ج

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ تریگا و اطراف پهلوی - باره گوشه اشکم

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ قَرَسٌ طَقَات

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ (طَائِفَةُ) النَّارُ طَفُوءًا - ف

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ طَفِئَتْ عَنْهُ رفت نور چشم او

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ النَّارَ و طَقَّاهَا - ف

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ ساکت کرد و آرام ساخت

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ فتنه را

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ فرو برد آتش می

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ روز چهارم یا پنجم روز را

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ برود و بخورد (در همه اقسام)

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ برای می سخت که می

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ سابق را فراموش

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ گرداند

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ پیر که چون بر سنگ

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ گرم رسد که آخته و گرمی

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ سنگ را فرو نشاند

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ برای است که اگر بر سنگ

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ داغ گذرد و هر آن حرات

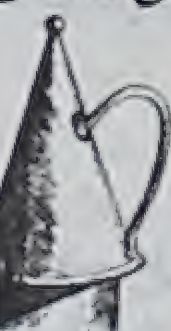
طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ سنگ را فرو نشاند

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ آتشی که آتش را

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ خاموش کند

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ بسک

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ بر لب ریز



طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ اَطْفَأُ الْفِتْنَةَ

طَفَحَتِ الرِّيحُ الْقُطْنَةَ باد برداشت بیهوده

يُقَالُ اطْفَح عَنِّي برود از نزد من

اطْفَحَ الْاَنَاءُ اطْفَا حَا برود بر زین و ظرف

طَفَحَ نَظْفِجًا لب ریز گردانید

اطْفَحَ الْقُدْرَ گرفت کف از سر زدن

طَفَّاحُ الْأَرْضِ بری زمین

طَفَّاحَةٌ سراسر ظرفی مانند کف

اَنَاءٌ طَفَّاحٌ طَفَّحِي اموات ظرف لب ریز

سَكَرَانٌ طَفَّاحٌ سست بر آب شراب که از

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ خود خیزد دارد

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ حگت از هر چه باشد

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ شتر تند رو سبک پای

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ کفگیر

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ المَيْتِ طَفَّاحًا - من در گور

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ کرد و مرده را

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ آطَفَّاحُ ج قبر گور

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ طَفَّاحَةٌ

طِفْلَانِ الثَّمَنِ ^{سرخ گردید آفتاب بزمی}
 أَطْفَلَتِ الْأُنثَى ^{زن بچه دار شد}
 أَطْفَلَ الْكَلَامَ وَطَفَّلَهُ ^{دور یافت حقیقت آسرا}
 طَفَلَ اللَّيْلُ ^{نزدیک شد شب پیش آمد تاریکی آن}
 طَفَلَ الرَّجُلُ ^{طفلی گردید (ناخوانده بهمانی آمد)}
 طَفَلَ الثَّيْبُ ^{خاک آلود گردید گیاه ناخوانده بهمانی آمدن - ببرد}
 تَطْفِيلُ ^{میل کردن آفتاب - شتر را با بچه آهسته و نرم راندن تا کرد آن جدا و دور شود}
 تَطْفُلُ ^{و خلاق اطفال در آمد - ناخوانده بهمانی آمد}
 طَفُلٌ - طِفَالٌ وَ طُفُولٌ ج ^{طفلة مرث}
 طِفْلٌ - اَطْفَالٌ ج ^{نازک و ناز برود از هر چیزی خرد و ریز و از هر چیزی نوزاد از مردم و جانوران وحشی - نیاز - ش}
 هُوَ كَيْفِي لِي فِي اَطْفَالِ الْحَاجَاتِ ^{آفتاب نزدیک بفرست حرق آتش - نازه منخنی دارد برای من در انجام حاجات کودک (لفظ طفل واحد جمع در آن ک نیست مثل لفظ صب در قرآن کریم است او ال طفل الذين لم يظهروا كبريت مفرد و جمع استعمال شده)}
 طَفْلٌ ^{تاریکی - باران}
 طَفْلٌ الْغَدَاةُ ^{از صبح تا وقت غروب کردن آفتاب}
 طَفْلٌ الْعَشَى ^{آخر روز نزدیک غروب}
 طِفَالٌ وَ طُفَالٌ ^{کل و لای خشک}

طَفْلٌ وَ طُفُولِيَّةٌ وَ طُفُولَةٌ حَالَت ^{کودگی}
 طَفِيلٌ - طَفِيلَةٌ - واحد آب کدر با قیاضه در حوض
 طَفِيلِي وَ طَفِيلٌ ^{ناخوانده بدون دعوت بهمانی آینده}
 مُطْفِلٌ - مَطَائِلٌ وَ مَطَائِلٌ ج ^{نازه بچه دار از مردم و شتر و جانوران وحشی}
 نَائِقَةٌ مُطْفِلٌ ^{نازه شتر یا گاو نوزاد}
 كَلِيلَةٌ مُطْفِلٌ ^{شبی که از سردی کودکان بپاک گرداند}
 (طَفَنَ) طَفْنًا - ن ^{شد مزد - بند و زمین}
 اَطْفَانُ الْمَكَانِ ^{زخمی کرد و آرامی گرد}
 اَطْفَانُ خَلْقِهِ ^{نیکی و اخلاق او}
 طَفَانِينَ ^{دروغ - کلام بی خبر - رندان}
 طَفَانِيَّةٌ ^{دشنام است مرد و زرا}
 (طَفَا) فَوْقَ الْمَاءِ طَفُوءًا وَ طُفُوءًا - ن ^{بالا برآمد آب}
 طَفَا الظَّيْ ^{سخت و دید آهسته}
 طَفَا ثُلَانٌ ^{مرد - در کاری درآمد}
 طَفَا فِي الْأَرْضِ ^{داخل زمین شد}
 طَفَّتِ الْخَوَاصَةُ فَوْقَ الشَّصْرِ طَافِرَةً ^{برگ بر داشت}
 طَفَاوَةٌ ^{گفت و گفت - سخن ماه و آفتاب}
 أَصْبَنَا طَفَاوَةً مِنَ الزَّبِيعِ ^{از بهار را}
 طَفْوَةٌ ^{گیاه تاریک}
 طَفِيَّةٌ - طَفِيٌّ ج ^{شتر طفل - ماست که رشت دو خط سفید دارد}
 طَافِي ^{بر آب بر آید}
 التَّمَكُّ الطَّافِي ^{ماهی مروه و آب که با آید}

اَرْضٌ مَطْلُوءَةٌ	زمین باران ریزه رسیده	طَلَّتْ عَلَى كَذَا	افزود بر آن
طَلَّلَ	سوسمارها	طَلَّيْنِ	حال است خرد و ناتوان
ه (مَطْلَاءُ) لَدَمٍ	خراش پوست که خون رود از او	(طَلَحَ) الْبَعِيرَ طَلْحًا وَطَلَّاحَةً - م مانده	گردیده شتر طالح ص
(طَلَبَ) الشَّيْءَ طَلْبًا - ن حُبَّتْ أَثَرَا	خواهش کرد پسوی او	طَلَحَ زَيْدٌ بَعِيرَهُ (دازم دستهای) مانده	گردانیده شتر را
طَلَبَ الْبَنَةَ	دور شد - دوری کرد	طَلَحَ طَلَّاحًا - ن فاسد و تباه شد	
طَلَبَ طَلْبًا - ف داد آنچه را که او خواسته بود	محتاج طلب گردانیده او را	طَلَحَ طَلْحًا - ف و طَلَحَ خالی گردانیده شکم از	
أَطْلَبَهُ	(از او بخواهد)	طَلَحَ عَلَيْهِ عَزَّازٌ وَدَادٌ وَفَزَّازٌ وَكَرْدَرَاو	عززا و داد و فززا و کرد راو
أَطْلَبَ الْمَاءُ أَوِ الْكَلَاءُ دَوْرًا شَدِيدًا حَالِ	شد مکر با طلب	أَطْلَحَ الْبَعِيرَ وَطَلَحَ مانده گردانیده شتر را و لاک	کرد
طَلَبَهُ	بهرت خواست آن را	طَلَحَ - طَلْحَةٌ داحه - طَلَّاح ج درختان بزرگ	در یک تن - اولین شکوفه
طَالِبُهُ مَطَالِبَةٌ وَطَلَّابًا خَرَّاسَتْ حَتَّى خَرَّ	از او	طَلَحَ	درخت خرفه -
تَطَلَّبَ وَاطْلَبَ	پایمی جست	طَلَحَ	موز شکل -
طَلِبَةٌ	(اسم است طلال مطالبه را) بود	طَلَحَ	مرد گرسنه -
طَلَبَ وَاَطْلَابَ وَطَلِبَةٌ	باز جست - زن معشوقه و خواست	طَلَحَ	آب پیرو باقی مانده در
طَلِبَةٌ	مرد خوانان زن	طَلَحَ مَنْصُودٌ (آیه) درخت سوز است یا شکوفه	عرض
طَلِبَةٌ	فرشتگان که اعمال عباد را می بینند و نگاه دارند	طَلَحَ وَطَلَحَ - طَلْحَةٌ سَوْنَك - أَطْلَاح ج -	خرا
طَلِبَةٌ	خواستار و مطلوب	طَلَحَ	چهارمائی مانده شده - برابر و مقابل
طَلَبَ	(اسم است مطالبه را) با جست	طَلَحَ	شبان گله دارنده شتران
طَالِبٍ - طَلَّابٍ وَطَلَبَ وَطَلِبَةٌ وَطَلَبَ	ج - جوینده و خواهنده	طَلَحَ	گله نا عذر
طَلُوبٍ - طَلَبَ ج بسیار خواهد		طَلَحَ	نفت - تازگی - تازگی - در شکم
طَلِبٍ - طَلِبَاءُ ج بسیار جوینده		طَلَحَ	چهارمائی از حوزون درخت طلع
طَلَّابٍ - طَلَّابُونَ ج بسیار جوینده خواهند		طَلَحَ	مانده شیر مبدی بر شکم از حوزون
كَلَاءٌ مَطْلَبٌ	گیاه دور	طَلَحَ	گیاه طلع
مَاءٌ مَطْلَبٌ	آب دور از گیاه	طَلَحَ	ف و و تباهی
مَطْلَبٌ - مَطَالِبٍ ج پرسش - خوارستن		طَلَحَ	مانده شتر مانده
مَطْلُوبٌ - مَطَالِبٍ ج خواسته و جست		طَلَحَ	طَلَحَ طَلْحًا - طَلْحَةٌ طَلَّاح ج شتر مانده شده
(طَلَّتْ) الْمَاءُ طَلُوءًا - ن ریزان گشت		طَلَحَ	طَلَحَ طَلْحًا - طَلْحَةٌ طَلَّاح ج شتر مانده کرده سوزا
		طَلَحَ	در تله کاغذ



طَلْحَان سوار - دود شتر مانده
 اِبِلْ طَلْحِيَّة و طَلْحِيَّة شتران گياه
 اِبِلْ طَلْحِي طلع خور
 شتران به روكم مبتلا شده -
 از خوردن گياه طلع
 بهتان و اغترازنده
 طالع و زياده دوى كنده و در
 مال
 ه (مُطَلَبَت) بلند و دوازده مرتبه باشد
 ه (طَلْحَنَة) آلوده كردن كسى با چيزيكه
 ناخوش دارد آن را
 ه - ضَرْبُ (طَلْحِيْف) زدن سخت
 (طَلْحَت و طَلْحَت و طَلْحَت و طَلْحَت)
 و طَلْحَات (معاني است از آن
 جوع طَلْحَت و طَلْحِيْف گرسنگى سخت
 ه (طَلْحُوم) آب زگنه زنگ و مزه
 (طَلْح) الِشَى طَلْحًا - ن سپاه كردن
 طَلْح الِكُتَابَة سپاه و سپاه كردن نوشته را
 طَلْح طَلْح فَلَانًا آلوده او را بگل و لای سپاه
 اِطْلَح و مَعَهُ اِطْلَحَا رويان گرد و يا سنگ و
 اِطْلَح
 طَلْح
 طَلْح فاسد - لای سيل آورد
 طَلْحَان از آهن
 ه (طَلْحَنَة) آلوده كردن بت
 ه (طَلْحِيْف) در لغات و معاني طَلْحِيْف
 ه (اِطْلَحَم) الرَّجُل كبر كرد مرد
 اِطْلَحَم كنه شدن بياني - تاركيت
 شدن شب
 طَلْحُوم آب زنگ و مزه برگزيده
 طَلْحَام فسيل دود
 اُمُور مُطْلَحَات امور شده و سخت
 (طَلَس) الصَّرْطَلَا ضَرَّ كَرَّوْم
 رفت بياني او
 طَلَس الِكُتَاب و طَلَس بَاز كرده نوشته را

طَلَس بِالِشَى عَلَى وَجْهِهِ آورد و بچيز را
 طَلَس بِهَا تيز داد
 طَلَس بِرَفِي التَّجْن - ل در زندان افكند
 شد
 تَطَلَس الِكُتَاب بَاز و محو شد نوشته
 اِطْلَس أَمْرُهُ بر شديده شد كار او
 دشتيه گرويه
 اِطْلَسَاء رويان شدن عرق (دوى)
 بر تمام بدن - از جايى
 بجاي ديگر شدن
 طَلَس جاذبه سپاه
 طَلَس - اِطْلَس ج نامه يا نامه بَاز كرده
 - جاذبه ناك - پست سوي
 رفته - كركن بيموي - كنه
 طَلَسَة - طَلَس ج از رنگ و رنگ و تيره
 زنگ آميخته سپاهي
 طَلَا سَة كنه و آنچه كه بدان بَاز كنده
 لوح نوشته را
 طَلِيس ناب
 طَلِيس - طَيَالِيس ج و طَلِيبَات
 (و بعضي و سكون نام) - طَيَالِيس و طَيَالِيس
 جاذبه - عباي سبز كه خرم شده
 كركن تيره زنگ بيا بلي بوي
 - جاذبه كنه - چرك - دود
 - جاذبه از صر برافته - هر صير
 كه بَاز زنگ باشد - مرد كه آرد
 زشتي متهم كرده باشند - سپاه
 باشد جيبش و باشد آن
 (طَلَسَم) عَنِ الْقِتَالِ روي برگرداند
 از جنگ
 طَلَسَم الرَّجُلُ خاموش گرويه و روي زشت
 طَلَسَم الشَّاحِرُ زشت طَلَسَم را
 طَلَسَم - طَلَا سِم ج خطا و نوشته اي
 طَلَسَم - طَلَسَمَات ج { سحر است كه گمان

کَلُمْتُ الْأَبْلُ
طَلَّقَ طَلَاً
طَلَّقَ الْيَوْمَ طَلُوقَةً وَطَلَاً
طَلَّقَ طَلَاً

طَلَّقْتُ فِي الْحَاضِرِ - ل م بر و ز ا ی د ن ج ت ل ا ی
طَلَّقَ طَلْقًا - ف دور کردید و رفت
أَطْلَقَ الْفَخْلَةَ - گروزی داد و جفت خوا
أَطْلَقَ الْمَوَاشِيَ - بی چهار گردیدند ستران
أَطْلَقَ الْأَسِيرَ - رها کرد و از بند گرفت را
أَطْلَقَ يَدَهُ بِخَيْرٍ - گف دست را غنکی
أَطْلَقَ الْمَرْأَةَ وَطَلَّقَ - طلاق داد و از زنا دور کرد

طَلَقَ الْخَلَّةَ تَطْلِيقًا گرد نری داد رخت
طَلَقَ السَّلَامُ - ۱ باز گردید روح بنده مار گزیده
تَطَلَّقَ فِي وَجْهِهِ گشت ده رویی کرد در روی

ظالِمٌ - ظَلَمَ ج زن را شده بظلام
 نَاقَةُ ظَالِمٍ ماده شتری چهار بر سر خود یا

ظالِمَةٌ - ظَلَمَ ج زن را شده - ماده
 کمر به دو ششند

نَبْلَةُ ظالِمَةٍ - نَبْلُ ظالِمٍ ج شب گرم
 و سرد

ظَلَمَ ظَلَمَ ظالِمٌ خنده و کلاه و دی - از قید و بسته
 ظَلَمَ الظالم

ظَلَمَ و مِظْلَاف و مِظْلِيق مرد بسیار ظالم
 و دهنده

نَاقَةُ مِظْلَافٍ ماده شتر منوجه بسوی آب
 مِظْلِيق اگر اراده سبقت دارد در آب

مِظْلَنٌ ضد مقتصد - سبک در کمی
 از دست و پایی سفید می نیست

(ظَلَمَ) الْحَبْرَةُ ظَلَمًا - ن و ظَلَمَ درست ساخت نان را - و
 زدن بر نان تا پهن گردد

ظَلَمَ الظالم عَنْ جَبِينِهِ یک کرد و خوی را
 از پیشانی خود

ظَلَمَ ظَلَمَ - ظَلَمَ ج حرکت دندان
 خزان سحره مان نهادن

ظَالِمٌ ظالِمٌ - ظَلَمَ ج مان پر
 شاهانه

مِظْلَمَةٌ چوبیکه خمر مان بین
 کنند شکل

(ظَلَمَ) ظَلَمَ ظالِمٌ زشت کرد و را
 ظَلَمَ الظالم کتاب جو کرد

ظَلَمَ الظالم الظالم الظالم را
 و نامرکت شد شب



ظَلَمَ الظالم ظالِمٌ زمین بی نشان - ابر رفت
 نَبْلَةُ ظالِمَةٍ شب نامرکت

ظالِمَةٌ - ظَلَمَ ج زمین بی آب
 ه (ظَلَمَ الظالم) العرق بر تمام بدن روان

ظالِمَةٌ - ظَلَمَ ج گردید خوی
 ه (ظَلَمَ الظالم) چسبید بر زمین

ظالِمَةٌ - ظَلَمَ ج مزد و زحمتی
 جَمَلٌ مِظْلَنٌ الشَّام شتر ز چسبید کرد

(ظَلَمَ) فِي الْبِلَادِ ظَلَمًا - م رفت
 تَطَلَّه تَخلف شدن

ظَلَمَ الظالم ظالِمًا بالبراءه و اگاه شد
 ظَلَمَ الظالم از رنگ

يُقَالُ مَا فِي السَّمَاءِ ظَلَمٌ از رنگ در
 آسمان نیست

وَإِذَا ظَلَمَ - ظَلَمَ ج رودخانه بی آب
 ظَلَمَ الظالم من المال مانده باقی آن

ظَلَمَ الظالم ظالِمٌ شکر بسیار
 ه (ظَلَمَ الظالم) ظالِمًا شکر بسیار

(ظَلَمَ) الظالم ظالِمًا - ن بست پای نهج
 ظَلَمَ الظالم آهوی گاو و گوسفند را

ظَلَمَ الظالم ظالِمًا - ن بست پای نهج
 ظَلَمَ الظالم دزد کرد - چشم داشت

ظَلَمَ الظالم ظالِمًا - ن بست پای نهج
 ظَلَمَ الظالم ریزه هر چیزی - بچه آهوی در آن رفتی

ظَلَمَ الظالم ظالِمًا - ن بست پای نهج
 ظَلَمَ الظالم که زانید و شد

ظَلَمَ الظالم ظالِمًا - ن بست پای نهج
 ظَلَمَ الظالم گرگ - تا بعضی بیکت اندام

ظَلَمَ الظالم ظالِمًا - ن بست پای نهج
 ظَلَمَ الظالم بچه چهار پامان

ظَلَمَ الظالم ظالِمًا - ن بست پای نهج
 ظَلَمَ الظالم سبیدی صبح - گردن

طلی - اُطلاع ج کالبد - قطران لیدہ
- مرد بسیار بیمار - خواش نفس

طَلَبُ طَلَبَاتٍ وَطَلَبَاءُ لَذَّةٌ مَادَّةٌ شَرَكْر - بَارَةٌ كَمَنْعَةٍ كَرِيمَةٍ

طُلاَّءُ
بُوسْتِ رُفِیقِ نازِکِ کہ از بادِ

منهله طال

شب تاریک
قطران و هر چه که ماند سجائی

رسمانیکیه بران پامی بیه شینه
دشنام - می پخته یا کما

طلی
طلساء
بیت نوشیدنی از شیر
گر - زخمی است

ناقة ظلياء
طلاء
ماوة شتر قطران مايدو كرين
خون

کَلْبی - طلیان ج بزہ بای لوسفہ -
بجہ بای سبتہ - چرک دین

مِطْلَاء - مَطَالِجُ زمین نرم کہ گئی ہ
عصا رومانہ - اک

مطالی
رقن - سق آت رنگ
مکانها میکه در آن وحشان

مُطَلّی
همیشه بیمار - زندانی دائمی -
بچه‌ای خود اچراغند

(رَکْعَتَم) اَلَا نَا وُطُنَا وُطُوْمَانِ کَرَم

طعم الماء بسیار گردید آب

طَمَّ الْفَيْرُ طَمًا - ن خد در انباشت
چاه را و برار کرد

طایفه الشیء
کرمه بعضی آنرا

طَمَّ الشَّجَرَةَ بِرَيْدِ مَوِي رَايَا لَرَه رَو
طَمَّ الطَّائِرُ الشَّجَرَةَ وَطَمَّ بِرَنْدَه لَای

طَلَاوتَ وَطَلَاوَتَ وَطَلَاوَتَ خرمي و شادني
هر چيزي - بظن ان اندوده

نیرانی دل - جادوئی - پوست
نازک - سرشیر یا سرخون - طعم

باقیمانده در دهن - آب دهن که
بسمت ساری استه گردد -

هَذَا كَلَامُ مَا عَلَّمَنِي طَلَاوَةُ دُرِّينَ مِنْ عِلْمِ
وَحَرَكِي مُبْتَدِئٍ - (كَلَامُ عَامِي)

طَلَوْا، وَطَلَاوَةٌ حَسْبُ دُشْنٍ وَدُزْنٍ

(رکلی) (رکلیا - ض) بست ہی ختم

طَلَى الْبَعِيَّةَ

طَلَى قُوَّةُ الْحَلَى - ف حركين لرؤيه
و زمان او

طَلَبُ كِتَابَةٍ
طَلَبُ تَظْلِمَةٍ

طَلَبُ فُلَانًا - حبس کرد او را و دستم

طلى البعير
طلى الليل الاثاق

تَطْلِيَّةٌ
تیار نمودن - سہارا دینا

اطلی آطلاء قطران و غیران مالید
سبل کرد بسوی خواش نفس

کج گردیدن کردن مبرون یا
ضعف

تَطْبِی وَاطِلَاء

عربین رافضیان و ماسد
آن ماییدن - موسی زمار

طَلِيَّةٌ - طَلَاءٌ ج. گردن بوی آن

طَمَّ الرَّجُلُ طَمًا وَطِيمًا ^{رفت برآمد} سبک گردید

اَطَمَّ وَاسْتَطَمَّ الشَّعْرُ وقت بریدن موی

آب - دریا - شانہ تیار -

مال فزادان - مرد با شکفت -
در شکفت آفریده - شتر مرغ

جاء فلانٌ بالظلم والرشم آثمًا وبالسياسة

طَبَقَةُ مِنَ الثَّانِيَةِ - باره از گی خشک
الطَّبَقَةُ مِنَ الثَّانِيَةِ - کرده‌ای باره‌ای از

وَطَيْبُ النَّاسِ { أَكْثَرُ
طَيْبِهِمْ
اسْبَغْتِ رُو -

فَرَسٌ وَطَلُومٌ
وَسِرِيعٌ وَشَابٌ
اِسْتَسِرِعَ

طامنه
بدانی که فوق تمام بلاد باشد
زور قیامت

آطا میم و و اشر
مراد بر روی

تَطْمُومُ الرَّأْسِ بِرَبِّهِ وَهُوَ سِرُّ
(طَمَتْ) الْبُشَى طَمًا - نَ حَضْرَتِ

طَهَّمَتِ الْمَرْأَةَ طَهْمًا - طَهْمًا طَهْمًا - طَهْمًا طَهْمًا

طَائِفَتِ مَسْكِينَةٍ
بِرُوحِ غَيْرِي اِنْشَاءً وَكَافَةً

ظلمتِ فساد - رہنمائی - خیر
- شکِ رہ -

وطلوها - م - لنذرت وبه شغل

لَمْ يَمَسَّ بِمَصْرِهِ الْكَيْدُ الْكُفَّ دَسَّاسُهُ

و بعد داشت چشمم را با بکفر او تمام

طَمَحَ بِأَنْفِهِ
طَمَحَ بِهِ

خوارزمی ز کبر نمود
رفت و برد او را

طَمَحَ فِي الطَّلَبِ
طَمَحَتِ الْمَرْأَةُ

اجازت در رفت نزد اهل خود
نگرست سومی مردان حز

شوی خرد - طالع ص
طوایح ج

اَطْبَحَ بَصَرَهُ
طَبَخَ الْفَأْسُ

طَمَحَ الْقُرَيْشُ
طَمَحَ بَيُولَه

طَلَبَاتُ الدَّهْرِ

زن نگریده بسوی مردان -
عند از هر هنری

طیاح

کتابخانه
آرژند و مرصی
سوی

طَمَحَرَّ (طماحر) و طَمَحَرَّو برین سلم
و نیک نوشید

مطمئن
طبخ
بِأَنْفِ طَبَا
طرف
نمک کرد

طبخ (اَطْبِضْ) بزرگ منی و بزرگ
نیک نوشیدن

طاهر خیر
طاهر خیر
طاهر خیر

طوبی (الشیء طوبیاً - من
یوشید وینهان کرد آنرا
طوبیاً)

طهوره - روت در زمین
کسر کرد
المطهره

طعام و غیر آن
آنها سید و دیرم کرد و خیم

ما سید دوسم مرد

طَمَرَتُ يَدُهُ - ف دم کرد دست
 طَمَرْتُ فِي ضَرْسِهِ - ل در کرد دندان را
 طَمَرْتُ طَمَرًا طَمُورًا وَطَمَامًا وَطَمُورًا
 - ن رحمت بسوی نسیب یا بسوی خوار
 أَطَمَرَ الْقَرْسُ عُرْمُوكَ فِي الْحِجْرِ
 در آورد اسبش را در ماده
 أَطَمَرَ أَطَمَارًا
 بر جانید وین
 طَمَرُ الثَّقِ طَمِيرًا
 در خورد به آن را بگو
 طَمَرُ الْبَيْتِ
 فروشت برده خانه را
 أَطَمَرَ عَلَى فَرْسِهِ
 رحمت بر اسبش
 او دسوار شد
 طَمَر - أَطَمَارُ ج
 خانه کنه - چادر کنه
 طَامِر - طَوَامِرُ ج
 خورشیدین
 طَامِرُ بْنُ طَامِرٍ
 کیکه او پیش شناخته نشد
 طَامِرٌ طَامِرٌ
 جای بند
 بَنَاتُ طَامِرٍ
 سخن در آید
 طَمِيرٌ وَطَمِيرَةٌ وَطَمُورٌ وَطَمُورٌ
 اسب نیکو روغبه گردانم
 طَمُورٌ وَطَمُورٌ
 بیخ و بن
 طَمَرٌ الشَّابَّابُ
 فصلت دنا دانی
 طَمُورٌ
 اول حوالی
 طَمُورٌ
 خادر کنه که از ششم گوسفند باب
 بی چیز و فقیر - رخصت
 مختلف از لوان آخیل گردید
 اسب نسیب نیکو رو یا اسب
 دوازدهای سبک اندام یا اسب
 آگاه و دودین و جستن
 أَطَمَرُ وَطَمُورٌ
 اسب نیکو رو نسیب
 آگاه و خستن
 طَامُورٌ وَطَوَامِرُ - طَوَامِرُ ج
 غره - غره
 مِطْمَرٌ وَمِطْمَارٌ
 رسیان بنایان که
 با آن اندازه کنند
 مِطْمَارٌ
 مرد کنه لباس - شبیه باشد

مَوَكَلَةٌ مِطْمَارًا بَابٍ
 او فاشند راست
 مَطْمُورَةٌ - مَطْمِيرُ ج
 در خلق و خلق
 بنا خانه بزرگ
 که در دی طام نشد
 با عام است - طمس
 و زمان
 ه (طَمِيرُ) ه
 در خلکوی - ناکس فرود
 پس یکی رختن - چمن شکن
 هم رسانیدن
 نان کوهاج - تزه - کره آب
 شش ماهه - مرد در خلکوی
 ناکس
 طَمِيرِيَاءُ
 خیار رختن که هوای بذر را
 منبیه گرداند
 ر (طَمَسَ) طَمُوسًا وَطَمَسًا - ن ض
 نایدید شد و محو و پاک گردید
 لا أَذْجَ آيَنَ طَمَسَ
 نمیدانم که یافت
 و نایدید شد
 طَمَسَ بَعَيْنُهُ
 دور گردید
 طَمَسَ الرَّجُلُ
 دوری کرد
 طَمَسَ اللَّهُ الْخُومَ
 خدا را در روشنی نهاد
 طَمَسَ عَلَى بَصِيرَةٍ
 و از آن است و از آن الخوم طمس
 کور کرد از آن و برابر
 بی کثان کرد
 طَمَسَتْ طَمَسًا
 نایدید کردم او را
 طَمَسَ الثَّقِ طَمَاسَةً - ض
 اندازه نمود
 و نگاه داشت آن را
 طَمَسَ وَانْطَمَسَ
 پوشیده شد - نایدید
 و محو گردید خط
 طَامِسٌ طَوَامِسُ ج
 دور - نایدید - نایدید
 کهنه
 رَجُلٌ طَامِسُ الْقَلْبِ
 مرد دل برده
 طَمَسٌ وَطَمُوسٌ
 نایدید - کور
 طَمُوسُ الْعَيْنِ
 و قال به انجست که بک

طامل
طمول
طموله
طمیل

مرد پید زبان بی باک
مرد پید زبان بی باک
پید زبانی و بی باک
پنهان حال - آب تیره گل و لای
زغاله نر ماده - بوریا - خار و خشت
خرما - پیکان پهن - گردن شب
نان پهن - بتر حزن آلود

طميلة
طمتل
طملال

زغاله
گل تیره رنگ پر شده شخص
درویش بد خوی و زشت حال
نیک میشت پاره پاره - گرگ تیره

طلول
طلیل و طلول

رهنه
فاسق - درویش سخت

مطملة
مظلول

چوب تیرک که در آن چمبران پهن کنند
نان پهن - نیز آلوده بخون
ه (طمالج) - ابر سفید رفیق و پراکنده
ه (طملسة) - ریخ و بدن در سعی - زمی
کردن - پنهان شدن و چری

مرغیة طملى
اطمان (ظمیره)

کینه و دشمنی
گرده خشن با سبک تنگ
بشت راپست و جام

طمان الشئ
طمان من الامر

س کن کرد آزا
آرمید از کار

نظامن
اطمان اطمانا و طماننة

ختم کرد بشت را
آرمید و آرامید

طنن - طلون ج
مظمین - مظمین

آرامیده
آرامیده - قرار گرفتن

مظامة
المظمین من الارض
ه (مطملة)

بشت راپست و برابر کردن
زمین سست و بشت
در از بالا

(طما) الصبر طموا - ن بر شد دریا
طما التبت
طما الماء
طمت همته
ه (طمی) طمیا - من بسیار شد آب
دراز گردید گیاه - بلند همت

گردید
(طن) الذناب او شنه ذلك طنا
و طیننا - ن و طنتن - بیا بک آمد کس و خبر

آن و
طن نملان طیننا
ا طنه ا طنائنا
ا طنان
نظنین

بیا بک آوردن و ن
بیا بک آوردن و ن
طین
طین - ا طنان و طنان ج اندام بیا
بشت و آره بی و همزم و نند آن

طینی
طینین

مرد و گوشت نرگ جسته
آواز گیس - بیا بک نشست و
پیکان و خبره

طنان
(طنا) طنا و طنا - ف م شرم و ش
طنی البصر
ا طنا ا طنائ
ا طنا الى الخوض

مشتور - شرت
چسبید سپر ز او بهلوسین
میل کرد بسوی نزل جای
رفت بسوی حوض نرس

ا طنا الى البساط
طن

افتاد به جان - جای
گستر دنی - خواست نفس
زمین سفید - مرغزار - بشته
بلند گرد آب بیا بک نمود - باری
آب با قنایه در حوض - خاکستر
آتش فشانده - کود و ایله جفت

شکار شیر و دوزخ کان سازند -
 نافرمانی - جای خشک کردن خرد
 از سنگ ساخته - همت و قصد

طَنَاءَةٌ (طَنِبَ) الرُّوحُ طَنِبًا - ف کج شریف
 طَنِبَ الفَرَسُ - دوازده پست او - بلند
 شد پاهای اسب خواستن

طَنَابٌ - سخت وزیدن باد - بی بکر
 رفتن شتران - دور و دواز
 رفتن - باعث آوردن شاعر
 و سالف کردن در معراج یا دهم -
 ده از کشیدن عبارت و لفظ

طَنِبَهُ وَطَنِبَا - بخلاف ایجاز
 کشید آن را بطناب

طَنِبَ الذَّبُّ - دشت بکن
 طَنِبَ الْمَكَانُ - آواز بر آوردن در گل
 طَنِبَ الْفَرَسُ - اقامت نموده آگاهی
 طَنِبَ السَّقَاءُ - در از پشت شد اسب
 طَنَابُ الْقَوْمِ - دخت مشک آمیز
 قرار دارند طناب خجسته را

يُقَالُ جَارِي طَنَابِي - در بعضی اگر طناب خانه
 طَنِبُ - اونا طناب خانه است
 طَنِبُ - اَطْنَابُ طَنِبَةٌ ج طناب که
 سرای خیمه چان بسته میشود و بچ

طَنِبَ - بارسان که بر قبضه کان بندند
 استخوان بالای سینه - غرق
 درخت - استخوان اندام
 طرف ناحیه

طَنِبَ - کجی شیره و درازی پائستی و می
 و درازی پشت

اَطْنَبَ - دراز و پشت او دراز پشت
 طَنِبَاءُ مَوْتٌ

اَطْنَابَةٌ - اَطْنَابٌ ج سایبان - رسان

طَنِبَ - که بر قبضه کان بندند
 مَدَّتِ الشَّمْسُ اَطْنَابَهَا - کشید شمس شنه
 لای نورش را دکنایه از ایمل
 طلع کرد

خَيْلٌ اَطْنَابٌ - اسبهای پشت سر

مَطْنَبٌ - مَطْنَابٌ ج گردن - دوش و
 جیش مَطْنَابٌ - شکر کران بزرگ

مَطْنَبٌ - قراح برای هر کس
 خَبَاءٌ مَطْنَبٌ - خیمه بطناب استوار کرد
 (طَنَبُورٌ) ر طَنَبُورٌ ر طَنَبَارٌ

طَنِبَ - نزعی از آلات
 طرب بکمل

(طَنِبَلٌ) الرَّجُلُ طَنِبَلَةٌ - احمق نموده
 عاقلی نقال گان

بَيْنَهُمُ طَنِبَلَةٌ بَيْنَ اِثْنَانِ شَرِاسْت
 کنند زمین - بسیار احمق
 طَنِبَلٌ ه (طَنِبْرَةٌ) - نیکو کردن پیر را که جسم

طَنِبْرٌ - کرد
 کران شدن بدن از زخم خوردن
 ه (طَنُوجٌ) - انواع و اجزای کتاب

(طَنَجْرَةٌ) - (جمع است و واحد ندارد)
 دکت مسی دانه فراخ پابل

طَنَجِرٌ - مرز لشم و رسو
 ه (طَنَجَتِ) الْاَبْلُ طَنَجًا - ف ناگوار
 گردید شتران - فرزند

(طَنَخٌ) طَنَخًا - ف ناگوار کردید
 دل گرفته شد - فرزند

اَطْنَخَهُ اَطْنَاخًا - در گوشت شد
 شمی که کرد او را - ناگوار

طَنَخَهُ وَطَنِيًا - آورد او را
 ناگوار آورد او را



طینی

نیمت - خاکستر سرو - باری
خرد درخت یا سوه آن یا فروختن
بار درخت خاصه

طینی

نافرمانی (اسم است طینی)
جسیده سبز بهلواز نشکی

طینی

طائنه - طئانه ج
زنا کار

طینی

حینه لا یطنی - بیک باقی نیاند گزیده او
(طاء) فی الارض طوفا - رفت

طی

طاء یطوؤ - دور رفت
رفت و آمد

طی

تطاءت الاسفار تطایو - گران کرد

طی

طائنه - دور روشن و چراگاه
ما بها طوئی و ما بالذات طوئی - نیست

طی

طینی و طائنه - محل دای
(طوب) - طوبه واحد آخر

طی

(طواب) - طواحب - ن هلاکت شد - رفت و ساقط
گروید - گشته شد

طی

طاح الشهم - خارج شد و به هدف رسید
اطاح شجره - انکند موی را

طی

اطاح الشجره - نیست نمود و برود آن را
طوخته و به تطوحتا - اذاحت او را و برهوا

طی

طوحد - آطواد و طوودة ج کوه یا کوه بزرگ
ریگ توده بلند برآمده - نام

طی

انطاد انطیادا - راه رفت و صعود کرد
در دنیا

طی

ابن الطود - تظواد
طاد

طی

مطادة - مطاود
مطاد - مناطید ج قبه هوایی که بطرف

طی

طوحد مطاوحه - دور رفت و صعود کرد
جوابا رود

طی

طوحد مطاوحه - دور رفت و صعود کرد
جوابا رود

طی

طوحد مطاوحه - دور رفت و صعود کرد
جوابا رود

طی

طوحد مطاوحه - دور رفت و صعود کرد
جوابا رود

طی

طوحد مطاوحه - دور رفت و صعود کرد
جوابا رود

طی

طوحد مطاوحه - دور رفت و صعود کرد
جوابا رود

طی

طوحد مطاوحه - دور رفت و صعود کرد
جوابا رود

طی

طوحد مطاوحه - دور رفت و صعود کرد
جوابا رود

طی

طوحد مطاوحه - دور رفت و صعود کرد
جوابا رود

طی

طوحد مطاوحه - دور رفت و صعود کرد
جوابا رود

طی

طوحد مطاوحه - دور رفت و صعود کرد
جوابا رود



شکل
(طَارَ) بفلان طَوَّارًا
و طَوَّارًا نَا - ن

نزدیکشد باد
طَوَّار - اَطْوَار ج یکبار
خَلَقَكَ اَطْوَارًا (آیه) یکبار از نطفه و یکبار از
علقه و یکبار از مضغه خلق کرد

طَوَّار - مسادی - مقابل چیزی - حد و قدر
و نهایت آن - حد فاصل میان چیز
نوع و صنف - پیرامون چیزی گردیده
النَّاسُ اَطْوَارٌ مردم اصناف مختلفند
طَوَّار - کوه - پیرامون سرای - حد و نهایت

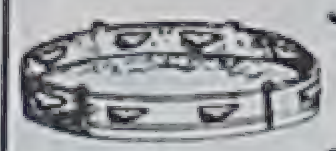
طَوَّار - طَوَّارَانِ - چیزی
ما بالذَّار طَوَّارٌ اَو طَوَّارَانِ نیست در خارج
طَوَّار - قایل به

اَطْوَار - حد - طرف چیزی
اَطْوَارِین (کبریا) دو گناره
لَقِيَ مِنْهُ اَلْاَطْوَارِین سخن و بلا و بد از وی
طَوَّار - حد و نهایت چیزی -

طَوَّارِ الدَّار (کبریا) مسادی آن
طَوَّارِ الدَّار (کبریا) فراخی و وسعت دراز
طَوَّار - خانه
طَوَّار - حد هر چیزی و مقدار آن

طَوَّار و طَوَّارَة نوعی از
الآت طربست
شکل
ه (طَوَّار) نرم -

طَوَّار (طَوَّار) اَلْوَجْه طَوَّار - نیکو شده
طَوَّارِ الشَّیء با مال کردن آن را
طَوَّارَة زینت و آوازه
نَطْوِیس رفتن
مَا اَذِیْهِ اَیْن طَوَّوس نبدانم کجا رفت



تَطَوَّسَتِ الْمَرْأَة اَرَأَسَتْ خُودَ رَازَن

طَوَّوس ماه - خولی و نماز کی چهره بعبه
طَوَّوس دوام - همیشه چیزی -

طَوَّاس داروئیت - شهرست
شبی از شبهای محاق - طرف
آنجوری

طَوَّاس - طَوَّاسَات ج طرف آنجوری
طَوَّاس - اَطْوَاس و طَوَّاسِین ج
مرغی است زیبا شکل -

مَرْدِ خُورِوی -
طَوَّوس زمین سبز
نیک و زیبارا
هر چیزی

(طَوَّوش) الرَّجُلُ تَطَوَّشًا عقل
گذارد و امر و فرود کرد ستاکار را
طَوَّوش الذَّکَر بر کند خا را و خستی کرد

طَوَّوش سبکی عقل
طَوَّاشِی - طَوَّاشِیَة ج خستی (خاکینه
شده)

ه (طَوَّاط) اَلْفِئْلُ طَوَّطًا و طَبُوطًا -
ن ب باگت کردن و تیز شویت گردیم
طَوَّط - اَطْوَاط ج مار - پنبه - مرد
بلند قامت - ماشه - خورد

طَوَّط دریز - شب پرده - مراد سخت
پکار و حضورست - دلبر -
ز تیز شویت

طَبِيط مرد بلند قامت - آهنگ نادان
طَوَّط ز تیز شویت
مرد بلند قامت و دلاور - ز تیز
شویت با باگت
طَوَّاط ز تیز شویت با باگت - سخت
خسومت
مرد شجاع



طبطان - طبطانة واحد كندای تری

طبطوی

نوعی مرغ سنگوار یا غیر آن

طبطوط

سختی

(طاع) بفیلان طوعاً و طاعة - من

فرا برداری کرده و سفا دار شد

طائع ص

طاع له المزرع

بر علف شد چراگاه

الشع المطاع

آزی که دارنده آن در موضع خفته

فرا برداری باشد

اطاع له

فرا برداری کرد

اطاع الشجر

رسانید درخت بسو را و

بر حدن آن قادر کرد

اطاعة و اطاع له المرفع

بر علف شد چراگاه

طوعه تطوعاً

فرا برداری نمود - بفر

کرد او را - احانت کرد و

پذیرفت حکم او را - آسان نمود

کاری را بر او - توانا نمود بر کاری

طوعت له نفسه قتل أخيه

آسان کرد برای

او نفس او کشتن برادرش را

مطوعة

سازگاری نمودن با دیگری -

فرا برداری کردن - (در نزدیکی)

آدمی غنی است پشت ضعیف

در حالت بر قبول کردن مقول که

فصل فصل ثانی است اثر حاصل

فصل اول را

انطاع له انطاعاً

فرا بردار شد او را

تطوع

تخلف فرا برداری کردن -

تردائی نمودن از خود آنچه که خوب

نباشد آوردن

تطاوع

نرم گردانی نمودن

استطاعة

توانستن

فما استطاعوا ان يظهروا (آیه و حدیث)

بجهت سنگینی آن بدارین

طواعة

(اسم مصدر از طوع)

طوا عتة

طاعت و بندگی

طاع و تطوع و طيع

فرا بردار است

هو تطوع يدك

او مطیع و فرا بردار تو

فريس تطوع العنان

اسب نرم و رام

طوعة

مرد مطیع و فرا بردار هر کس

طاعة

بندگی

طائع - تطوع ج

فرا بردار - خزان

مطواع و مطواعة

مطیع - فرا بردار

مطوعة

آنها نیکه بطوع و میل خود جدا کنند

مطوع و مطوع بدون آنکه واجب گردد بر آن

مطوع و مطوع آنکه در احوال صاحب گزینند

(طاف) حول الكعبة طوافاً و طوافاً

و طوافان - پیرامون کعبه گشت -

طواف نمود

طاف طوافاً

بمحلی حاجت شد و بیدی نماز

طاف بی رجل

در خواب آمد مرا شخصی

طاف على فيائه

در کرد بر آئینا دکان

(از جماع)

أطاف به

فرو آمد بر او - نزدیکی کرد

طواف الشيء تطويها و تطواها

گردانی

کرده (و تفصیل برای مبالغه)

تطواف و تطواف

است

تطواف و تطواف

حاجت که در آن طواف

کنند

تطواف و استطاف

گرد چیری گردید

إطيات

محلی حاجت رفت و بیدی

طوف

استراحت

طوف (و آن سنگهای بزرگ)

سجاج

هم سینه مانند سطح که با آنها از آب

طوف - أطواف ج

پایان شب کرد -

دوبار

سِرْجُل طَاف طَائِف

مرد بسیار طواف
سپاسان شب گرد - نام

طَائِفَة - طَائِفًا و طَوَائِفُ ج پاره کرده از هر چیزی
نفس - ناجیه - جانب

طَوَاف

چیزی
خادمی که بنایت خدمت کند
بسیار طواف کننده - آب

طَوَّاف

بسیار
باران و آب و سیل بسیار که هر
جای را بپوشاند - مرگ

مَطَاف

سرع - شدت سیاهی شب
هر چیز بسیار که احاطه کند با شب
بسیار تارک

طَائِف (طَائِف) السَّيِّ طَوَّافًا و طَائِفَةً ن و
تراست آن را

طَوَّافَةُ السَّيِّ تَطَوَّفُ وادار آسرا بخیز
طَوَّافَةُ الطَّوْقُ گردن بند پوشانند از
طَوَّقَنِي اللَّهُ اَدَاءَ حَقِّهِ توانا کند مرا

طَوَّقَتْ لَه نَفْسُهُ و
خدای برادای حق او
راضی شد و اجازت داد
و آسان نمود

اَطَّوَّقَ و تَطَوَّقَ گردن بند پوشد
طَاق - طَاقَات و طَبَقَان ج (موشان)

حمیده و مانند قوس از شاخ - نوعی از
حادر و حابه - سنگ بزرگ برون
آمده از کوه و چاه - بومین هر دو

طَاقَة

چوب کشتی
توانائی - یکنه از سپاهان - کیده

لَا تُحْلِنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا (آیه) آنچه را که
توانائی نیست یکبارگی آنرا بخاریم
برماند

طَائِف

سنگ برون آمده از کوه و چاه

طَوَّقَ - اَطَّوَّقَ ج گردن بند و هر چه دور
گیرد و خیزد - کشتک - توانائی
رسیده آنکه بدان بر بالای درخت
خوابد و آید

مَطَوَّقَة

کبرتر که در گردن او طوق باشد -
شیشه بزرگ که گردن طوق دهن
داشته باشد

(طَال) عَلَيْهِ طَوَّالاً - ن مخزن نمود را و -
فردی که در کسی - منت نهاد بر
وی - غالب آمد در درازی -

اِحْسَانُ كَرَمٌ
اَطَالَه و اطالته و اطاولا و
اَطَالَتِ الْمَرْأَةُ زانید بکفر زنده ماند بالا یا

طَوَّلَ لِلذَّائِبَةِ بچه گان قامت بلند آوردن
دراز و فزونی داشته کرد در سپاه
جبار پادشاه در چراگاه

طَوَّلَ لَهُ

عظمت داد او را
دراز نمودن

تَطْوِيل

طَاوَلَهُ و مطاولته طلبه کرد او را در توانائی و
قوت و در درازی و عمره

مُطَاوَلَة

دور افکندن - درنگ کردن
در کار بی -

تَطَاوُل

قد کشیدن - در گردن دراز
کردن وقت گرفتن - گزینشی
دکتر نمودن - بلند کردن -

تَطَوَّلَ عَلَيْهِمْ تَطَوَّلَا و
افزودن شدن - فخر نمودن بهندی
منت نهاد بر ایشان
فضل و برتری نمود

اِسْتَطَالَ

دراز شد - بلند گردید
بکبر کرد و بر او

اِسْتَطَالَ عَلَيْهِ

مِغَال اِسْتَطَالُوا عَلَيْهِمْ کشتند بیشتر از آنچه
آنها گشته بودند

طَوِي كرسکی - خنک
 طَوِي و طَوِي بایابی است بشام
 طَبِيَة نیت و قصد - جانیکه بدان قصد دارد - نورو دوازده بیات نورو
 لَقَبَةُ بَطِيَّاتِ الْعِرَاق اوراق در نواحی عراق ملاقات کردم
 طَابَة - طَابَات ج بام - جایی خشک کردن خزا - خرسنگ رگستان و در زمین بی سنگ
 طَوِي - اَطْوَاء ج چاه در کوه - چاه در - بشوار از سلاح متاع - ساعتی از شب
 طَوِيَة راز - قصد - چاه از سنگ ساخته
 اَطْوَاء نوردای سپه کوران با قه
 رَحْل طَلْثَان مرد گرسنه
 طَاوِي و طَوِي گرسنه - گرسنه دانه
 طَوِي مرد لا فر شکم
 طَلْثَاء زین گرسنه
 مَطَاوِي الْحَبِيْر - مَطَوِي واحد نورو
 ه (طه) امرار است یعنی آرام کن یا معنی
 طَهَّاه یا امرار است لغت حبشیه
 طَهَّاه است بخش نظر بجفت آرد
 طَهَّاه جان فریه بر گوشت
 طَهَّاهُ الْخَبْل ازار اسبان
 ه (طهَب) ازار اسامی در خنان کوه چک و قلا است
 ه (طَهَبَة) رفتن و سیر و شرا
 ه (طَهَبَة) مرده است و فریه
 ه (طَهَبُوج) ظهور
 ه (طَهَبَة) ظهور و ظهور و ظهور
 ن ك بک گردید - ظاهر
 طَهَبَت الْمَرْأَة - اَطْهَار ج منقطع شد چمن زن

رَحْل طَاهِر و الشَّيَاب مرد منزله و پاکیزه
 طَهَبَة و طَهَبَل - م دور گردانید
 طَهَبَة و طَهَبَل بک گردانید
 طَهَبَة الشَّيْبَاء بِالْمَاء بک کرد آنرا آب
 طَهَبَة و طَهَبَة بک شد از نجاسات
 طَهَبَة و طَهَبَة غسل کرد از نجاسات
 طَهَبَة - اَطْهَار ج انیم بکی زن از چمن
 طَهَبَة بکی و پاکیزگی دهم است
 طَهَبَة طهارت را
 طَهَبَة - طَهَبُون ج بک
 طَاهِر - اَطْهَار ج و طَهَارَة جمع
 اِمْرَأَة طَاهِرَة طَاهِرَة (بر خیز قاس) بک
 و حیوت و نقص (به بخت بکی
 از اسب از غلظه زهر اسلام است طهیه)
 طَهَبَة طهارت کردن - آنچه بدان طهارت
 کتبه - بک بک کتبه
 طَهَبَة - طَهَبَان و طَهَبَان ج بک
 مَطَهَبَة و مَطَهَبَة - مَطَاهِر ج -
 طرفیکه بدان طهارت کنند - آب
 دست و آن - جایی غسل
 مَطَهَبَة سبب طهارت
 التَّوَالِطُ مَطَهَبَة لِلْفَم مساکن سبب کثرت
 دمان است
 (طَهَسَ) فِي الْأَمْرِ ضَطَهَسَا - م
 در آمد و دخل شد با ستواری یا
 بستی
 مَا أَقْبَرُ آيَنَ طَهَسَ بیدارم که بجا رفت
 (طَهَسَ) الْعَمَلُ طَهَسَا - م تنباه کرد
 کار شروع کرده خود را
 (اَطْهَفَ) السَّفَاءُ فروخته شد شک
 و نرم گردید
 اَطْهَفَ فِي كَلَامِهِ سهل و آسان کرد سخن را

و راضع و آشکار گفت
اَطَهَمْتُ لَهُ مِنْ مَالِهِ طَهْفَةً ^{دادا و را پاره}

اَطَهَمْتُ الصَّالِيَانِ ^{از مال خود}
^{نیک و بد گیاه}

اَطَهَمْتُ ^{صلبان}
^{گیاه طهف کاشتن}

طَهْفٌ وَ طَهْفٌ ^{کیا هست نرم و است}
^{که در بین کافران و اشرار که در}
^{زنگ و کوچکی بخور و سرخ مانند}
^{بر وقت سخن و شکستی خورند}
^{گیاه صلیان بفارسی زبوره نام}

طَهْفَةٌ ^{کره رنگ}
زَبَدَةٌ طَهْفَةٌ ^{پاره از هر جزئی}

طَهْفَةٌ ^{ابر بند بر آینه}
طَهْفَانِ ^{پرست نمازک رنگ مانند}
طَهْفَانَةٌ

ه (طَهْفَلَةٌ) ^{خوردن نان معاش از طرف}
^{زن عادت بر آن}

(طَهَقَ) ^{فی مشبه طهفا شاف}
^{در وقت کرد در قناریش}

ه (طَهَلَّ) ^{الماء طهلا - ف م}
^{برگردد رنگ و مزه آب}
تَطَهَّلَ

اَطَهَلَّتِ الْأَرْضُ ^{ظاهلا و طهلا من}
^{زمین حجاب ریزه نمازک}
^{رو بماند}

طَهَلَّ ^{آب رنگ و مزه برگردید}
طَهَلَّةٌ ^{گیاه اندک و نمازک}

طَهْلَانَةٌ وَ طَهْلَانَةٌ ^{امن بی خبر}
^{محل و لای که در حوض درو ریزد}
^{بعد از ساروج کردن}

طَهْلَانَةٌ ^{ترکی}
مَالُ الْتَمَاءِ طَهْلَانَةٌ ^{در آسمان ابری}
طَهْلَانَةٌ ^{گیاه ریزه طهله خوردن}

ه (طَهْلَبَةٌ) ^{رضن و سیر کردن شهر}

ه (طَهْلَسَ) ^{طهلس}
^{لنگر بار کردن}
(طَهَمَ) ^{الشیء}
^{ضمیمه گردید}

طَهَمَ ^{میشد و ناخوش داشت و نفرت در نزد ازار}
تَطَهَّمَ الطَّعَامُ ^{ناگوار داشت آن}
نَطَهَمَ ^{اندر و بکین گردیدن از کسی}

طَهَمْتُ ^{ناخوش داشتن صحبت کسی را}
مَا أَذَى إِلَى الطَّهَمِ (رضیم) ^{نیدانم که}
^{بکست آن}

طَهْمَةٌ ^{سیاه بایل نزدی یا نره}
^{باز آنک سیاهی یا سرخ که تنگی}

امْرَأَةٌ طَهْمَةٌ ^{زنگنه رخسار او کم گوشت باشد}

طَهْمَانٌ وَ طَهْمَانٌ ^{اسم است}
فَسَنَ مَطَهَمَ ^{اسب رنگ فروغ}
^(از اخضراد)

رَجُلٌ مَطَهَمٌ ^{مرد تمام خلقت و تمام}
مَطَهَمٌ ^{کامل و تمام از هر جزئی}

وَجْهٌ مَطَهَمٌ ^{مرد نیکو روی صاحب جمال}
^{روی گرد - کوزه بر آینه}
^{فراهم آمده گوشت}

(تَطَهَّلَ) ^{جدید بر بخت بگیرد}
^{از او چیزی}

تَطَهَّلَ تَطَهَّلَا ^{بی هیچ خبر رفت}
طَهَّلَ - طَهْلَانَةٌ ^{طهلا میل ج}
^{چیز که از لمس آن هم او بزدوی محسوس}
^{نشود - زن با یک اندام - مرد}
^{دزشت و دیر دزشت}

طَهْلَانَتٌ ^{کرمه قانت - سیاه لب}

ه (طَهْنِي) ^{سخت و حکم از هر جزئی}
(طَهْنَا) ^{طهنا - ن م رکت و زمین}

طَهَا اللَّحْمُ طَهْنًا وَ طَهْنَانَةً ^{دستر کرد}
وَ طَهْنًا ^{گوشت سخت یا بران کرد}

اَطَهْنَى اَطَهْنَاءُ ^{زیرک در سا کردید و کار}

طهی کاه ریزه
 طهی گرگ - سخته از هر چه باشد
 طاهی - طهات ج - پزنده نان و هر خدنی
 طاهیه مرتک طواه و طاهیات ج
 طهانه
 ملاذ السماء طهانه نیست در آسمان پاری
 طهانه صوفیه و پیشه زندگی
 طهانه شیر - سرخون
 ملاذ طهانه هو نیا نم از کدام
 مردم است او
 طهیان سرکوه - تراشه حرب
 (طاب) طیب و طابا و طیبه و نظایا
 صن خوشمزه و لذیذ و پاک و پاکیزه
 طابت الارض زمین پاکیزه باشد
 طات الثی بکیزه ساخت آن را
 اطلب الثی اصیابا آنرا پاکیزه یافت
 اطابه خوش بوی ساختن - حلال پاکیزه
 نمودن - خوشمزه کردن خدا کرا -
 پاک کردن بشستن - استنجا کردن
 پاک کردن چیزی - سخن شیرین گفتن
 خوراک لذیذ آوردن - پسران نیک
 طیب الثی سیرت زادن - نکاح نمودن
 آن را - مادا کردن آن را
 طبت خاطره تسکین یافت و امن شد خاطر
 مطایبه خوش فتنی کردن با هم - بازی
 و مزاح کردن
 تطیب خور را بوی خوش آوردن
 استطاب القوم استطابه آب شیرین
 خوشمزه کرده
 استطابه پاک کردن - پاک فتن - استنجا
 بشستن - پاک کردن

طیب سوی زمار ستردن
 طیب - اطياب طیب ج بوی خوش
 و حلال - بهترین از هر چیز
 طلت ذالک بطیب نفسی این کار را
 خوشی خود کردم نه با کراه و دیگری
 این حلال است ترا
 طوب خشت سخته
 طوبه حلال و روا - صافی و خاص
 نام زمرم - مدینه الرسول
 صلی الله علیه و آله
 بوی خوش و پاک
 طاب نفعی خرمای تر
 ابن طاب شراب الکمر - نام مدینه رسول
 طابه کاری فرب و وفا
 طیبه خوردن و جماع کردن - یاد من
 اخطیان و فنج یا پیری و جوانی
 طیب پاک و حلال
 طیبه پاک و پاکیزه - نام مدینه الرسول
 طیبات بوی خوش
 طیب طیبات چیز پاک و پاکیزه نیک و خوش
 طیب - اطياب ج استنفضیل پاک
 طوب مرتک - طوبیات ج پاکیزه و نیکو
 در گزیده
 طوبی لك خوش بخت تو - درختی است
 در بهشت
 طیب بهشت
 مطایب و اطياب بهترین برگزیده هر چیز
 شراب مطیبه للنفس آشنایی که
 سبب خوشی نفس است
 ابطیبه العنز و تخفیف باد خروانی ترا
 ماده بزرگ
 (طاح) طیحا پاک گردید
 طحه حیران گردانید و را
 طیح الثی تابه و پاک کردن آن را

طیخ یثوبه ^{اذا خست جاسه را جایی که بنا شود}
 اطاحه ^{هلاک کرد او را}
 تطایح الثی ^{پراکنده شد}
 طیخ ^{چوب که درین فدان باشد}
 (فدان و گاه وی که برای شخم آنها را بیکدیگر کشند و در لغت نیز بیاید)
 طینه ^{امور و شمار که میان قوم اندازند}
 اصنافهم طینه ^{اموریکه تفرقه انداخت بین ایشان}
 طوحنهم طینحات ^{کارهای مشکل و حوادث ناگوار آنها را هلاک کرد}
 مطمح ^{تبا و فاسد - هیچکاره}
 (طاح) طینحا - ^{ضن آلوده گردید بکارش}
 طاح فلاجا ^{آلوده او را زشتی - فزاید کرد در کار باطل - عرق شده}
 طاح الاثر ^{بطل کرد آن را}
 طینه ^{بکار زشت آلوده او را}
 طیح اصحابه ^{بسیار محض و بگفت آنرا}
 طیح علیه العذاب ^{رونی عذاب چند آنکاران کرد}
 نطیح ^{زشتی آلوده شدن}
 تطیح ^{بکار زشت آلودن کسی را}
 طیح ^{حکایت خنده - بکینه و زنگ فشی}
 قالوا طیح طیح ^{همین بر کسر قهقهه کرد}
 طحه ^{قته و بلا}
 طینه و طایح و طیناخ ^{همین بی خبر تبا و دشت - چیز}
 مطیح ^{قطران یا بیده}
 (طامه) طیرا و طیرانا و طیرومره ^{برید در هوا}
 طامه صینه ^{مستش شد آوازه او}
 طامه الثی ^{در آن گرفتار}
 طامه یکذا ^{پیش گرفتار شدن}

طامه الی کذا ^{سرعت کرد بسوی او}
 اطامه و طیره و طیره ^{بر آب در او}
 مظایره ^{سکافتن}
 اطامه ^{سختن بخش کردن}
 اطامه المال و طیره ^{بازدار کرد شتر}
 طیره الفحل الابل ^{ماده را}
 اطریره و تطیره ^{مال به گرفتار او}
 تطایره ^{پراکنده شدن - دراز گردیدن - گرفتن ابرو}
 حذ ما تطایره من شعرت ^{آسمانها بگیر آنچه در آن است}
 انطامه الثی انطامه ^{از موت}
 استطامه الثی ^{سکافتن شد}
 استطامه الفج ^{پراکنده کرد آنرا}
 استطامه التوق ^{سفر کرد به دویم روشنی صبح افزون گردید رفتن}
 استطامه الحارط ^{بازار شکافته شد بوار}
 استطامه السیف ^{سرعت کشید شمشیر}
 استطامه الکلبه ^{از شام خواهرش از نمود}
 استطیره ^{سکات ماده پراکنده شد}
 استطیره فلان ^{ترسانیده شد}
 استطیره الفرس ^{سرعت را زده شد}
 طیره و طیره و مره ^{سبک}
 طیره و طیره و طومره ^{قال}
 طامره - طیره و طیور و اطيوار ^{چ برده}
 (و گاهی طیر و غیره اطلاق میشود و مندرقه هم فیکون طیرا یا ذن الله) - رافع - آنچه

بدان فال گیرند بد باشد یا نیک -
هر روزی - کار و عمل - خشم
هُوَ مَمْنُونُ الظَّالِمِ رُبْتُ و دیدار او

ممنون مبارک است
الْوَمْنَاهُ ظَائِرُهُ فِي عُنُقِهِ (آیه) نتو عمل
او را بگردنش آویزیم

طَائِرُ ظَائِرُهُ
كَانَ عَلَى رُؤُوسِهِمُ الظُّبُرُ مانند اُمه
ایشان بر نه سکونت کرده
باشد در اصل این لجهت
فین آرامش واقع شده که در
در او می نیند و سر سرش
حرکت نمید

طَوْنٌ (مُصَنَّفٌ) تیزه کوچک
طَوْنٌ تیز و چالاک شتاب
فَرَسٌ طَيَّارٌ اسب تیز و چالاک است
طَيَّارَةٌ کشتی تیز و سریع - پرواز

فَرَسٌ مُطَّارٌ اسب تیز خاطر چالاک
مُطَّارَةٌ و مُطَّارَةٌ جاده گشاده - و تپلی
روز نیک

أَرْضٌ مُطَّارَةٌ زمین پراز برنده
مُسْتَطِيرٌ حصار برآمده و پریشان
و شتر مایل شده باوه
صَبَحٌ مُسْتَطِيرٌ صبح سفیده و سفید و شتر

فَرَسٌ مُسْتَطَارٌ اسب تیز و تیز زنده
(طَائِرٌ) الشَّيْءُ طَيِّسًا - ضن بسیار
طَیْسٌ و طَیْسَلٌ حد و بسیار و هر چه زودتر
باشد از خاک و خاک

طَیْسٌ و طَیْسَلٌ هر حیوان کثیر النسل و نیک
و موردنهای یا خاک بر نه باور
طَیْسًا - ف سبک گردید
طَیْسًا - ف سبک گردید

عقل او - خطا کرد تیر از نشانه
طَائِسٌ ص
اَطَّاشَ التَّهَامِ اِطَّاشَةً بکسوی انداخت

طَبِشٌ و طَبِشَانٌ تیر را از نشانه
طَائِشٌ سبکی
طَبِشٌ مرد سبک

طَبِشَانٌ مرد سبک و آنگاه اراده
مختلف دارد
(طَاعَ) طَبَعًا فرمانبرداری کرد
(طَافَ) الْخِيَالُ طَفِيفًا و مَطَافًا ض
خیال آید در خواب

طَافَ و طَيفَ و أَطَافَ و تَطَيفَ -
اطراف چیزی گردیدن
طَيفَ خیال - خشم - جنون و سوس
طَافَ سباهی شب
طَافَ خیال در خواب آینه - و سوس

طَيفَ (قَبْلَ صَدِّ طَبُوفٍ) خیال - و سوس
(طَامَ) طَيِّمًا - ضن نیکو کار گردید
طَامَ اللَّهُ فُلَانًا سرشت او را خدا نیکو کرد
طَيِّمَاءٌ طبیعت - سرشت - جبلت

(طَانَ) الْحَائِطُ طَيِّنًا - ضن نیک
کحل مایل و دیوار را
طَانَ الْكِتَابُ مکر و کتا برابکل
طَانَ اللَّهُ عَلَى الْحَيِّ سرشت او را خدا

طَظُنُّ طَظُنُّ آلوده گردیدن بکل
طَظُنُّ کحل آلودن بام را
طَظُنُّ خاک بار مل
طَظُنُّ سرشت و جوی

طَظُنُّ طَظُنُّ سرشت و جوی نیست و
سرشت خوب ندارد
هُوَ يَابِسٌ لَطِيْنَةٌ

مَكَانٌ ظَانٌ بَوْمٌ طَانٌ وَامْرَضٌ طَانَةٌ	کلیان	کلی سار
طِيَانَةٌ	مَطِينٌ	سقف کل اندود
	مُطِينٌ (اسم است)	آکله بکل کاری حریص است

ظ = ۹۰۰

(ظَاظَا) التَّيْسُ ظَاظَاةً وَظَاظَاً	ظَاظَاةً	مهرمان گردود بر کرده غیر دوی آرا
ظَاظَاةً		تشخیص به (ظمامه عرقه پاره است)
		که بر مینی آن بندند تا بوی بچه غیر را
		مانند و در لغت غنم باید
(ظَابَّ) ظَابًّا - م	مُظَاثَرَةٌ	همه بکر را دلی کردن
ظَابَّ التَّيْسُ	اِظْطَا مَرَلُو لَدِهَ ظِثْرًا	دایه گرفت
ظَاثِبَةٌ مُظَاثِبَةٌ	اِظْطَا مَرَلُو لَدِهَ ظِثْرًا	دایه گرفت
مُظَاثِبَةٌ	اِظْطَا مَرَلُو لَدِهَ ظِثْرًا	دایه گرفت
ظَاثِبًا	اِظْطَا مَرَلُو لَدِهَ ظِثْرًا	دایه گرفت
ظَابَّ - ظُؤُوبٌ وَآظُوبٌ ج شوبه	اِظْطَا مَرَلُو لَدِهَ ظِثْرًا	دایه گرفت
(ظَاثَرُ) ظَاثَرًا - م	اِظْطَا مَرَلُو لَدِهَ ظِثْرًا	دایه گرفت
(ظَارَ) الظَّائِرَةُ وَالْمَرْأَةُ ظَارًا وَظَنَارًا	اِظْطَا مَرَلُو لَدِهَ ظِثْرًا	دایه گرفت
م - وَآظَارَ إِظْأَارًا وَظَاثَرٌ مُظَاثَرَةٌ عَلَى	اِظْطَا مَرَلُو لَدِهَ ظِثْرًا	دایه گرفت
وَلَدَيْهِمَا	اِظْطَا مَرَلُو لَدِهَ ظِثْرًا	دایه گرفت
ظَاثَرَتْ هِيَ	اِظْطَا مَرَلُو لَدِهَ ظِثْرًا	دایه گرفت
ظَاثَرَتْ عَلَى الْأَنْفَرِ خَرَّاسَتِ الزَّيْنِ كَارِيَا	اِظْطَا مَرَلُو لَدِهَ ظِثْرًا	دایه گرفت
ظِثَامِر	اِظْطَا مَرَلُو لَدِهَ ظِثْرًا	دایه گرفت

(ظَامَ) الْمَزَاةُ جماع کرد ز مزا
ظَامَةٌ مَظَاءٌ مَنَةٌ وَأَقْطَاءٌ مَا تَقْطَاؤُهَا و خوراک
ظَامٌ دو کس از دو و اج کرده
سخت هر گونه است - شوی خوراک
مرد - بخت و خوراک

ه (ظَبَاءَ) (ظَبِيَّةٌ) - أَظْبَ و ظَبَاتٌ ظَبِيٌّ -
ظَبُونٌ و ظَبُونٌ ج و هم شیر ظریف

ه (ظَبِيطَ) الْوَجَلُ - ل ت ب زده گردید
تَظْبِيطُ الشَّيْءِ آنکه اثر کرد آن چیز
ظَبِيطَابٌ بیماری هر نوع - سنج و دود و عیب
آورد زنده که در چشم و رخ و رخ عا ک شود

ه (أَظْبَى) الْمَكَانَ بخت و فرار - سخن رساننده
ظَبِيٌّ - ظَبَاءٌ - أَظْبَ و ظَبِيٌّ ظَبِيَّاتٌ ج
آمر بخت
اسب فریه
نشان و اغیاست
معرب را

ظَبِيَّةٌ آهواره - گرسفند - کا و ده - فرج زن
- فرج ماده شتر - خریطه - انبان یا خزان
ه (ظَلَجَ) ظَلْجًا - ن در جگت بخت و فرار و ادخا
(و غیر جگت بخت و است)

(ظَوَّ) مَظَرَّةٌ سخت شک آتش زنده را
ظَوَّ النَّاقَةُ زنج کرد شتر را با سنگ تیز
أَظْوًا ظُرَارًا رفت بر زمین سنگ
أَظْوًا الْمَكَانَ بسیار فراوان شد سنگ آتش زنده

ظَرٌّ و ظَرَرٌ و ظُرَّةٌ - ظُرَارٌ و ظُرَارٌ
و ظُرَّانٌ و ظُرْظُورٌ و ظُرَّانٌ و أَظْوَسَةٌ و
أَظْوَرٌ ج سنگ سنگ تیز اطراف
آرض ظریف و مظرة - ظُرَارٌ و أَظْوَرَةٌ
و ظُرَّانٌ ج زمین پر سنگ - زمین درخت

ه (ظَرَفَ) الظَّرْفَانِ دشت
از هر دو بریده و تنفر
شدند

أَظْرَبَ حیا و زنان
نواحد و سچ و زنان
أَظْرَبَاتُ اللَّجَامِ گروه در طرف آهین
ه (ظَرِيفًا) و ظَرِيفًا ظَرِيفًا
(ظَرُفٌ) ظَرَفًا و ظَرِيفًا - ک

بخت و دما بر گردید - نیکو سیت اندام
گردید ظریف ص - ظَرِيفًا
و ظَرِيفٌ و ظَرِيفٌ و ظَرِيفٌ
و ظَرِيفُونَ ج ظریفه نرث
ظَرِيفَاتٌ و ظَرِيفٌ ج

أَظْرَفَ إِظْرَافًا هر فرزندان زیرک شد
أَظْرَفَ الْمِشَاخِ برای اطراف سبخت
نَظْرَفٌ و نَظْرَفٌ بخت و زیرکی نمود
لِظَرَفَةٍ خواست نیکو سیت آنرا -

سازد که بان راه شناسد

مَظَرَّةٌ سبک زبانی سخت
مَظَرَّةٌ - مَظَارٌ ج سنگ آتش زنده
مَظَرُورٌ - مَظَارِبٌ ج سنگ با سنگ تیز

اطراف و کرد و بخت
(ظَرِبَ) بِهِ ظَرِيًّا - ت حسبه نوری
کردید

ظَرِبَ الْحَوَاظَ تَظْرِيًّا - ل سخت دشت
گردید بخت

ظَرِبَ - ظَرَابٌ و أَظْرَبَ ج سنگ را
تیز اطراف یا کوب بست خرد
نشته
ظَرِبَ مرد کوتاه بالا دشت در کوب

ظَرَبَانٌ - ظَرَابِيٌّ و ظَرَابِيٌّ ج (و ظَرِيًّا)
و ظَرِبِيٌّ اسم جمع حیا و سیت بخت و زنان
بسیار

بخت
ظَرِبَتِ الظَّرَبَانِ دشت
از هر دو بریده و تنفر
شدند

أَظْرَبَ حیا و زنان
نواحد و سچ و زنان
أَظْرَبَاتُ اللَّجَامِ گروه در طرف آهین

ه (ظَرِيفًا) و ظَرِيفًا ظَرِيفًا
(ظَرُفٌ) ظَرَفًا و ظَرِيفًا - ک

بخت و دما بر گردید - نیکو سیت اندام
گردید ظریف ص - ظَرِيفًا
و ظَرِيفٌ و ظَرِيفٌ و ظَرِيفٌ
و ظَرِيفُونَ ج ظریفه نرث
ظَرِيفَاتٌ و ظَرِيفٌ ج

أَظْرَفَ إِظْرَافًا هر فرزندان زیرک شد
أَظْرَفَ الْمِشَاخِ برای اطراف سبخت
نَظْرَفٌ و نَظْرَفٌ بخت و زیرکی نمود
لِظَرَفَةٍ خواست نیکو سیت آنرا -

بخت و دما بر گردید - نیکو سیت اندام
گردید ظریف ص - ظَرِيفًا
و ظَرِيفٌ و ظَرِيفٌ و ظَرِيفٌ
و ظَرِيفُونَ ج ظریفه نرث
ظَرِيفَاتٌ و ظَرِيفٌ ج

بخت و دما بر گردید - نیکو سیت اندام
گردید ظریف ص - ظَرِيفًا
و ظَرِيفٌ و ظَرِيفٌ و ظَرِيفٌ
و ظَرِيفُونَ ج ظریفه نرث
ظَرِيفَاتٌ و ظَرِيفٌ ج



شمر و او را با یافتن او از برکن با هر
 ظرف - ظُروف ج - آنچه در آن چیزی نه
 زبرکی در کجاست
 هُوَ تَقَى الظرف - او این را بکاست است
 است و نه خائن و غا
 سَآيَةُ بِظَرَفٍ - دید از چشم و بصیرت
 ظراف - ظُراف ج - زیرک و دان
 ظراف - ظُرافون ج - زیرک و با هر
 مَظروف - آنچه در طرف قرار گیرد
 ه (نَظَرَمَط) فِي الظَّيْنِ - در کل و لای قاف
 و آورده گردید در آن
 اَرْضٌ مَظَرَمَطَةٌ - زمین سخت گداز
 (ظرفی) ظُربًا - ض - جاری روان گرد
 ظُرا بَطْنُهُ - مت شکم او و نرم روان
 ظُربَ ظُربٍ - زبرکن گردید
 ظُروزی - زبرکن و با هر گردید
 اِظْهَاءٌ - نفع کردن شکم - استخوان
 شدن - یا غالب آمدن
 گزیده
 ه (ظُش) - جایی سخت و درشت
 ه (ظُعام) - ریمان هودج یا ریمان
 (ظعن) طَعْنًا و ظَعْنًا و ظُعُونًا و
 مَظْعِنًا - م ف رفت و کوچ کرد
 يُقَالُ طَعْنُوا مِنْ دِيَارِهِمْ كَوِجَ كَرْدَانِ
 خود
 اَظْعَنَهُ - را انداخته و برد - کوچ کرد
 اَظْعَنَ الْهُودَجَ - سوار گردید هودج
 طَعْنَان و ظُعُون - ریمان یا ریمه و هودج
 طَعُون و ظُعُون - طعن ج شتر
 طَعِينَةٌ - طَعَانٍ و طَعْنٍ و طَعْنٍ ج - شتر هودج کس

اَظْعَان ج ج - هودج - زن مادام که هودج
 با شد
 طَعْنَات - زن مادام که در هودج باشد
 با هم است حاکم گویند
 هُوَلَا طَعْنَاتُهُ اِثْنَان - زنان او
 اَظْعَانٌ مِنَ الخَيْلِ وَالتَّوَقُّ - اسب و
 کند
 (طاعنة) - شتر و - دایه - شکار
 (ظفره) ظُفْرًا - ض - فرو بردن
 در ح
 ظُفْرَ ظُفْرًا و اِظْفَرَ - هر روز شد بر او
 سید
 ظُفِرَتِ الْعَيْنُ - چشم ناخن زدند
 ظُفْرَةً ص - ظفره ص
 ظُفِرَ الرَّجُلُ - ل - در چشم او ناخن زدند
 مَظْفُورٌ ص - مَظْفُورٌ ص
 اَظْفَرَ و ظُفِرَ بَعْدُوه - بر روی پشت
 اَظْفَرَ فَلَانًا - ناخن در خنجر او فرو برد
 ظُفْرًا بَعْدَ ثَوْبَةٍ - خنجرشوی کرد لباس را به
 اظفار
 تَظْفِيرٌ - سر زدن دادن - سر زدن
 ناخن فرو بردن - ظُفْرًا لَظْفَرٍ
 گفتن - بگذر ناخن بر آمدن هودج
 بر آوردن زمین گداز چند انگشت
 کشته شود - مالیدن پوست را
 تا اظفار آن تا بان گردد
 اِظْفَرَ - چکان و دایه و بخت ناخن را
 اِظْفَرَ الصَّفْرَ الظَّائِرَ - سر گرفت مرغ
 مرغ را
 تَظَاقَرُ الْقَوْمُ - لک کردن که گداز
 ظُفْرًا و ظُفْرًا و ظُفْرًا - اَظْفَارٌ
 اَظْفَارٌ ج - ناخن
 رَجُلٌ كَلِيلٌ اِظْفَرَ - رَجُلٌ مُقَامٌ اِظْفَرَ

مروست دول - زایل و خوار
 ظَفْرُ الشَّيْءِ ظَفْرًا لِقَطْرٍ وَظَفْرًا لِعِقَالٍ
 حرکت قسمی از گیاه بند
 ظَفْرُ ناخن چشم - زه کمان - با گوشه
 و نوک آن
 مَا بِاللَّامِ ظَفْرٌ نَيْتٌ وَخَا نَكْسِي
 مَرَّ آيَتُهُ بِظَفْرَةٍ دِيمِ اَوْرَجِشْمِ
 كُلُّ ذِي ظَفْرٍ (آیه) هر صاحب ناخن
 (داخل و آنست صاحب سم)
 ظَفْرَةُ كِي مَبِيسْت
 ظَفْرَةُ الْعَجُوزِ بَارِخَا مَغِيدَانِ
 ظَفْرُ زمین خوار است پراز گیاه
 ظَفْرَةُ ناخن چشم
 ظَفِيرٌ ظَفِيرٌ ظَفِيرٌ آنکه بهر چه را ده کند
 در پاد آن را
 ظَفْرَةُ چشم ناخن بر آورده - مرد پیروز
 و بطول سیده
 أَظْفَرُ دراز ناخن و بین آن
 أَظْفَارٌ - أَظْفَارٌ ج { بزعی بری خوش شکل
 أَظْفَارٌ ج ناخن - ریزانی
 که بر شاخ و دخت می چیده
 أَظْفَارُ سبزه ای مقدم سر - گزنی
 بزرگ
 مَظْفَرٌ مَظْفَرٌ مرد فانی المرم داکتر
 کاری ادا و کند پیش روی
 در دست که نشود
 ه (ظَفَتْ) قَوَائِمُ الْبَعِيرِ - ن بَسْت
 مرد و دست پای شتر او تمام
 اسْتَظَفَ اَلْأَمْرُ هَمَّ بِرُوحِ الْبَارِ
 ظَفَ زنده گی آغوش و آغوش - پیوسته
 گزالی آغوش

ظَفَفَ بسیار عجاوبت یا یکی زندگی
 مَظْفُوفٌ مردستی دست
 (ظَلَّ) يَفْعَلُ كَذَا ظَلًا وَظَلُوكًا -
 تمام روز چنین میکند
 « تَقُولُ فِي الشَّجَرِ ظَلَّلْتُ وَظَلَّتْ وَ
 ظَلْتُ »
 ظَلَّ الْيَوْمَ ظِلًّا لَهٗ صاحب سایه گردید روز
 در از شد آن
 ظَلَّ الشَّيْءُ بِلَا سَايَةٍ گردید روز
 بایه گردید روز
 أَظَلَّ الشَّمْسُ سایه افکند ترا یعنی -
 نزدیگت آمد
 إِظْلَالٌ بایه گردیدن روز - سایه
 افکندن و دخت - روی آوردن
 تَظَلَّلَ الشَّجَرُ کسی نشست سایه دخت
 اسْتَظَلَّ بِالظِّلِّ خوابش سایه کرد و بپای
 برد و نشست در آن
 اسْتَظَلَّ مِنَ الشَّيْءِ وَبِهِ سایه گرفت آن
 اسْتَظَلَّ الْكُرْمُ در هم پیچید شاخهای
 خوشه دار آنکس
 اسْتَظَلَّتِ الْعَيْنُ مرد شد چشم مودی
 اسْتَظَلَّتِ الشَّمْسُ پرشیده شد بر ابر
 اسْتَظَلَّ الدَّمُ رفت خون از شکم
 ظِلٌّ - ظِلَالٌ و طُلُوكٌ و أَظْلَالٌ ج سایه -
 راحت - نمت - خال -
 از چندی و استواری - ریشه و حاشیه
 حاشیه - شب یا قسمتی از آن -
 کالبد و شخص یا پوشش آن -
 اول جوانی - پناه - حاجیه
 الظِّلُّ مِنَ الْقَيْظِ سخن زما و شدت آن
 ظِلُّ السَّحَابِ آنچه پوشد آفتاب را
 از ابر و شباهت آن
 ظِلُّ السَّيْفِ کنایه از نزدیکی چندا که شمشیر
 بر سر او باشد

ظِلُّ الْعَرْشِ ^{جست خدا بهشت سایه جست}

ظِلُّ النَّهَارِ ^{سایه طویلی یا سایه عرش}

ظِلُّ اللَّيْلِ ^{تاریکی شب}

هُوَ فِي ظِلِّ فُلَانٍ ^{او در کف پناه می است}

ظِلُّ ظَلَيْكِل ^{سایه دایم}

و ظِلَّةٌ ^{اقاست سجائی}

ظِلَّةٌ - ظِلٌّ وَ ظِلَالٌ ^{ج سایه پریش - سیان}

یَوْمُ الظِّلَّةِ ^{هر درخت سایه دار}

ظِلَّةٌ ^{دایم روزی بود که ابری بر}

ظِلَالٌ ^{آنان بر آمد یا خودشان در زیر}

ظِلٌّ ^{آن ابر جمع شده نه همه اما آن}

ظِلٌّ ^{سایان - صفت ناشدی است}

ظِلٌّ ^{که در گرمی و سردی بدان سایه زده}

ظِلَالٌ ^{آب زیر درختان که بر آن آفتاب}

ظِلٌّ ^{سایه ابر}

ظِلَالٌ ^{سرخسای دریا}

ظِلَالَةٌ ^{ابر یا ابریکه سایه آن در زمین افتد}

ظِلَالٌ ^{که اند}

ظِلْظِلٌ ^{آنچه که سایه افکند}

ظِلِيلٌ ^{کشتیها}

ظِلِيلَةٌ - ظِلَالٌ ^{سایه دار - سرد}

مِظْلَةٌ - مِظْلَةٌ - مِظَالٌ ^{ج ایست ز کلاه آبی برین}

یَوْمٌ مُّظَلٌّ ^{روز و دایم سایه}

(ظَلَعٌ) الْبَصِيرُ ظَلَعًا ^{م تشبیه شتر}

ظَلَعَتْ بِهَامٍ الْأَرْضُ ^{در زمین و حمید ظالع من}

ظَلَعَتْ ^{تنگ شد بآن زمین}

ظَلَعَتِ الْكَلْبَةُ ^{ز طلب شده باده سنگ}

ظَلَعَ عَنِ الْحَقِّ ^{روگردان شد از حق}

ظَلَعٌ ^{شان - حالت - عیب}

أَمْرٌ بَعْدَ ظَلْعِكَ ^{طافت آن باری}

لَا يَرْتَعِ عَلَى ظَلْعِكَ مَنْ لَيْسَ بِحُزْنٍ أَمْرٌ ^{با تمام شان تر نشد که غمخوار تر}

أَمْرٌ قَى عَلَى ظَلْعِكَ ^{جدید کن و کار که توانی و}

ظَلَعٌ ^{نرمی و رفتن کن}

ظَلَعٌ ^{تنگ آمدن جایی در زمین بر بسیدی}

ظَالِعٌ ^{مردم}

ظَالِعٌ ^{چارپای حمیده فکند - مردمان فکند}

ظَالِعٌ ^{تیمت زده - سنگ تنگ}

ظَالِعٌ ^(موت و مذکر یک است)

ظَالِعٌ ^{بیماری است در پای چهارپا از خست}

(ظَلَفٌ) ^{سج راه}

ظَلَفَ نَفْسَهُ عَنِ الشَّيْءِ ^{کوششید را}

ظَلَفَ الْقَوْمَ ظَلْفًا ^{از آن - صن پی روی کرد}

ظَلَفَ آثَرَهُمْ ^{آنها را}

ظَلَفَ ^{در پدید کردنشان پای بر آید}

ظَلَفَ ^{بر روی بکشد یا در زمین درشت}

ظَلَفَتْ الْأَرْضُ ^{رفت تا نشان انداخته}

ظَلَفَ مَعِيشَةُ فُلَانٍ ^{درشت گردید - در پی}

أَظْلَفَ أَظْلَافًا ^{سنگهای درشت گردید}

أَظْلَفَ أَظْلَافًا ^{دور کرد او را}

ظَلَفَ عَلَى كَذَا ^{در آمد زمین اظلوله}

أَظْلَفَ وَ ظَلَفَ ^{افزون شود بر آن}

ظَلَفَ - ظُلُوفٌ وَ أَظْلَافٌ ^{در آمد زمین اظلوله}

ماندم گوسفند و کاه - حجت
 و نیاز - بی روی و زرقار - مراد
 و مقصد - چراگاه
 با جز - روا - جائز - سنگی زنگار
ظَلَفَ
 ذَهَبَ دَمُهُ ظَلْفًا رَفَتْ خُونُ اَوْرَاكِهِ
 ظَلْفَةً وَ ظَلْفَةً شَيْءٌ نِیْ اسْتِ مَرِئَةً
 اَرْضُ ظَلْفَةٍ وَ ظَلْفَةٍ وَ ظَلْفَةٍ زَمِنْ
 کرا اثر پای کمره
 جای بند از آب و گل و لای
ظَلْفَةٍ - ظِلْفَ وَ ظِلْفَاتِ ج یکی از جای
 جوب که بر بالان شتر بندند
ظَلَفَ
 مَكَانٌ ظَلَفَ جَای بِنْدِ از آب و گل و لای
ظَلِيفَ - ظَلَفَ وَ ظَلَفَ ج به حال - خرا
 جایی سخت و دشوار - جایی شیبه
 سختی و بستی - جی کردن -
 تمام و هال
 ذَهَبَ بِرِ ظَلِيفًا بِدُونِ نَہَا سِرْدَانِ
 ظَلُوفٌ وَ ظَلَفٌ سَمَانِی دَرِشْتِ سَوْتِ
 ظَلِفَاءُ سَنَكِ سَوْتِ بَارِیْنِ بَرِ
 دراز گسترده
اُظْلُوْةٌ - اُظْلِيفَ ج زمینی که در آن سنگها
 نیز درشت باشد
ظَلِيٌّ مَظْلُوْفٌ آمو برسم زوده شده
(ظَلَمَ) ظَلَمًا وَ ظَلَمًا وَ مَظْلَمَةً - مَن
 ستم کرد - بیجا و غیر محمل نهاد
 چیز را
ظَلَمَ حَقَّهُ کم کرد حق او را
لَمْ تَظْلِمْ مِنْهُ شَيْئًا (آیه) کم نکرد از چیزی
ظَلَمَ الْأَرْضَ کند زمین را و غیر جایی کردن
ظَلَمَ الظُّرُوتَ میل کرد از راه غیر مستقیم
مَا ظَلَمَكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا که ام چیز را بدست
 و تا از کردن آن کار
ظَلَمَ الْبَعِيرَ گشت شتر را بدون علتی

ظَلَمَ الْوَادِي اِرْحَمَ زَبَادِ شَدِ اسْتِ دَارِ
 ظَلَمَ الْوُطْطُ قَبْلَ اِرْحَمِ بَسْتِ شَرِ خُورِ اَنَارِ
 ظَلَمَ الْحِجَارُ الْاَنَانِ براد و بار و احمید ظر
 ظَلَمَ الْقَوْمَ خُورَانِدِ قَوْمِ رَا شَرِ قَبْلَ اَزْدِ
 بستان
ظَلَمَ ظَلَمًا - ظَلَمَ الظِّلَّ برب
 اَظْلَمَ اللَّهُ اللَّيْلَ گریه شب را در یک
 دار
اَظْلَمَ الرَّجُلُ در تاریکی در آمد
اِظْلَامٌ در کشیدن دندان - بستن رست
 در تاریکی زمین
ظَلَمَ وَ تَظْلِمًا نسبت داد او را ستم
ظَلَمَ الْحَاكِمُ حاکم حق او را از ظلمش
 استغفار نمود و بر او رسید
ظِلَامٌ وَ مَظْلَمَةٌ ستم کردن
اِظْلَامٌ ستم کشیدن - جمال کردن
تَظْلَمَ فَلَا نَاحِيَّةَ کم کرد حق آن را
تَظْلَمَ الرَّجُلُ صبر کرد بر ستم - ردا داد
 بر خود ستم را
تَظْلَمَ مِنْهُ شکایت نمود از ظلم او
تَظْلَمَ الرَّجُلَانِ یکدیگر را ستم کردند
اِظْلَامٌ ستم کشیدن -
ظَلَمَ - ظِلَامٌ وَ ظَلَمَ ج ستم - ستم کردن
 بی جا و در غیر محمل نهادن چیزی -
 تاریکی - شرک - عبادت غیر خدا
ظَلَمَ - ظُلُومٌ ج رفت - سفیدی دندان
 و خشکی آن
ظَلَمَ - ظُلُومٌ ج و شخص - کوه - ریت
ظَلَمَةٌ وَ ظَلَمَةٌ - ظَلَمَ وَ ظَلَمَاتِ ظِلْمًا
 و ظلمات ج تاریکی - عذاب - شدت ظلم
 ستم
ظَلَمَ گاهی است که شاخ تر و نرم و دراز شود
ظَلَمَ به شب نوزدهم و بیستم و بیست یکم

کَلِمَةُ ظَلَمَةٍ - شب تاریک
ظَالِمٌ - ظالمون و ظلمة و ظلام ج
ستمکار - نوعی گیاه که شاخ ز
و تازده دارد

کَلِمَةُ ظَلَمَاءٍ - شب سخت تاریک
ظَلَامٌ - تاریکی یا تاریکی اقل شب
ظِلَامٌ - نوعی گیاه نرم شاخ و تر و دراز

ظَلَامَةٌ و مَظْلَمَةٌ - مظالم ج و از خودی
ظَلُومٌ - سخت ستمکار
ظَلِيمٌ - ظلمان و ظلمات و اظلمة ج شمر

ظَلَامٌ - مرغ ز - خاک زمین - شیر قبل از
رویدن جن حورده شود
سبب ستم کار - گیاه بیست نرم
شاخ تر و دراز

ظَلِيمٌ - سبب ستم کار
مَظْلَامٌ - کاریک راه و سامن در آن معلوم نشود
مَظْلُومٌ - ستم رسیده - شیر که قبل از رو
یدن خورده شود

أَرْضٌ مَظْلُومَةٌ - زمینی که بجا پیش از این کنده
شده باشد
يَوْمٌ مَظْلَمٌ - روز بسیار شمر

كَلِمَةُ مَظْلَمٍ - شب بسیار تاریک
أَمْرٌ مَظْلَمٌ - کار دشمنه
شَعْرٌ مَظْلَمٌ - سوی سخت سیاه
نَبْتُ مَظْلَمٍ - گیاه تازده و سبزه

أَمْرٌ مَظْلَامٌ - کاری که راه و سامن در آن معلوم نشود
(ظَمِيٌّ) ظَمَاءٌ و ظَمَاءَةٌ - ف
نشده گردیده است

ظَمِيٌّ الْبَرُّ - آرزو مند و شمر
ظَمِيٌّ و ظَمِيٌّ و ظَمَانٌ - ظلمت و ظلمات و ظلماتی ص
مُرْتٌ - ظلماء ج هر دو

أَظْلَاهُ و ظَلَاهُ - شنه کرده و خورنده
تَظْمَاءٌ - تامل و صبر کرد و تشنگی
ظَمٌ - اظلماء ج آرزو مندی - مدت حاصل

ظَمُّ الْحَيَاةِ - میان دو نوبت آب خوردن - مدت فاصله میان دو بار آوردن
مَظْمَأَتِي - شتران را بخورگاه تشنگی
ظَمٌّ و ظَمٌّ - از وقت ولادت تا موت

ظَمٌّ و ظَمٌّ - با و تشنه تشنه کننده
ظَمَاءَةٌ و الرَّجُلُ - شمرت بر - طبیعت
زشت - کم انصافی نسبت

مَظْمَاءٌ - بر فقاء
مَظْمَاءٌ - مرده بسیار تشنه
مَظْمَأَتِي - جای تشنگی از زمین
دشتی که محصول آن از باران

ه (ظَمِيخ) - آب خورد (خلاف سقوی)
درختی که بچهار ماند - تخت
انجیر
(ظَمِيٌّ) ظَمَاءٌ - آب کمی خون بن دندان
و بعضی گفته اند یعنی سیاهی

ظَمِيٌّ - دلب
ظَمِيٌّ - (مصدر) گندم گون گرد
مرد کم خون بن دندان - یا
صاحب لب گندم گون

رَمَحٌ اَظْمِيٌّ - نمره بار یک سیاه
ظَمِيَاءٌ - ماده شتر سیاه - لب
گندم گون - چشم که گشت
باریک مرده - ساق کم گشت

ظَمِيٌّ - بن دندان اندک خون
گشت که از باران آب خورده
(خلاف سقوی) -

(ظَمِيٌّ) الظَمِيٌّ ظَمَاءٌ - ن دشت از
و مکان برود
ظَمِيٌّ وَاوَدَ (آیه) علم و یقین داشت
ظَمِيٌّ أَنْ لَا مَلْجَأَ إِلَّا إِلَيْهِ (آیه) یقین

داشتند بیکه پاهای خیر از خداوند

ظَنَّهُ رَاقِظًا وَ أَظَنَّهُ
آظَنَّهُ نیست
نمیت کرد اورا
پیش آوردم اورا برای نمیت

ظَنَ - ظُنُون ج - اَظَانِين ج ج
گمان یعنی طرف راجع از خود
طرف اعتقاد غیر حازم

ظَنَّة - ظِن ج - ظُنُون
مردست کم حید - زن صبا

ظَنَانَة
ظَنِين
مِظَنَّةُ الشَّيْء - مِظَان ج جایی گمان
رودن چیز را

ه (ظَنَب) ج ج و خنت
ظَنَبَة
ظَنُوب - ظَنَابِيب ج کناره پیشین ساق
با استخوان خشک ساق با استخوان
ساق - یعنی در کعبه سان تهنیز

قَرَعَ ظَنَابِيبُ الْأَمْرِ نَحْوًا كَرَدَانًا وَ زَادًا
کرد یا آه و ده خشک کردیم
در آمد در امور دشوار سخت

ه (ظَنَمَة) بک خوراک از شیر که کز آن
گرفته شده باشد

ه (ظَوْنَة) ه (ظَاب) ه (ظَاظِر) ظَوْنًا
مردا حق سخن - عوفا - آواز بزرگو
رفت بر جستن بر ماقده
دور کرد اورا

ظَوْنُ الرَّاقَةِ وَ ظَاظِرُهَا بَرَسَتْ كَرُون
أَخَذَهُ بِظَوْنٍ مَرَقَلَنِهِ وَ بِظَافٍ وَ قَلَنِهِ
گرفت همه آنرا یعنی برست کردن

تَرَكَنَهُ بِظَوْنِهَا وَ بِظَافِهَا كَذَابَتُهُمْ أَزْهَابُهَا
جَاءَ يَظْوُفُهُ وَ يَظَافُهُ وَ آتَى وَ حَالِكُهُ وَ

(أَظْلَوِي) (أَظْلَوِي) (أَظْلَوِي) (أَظْلَوِي)
(ظَهَرَ) (ظَهَرَ) (ظَهَرَ) (ظَهَرَ)
م آشکا کردید

ظَهَرَ ظَهْرًا ظَهْرًا ظَهْرًا
ظَهَرَ ظَهْرًا ظَهْرًا ظَهْرًا
ظَهَرَ عَنِ الْعَيْبِ ظَهَرَ بِالْبَعِيرِ
آورد کرد و شتر حبت

ظَهَرَ بِحَاجَتِي ظَهَرَ عَلَيَّ ظَهَرَ عَلَيَّ
ظَهَرَ عَلَيَّ ظَهَرَ عَلَيَّ ظَهَرَ عَلَيَّ
ظَهَرَ بِرَدِّهِ ظَهَرَ بِمَلَانِ ظَهَرَ الشَّيْءُ
آظَهَرَ أَظْهَارًا

آظَهَرَ الْكُتَابَ آظَهَرَ عَلَى عَدُوِّهِ
آظَهَرَ عَلَى التَّيْرِ أَظْهَارًا
مقطع ساخت اورا

بَرَقَتْ نَهَارُ بِشِينِ رَفْنِ - دَنِمِرُوزِ دَر آمدن دَر آنوقت
بجائی شدن - صاحب
سوار شدن

ظَهَرَ تَظْهِيرًا ظَهَرَ تَظْهِيرًا
ظَهَرَ تَظْهِيرًا ظَهَرَ تَظْهِيرًا
ظَهَرَ تَظْهِيرًا ظَهَرَ تَظْهِيرًا

ظَهَرَ تَظْهِيرًا ظَهَرَ تَظْهِيرًا
ظَهَرَ تَظْهِيرًا ظَهَرَ تَظْهِيرًا
ظَهَرَ تَظْهِيرًا ظَهَرَ تَظْهِيرًا

أَنْتَ عَلَى كَظْهِرِ أُمِّي

تو برین مانند هست
(در قصد اگر در ظهرا گفته شود برین حرام)

ظَاهِرٌ مَّطَاهِرَةٌ وَظِهَارًا كَلَّتْ كَرْمَةٌ

ظاهر بینهما
ظاهر بین الثوبین

ظَاهِرٌ مَّطَاهِرَةٌ وَظِهَارًا كَلَّتْ كَرْمَةٌ

ظَاهِرٌ مَّطَاهِرَةٌ وَظِهَارًا كَلَّتْ كَرْمَةٌ

ظَاهِرٌ مَّطَاهِرَةٌ وَظِهَارًا كَلَّتْ كَرْمَةٌ

ظَاهِرٌ مَّطَاهِرَةٌ وَظِهَارًا كَلَّتْ كَرْمَةٌ

ظَاهِرٌ مَّطَاهِرَةٌ وَظِهَارًا كَلَّتْ كَرْمَةٌ

ظَاهِرٌ مَّطَاهِرَةٌ وَظِهَارًا كَلَّتْ كَرْمَةٌ

ظَاهِرٌ مَّطَاهِرَةٌ وَظِهَارًا كَلَّتْ كَرْمَةٌ

ظَاهِرٌ مَّطَاهِرَةٌ وَظِهَارًا كَلَّتْ كَرْمَةٌ

ظَاهِرٌ مَّطَاهِرَةٌ وَظِهَارًا كَلَّتْ كَرْمَةٌ

ظَاهِرٌ مَّطَاهِرَةٌ وَظِهَارًا كَلَّتْ كَرْمَةٌ

ظَاهِرٌ مَّطَاهِرَةٌ وَظِهَارًا كَلَّتْ كَرْمَةٌ

ظَاهِرٌ مَّطَاهِرَةٌ وَظِهَارًا كَلَّتْ كَرْمَةٌ

ظَاهِرٌ مَّطَاهِرَةٌ وَظِهَارًا كَلَّتْ كَرْمَةٌ

سَالٍ وَادِيَاهُمَا ظَهْرًا

روان شد رود باران

أَصَبْتُ مِنْكَ مَطَرٌ ظَهْرِي

فَوَيَا كُلُّ عَلَى ظَهْرِي

هُوَ بَيْنَ ظَهْرِي

نَزَلَ بَيْنَ ظَهْرِي

لَقَبْتُهُ بَيْنَ الظَّهْرَيْنِ

تَقَبَّلَ الظَّهْرُ

هُوَ عَلَى ظَهْرِي

أَقْرَأَ الظَّهْرُ

ظَهْرِي - أَظْهَارُ ج

ظَاهِرَةٌ

ظَاهِرَةٌ

ظَاهِرَةٌ

ظَاهِرَةٌ

ظَاهِرَةٌ

ظَاهِرَةٌ

ظَاهِرَةٌ

از نامهای حضرت باری تعالی

ظَاهِرَة - ظاهرات و ظاهر ج

آبجری شتران و غیره در مجرور - قبل

مرد - چشم برون بسته

مردم اشرف از قریش

بندیدار و کیدهای زمین

سطح زمین

ایره لباس

گروه - جماعت - جانب

کونا و سوی پر مرغ

فنی از فن کشتی پرشت

اندوختن حرف را از زمین

مردی جماع با زن

أَوْثَقَ الظَّاهِرَةِ (در محقق) محکم بست

شماره او را

در پشت رسیده - قوی پشت

از شتر و غیر آن - هم پشت

ظهِر

وَالْمَلَأْنَاكَ بَعْدَ ذَلِكَ ظَهْرًا (آیه)

مملو کردت عرش بعد از این مملو کرد

ظَهْرَة - ظهرا و ج خد گرمی وسط روز

ظَاهِرَة - ظاهره و قوی پشت

جای بالا زمین

مظهر - مظهر

مظهر - مظهر

رسیده - در وقت گرمی

وسط روز آینه

صاحب کاب - استوار

قوی پشت از شتران غیر

آن

ظَهْرَة (ظَهْرَة) تظهِر اندوختن گرداننده

مرد و جمن

ظَهْرَة (ظَهْرَة) تظهِر

مردار و آتش و شک فکلی در

آمد

ظَهْرَة - ظهیر - یاسین - یاسین

که رنگ آن پوست برانید

أَرْضُ مَظْوَافٍ مَظْوَافٍ زمین نیکه

ظَهْرَة - ظهیر

أَدِيمُ مَظْلِيْنٍ مَظْلِيْنٍ و مَظْلِيْنٍ و مَظْلِيْنٍ

بهرگ ظهیران پر پشت

ع = ۷۰

(عَبَّ) عَبَّأ - ن نیکو شد و جد بعد

عَبَّ الْمَاءُ جَرعه جرعه خورد آب یا پی در پی خورد - آب خورد از جوی

عَبَّ الدَّلُو دمان صد کرد و لو وقت آب در آوردن از جا

عَبَّ الثَّنْبِت دراز و انبوه شد گیاه

عَبَّ الشَّمْسُ برتوان گزند خورشید

عَبَّ النَّبِيذ غطا و فریاد کرد در خورد شراب

عَبَّ فَقِير نیازمند - بسنی درشت

عَبَّ آب خوردن

عَبَّ بَكَت نوشیدنی از آب

عَبَّ بَنِ اسْتَمِن دانه گاو گنج با سگ انگور

عَبَّ يَادِجَت را و یا دختیست دیگر

عَبَّ آب بران جمیده جمیده

عَبَّ بَرْزَك مَنَشِي - فخر و ناز و کبر

عَبَّ نَوَشِيدَن آب نوشیدن

عَبَّ بَرْگِ خَزَا - مقدمه نسل - پری

عَبَّ آب و بسیاری آن - بالا بر آمدن آب یا موج سیل - اول و اعلای هر چیزی

عَبَّ جَاؤُ وَاَبْعَا بَهَم آمدند تمامی

عَبَّ جَرَسِيَت شيرين شکر صمغ که از درخت عرقش برآید - چراگاه شتران از شور گیاه

عَبَّ دَرِزِمِين پست

عَبَّ زَنِيكِه فرزندش میرود

عَبَّ يَغْبُوب - يَغَابِيِب ج جوی که آب در آن میزرد - نهر بر آب - ابر - نهر رود دراز بالا - یا اسب نیکو رو

و نرم در دویدن یا اسب کرد

دویدن بای کشاد و دور اندازد

(عَبَّأ) الْمَتَاعُ عَبَّأً وَتَعَبَّثَهُ - م آماده کرد اثاث را

عَبَّأُ الْجَدِيشَ مَتَا ساحت سامان لشکر را

عَبَّأُ الطَّيِّبَ آمِيحَت بوی خوش و حش

عَبَّأُ إِلَى فَلَانٍ فَعَدَّ كَرْدِ بَیوی او

مَاعَبَّأَهُ بَاك نداشت و برا و از این

قبیل است قوله تعالى قل ما يعجبكم

وَجِي (آیه)

اِعْتَبَاءُ مَا عِنْدَهُ دَرَا كِنْدَ آنچه نزد او بود

عَبَّ بَرْتَوَاقَاب - بمتا

عَبَّ - اَعْبَاءُ ج بار - گرانی از

برج باشد - متاع - تنگ بار - بمتا

عَبَّاء - اَعْبِثَةُ ج عباي مشهور که بدو اندازند - احمق کران - سنگین جسم

مَعْبَاءُ راه

(عَبَثَ) الشَّيْءُ عَبَثًا - ص آميحت و غبیثه ساحت

عَبَثَ عَبَثًا - ف بازی کرد - عابث و عبث ص

عَبَثَ بِالذِّينِ حَضَرَ شَمْرُو كُوچك دشت

عَبَثَ النَّاسَ مَرْدَمِ از مر حبس در آميحت

عَبَثَ عَوْنَهُ راه در کوه

عَبَثَ نوعی ریجان

عَبَثَ خَوْرَا كِيَسْت که در آن بجای گوشت

مخ اندازند - آرد و روغن و خرم

آمِيحَت خَوْرَا كِيَسْت - جو و کندم در آميحت

فَلَانٌ عَبِثَ دَرَسَبَا و میزش و خط است

عَبْدُ بَارِزِي كُنْدَه
 كَارِي فَا نِهْ غَيْرِ مَعْلُوم
 (عَبْوَرَان) وَعَبِيَرَان وَعَبِيَرَان
 كَرِهِيَسْت خُوشْبُوي بَكَل
 عَبِيَرَان وَعَبِيَرَان
 كَار دِشْوَار -
 فَتَه - كَرُوه
 ۵ (عَبَجَّة) بِي خِير -
 وَدُشْمَن رُوي
 فَرُو مَائِهْ كِه بَرِج
 كُوبِد بَا وَنَدَارِد
 وَبَا كُن آن كُنْدَه



۵ (عَبَجَر) صَغِيم وَدُرِشْت
 (عَبْد) اَللّٰهُ عِبَادَةٌ وَعِبُودَةٌ وَعَبُودَةٌ
 - ن رِسْتش وَبَنْد كِي خُدَا نَمُود
 مَا عَبْدِكَ عَنِّي حَظِيْرَتُورَا بَا وَدَا شْت اَرْمَن
 عَبْدٌ عِبُودَةٌ وَتَعْبُودِيَّةٌ - ك اَو وِیَرَان
 اَو اَرِش بِنْدَه وَمَلُوك بُو رِنْد
 عَبْدٌ عَلٰی قُلَان عَبْدًا وَعَبْدَةٌ - ف
 شَم كَر دِ بَرَاو

عَبْدُ الرَّجُل
 عَبْدٌ عَلٰی نَفْسِه
 عَبْدٌ عَلٰی الشَّيْءِ حَرِيصٌ شَد بَرَان
 عَابِدٌ وَعَبْدٌ حَص
 اَعْبَدَهُ الْغُلَامُ غُلَامٌ خُودَا بَدِ كِرِي تَبِيك كَرْد
 اَعْبَدَ الْغُلَامُ اَو رَاهِنْدَه كَرَفْت
 اَعْبَدَ الْقَوْمُ فَرَا جَمْرَا مَنْدَه وَمَجْمَع شَدْنْد
 اَعْبَدَنِي بِنْدَه اَكْرَفْت مَرَا
 اَعْبَدَ الْقَوْمُ بِالرَّجُلِ رَا دِنْد اَو رَا
 اَعْبَدَ بَه - ل فَرُو مَائِهْ دِر رَاه اَز مَائِهْ كَرُودِي
 رَا حِدَه يَا بِلَاك شَد
 عَبْدَهُ خُور دَا شْت اَو رَا - كَرَامِي دَا شْت
 (اَرَا ضَدَا دَه) - بَه بِنْد كِي كَرَفْت -
 رَا م كَر دَا اَو رَا

عَبْدُ الرَّجُل شَدَا فْت وَكِرِي حَت

عَبْدًا لِبَعِيرٍ قَطْرَان مَالِيْد شَتْرَا
 مَا عَبْدَان فَعْل كِنْدِي كَر دِر كَار - سَهْت كَرْد
 تَعْبُدُ تَعْبُدًا رِسْتش كَر دِ خُدَا ي رَا
 تَعْبُدُ فَلَانًا بِنْدَه خُود سَا حَت اَنْرَا
 تَعْبُدُ الْبَعِيرُ سَر كَشِي مَمُود شَتْرَا
 تَعْبُدُ الْبَعِيرُ رَا نَمُود شَتْرَا جِنْدَا كِه مَائِهْ كَرُود
 اِسْتَعْبَدَه وَاعْتَبَدَه بِنْدَه كَرَفْت اَو رَا
 اِسْتَعْبَاد مَائِهْ بِنْدَه كَر دَا شِدْن -

عَبْد - عَبِيد وَعَبَاد وَعَبْدُون وَعَبْد
 وَعَبْدَان وَعَبْدَان وَعَبْدَان
 وَاعْبَاد جَا اَغَا يْد وَمَعَا يْد ج
 ج بِنْدَه - اَنْشَان - كِيَا بِي سْت
 خُوش بُوي - پِيكَا ن كُوتَا ه پِيْن

عَبْدِيَّة
 عَبْد
 عِبْدَةٌ
 عَبْد
 عِبَاد وَعِبَاد قَبِيْلَهَا ي پَرَا كُنْدَه اَز عَرَب
 فَادْخُلُوا فِيْ عِبَادِيْ (آيَه) دِر جَمِيْعِيْت وَ
 عَرَب مَن دَر آيِد
 عِبَادَةٌ وَعِبُودَةٌ وَتَعْبُودِيَّةٌ رِسْتش -
 بِنْد كِي

اُمُّ عَبِيد بِيَا بَان بَارَان نَزِيْدَه يَا دَشْت خَالِي
 عَبِيدَه شَكَنِيَه - هَزَار لَا ي
 عِبَا بِيْد وَعِبَا دِيْد (بِلَا وَاحِد) كَرُوه اَز
 مَرُومَان شَتْرُوق وَدِر كُنْد شَتَه وَدُود شَد
 بَحْر سُوي - پَشْتَهَا وَرَاهِيَا ي دُور
 مَرَا كِيَا عِبَا دِيْدَه رُفْت بَطُور خُود
 مَعْبُد - مَعَا يْد ج بِيْل وَكَلَنْد
 مَعْبُدَه كَشِي فَرَا لِيْدَه
 مَعْبُد - مَعَا يْد ج وَتَعْبُد مَسْجِد
 - كَلِيَا

عابد - عبادة و عباد و عابدون ج
عابدة مؤنث - عابدات و عوايد ج
ه (عبدل) زاهد - بر بزرگوار - خادم مسجد
بنده - مملوک - نام بیابان

عبر (عبر) - ن اند و بکین ش
عبر العین جاری گردید اشک
عبر الکتاب بانه بر خواندیشه خواند و صدا بلند نکرد

عبر الداهم نامل کرد در وزن و حسن آن
عبر السبیل عبرا و عبورا - ن شکافت

عبر القوم راه را مردند و در گدشتند
عبر النهر در گدشت از جوی
عبر الکش فرزند نا کرده گداشت کوفتند

عبر به الماء کشتی را از فرنگیابی است بسیار
عبر الزوايا عبرا و عبارة بیان کرد خواب را
عبر الکلام تفسیر کرد سخن را

عبر عبرا - ن جاری شد اشک
عبر الطیر عبرا - ن ص زجر کرد مرغ را
اعتبار یک سال فرزند نا کرده ماندن کوفتند

عبر الزوايا شاة معبرة ص بیان کرد خواب را و آگاه نمود
عبر بالماء از انجام کار در گدشت از آب - در گذراند از آب

عبر عما و نفسه بیان نمود آنچه در دل داشت
عبر عنه غیره استعار نمود غیر پس بیان کرد از او

عبر به الأمر و شوار شد کار بروی
عبر به الأمر و شوار شد کار بر او
عبر الکتاب بانه بر خواند و تدبر کرد

عبرت به هلاک گردانیدم او را
تعبیر بیکبار سنجیدن درم - بمیون کندم غم
اعتبر اعتبرت نمود - بند گرفت

اعتبر الثمن خبر داد از آنچه
اعتبره و شمر و آنرا
اعتبر الرجل قیاس کرد یکی را بدگری

اعتبار جاری گردیدن اشک - اندوه
تاک شدن - خواب را بیان کردن - دراهم را سنجیدن

عبرة - عبرات و عبرج بیان و تفسیر
خواب - اشک در چشم یا گریه
کلو و در سینه یا اندوه بی گریه -

اشک باریدن
عبر زن بی فرزند - زن فرزند مرده -
ابر سخت روان - عقاب - کری

عبر النهر و عبر النهر کناره جوی و جبهه
عبرة و عبرة آن چشم - بسیاری از هر چیز
کیش عبر کوفتند کشتی یکال فرزند نا کرده

عبر الوادی کناره رودبار
بنات عبر دروغ و باطل
محاسن عبر و عبر محاسن بسیار ابل و برصیت

عبرة - عبرج شکفت - بند (ازینست)
ان في ذلك ليعبرة لأولي الاباب (آیه)
عبر آفتاب - گرمی چشم

اللهم اجعلنا ممن يعبر الدنيا ولا يعبرها
خدا ما را از کسانی قرار ده که بگذرد
از دنیا و اعتبار می کنند آن را
أبو العبر { پیوده گوی - فوس کننده
أبو عبرة

بومر العبرات روزیست عرب را
ناقة عبرا سفار (مثله) ماده شتر قوی که
بهر زمین برسد قطع کند - ناقة
پیوسته در سفر (مسافرت) می کرد

رجل عمر وعمران { زن و مرد با اشک
امراة عبرة وعبري
عبري

عین عبری چشم را شک
عابر مرد و زن با اشک اندک و نوبت
عابر راه گذر . مسافر

لغة غابرة لغت جایز و روان
عوبر بچه پلنگ
عبور عبا برج بره کوسفند
عبر ج ختنه ناکرده

الشعرى العبود نام ستاره هست که بعد
جوزا بر آید
قوم عبیر کرده بسیار اهل

عبیر زعفران یا بوی خوش یا زعفران آمیخته
سهم عبیر تیر تیر - تیر سیاه پیراسته
عبیراء کتا نیست

جل عشار شتر نر توانا که دانه تفرست
وار هر زمین گذرد
معبیر جاده - کناره وریا

معبیر کشتی و پل - آنچه بدان از دریای گذرد
معاير جوهای کشتی که بدان لشکر میدهند
عبري و عبراني و عبرانية یهودی - نژادان

جل معبر شتر پرستم
سهم معبر تیر بسیار و پیراسته
غلام معبر کودک بی موی ختنه ناکرده
ناقة معبر ماده شتر که سه سال نراید و

شاة معبرة گو سفند و نرینا کرده
ه (عکرب) و عررب ساق
فدر عبرية و عربية و یک که در آن ساق
انداخته باشند

ه - جارية (عبرد) و عرید دختر سفید
رنگ نازک اندام
عشب عبرد گیاه باریک و برزّه

مخصن عبود و عباد شاخ نرم و نازک
شعب عبود به لرزان و جنبان
(عکس) عبسا و عبوسا - ض چین

عکس تعبسا ترش کرد روی را
عکس ناخوش و ترش روی گردیدن
عکس البعير عبسا - ف خشک شد سرکین

عکس الوسخ فیده خشک شد چرک بروت
عکس لرجل چرکین شد مرد
عکس لابل خشک شد سرکین بروت

عکس الثوب چرکین گردید لباس
عکس گیاهی هست که سینه را با یک کوب
عکس سرکین خشک شده بروت و پا

عکس و دم چهار پا
عکس نام ماده شتر بر شیر
عکس جماعت بسیار

عکس و عباس شیرورنده
عکس روز بد که از آن روی ترش
عکس شود

ه (عکس) و عبود ماده شتر قوی
عکس تیزرو
عکس الشئ عبسا - ن اصلاح و

عکس عبسا و نیکو کرد آنرا
عکس عبسا ختنه کرد کودک را - اصلاح
نمود

عکس نیکوئی و صلاح
عکس و عبس احمق - کند فتنه
عکس و عبس مستی و غفلت

ه (عکس) عبشی شدن
عکس (عبط) الذیحة عبطا - ص بی علت
کشت و نجه بر گوشت جوارزا
عکس الضرع خون آلود گرد پستان را

عَبَطَ الزَّابِ ^{برای کجاست خاک را}
 عَبَطَ الرَّجُلُ ^{پنهان و غائب گردید}
 عَبَطَ الدَّوَاهِي فَلَانًا ^{بی موجب رسید}
^{او را بلا}
 عَبَطَ الْكَذِبَ عَلَيْهِ ^{دروغ بر بست بر او}
^{بی سبب}
 عَبَطَ عِرْضَهُ ^{فحش داد او را و نسبت به}
^{نقص داد او را}
 عَبَطَتِ الرِّيحُ ^{رُوفت باد روی زمین را}
 عَبَطَ الشَّيْءَ ^{(لازم و متعدی) درید و شکافت}
^{آنرا}
 عَبَطَ نَفْسَهُ فِي الْحَرْبِ ^{بی سبب بی باکانه}
^{انداخت خود را در جنگ}
 عَبَطَ الْفَرَسَ ^{ناخت اسیرا چنانکه عرق او}
 عَبَطَ الثَّوْبَ ^{درید جامه را}
 اَعْبَطَ الْمَوْتَ ^{رسید او را مرگ در جوانی}
^{و صحت}
 اِعْبَطَ الذَّبِيحَةَ ^{گشت ذبیحه پر گوشت}
^{را بی سبب}
 اِعْبَطَ الْمَوْتَ ^{رسید او را مرگ در جوانی}
^{و صحت}
 اِعْتَبَا ^{پنهان شدن - خراشیدن باد}
^{زمین را - کندن جای ناکنده را}
^{- دروغ گفتن بی سبب - در}
^{شدن پوست - در صحت}
^{و سدرستی مردن}
 عَبَطَ ^{دروغ بی سبب افرازده شده}
 مَاتَ عَبَطَةً ^{مرد جوان صحیح و سندرست}
 عَبَطَةً ^{تزی و تازگی}
 عَوْبَطَةً ^{بلا و سختی - بجه دریا}
 عَبِطَ - عَبِطَةً ^{موت - عیباط و عبط ج}
^{شتر فرب جوان که بی سبب}
^{گشته باشد}
 مَحْمُوعِطَ ^{گوشت تازه}
 دَمَ عَبِطَ ^{خون تازه}

ثَوْتُ عَبِطٍ وَمَعْبُوطٍ ^{جامه نو دریده}
 (عَبَعَبَ) الْحَلِشُ ^{شکست خورد و}
^{شکر}
 تَعَبَعَبَ الشَّيْءُ ^{بلاک کرد آنرا}
 عَبَعَبَ ^{جامه وسیع فراخ - چادر و عبا}
^{نازک از شتر - نام است -}
^{تجانه - نازکی و تازگی جوانی -}
^{جوان پر گوشت}
 عَبَعَبَ وَعَبَعَابَ ^{مرد دراز بالا - خوش}
^{خلق}
 عَبَعَابَ ^{گلوی بزرگ شکم - تمام اندام نیکوشت}
 (عَبِيقَ) ^{به الطیب عبقاً و عبقاً عبقاً}
^{- ف بختبید بوی بونی خوش}
^{و خوش بوی شد}
 عِبِيقَ الْمَكَانِ ^{انتشار یافت بوی خوش}
^{در آنجا}
 عِبِيقَ فُلَانٍ ^{حریف و آرمند گردید}
 عِبِيقَ بِالْمَكَانِ ^{اقامت نمود در آنجای}
 عِبِيقَ لَعِبِيقًا ^{گلو برید و زج کرد - کردند}
^{بوی خوش را منتشر}
 اِعْبِيقِي الرَّجُلَ ^{سخت مبتلا ببلای شد و بد}
^{خوی گردید}
 عِبِيقَ ^{سختی}
 عِبِيقَةً ^{باقیمانده چربی روغن ملک}
 عِبِيقَ وَعِبِيقَةً ^{مردان نوده بوی خوش}
 رَجُلَ عِبِيقَ ^{مرد نازک اندام ظریف}
 عِبَاقِيَّةَ ^{مرد مکار بسیار زیرک و بد -}
^{در حقیقت خاودار - دزد}
^{زیرک و زبردست}
 شَيْءٌ عِبَاقِيَّةَ ^{چیز لازم}
 شَيْءٌ لَدَى عِبَاقِيَّةَ ^{آزاد اشرافیت باقی}
 اَنْفٌ لَدَى عِبَاقِيَّةَ ^{او را عار و ننگ است}
 بَرِيْعٌ عِبَاقِيَّةَ ^{اثر زخمی در بهترین جای}
^{روی باقیست}
 رَجُلٌ عِبْقَانٌ رَقِيقَانٌ ^{مرد بد خوی}

عَبْقَانَه زن بدخوی
عُقَابٌ عَيْنَقَاءٌ وَجَعْنَقَاءٌ عُنَابٌ تَرْجَالٌ
رَجُلٌ عِنَاقَاءٌ مردیکه حسد کی نداشته باشد
(عَبْقَر) السَّرَابُ عِبْقَرَةٌ نَمَائَانِ شَد
سَرَاب و درخشید
عَبْقَرٌ موضعست که در آن پری باشد یا
عرب هر چیز نیکو را از مردم و جامه و
چهار تا و نسبت دهند
يُقَالُ لَوَكَّ عِبْقَرِي وَثِيَابُ عِبْقَرِيَّةٍ
عِبْقَرِي (بیای نسبت) سید. منتر. قوی -
سخت - دروغ بدون اثرش
با چیزی - نوعی از گستر دنی و با
نگار

هُوَ عِبْقَرِي الْقَوْمِ اوبهترین و قوی و کاملتر از
نام گروه است - آنکه در حسن و نیکویی
سرمآمد و گیران باشد
ظَلَمَ عِبْقَرِي ستم شد بد و سخت
عِبْقَرَةٌ زن پر گوشت و نازک - درخشید برآ
عَبَاقِرِي نوعی از گستر دنی
ه (عَبْقَص) وَ عِبْقَوُصْ جانور کوچکیت
عَبَاقِيسَ وَ عَقَابِيلَ با قمانده از بقیه چیزها
عَبْقَصٌ مرد بد خلق و نازک اندام دراز بالا
- آنکه دو حده او از جانب پدرش
مجسمی باشد

عَبْقَاءٌ شادمان و خندم
ه (عَبْقَص) وَ عِبْقَوُصْ جانور گیت
ه (عَبَاقِل) با قمانده باری - محبت
(عَبَك) الشَّيْءُ الَّذِي عَبَكَ - ن - مَحْت
اورایان
عَبَكَةٌ باره و شکسته از هر چیز - چربی و چرک
شک شیر - نسبت و سبک هر
چیز - در مانده دشمن روی
(عَبَل) الشَّجَرَةُ عِبْلَاءٌ - من فروریخت
برک آن را
عَبَلُ الْحَبْلِ - من ن گره زور بسیار و یافت

عَبَلُ الشَّيْءِ - من برید آنرا - رو کرد آنرا. باز
داشت
عَبَلُ بَرْدِ آن را
عَبَلُ الشَّجَرَةِ برک ریخت - برک آورد (از بنداد)
عَبَلُ التَّهْمِ بیکان بین نهادن را
عَبَلُ عَلَيْهِ انداخت بر او سنگینی را
عَبَلْتَهُ عِبُولاً - ن رسید او را مرگ
عَبَلُ عِبْلًا وَ عِبُولًا وَ عِبَالَةً - من ک ضخیم گرد
و درشت شد و تمام اندام
عَبَلُ وَ عَبَلُ ص - عِبَالُ ج غایب -
عَبَلُ ج عِبَلَةٌ ص مَوْت - عِبَلَات
و عِبَالُ ج

أَعْبَلُ عِبَالًا درشت شد - سفید گردید
أَعْبَلُ الشَّجَرَةَ فزوافتا و برگ درخت -
برآمد برگ آن و سخت گردید (از اضداد)
عَبَلُ تَعْبَلًا فزوافکند برگ درخت را
وَجَلَّ عَبَلُ الذَّرَاعِيْنِ مرد کلفت بازو
فَرَسٌ عَبَلُ الثَّوِيْ اسب درشت بند پای
عَبَل - أَعْبَالُ ج هر برگ نافته باریک -
بار درخت از طی با برگ درختی که
صالح گرد و بان و باعث باریک
و دراز یا برگ فروریخته باریک نو
در آمده (از اضداد)

عَبَلُ درشت و ضخیم و سفید از سنک و غیر آن
أَعْبَلُ کوه سفید سنک یا سنک سفید یا
سخت آن که سفید و سیاه و سرخ
و ضخیم باشد - ریشمان سخت
نافته و ضخیم
صَخْرَةٌ عِبْلَاءٌ سنک سفید
أَكْمَةٌ عِبْلَاءٌ پشته درشت
شَجَرَةٌ عِبْلَاءٌ درخت نیک و سفید ضخیم
عَبُولُ مرگ
عِبَالُ نوعی از درخت کوبی که از آن عصا شد
عِبِلَةٌ زن درشت و ضخیم
عِبَالَةٌ وَ عِبَالَةٌ کرانی و سنگینی

عَنْبُلٌ وَعَنْبِلَةٌ آن گوشت زیادتی که در
 میان فرج زنان است
 عَنَابِلٌ درشت و ضخیم
 عُنْبُلِيٌّ درشت و ضخیم
 عَنْبِلٌ بزرگ و سخت
 مَعْبِلَةٌ مَعَابِلٌ ج پیکان دراز و پهن
 مَعْبِلٌ پیکان پهن و دراز
 (عَبْمٌ) عَبَامَةٌ وَعَبَامًا - ک جمع گردید
 ماءً عَبَامٌ آب بسیار
 عَبَامٌ - عَبْمٌ ج عاجز و درمانده و ضخیم اندام
 - احمق که عقل و ادب و شجاعت ندارد
 عَبْمٌ بلند بالا و نموسند
 عَبَامَاءُ احمق
 (عَبَنٌ) عَبَنًا - ن ضخیم بدن و درشت
 گردید
 اَعْبَانٌ شیر بزرگ جثه را گرفتن و خیار کردن
 عَنِيبَةٌ طاقت و توانائی شست و نوافه
 عَابِنٌ مرد ملیح و پر گوشت تمام اندام
 عَبْنٌ - عَبْنَةٌ مَوْتٌ ضخم و پر گوشت از
 شیر و کرکس
 عَبْنِيٌّ - عَبْنَاءَةٌ مَوْتٌ - عِبْنِيَّاتٌ ج
 فرج و ضخیم از کرکس و شیر
 ه (عَبْنَتُكَ) مرد سخت درشت
 (عَبْهَرٌ) زکس و با سپین - پر گوشت
 و بزرگ
 قَوْسٌ عِبْهَرٌ کمان آکنده و متضنه
 فَرْسٌ عِبْهَرٌ اسب آکنده گوشت
 عِبْهَرٌ و عِبَاهِرٌ دراز و نازک اندام خوش
 بدن از هر چیزی
 عِبْهَرَةٌ زن ننگ پوست سخت سفید
 نیکو روی خوش اندام و خوش خوی
 (عَبْهَلَةٌ) چشمکین نمود او را
 عِبْهَلٌ اَبِلٌ بیکار و سر خود گذارشت
 شتر ابل عبا هیل ص
 عِبَاهِلَةٌ ملوک جمیع که در اسلام بهم بر

ملک خود کند شسته شدند
 اَبِلٌ مُعْبَهَلَةٌ شتران بیکار و بر سر خود گذارشت
 مَعْبَهْلٌ باز ایستاده از چیزی یا آنکه باز داشته شود
 از چیزی که اراده نکند
 (عَبَا) عَبَوًا - ن روشن گردید روی او
 عَبَا الْمَتَاعَ آماده و مهیا کرد اثاث را
 عَبَوٌ سنگینی
 غَابِيَةٌ زن خوش روی
 (عَبِيٌّ) لَبَاحِشٌ لَبِيحَةٌ آماده و مهیا کرد
 و آرامست لشکر را
 عَبِيٌّ مهیا کردن
 عَبِيٌّ نصیب و بهره افعال
 هَذَا عَبِيَّتُكَ مِنْ الْجَزُورِ
 تَعَابِيٌّ میل کردن یکی بجانب قومی و
 دیگری بجانب قومی دیگر
 رَجُلٌ عَبَاءٌ وَعَبَاءٌ مرد جانی کران جسم
 عِبَائِيَّةٌ نوعی از کلیم
 عِبَائَةٌ - عِبَائِيَّاتٌ و عِبَائِيَّاتٌ ج نوعی
 از کلیم و بلا سر
 (عَشَّةٌ) بِالْمَسْئَلَةِ عَشَاءٌ زیاد و کاح
 کرد بر او در سوال
 عَشَّةٌ بِالْكَلَامِ سرزنش کرد او را
 عَشَّةٌ باز کرد او را با و سخن را
 عَشَّةٌ الْحَيَّةُ گزند او را مار
 لَقِيتُ فِي كَلَابٍ شَقَرًا رُكْرُوتٌ بر سخن خود
 عَائِدَةٌ مُعَاتَةٌ وَعِثَانًا بیکار نمود با او
 عَثَّتْ درشتی و سخن
 (عَثَبٌ) عَلَيْهِ عَثَا وَعِثَانًا وَمُعَبًا
 وَمُعَبَةً وَمُعَبَةً - ن ص
 علامت کرد بر او
 عَثَبٌ عَثَا وَعِثَانًا وَعِثَانًا بَا بَا
 برداشت و جرئت
 عَثَبٌ الْبَعِيرُ بر سه پای رفت شتر
 عَثَبٌ الْبَرْقُ عَثَانًا بَرْقٌ زود و خشنود
 عَثَبٌ مِنْ مَكَانٍ إِلَى مَكَانٍ او مِنْ قَوْلٍ إِلَى

أَعْتَبَ إِعْتَابًا بِرَكَرْدِيدِ اَوَازِ كَارِي وَبِسَوِ
غَيْرِ آن آهنگ نمود
إِعْتَبَ الطَّرِيقَ رَاهِ آسَانِ رَاكِذِ اسْتَهْ بِرَاهِ
دشوار رفت
إِعْتَابَ اِرْزَبِي بِسَوِي خُوشنُودِي بِاَزْكَرْدِيدِ
عُتَبَ الرَّجُلَ كُنْهِي وَبِسَوِي مُنُودِ
عُتَبَ النَّابَ اسْتَانَهْ دَرِ سَاحَتِ
عَاشَهْ عُنَابًا وَمُعَانَتَهْ مَلامتِ كَرْدِ اَوَرَا
عُنَابَ خُشْمِ كَرَفْتَن - مَلامتِ كَرْدَن
مُعَانَتَهْ نَازِ كَرْدَن - خُشْمِ كُنْهِي بِدَا
نُودَن - يادِ كَرْدَن خُشْمِ
تَعَبَ بِاَهْمِ كَرَفْتَن - بِنَازِ جَلا
كَرْدَن - عَيبِ كَرْدَن
تَعَابَ بِاَهْمِ كَرَفْتَن - نَازِ نُودَن
بِسَوِي كَرَفْتَن خُشْمِ كُنْهِي نُودَن
إِسْتَعَبَه بَحْشِدَ وَخَوَاسَتِ اَزْ اَوَصَارَا
(اَزْ اَصْدَادِ)
إِسْتَعْتَابَ اَرَزُو نُودَن جَزِي - بِاَزْ كَرْدِيدِ اَرَزِي
وَإِنْ يَسْتَعْتَبُوا فَمَا هُمْ مِنَ الْمُسْتَعْتَبِينَ (آيَهْ)
اگر اَزْ پَرُورِ دِگَارِ شَانِ اَرَزُوِي
بَازْ كَشْتِ بَدَنِيَا نَمَينَدِ بِزِفَرَهْ نُشُو
وَبَازْ بَكُورِ نَمَدِ
عُتَبَ خُشْم - مَلامتِ
عُتَبَ مَرْدِ بِيَا خُشْمِ
عُتَبَ كَارِ بَدِ وَبَسَحَتِ - مِيانِ كَشْتِ
سَبَابَهْ وَوَسْطِي بِاَمِيا نَهْ وَوَسْطِي
وَبِنْصَر - تَمَاي - خُوبَهاِي پَينِ كِه
بِرِ عَوْدِ نَمَينَدِ تَمَارِ بَايِ عَوْدِ اَبَدَانِ
دَر اَزْ كَشْتَن - دَر شَتِي زَمِينِ
عُتَبَه اسْتَانَهْ دَرِ بَا بِلَايِ بِرُودِ
- سَخْتِي - كَارِ نَاطِقِ وَخُوشِ
- عُتَبَ وَعُنَابَاتِ ج - زَنِ وَعِيَالِ -
كِيَا يَهْ تَرْدِ بَانِ
عُنَابَاتِ الْمَوْتِ تَحْتِهَا وَشَدَّ اَنْدَ مَرَكِ

عُتَبَه حَوْضِ رُودِ خانَهْ
عُتُوبَ اَلْمَسِيكَةِ تَوَرُويِ مَلامتِ وَتَنَزِي اَتَرِ نَكَلَدِ
قُرْبَه عُنَيْبَه
عُتَبَانِ خُشْمِ كَرَفْتَن - مَلامتِ كَرْدَن -
كِيَا يَهْ بِرُودِ اسْتَه جِسْتَن - رَفْتَن
چهار پا يَهْ بِرُودِ پا
عُتَبَانِ مَلامتِ كَرْدَن
أَمَّ عُتَبَانِ وَعُنَابَ كَفْتَارِ
عُنَيْبِي خُوشنُودِ كُورِضَا
أَعْتُوبَه آنجِه بَدَانِ مَلامتِ كُنْدِ
عُنَيْبِي مَلامتِ - مَلامتِ كَرْدَن
تَعُنَابَ كِيَا يَهْ بِرُودِ اسْتَه جِهَانِ جِهَانِ فِتْنِ
مَرُودِ (جِسْتَن كَرْدَن)
مُعْتَبَ بِرُكُشْتَه
مُعْتَبَه وَمُعْتَبَه (مَصْدَرِ) مَلامتِ
مُعْتُوبَ آنجِه بِرَا وَعُنَابِ وَبِرُشْشِ شُودِ
(عَمَلِ) الشَّيْ عُنَادَهْ وَعُنَادَا - كَرِ
فَتِيَا وَآمَادَهْ كَرْدِيدِ
أَعْتَدَ وَعَتَدَ آمَادَهْ كَرْدِ
وَأَعْتَدَتْ لَهْنِ مَشْكَاءَ (آيَهْ) آمَادَهْ كَرْدِ
بِرَايِ ايشَانِ مَشْكَارَا
تَعْتَدُ فِي صَنْعَتِهِ رِزَهْ كَارِي مُنُودِ دَرِ كَارِ خُودِ
عُنَادَ - أَعْتَدَ وَعَتَدَ وَأَعْتَدَ جَ سَاحَتِ
وَسَامَانِ - آمَادِكِي - آنجِه جِهتِ
سَفَرِ آمَادَهْ سَازَنَدِ - كَاسَهْ بَرِ بَرِ بَرِ
عَتَدَ وَعَتَدَ اَسَبِ آمَادَهْ رَفْتَنِ بِاَتُوانَا وَ
خُوشِ اَنْدَامِ
عَتُودَ - أَعْتَدَهْ وَعَتَدَانِ جَ وَرَخْتِ كَنَارِ
- دَرِ جِهتِ بَرِ بَرِ رِيَسْتَانِي - بَرِ غَا
كِيَا يَهْ
عَتِيدَ حَاضِرِ - آمَادَهْ وَازِ اِيْنِ قَبِيلِ هَسْتِ قَوْلِ
قَالَ هَذَا مَا لَدَيَّ عَتِيدِ
عَتِيدَه طَبَقِ بِاَحْقَهْ كِه دَرِ اَنِ بُوِي خُوشِ نَمَينَدِ
عُنُودَه مَرْدِ كُوتَاهِ مَالَا
عَتَدَه سَامَانِ - آمَادِكِي سَفَرِ وَآنجِه جِهتِ اَنِ مِيا نَمَينَدِ

مُعْتَد (عَشَرَ) الِشَّيْءُ عَشْرًا - ض استوار گردید

عَشْرَ الْعَتِيفَةِ - سحنت شد
عَشْرَ الرَّيْحِ عَشْرًا وَعَشْرًا نَا - قرآن کرد گو سفند قربانی را
عَشْرَ عَتُورًا - بلند کرد آلت ترا
عَشْر - اصل کیا بیست که پراکنده روید

عَشْر - درختان کوچک - بُت -
آلت زره - قربانی - گو سفند
قربانی - دست بیل باجوب بین
که بریل کنند و پای بر آن نهند
وقت کردن زمین - پیو ده گفتن
عَادَتُ بَعِثَرِهَآ (مثال) باز گشت بخلق

عِثْرَة - قدیم خود
کردن بند - فرزندان - اقوام
نزدیک مرد یا اهل بیت نزدیک
- تیزی دندان و بار تخی و صفائی
آن - مرز نخوش - آب دهن
- پاره از مشک خالص

عَشْر - عَشْرُ ج فرج
عَشَار و عَشْر و عِثْر آلت زره
عَتُور - عَشْرُ ج فرج گشاده
عَبْرَة - گو سفند قربانی
عِثْوَارَة - پاره از مشک - مرد کوتاه قامت
عَشَار - دلاور - سب توانا - جای درخت

لِلْعَشْرَمِ الْإِجَالُ - مرد درشت و تنومند
و عَشْرَم - شریر
عَشْرَم (عَشْرَم) ساق
عَشْرَمَة - سحنت گرفتن - ستم و درشتی نمودن

عَشْرَمَة مَالَه - غضب کرد مال او را
عَشْرَمِ غَمْرَم - مرد استوار خلقت نمودند
مخیم نبدای عصا - ضخیم و بزرگ

سینه از چهار پا - شیر درنده

عَشْرَمِ و عَشْرَمِ - خردس
عَشْرَمِ - سحنت سرکش
عَشْرَمِ - حشمتناک - غول زره - بلا و سختی
عَشْرَمِ - ماده شتر استوار خلقت پر گوشت
عَشْرَمِ - خردس
(عَشْرَم) - سحنت گردید
عَشْرَم - بزرگ عشی کردن

عَشْرَمَة - سختی
عَشْرَمِ و عَشْرَمِ - عَشَارِيف ج
بلید کار - بیباک دلاور - کار
گذار ستمکار - درشت و سخت

عَشْرَمِ - شتر استوار اندام
عَشْرَمِ - ماده شتر استوار و توانا - کم شیری با
عَشْرَمِ - خردس - گیا بیست بین قنات
عَشْرَم (عَشْرَم) عَشَا - من خم دار و دوتا کرد

عَشْرَم (عَشْرَم) - (بمعنی عیاض) دشوار شدن
عَشْرَم (عَشْرَم) - دیوانگی - خواندن بز و بزغارا
بکلمه عَشْرَم
عَشْرَم و عَشْرَم - بزغاله نر - سحنت توانا

عَشْرَم - مرد بلند بالا - تمام اندام -
با دراز مضطرب خلقت
عَشْرَم (عَشْرَم) الشَّعْرُ عَشْرًا - ن برکنده موی را
عَشْرَم - پاره از شب
عَشْرَم (عَشْرَم) الْعَبْدُ عَشْرًا وَعَشْرًا وَعَشْرًا قَادَ
عَشْرَمَة - من آزاد گردید -

عَشْرَم و عَشْرَم - عَشْرَم
عَشْرَمِ الْحَارِثَةِ - جوان گردید و دختر
عَشْرَمِ الرَّجُلِ - گرامی شد مرد
عَشْرَمِ الشَّيْءِ عَشْرًا وَعَشْرًا وَعَشْرًا - کمز
نیک و نازده گردید

عَشْرَمِ الْخَمْرِ - گسسته گردید و نیکو شد شراب
عَشْرَمِ و عَشْرَمِ و عَشْرَمِ - عَشْرَم
عَشْرَمِ الْيَمِينِ عَلَيْهِ - واجب شد سو کند براو

عَتَقَ الْفَرَسَ در گذشت اسب از دگران
عَتَقَ بَيْضَهُ عَتَقًا - ن گزید آنرا بدانش
عَتَقَ الْمَالَ نیکو کرد مال را و نیکو گردید

(لازم و مستعد)

أَعْتَقَ الْعَبْدَ إِعْثَافًا آزاد نمود آنرا
أَعْتَقَ فَرَسَهُ در گذراند اسب را در دگران
أَعْتَقَ مَالَهُ نیکو و اصلاح کرد و اصلاح گردید
أَعْتَقَ قَلْبَهُ کند چاه دهانه گردان گرفته را
أَعْتَقَ مَوْضِعَهُ گرفت موضع را و مالک شد
عَتَقَ الْخَمْرَ تَعْتِيقًا کمنه و دیرینه کرد شراب را
عَتَقَ الثَّوبَ کمنه کرد جامه را
عَتَقَ بَيْضَهُ گزید آنرا بدانش
خَمَرَ عَتَقَ شراب کمنه و نیکو
عَتَقَ جوانمردی - جمال - شرف - بزرگی

- اسیلی - آزادی

عَتَقَ - غَاتِقٌ وجه شراب کمنه - آزادی
عَتَقَ وَ عَتَقَ در خفیت که از آن گمان یابند
غَاتِقٌ - عَتَقٌ ج آزاد - شراب کمنه خفیک

فراخ

- عَوَاتِقُ ج دختر نو جوان - یاد خزانة
بائع بازن بی شوهر بازن جوان
در خانه بدرمانده - دوش -
جای چادر پوشیدن از
دوش یا بامین گفت و بیج کردن
گمان کمنه سرخ رنگ - جوجه
مرغ که قوت گرفته و پریدن
رسیده - جوجه شترخوار
- بچه گاو تر

گمان کمنه و نیکو

مرفان شکاری

اسمان برگزیده و گرامی

غلام آزاد کرده

عَاتِقَةُ عَتَقَ ج { آزاد - آب - خرابه -
و عَتَقَ } - شراب - شیر - بهترین
از هر چیزی - گرامی - آزاد - برگزیده

عَاتِقَةُ الطَّيْرِ

عَتَقَ الْخَيْلَ

مَوْلَى عَتَاقَةٍ

- مرد نیکو روی بعد از خشونت
يُقَالُ عَبْدٌ وَأَمَةٌ عَتِيقٌ - عَتَائِقُ ج

بَيْتُ الْعَتِيقِ

زَاخُ عَتِيقٍ

فَرَسُ عَتِيقٍ

عَتِيقَةُ مَوْتٍ - عَتَائِقُ ج

مُعْتَقَةٌ

(عَتَكَ) عَتَكَ وَ عَتَوَكَ - ض حمه نمود

در جنگ

عَتَكَ الْفَرَسَ آهنگ گزیدن کرد

عَتَكَ الْبِلَدَ حفاظت شهر کرد

عَتَكَ عَلَى الْاَمْرِ اقدام کرد بر آنکار

عَتَكَ إِلَى الْمَكَانِ رگشت بجای خود و میل کرد

عَتَكَ عَلَيْهِ بِخَيْرٍ او شتر پیش آورد

عَتَكَ اللَّبَنَ سحنت ترش است - شیر

عَتَكَ الْقَوْسَ سرخ شد از کشگی

عَتَكَ الْبَوْلَ عَلَى فخذ الثَّاقَةِ خَشَكَ شد

سرکین بر آن شتر

عَتَكَ بِالطَّيِّبِ حبسید با و بوی خوش

عَتَكَ يَدَهُ دوتا داشت دست را بر سینه

عَتَكَ الْمَرْئَةَ بزرگ و ممتد گردیدن

عَتَكَ عَلَيْهِ لَصُوبَةً جیزی باز نداشت او را

از آن

غَائِكَ جوانمرد - خالص از هر خیر و رنجهای -

از حالی بجای گردنده - گمان کمنه سرخ

- شراب صاف و پاکیزه

غَائِكَ درخت خرمای که گردنری پذیرد -

زن نیک و پندیده و کریم آلود

بوی خوش

عَتَكَ زمانه روزگار

عَتَيْكَ روز سحنت گرم

(عَتَلَهُ) عَتَلَهُ - ض ن سحنت کشید آنرا

و برداشت

عَتَلَ الثَّاقَةَ کشید چهار شتر را

عَتَلَ إِلَى الشَّرِّ عَتَلًا سرعت کرد و بسوی بد

عَائِنَ وَعَتُونُ - لِحَاتُنْ ج نَوَانَا
عَتْنِ (عَتِيَّة) وَعُتْلُهَا وَعُتْلُهَا وَعُتْلُهَا
از مردان سخت حمله و خشم

وَعَتَاهَا وَعَتَاهُ وَعَتَاهِي
- من سبک عقل گردید باید بوش
گشت و رفت عقل او
مَعْتُوهُ وَمُعْتَهُ وَعَتَاهِي
عَتِي فِي الْعِلْمِ آرمند علم گردید - حریص

عَنْهُ فِي فُلَانٍ حَرِيصٌ - بِرَأْسِ كِتَابٍ
عَنْهُ ص - وَغَنَاءُ ج
لَعَنَهُ خُوشَمَن رَا نَادَانِ مُنَادٍ - مِسْتِ
كَرُون - پاك شدن - خُود رَا
دِيوانه نمودن - احمق و مست
كَرْدِيدَن - بَدَل شدن - زِيَادَه
رُومِي كَرُون در خُوراك و لباس

عنه وعنه
عائیه - عثماء ج
بی عقی . کم خردی
سخن کسی
عناهیة
عناهیة
عنیة
عتمی
هعتوه
معتة
مضطرب خلقت (از مضرب)

(عَمَّاءُ) عَمَّاءُ وَعَمَّاءُ وَعَمَّاءُ - ن بَر

عَمَّا الشَّيْخِ عُمَيَّا وَعُمَيَّا
وَبَشْتِ رَوْنَا كَرَوِيْدِ
خَارِ . مُتَكَبِّرِ
شَبِّ بَسِيَّارِ تَارِيكِ
مُتَكَبِّرِ وَدُرْ كَنْدِهْ اَزْ خَارِ

(عَتَى) عَتِيًّا - ض بزرگ منشی کرو و
در گذشت از حد
تَعَبِي تَعَبِيًّا - در
بزرگ منشی کرو - در

(عَمَّه) عَمَّاء - ن الحاح و التماس کرد
عَمَّتِ الصُّوْفُ نیشه خورایم را و در
افقار و آزار

عَشَّةُ الْحَمَّةِ گزید اور مار
عَمَشَتْ تَعَشِيًا وَغَاتْ عَشَانًا وَمُعَانَةً نِيكُو
کرد آواز را و خوش سراید
اِعْتَشَتْ عِرْقُ سَوْءِ اِغْمِشَانًا خوی بد او باز داشت
اورا از رسیدن بحیر

اعْتِشَاتُ تَعَالَيْتُهُ عَشَّةٌ
 ابریح کنندن - راه یافتن بسوی خیر
 سخت راندم آنرا
 جفا نیدن - اقامت کردن -
 قاور و توانا شدن - میل کردن
 آرمیدن

عُثْ مَالٍ
عُثْ - عُثْ و عُثْ ج شیشه که در
دیشم و مانند آنها افتد و فاسد کند
- نرزن بید زبان نادان است
عُثْ و عُثْ - عُثْ ج - ماران و
که از گرسنگی و محطی بید بگردان
عُثْ تَقَرُّمُ جَلْدًا أَمْلًا (شال) کرک
بوست تابان را خوردن میخو
(در باره کسی گویند که فوق طاقت خو
گوشتش کند)

عَشاء
العِشَّة مِنَ النَّيَّارِ - عِثَاث ج لاغرو
عِشَّة - عِثَاث ج مباہی وناو
نام سرو و گوی شتران - رزم
وزمین و پشته بگیاہ
ه (عَج) عَجَا - ض ہمیشگی نمود
انک اندک نوشیدن چہر

اغشوج اغشجا جا شتافت وسرعت کرد
عنج و عنجج گروه سافران و مردم -

پاره از شب

عنج و عنججه گروه مردم
عنجج گروه بسیار

عشوج و عشجج و عشوجج شتر صخیم تندرو
اغشوج اغشجا جا شتاب کرد و تندرست

ه (عجل) شکم بزرگ - فراخ و صخیم
از شکم و غیره

عشاجل و عشجانه سخت شد بکرا و بر خاستن
بزرگ شکم

ه (عشر) الفرس عثرا و عثیرا و عثارا
از نهایت پیری و مرض

ضنن کن لغزید بسبب بسز قناد
جمید رگ

عشر الحرق و
عشر حده بر روی در افتاد - خوار گردید

عشر عثرا - ن دروغ گفت
عشر علی السیر عثرا و عثورا آگاه شد بر سر

عشر و اعشر بسود آورد و هلاک گردانید
و خوار کرد

اعثره علی السیر آگاهانند او را
اعثره عند التلطا شکایت کرد نزد پادشاه

اعثره علی اصحابه را به سنائی کرد بر ایشان
عشر لغزیدن - لغزش زبان در سخن

عشر و عشر گشت دستی که از باران بخورد
عشره - عشرات ج ذلت - جهاد و سخت

عشری گشت دستی که از باران آب
خورد - مرد لا ایالی

عشر و عشر عذاب - در و تحوی
عشار هلاک - بدی

عشیر نشان خفنی - گل ولای تنک
ما دایت لهم امرا و لا عشیرا شافی دیگر

عشیر خاک و گرد و گل ولای که با هم
پای ناز بزند

عشیر - عواشیر و عواشیر ج گودالیکه جهه

شکار شیر حضر کنند - چاه - جای
هلاک - سختی و بدی (منه المثل

وقع في غانور شتر و غانور شتر)
غانور و عشار آنچه که شدت بسیار بدان

شتر و بدی
ه (عشرب) درختی است مانند

ه (عشق) درختیست - شاعر
و معبر عام

عشقه فراخی سال و از نانی
امست الارض عشقه پر گیاه گردیدن

اغشاق فراخ و از ان گردیدن سال
سحاب متعشق و متعشق ابر و زخم آمده

هم آمیخته
ه (عشك) و عشك و عشك و عشك

رشته های درخت خرم
عشكه آب و گل تنگ - گلزار سخت

عشك سختی و بی جزئی
ه (عشکل) الهودج زینت دان هودج

به شکوه پای ششی آویزند
هودج معشکل ص

عشکل العذق بسیار خوشه گردید خرم
عذق معشکل ص و (فتح کان)

نخله معشکله ص
عشکله شکن و بست در دودن

عشکول و عشکوله و عشکال عشاکل
و عشاکیل ج - خوشه خرم

شاخ کوچک - سر شاخ یا شاخ
بزرگ - درخت خرم یا بار - نخود

عشکوله ششم و مشکوله بافته که جهت
زینت هودج آویزند

ه (عشل) الشئ عشلا - من بسیار
گردید و درشت و پر گوشت شد

عشل و عشل ص

عُشْن

طعام بوی گرفته - فاسد از دود

عُشَان - عوایش ج غبار - دود
عُشُون - عشانین ج ریش با آنچه زائد بر آن بر حصار باشد با آنچه بر سرخ و زیر آن روید - درازی ریش - موی دراز بر سرخ شتر - اول باد و باران یا ابر بر آکنده در هوا

مَعشُون

طعام بوی گرفته - فاسد از دود
(عُشَا) فِي الْأَرْضِ عُشْوًا وَعُشْيًا وَعُشْيَانًا - فساد بر اینجخت

عَاثٌ ص

عُشْوَةٌ - عثی ج زلفت دراز
شَابَ عُثْيَا الْأَرْضِ حُكَيْدٌ وَثَمَرُهُ كَرْدِيَاءٌ

عَاثٌ - عثاة ج تنباه کن
أَعْثَى زکست مایل سیاه - آنچه زکست مایل سیاهی باشد - مرد احمق - مرد بر موی - کفتار

عُشْوَاء

کفتار - کنده پسر
کفتار نر

عُشْيَان

(عَجَجَ) عَجَا وَعَجِجَا - من و فن برداشت آواز و بانگ کرد

عَجَّ النَّاقَةُ زَجْرًا وَشَرًّا بِلَفْظِ عَاجٍ أَفْضَلَ الْحَجَّ الْعَجَّ وَالْحَجَّ (آواز بلند کردن در کسبه و قربان کردن بدی را)

عَجَّ الْقَوْمُ

ماهر شدند در فنون سوار
سخت وزید باد و بر اینجخت

عَجَّتِ الرِّيحُ

کرد و غبار غریب رخسار

عَجَّ الرِّعْدُ

و عَجَجَ الْخَبَارُ بر اینجخت غبار را

عَجَّ الْبَيْتُ مِنَ الدُّخَانِ

از دود پر گرد خانه از دود پر گردید خانه

عَجَّ حَجَرٌ

خایه کینه که خایه ریز بزرگویند

طَرِيقُ عَاجٍ

راه پراز روندگان احمق - کرد و دود - مردم فرومایه است

عِجَاجَةٌ

کلمه بزرگ از شتران

كَلَّمَ عِجَاجَتَهُ عَلَيْهِمُ تَارَاجٌ أَوْرَدَ بَرَّانَانِ لَبَدَ عِجَاجَتَهُ بَارَكُ شَتِّ خُودِ رَازِ خِزِرِي

عِجَاجَةٌ

کرد و غبار - دود

عَاجُ عَاجٍ

کلمه که بان ماده شتر را زجر کنند

عِجَاجٌ

باد و دود و باد از هر چیزی

يَوْمَ عِجَاجٍ

روز کرد و غبار ناک

رِيَا حُ مَعِجَاجِيحٌ

باوهای تند گردانگیر

يَوْمَ مَعِجٍ

روز کرد ناک

(عَجَبَ) لَدُوْمِنْدَ عَجَبًا - ن بگفت دوست دشت او را

عَجَبٌ إِلَيْهِ

بگفت آورد او را

أَعْجَبَهُ

بگفت آمد و شاد شد

أَعْجَبَ بِنَفْسِهِ

فضیلت نهاد خود را

تَعَجَّبَ وَاسْتَعْجَبَ

بگفت آمد از وی

تَعَجَّبْتُ مِنْهُ

بگفت آدم از وی

تَعْجَبْنِي

فریب داد مرا و فریب داد

اِسْتَعْجَابٌ

بگفت آمدن از چیزی

عَجَبٌ - عَجُوبٌ ج بیخ دم و هر چیز - پایان

عَجَبٌ

خویشتر منی - نارو کردن کشتی - بزرگ نشی - آنچه نشستن با زمان و کفکوی با آنان را خوش دارد با زمان خوش آئیده او را - ناشناختن چیزی که پیش آید

عَجَبٌ - أَعْجَابٌ ج ناشناختن چیزی که دارد و شود

عَجَبٌ

کار بگفت یغالی امر عجب

وَقَصَّةٌ عَجَبٌ

قصه عجب

عَجَبٌ عَاجِبٌ وَعَجَبٌ عَجَابٌ

بسیار بگفت

عَجَبٌ مِنْ اللَّهِ

خوشتنودی خدا

تَغَيَّرَ عَجَبٌ

شتر بگفت آرنده

تَحْجِيبًا

زن بگفت آرنده از حسن و زیبایی خود (از افنداد) - ماده شتر که از راغری خلفه و برا و بلند برآیده باشد - ماده شتر قرمز درشت

خود (از افنداد) - ماده شتر که از راغری خلفه و برا و بلند برآیده باشد

- ماده شتر قرمز درشت

عجائب - کار نیک و شکفت
 عجیب - عجائب ج (خوش آئنده از
 هر چیزی - کار شکفت و ناشناخته
 انجوبة و عجیبة - اعاجیب ج کار شکفت
 عجاب - کار نیک و شکفت - در
 گذرنده از حد و شکفتی
 رَجُلٌ تَعَابَةٌ - مرد شکفت آرنده و دلنده
 مَا أَعْجَبَ بَرَاءَةَ - چه خود پسند است او
 تَعَاجِيبُ - شکفتها
 (عَجْد) - دانه مویز یا مویز بد - دانه مویز
 عَجْد - مویز - دانه انگور یا میوه نیست مویز
 عَجْدَةٌ - عَجْد ج - زاغ
 عَجْد - نوعی مویز یا بدان
 مَعَجِد - نیز - حشمتناک
 (عَجَر) - عُنُقَةُ عَجْرًا - ض گردن است
 عَجَرٌ عَلَيْهِ السَّيْفُ - بشمشیر آتش
 کرد بر او
 عَجْرُ الْقَاضِي عَلَيْهِ - باز داشت قاضی او را
 عَجْرًا لِعَصَا - زد او را بعصا و جای آن
 درم کرد
 عَجْرُ الشَّيْءِ - شکافت آنرا
 عَجْرُ عَجْرًا وَعَجْرَانَا وَعَاجِرٌ مُعَاجِرَةٌ بَعَثَ
 و تشاب در گذشت از ترس
 عَجْرُ عَجْرًا - ف - درشت گردید و برگوشت
 گشت - بزرگ شکم شد
 عَجْرُ الْفَرَسِ - درشت و فربه گردید که دم
 بر داشت و دویدن
 به گرفت شکم از فربهی
 شجر افکندن بر سر - دشت
 بی زیر حرکت بستن - بچه
 آوردن زن بعد نوسیدی
 (و نقدی آن بیاد است)
 عَجْرُ وَعَجْرَان - گردن تافت - در گذشت
 از ترس
 عَجْرَةٌ - عَجْر ج - درشتی از هر چیزی - گره | عَجَارِد

رک و پی - کره چوب - صیب
 و نقص - بر آنچه پنهان کند و آن
 آن پیشی نمایند - کارهای مشکل
 و دشوار
 أَشْكُو الْيَدَ عَجْرِي وَعَجْرِي شَكَايَت
 دشواریها را با او می نامم
 عَجْرَةٌ - بیست و صورت دشتار بسته شد
 بیرون آمدگی هر چیزی
 عَجْرٌ - و ظیف عَجْرٌ - بند سان - ذراع است
 و درشت
 رَجُلٌ آعَجَر - مرد بزرگ شکم - همسان
 آعَجَر - کیسه پر
 فحل العَجْر - زردشت
 عَجْرَاء - چوب دستی با گره بیرون بر آمده
 عَجْرِي - در و شکوی - بلا و سختی
 عَجِير - نامرد از مردم - رست
 عَجَار - آنگاه گلوله خمیر را خورد - گشتی گیر که
 بهلوی او را کسی بر زمین نتواند زد
 - گشتی گیر که پای را پای حریف
 پیچیده بر زمین افکند او را
 عَجَا جِير - گلوله خمیر - آنگاه گلوله خمیر را بخورد
 عَجَارِي - بلا - سرهای استخوان
 عَجْرُور - عَجَارِير ج - خطی که بر روی یک از باد
 پیدا کرد
 عَجْوَجِر - مرد ضخیم استخوان
 مَعَجَر - پارچه یا جادری که زانان سر کنند
 - پارچه ایمنی - آنچه از پوست
 خز یا شکل حوال بافتند - حمامه
 بدون تحت الحنک
 رَجُلٌ مَعْجُورٌ عَلَيْهِ - مردیکه همه مال او را بخور
 و سؤال را او گرفته باشد
 مَعْجَر - حمامه
 ه (عَجْرَد) - سبک سریع - دشت
 دشت - آلت نره
 آلت نره

عَجَزَد
عَجَزَد

دلاور - برزب
زن چیره و مستط بر شوهر

ه (عَجُور) - عَجُور - عَجُور - عَجُور
یا زن پید زبان یا بد خوی

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
بر رکت پیدا کرد

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
بزرگ فشی و کبر کردن

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
کسیر ابا گراه بر کاری داشتن

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
سبکی - شتاب دگی

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
در فشی در سخن - شکستگی

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
نار استی کار - شایردگی

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
سبکی

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
عَجُورَف و عَجُورَف - ماده شرح و چالا

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
وسبک - جانور کو چکیست

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
یا مورچه و راز یا تیز رو - پیرکنده

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
عَجُورَف الدُّمَر و عَجُورَف - سخنیهای زان

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
عَجُورَف المَطَر و عَجُورَف - شدت و سختی

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
مرد تهمت گشته و پید

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
عَجُورَف و عَجُورَف - مرد استوار اندام

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
عَجُورَف و عَجُورَف - کوههای میان ران و جفت نره

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
عَجُورَف و عَجُورَف - جانور کوچکی است سخت

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
اندام بر درخت - کوه ماه بالای

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
سخت - استوار و ضخیم و گوشت

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
موت شتر سخت اندام -

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
مرد درشت خلق است

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
عَجُورَف (مثلاً) صد شتر یا دویست یا مایه

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
پناه ناصد

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
شناختن

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
عَجُورَف و عَجُورَف - (مردن تاجع آنها) درختی است

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
عَجُورَف - آلت نره سخت - مرد استوار اندام

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
عَجُورَف - شاخ پر گره - کوهان شتر

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
کره و راز از هر چیزی

ه (عَجُورَف) - عَجُورَف - عَجُورَف - عَجُورَف
(عَجَزَت) المِرْثَةُ عَجُوزًا - ن که پیر گردید

عَجَزَ عَجْزًا وَ عَجُوزًا وَ عَجْزَانًا وَ مَجْزَةً وَ مَجْزَةً
زن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا - عَجَزَ عَجْزًا
عجزت المِرْثَةُ عَجْزًا وَ عَجْزًا - ن

اولاد نامی مردم (تطاری)
 عاجز - عواجز - سست و ناتوان
 عیاز - بی که بدان قبضه شمشیر بندند
 عجازة و اعجازة - بالشیخه که زنان بر سرین بندند
 عجازة - تافیه نماید
 عجیز - انگشت پنجم مرغ
 عجیزة - سرین - مردیکه ننگ طبرین نداد
 عجیزة - سرین زن و گاهی بستغاره بجهت
 مرد آرند
 عجوز - عجز ج پیر زن پر سال - سوزن
 - زمین - شیر درنده - هزارا زهر
 چیزی - چاه و دریا - دشت - مرد
 دلیر - گاوماده و نر - تاجر - پسر -
 توبه - گرسنه - تیردان - کاسه بزرگ
 - دوزخ - جنگ - نزه - آله کارزار
 - تب - شراب - خیمه - خرمن -
 آفتاب - بلا و سختی - پیرزن - ویا
 - گرگ - رایت - کرس - رهش
 - مادیان - کشتی - آسمان - رهن
 - مادگرم - سال - نامه - نوشته
 - سنگ ترازو - صومعه - کفتار -
 راه - عاجز - ماده گورخر - کر دم -
 اسب - سیم - قبه - دیک - خجک
 - کمان - از ریش چیزی و نرخ آن -
 شکر - کعبه - سکت - زن جوان یا
 پر - مسافر - مشک - ملک - بیک
 پایه - آتش - ماده شتر - دجنت
 حزام - دم شمشیر - ولایت - دست
 راست - بر تیز کاری از گناه -
 نوعی خوشبوی - گرسنگی - خلافت
 - حافیت - طعامی از گیاه دریایی
 - میخی در قبضه شمشیر - خرگوش
 برد العجوز - سرمای ایام آخر سفند ماه است
 آنجیز - عجزاء موت - بزرگ سرین -
 عقاب کوتاه دم - عقابیکه در

دم او بر سفید باشد
 عجزاء - ریکستان بلند - زن که
 کف دست او درشت باشد
 معجاز - راه - دانه بهار
 معجزة - معجزات ج کار خارق العاده که
 مردم از آوردن آن عاجز باشند
 معجزة و معجزة مکانیکه در آن از کسب عاجز
 باشند
 معجزة - کمر بند
 معجوز - کسی که الحاح و اصرار کرده
 شده بر او در سوال
 (عجسه) - عن حاجته عجسا - من
 باز داشت او را از حاجت و
 عجز الشئ - بنچه گرفت آنچیز را
 عجزت به الناقه - برگردانید او را از راه جهت
 نشاط
 تعجس - پی روی نمودن کسیر کاری
 تعجس الآخر - سپس و عقب انداختن کار را
 تعجس بالقوم - باز داشت آنها را - دزدان
 نمودند - باز ایستادن
 تعجس - در پی کاری شدن - پی هم باریک
 باران - در آخر شب بر آمدن فتن
 - بند کردن
 عجس - مسیانه چیزی
 عجس و عجس و عجس - قبضه کمان - پاره
 و قسمتی از میان شب با آخر شب
 ساعتی از شب و سحر
 عجسه -
 عجس - انجاس ج سرین
 عجوس - ابرگران - باران زیران و پی هم
 عجس - نزدیک تواند ماده جند
 محل عجس - درخت خرما که گرد زری پذیرد
 لا ایتک عجس عجس - نیایم ترا هرگز
 عجس - سخت میان
 محل عجس - نزدیک بر ماده تواند بجهد
 عجسی - نوعی رفتار آهسته

عجاساء

کله بزرگ از شتران - پاره
از شب - تاریکی (و صبح جمع
یکسانست) - امور مواع -
رنگستانی است بزرگ
نوعی رفتار است

عجوس
عجوس
عجس

بسیار سریع
قبضه کمان

ه (عجسمة) سبکی - سرعت - سبک

عجج (عجج) البعیرانک و فریاد کرد و از زدن
مرویدن - شتافتن

عجج الثاقه زجر کرد و ماده شتر را بکله حاج
عجججة - عجاج ج بر داشتن آواز و فریاد
و بانگ را

عجف (عجف) نفسه عن الطعام عجفا و عجوفا
ض باز داشت خود را از خوردن

عجف نفسه على المريض صابر داشت نفس
خود را بر پذیرائی بیمار

عجف نفسه على فلان برداشت نمود از او
و مؤاخذه نکرد

عجف عجوفا - ن گذاشتن طعام را با وجود
اشتها

عجف الدابة - ن ض و أعجف لاغر کرد
حصار را

عجف من فلان جدا شد از او و دور ماند

عجف نفسه برد باز گردانید آنرا

عجف عجفا - ن ک لاغر شد - عجف
و أعجف ص -

عجف القوم صاحب چهارپایان لاغر
مرویدند

عجف نفسه على المريض صابر داشت
نفس خود را بر پذیرائی بیمار

عجف باز داشت خود را از طعام با وجود

اشتها نادریری خورد - کمتر از

نضال أعجف بیکان باریک

نضال عجاف بیکانهای باریک و تیز

عجفی لاغر

عجف زمین بی خیر و بی حاصل

عجاف نوعی خرابی

عجاف حنظل - روزگار روزگار

عجف و عجوف کوتاه درم داخل شده (از نفی)

سکف معجوف شمشیرنگ گرفته و

بی صیقل مانده

عجف معجوف شتر لاغر

عجف معجوف شتر لاغر و خشک

عجل (عجل) عجل و عجلة - ف شتافت و

عجل الامر سرعت کرد

عجل العجلا درنگ نمود در او و بکار دیگر پرداخت

عجل العجلا پیشی گرفت - در گذشت

عجلت الناقة انداخت بجه ناهتمام را

عجال وام را بدون مهلت گرفتن -

برانگیختن کسی را بر سرعت و

شتاب

عجلت عجلت و سرعت کرد

عجلت عجلت پیشی نمود او را - برانگیخت

عجلت عجلت او را زودتر گرفت او را

عجلت عجلت بیمار را زودتر و پیش داد

عجلت عجلت بنمخت از سرعت

عجلت عجلت زودتر گرفت آنرا - شتاب

عجلت عجلت کرد و در عقوبت او

عجلت عجلت وام را بدون مهلت گرفت

عجلت عجلت از او

عجلت عجلت شتافت در آن کار - بر

عجلت عجلت انگیزت آنرا

عجلت عجلت زود گرفتن - شتابی نمودن -

عجلت عجلت بها سر دست دادن

تَعَجَّلْ
اِسْتَعْجَلْ

بهر دیگر شتاب
بر سرعت انگیزت اورا -
سرعت کردن فرمود اورا -
در گذشت اورا سومی گرفت

اورا
عَجَل - عَجُول و عَجَلَة و عَجَال ج گوساله
عَجَلَة - عَجَل و عَجَال ج گوساله ماده - خوک
روغن - دولا ب توشه دن

عَجَل و عَجَلَة
عَجَل و عَجَلَة
خَلْقَ الْاِنْسَانِ مِنْ عَجَلْ آفریده شکرستان
از عجل یا لای بد بوی

عَجَلَة - عَجَل و عَجَال و عَجَال ج سرعت -
کل ولای - دولا ب - چوب

بر پناهی سرچاه - چرخ چاه
- چوب بر هم بسته که بر آن جنت
نهند - بایه درخت خرما که بدان
بر درخت بالا روند - چرخ گردانند

عَجَل و عَجَل شتاب و سرعت
عَاجِل سریع و بدون
مندی

عَاجِلَة مَوْت دنیا
عَجَالَة و عَجَالَة آنچه حاضر است - هر چه سر
دست آرد و زودتر می شود و حاضر
گردد - شیرناشتا شکر که قبل
از دوشیدن در چراگاه دوشیده
باشد

عَجَالَة
عَجَالَة
عَجُول - عَجَل و عَجَال ج زن فرزند مرده -
ماده شیرناخته کم کرده - نیک و
سیار شتابنده - سرشته و
جیران از زن - ماده شتر که از
غایت جزع در حرکات خود شتاب

کند - مرکب - نداشتا شکر

عَجَل
امیرمه عَجَل - عَجَال ج زن سریع

عَجَل
عَجَل - عَجَال و عَجَال ج شتابنده
شیرناشتا شکر یا محضری که جبهه

قوم سازند
عَجَلَة (بتصغیر) و عَجَل ج سریع
عَجُول - عَجَال ج مقداری از خرمای
پست یا خرمای خوب آمیخته

عَجُولَة مَوْت - گوساله
عَجَالان - عَجَال و عَجَال ج تیزرو و سیر
- نام ماه شعبان

آتم عَجَالان مرفیست
عَجَال مقداری از خرمای پست یا خرمای
خوب آمیخته یا خرما با قاقا و دست شویا
- مثنی از خرما

عَجَال جیل چیزی که است از شکست که ماند
بزرگی کف دست دراز کنند

ثاقَة مَعَال و مَعَال ماده شتر که قبل از تمام
شدن سال بچه آورد و زنده ماند
- ماده شتر که چون پاد در کاب نهند

مَعَال درخت خرما که در پاشیدن گرو
نری اقل بار آرد - شبان که
شیرناشتا شکر دوشند -
آنکه شیرناشتا شکر را برای اهل
آن آرد

مَعَال جیل راههای میان بزرگ که کوتاه ترین راه است
مَعَال و مَعَال ماده شتر که قبل از تمام سال
بچه آرد و زنده ماند - ماده شتر که
وقت سوار شدن بجهد

مَعَال مَعَال ماده گاو یا گوساله
مَعَال مَعَال کره شتر تا تمام زاده شده
مَعَال شیرناشتا شکر آرنده

طریق مستعجلة راه نزدیک و میان بر
ه (عجله) و عجله شیر خفته یا شیر بسته

تعلد شده و ماست شده
بزرگ گردیدن کار سخت
و دشوار گردیدن کار

ه (عجاله) شیر خفته
عجله و عجله - عجاله ج ماویان استوار
درشت اندام - ریکت نوده

ه (عجاله) گروهی از اهل بن (عجلی)
منسوب به

عجم (عجم) العود عجم و عجم - ن آرم
و امتحان کرد چوب را

عجم الشیف جنباید شیر را بهت
آزمودن

عجم دندان فرو برد در آن یا خایید
جهت خوردن باد استن سختی
و سستی آن

عجم الکتاب نقطه ها و حرف کتاب را
ما عجمت علی من مذکرا گرفت ترا و نیت
از چندی

جعلت عینی عجمه گو یا که چشم من می ناسد
آنرا

عجم الکتاب و عجم نقطه ها و بر نوشته ها
عجم الباب بست و قفل کرد در را
عجم الکلام و عجم سخن گفت بر زبان

عجم غیر عرب
در زبان نکست پیدا شد -

عجمه عجمه و عجمه ص - عجم ج
تخریب کرد و آرمود او را

عجمه القوم عجمه و عجمه و پوشیده سخن
گفتند

عجمه الرجل خود را چنان نمود که غیر صبیح
است

عجم علی الکلام مشکل شد سخن گفتن بر
او و ابهام گفت

استعجمه عن جواب السائل خاموش گشت

از جواب او
استعجمه القرائه نادر نشد بر خواندن
بخت غلبه خواب

استعجم علی الکلام بسته گردید بروی سخن گفتن
و توضیح نتوانست بگوید

عجم و عجم و عجم
عجمه عجمه ج شتران ریزه (مذکوره) کینا
نه دانا - صاحب تمیز

عجمه غیر عرب
ریک بسته - بسیاری ریک
عجمه و عجمه

عجمه فی لسانه عجمه در زبان او عجمیت است
(غیر فصیح است)

عجمه عجمه واحد غیر عرب از مردم - هسته
خرما و انگور - شتران ریزه از
دو سال تا شش سال

عجمه و عجمه عجمات ج درخت خرما که از
هسته روید - سنگ سخت بزرگ
که ماده شتر را باوششید و هندی

عجمه غیر عربی فصیح گفتن نتواند چه عرب
باشد یا غیر او - موج که دم نرزد و
صدای آن شنوده نشود

لأن عجمه زبان گنگ
کتاب و رجل و قوم عجمه و غیر عرب
عجمه موت چهار پای - ریکتان بید

عجمه زن که سخن پیدا گفتن نتواند -
گنگ - ناز نای طنز و عصر
هسته خرما - دانه هر چغری

عجمه ماده شتر توانا بر سفره
شتران که بخوردن خارا نشود
زار خرسند شوند

عجمه شب پر عجمه - دستوک
عجمه عجمه ماده شتر توانا و استوار بر سفره

عجمه عجمه عجمه و عجمه
عجمه عجمه عجمه و عجمه

رَجُلٌ مَعْجَمٌ
رَجُلٌ صُلْبٌ مَعْجَمٌ
نَاقَةُ ذَاتُ مَعْجَمَةٍ مَادَةٌ شَرُّ نَوَانٍ وَفَرْبٍ وَبَاقِيَانِدَه

بَابُ مَعْجَمٍ
مَعْجَمُ الْقَامُوسِ كِتَابُ لَفْتٍ (كَرَّازَالَه)
عَجْمَةٌ (وَابَهَامُ مَكِينَه)

مَعْجُومٌ كَمَرْكَبٍ
هـ (عَجْمَقِي) نَوْعِيٌّ مِنْ خِرَافِ رَزَه
(عَجْن) الدَّقِيقُ عَجْنًا - ضَرَبَ تَبَشَّتْ
اِرْقَا وَخَمِيرٌ كَرَدَ

عَجَنَ عَلَى الْعَصَا كَمَكَّةٍ كَرَدَ بَرَان
عَجَنَ غُلَانٌ كَمَكَّةٍ كَرَدَ بَرَزَمِينَ بَدَسْتَهَا وَبَر
خَاسَتْ رُجُوتِ بَرِي وَضَعَفَ
عَاجِنٌ ض - عَجْنٌ ج

عَجَنَ الْبَعِيرُ عَجْنًا - فَرْبٍ كَرَدِيدِ شَر
عَجْنَتِ النَّاقَةُ وَرَمَ كَرَدِيدِ مِيَانِ فَرْجٍ وَدَبَرِ
اَعَجَنَ الرَّجُلُ بَرَشْدَكَ اِرْضَعَفَ كَمَكَّةٍ بَرَزَمِينَ
كَرْدَه بَرَخِيرِ

اِعْجَانُ بَرَمَادَه شَرِّ سَوَارِ شَدَن - وَرَمَ
كَرْدَنِ مِيَانِ فَرْجٍ وَدَبَرِ شَر
اَعَجَنَ الدَّقِيقُ خَمِيرٌ كَرَدَ - خَمِيرٌ كَرَفَتِ وَحِثَ
فَرْبٍ شَدَ

عَجْنٌ شَرِّ فَرْبٍ بَرَكُوشَتِ
مَادَةٌ شَرِّ وَرَمَ كَرْدَه فَرْجٍ
مَادَةٌ شَرِّ فَرْبٍ بَرَكُوشَتِ
نَاقَةُ عَاجِنٍ مَادَةٌ شَرِّ كَمَكَّةٍ وَرَشْمَشِ قَرَارِ

كَبِيرِ - مَادَةٌ شَرِّ كَمَكَّةٍ وَرَشْمَشِ دَسْتَرَا
بَرَزَمِينَ زَنَدَ - بَرَكَمَكَّةٍ اِرْضَعَفَ بَر
زَمَنِ كَمَكَّةٍ كَرْدَه بَرَخِيرِ
عَاجِئَةُ الْمَكَانِ مَسَانِدُ جَايِ

عِجَانٌ - اَعْجَمَةٌ وَعَجْنٌ جَ كَرْدَن - شَرِنِ
زَبَرِ زَخْ - اَلْتِ كَشِيدَه اِرْضَعَفَ تَا
وَدَبَرِ - مَابِينَ خَصِيَه وَدَبَرِ
عِجَانٌ - عَجْنٌ جَ خَمِيرٌ - شَرَشَدَ - مَحْنَتِ

عَجِينَةٌ مَحْنَتِ يَا زَرَمَ وَبَسْتِ اَز مَرَدِ
وَزَن - اَحْمَقُ - كَرْدَه بَسِيَارِ
اَحْمَقُ
عِجَانُ

عِجْنَاءُ مَادَةٌ شَرِّ كَمَشِيرِ - نِكِتِ فَرْبِ - مَادَةٌ
شَرِّ كَمَشِيرِ بَرَشْمَشِ تَابَنِ اَن فَرْوِ
بَشَدَ - شَرِ سَتَانِ وَرَامَدَه -
مَادَةٌ شَرِّ وَرَمَ كَرْدَه فَرْجِ

مَعْجُونٌ خَمِيرٌ - شَرَشَدَ
مَعْجَمَةٌ وَمَعْجَنٌ جَايِ خَمِيرِ - تَفَارِ خَمِيرِ كَبِيرِ
مَعْجِنٌ شَرِّ فَرْبٍ بَرَكُوشَتِ
مَعْجَنَةٌ جَاعَتِ - مَادَةٌ شَرِّ نِكِتِ فَرْبِ

هـ (عِجَاسُ) شَرِّ ضَخِيمِ نِكِتِ اسْتَوَارِ
عِجَاسِ كَرْدَه كَرْدَانِ
هـ (عِجَّة) بَكْنَهْمَا هِيبَ كَرْدَمِينَ اَنْدُورَاوِ
تَفَرَّقَ اَنْدَاخَتِ

تَعَجَّةٌ خُودَرَانَاوَانِ مَنُودَنِ وَتَجَابَلِ وَزِيرِ
- دِيرِي كَزِيدِنِ كَارِ
هـ (عِجْمَرَةُ) سَمٌ - دَرَشْتِي خُويِ
عِجْمَرُورِ سَمِ اسْتِ

هـ (عِجْمُوم) مَرْفِيتِ دِرْيَايِ
هـ (تَعْجَمَن) لَازِمِ كَرَفَتِ زَنِ رَاچِنْدَاكَمَكِ
بَحَاخَه خُودَاوَرَدَ - زَفَاثِ بَرَدَ -
خَوَانِ لَارَشَدَ - وَاسَطَه نِكَاحِ مَرَدِ وَ

زَنِ كَرْدِيدِ
عِجَاهِنَ - عِجَاهِنَةٌ جَ خَارِشَتِ - اَنَكَمَكِ
نَبَشِ وَاضَحِ نَبَا شَدَ - وَكِينِ نِكَاحِ
- وَاسَطَه مِيَانِ عَرُوسِ وَابِلِ اَوِ -
خَادَمِ - طَبَاخِ - خَوَانِ لَارِ

عِجَاهِنَةٌ زَنِ بَغَامِ آوَرِ - وَاسَطَه مِيَانِ
عَرُوسِ وَابِلِ اَوِ - زَنِ مَشَا طَه
هـ (عِجَا) الْبَعِيرُ عَجْوًا - نَ بَانَكِ كَرْدَ - بَدَخُو
كَرْدِيدِ

عَجَّتِ اَلْاُمُّ الْوَلَدَ مَادَةٌ شَرِّ دَاوَنِ بَجَهٍ رَا اَزْوَشِ
تَاخِيرِ اَنْدَاخَتِ

كَانَ ذَاكَ فِي عَدَانَ الشَّابِّ أَنْكَارُ دُرِّ زَمَانِ
 جَوَانِی نَبُود
 عَدِيدٌ - عَدَائِدُ ج اسم است شمار را -
 بانگ گمان - همتا - حرف
 - همدست در شجاعت
 فَلَا تُعَدِّدُ الْقَوْمَ أَوَا زَايَا شَمْتِ
 عَدِيدُ الشَّيْءِ مثل آن در حد
 عَدِيدَةٌ بهر - نصیب
 مَعْدَانِ جای و فیه زین از مرد و پهلوان
 آیَاتِ مَعْدُودَاتٍ سه روز آیات تشریف (یا زده
 و دوازده و سیزده و بیست و یک و بیست و دو و بیست و سه)
 تَعْدِدُ الْعِلَامَ جوان و درشت گردید گوشت
 ه (عِنْدَوْه) و عِنْدَاوَةٌ دشواری - پیچیدگی
 - فرب - ستم - نیک شجاع -
 کر - بدترین پلانی
 ه (عَذَاب) نیک تنگ گسترده با طرف
 تنگ آن که بر زمین درشت
 و به سوار رسیده
 عَذَابَةٌ زندان - زمار یا بیج آن
 عَذَابَةٌ نیک خوی یا آنکه در وی عیبی نباشد
 عَذُوبٌ نیک بسیار
 ه (عَدَبَسَ) توانا - استوار محکم اندام
 از شتر
 ه (عِنْدَبِيل) مرغیست کوچک
 ه (عَدَثٌ) نرمی و خوشی خوی
 (عَدَر) عَدْرًا و عَدْرَةً - ن جری
 و دلبسته شد
 عَدِرَ الْمَكَانَ عَدْرًا - ت وَا عَدَرَ بسیار
 شد آب آنجای
 عِنْدَ الْمَطَرِ نیک بارید باران
 عِنْدَ الْمَطَرِ سخت بارید باران
 مَطَرٌ عِنْدَرُ ض
 عَدِرٌ و عَدِرٌ دلیری - باران سخت و بسیار
 غَادِرٌ بسیار دروغ گوی
 عَدَارٌ چهار پا نیست

عَدَارٌ (عَدَج) تیز رو و سبک
 مَابَهَا مِنْ عَدَجِ نیست در آن کسی
 (عَدَسَةٌ) عدس - ض خدمت کرد او را
 عَدَسُ الْمَوَاشِي چهار نیکو سفندان را
 عَدَسُ الشَّيْءِ سخت پایی و کدک کرد و آنچیز را
 عَدَسَ فِي الْأَرْضِ عَدَسًا و عَدَسَانَا و عَدَسًا
 و عَدُوسًا رفت و سپرد و در زمین
 عَدَسَتْ بِرِ الْمَنِيَّةِ بر او را مرکب
 عَدَسُ الْبَقْلِ زجر کرد و استر را
 عَدَسٌ عدس زده گردید مرد
 عَدَسٌ سپردن - کوشیدن
 عَدَسٌ گیاهیست معروف بشکل
 عدس کلمه که بدان استر را
 زجر کنند
 عَدَسَةٌ یکدانه آبله و غیره
 که بر اندام بر آید
 عَدُوسٌ زن دلیر
 رَجُلٌ وَا مَرِئَةٌ عَدُوسٌ
 الشَّرِی
 مرد و زن بسیار توانا و قوی
 بر شرو و رفقا
 مَعْدُوسٌ سرخچه گرفته - آبله زده
 ه (عَدَشُون) جانور کوچک است
 ه (عَدَشُون) سرخچه گرفته - آبله زده
 (عَدَفٌ) عَدْفًا - ض و تَعَدَفٌ اندک
 حشید و خورد
 مَا عَدَفْتُ أَوْ مَا تَعَدَفْتُ الْيَوْمَ نَحْشِدُ مِمْ كِی
 اِغْتَدَفْتُ التُّوبَ گرفت از او جامه را
 عَدَفٌ سوال اندک - اندک از هر چیزی
 مَا ذُقْتُ عَدْفًا نَحْشِدُ مِمْ اندکی
 عَدْفَةٌ جج وین و ترا در هر چیزی
 عِدْفٌ فتنی از شب - گروه مردم -
 اصل هر چیزی - از ده تا پنجاه مرد
 عِدْفَةٌ عِدْفٌ و عِدْفٌ ج از ده تا پنجاه مرد
 و با عام هست - فراهم آمدگی مردم -



پاره از هر چیزی - طره جامه -
بج و ریش درخت در زیر زمین فته
خاشاک - اندک اهل
اندک

عَدَفَ
عُدَافَ

عَدَفَ عَدُوفَ - عُدُوفُ ج نیک چشیده - خوب
چهار پا

بَاتَ ذَابَةً بِأَعْدُوفٍ خوابید چهار پا بدون

(عَدَفَ) يَدُهُ عُدُفًا وَعُدُفًا - ضَرَفَ وَعُدَفَ
وَأَعْدَفَ انداخت دست خود را در

عَدَفَ بِظَنِّهِ جواب حوض مانند جوینده چیزی
کاری مطابق رأی خود کرد
که یقین نداشت

عَدَفَهُ عُدُفَ الرَّجُلِ فراموش آورد آنرا و کرد کرد
بر آورد با من سر کج و دو تو بچ

عَدَفَ عُدُفَ باندازه کرد کار را بر

عَدَفَ عُدُفَ تَرْجِيحَ واداری خود را در اندازه وین
کاری که بهتر آن نداشت

عَدَفَ الْعُدُفَةَ انداخت این سر کج و دیوار
بجاء تا بر آورد از آن چیز را

عَدَفَ عُدُفَ عُدُفَ ج عُدُفَ عُدُفَ عُدُفَ
سر کج که بدان دیو بسته از

عَدَفَ عُدُفَ چاه بجن و غیره بر آید
گوشت پاره که نصب بر این سر کج
کنند برای صید گرگ تا وقت
خوردن بر محل بستر گیرند

رَجُلٌ عَادِفٌ الرَّأْيِ مرد که تدبیر صائب ندارد
(عَدَاكَ) الصُّوفُ عَدَاكَ - ضَرَدُ
پشم را بچوب منب زن

مَعْدَكَ عَدَاكَ عَدَاكَ عَدَاكَ عَدَاكَ
چوب منب زن

عَدَاكَ عَدَاكَ عَدَاكَ عَدَاكَ عَدَاكَ
عَدَاكَ عَدَاكَ عَدَاكَ عَدَاكَ عَدَاكَ
عَدَاكَ عَدَاكَ عَدَاكَ عَدَاكَ عَدَاكَ
عَدَاكَ عَدَاكَ عَدَاكَ عَدَاكَ عَدَاكَ

عَدَلُ بَرَّةٍ و شکر آورد و پروردگار خود
عَدَلُ الظَّرْفِ كَمَجْ كَرَدِيدِ رَاة
عَدَلُ عَنِ الظَّرْفِ عَدَا و عَدَا مِلْ كَرْدَا
راه و برگشت

عَدَلُ إِلَيْهِ عَدَا و باز کرد و بسوی او
عَدَلُ عَدَا وزن گردانید او را - برابر
نمود - برابر آمد او را

عَدَلُ فِي الْحِمْلِ سوار گردید همراه او در کجاوه و
عدل او شد

عَدَلُ بِهِ برابر و مانند گردانید او را
عَدَلُ لَهُ مِثْلُ و مِثْلُ و مِثْلُ و مِثْلُ و مِثْلُ
عَدَلُ الْفَحْلِ از رفتن براده باز ایستاد

عَدَلُ بَيْنَ الْأُمُورِ متردّد شد در اختیار کردن
یکی از آن دو

عَدَلُ عَدَا و عَدَا و عَدَا و عَدَا و عَدَا
بالاضافه گردید

عَدَلُ عَدَا و عَدَا و عَدَا و عَدَا و عَدَا
عَدِلَ ص - عَدِلَ ج
عادل شد

عَدَلُ عَدَا و عَدَا و عَدَا و عَدَا و عَدَا
عَدَلُ عَدَا و عَدَا و عَدَا و عَدَا و عَدَا
عَدَلُ عَدَا و عَدَا و عَدَا و عَدَا و عَدَا
عَدَلُ عَدَا و عَدَا و عَدَا و عَدَا و عَدَا

عَدَلُ الْمَتَاعِ و و عدل کرد
عَدَلُ الْحَكَمِ شایسته گواهی گردانید

عَدَلُ الْأَوْزَانِ برابر کرد ترازو را
يُقَالُ شَرِبَ حَتَّى عَدَلُ نوشید چندانکه
شکمش مانند تنگبار گردید

عَدَا لِي عَدَلُ بر باد است نزاع مساوی کرد
عَادَلَهُ عَدَا و مُعَادَلَهُ وزن کرد و برابر گردانید
مُعَادَلَهُ حمیدن - باز گردیدن از کسی

اندازه کردن میان دو چیز - خوب
نمودن - با کسی سوار شدن -
با چیزی برابر آمدن - متردّد بودن
در اختیار یکی از آن دو

هُوَ يُعَادِلُكَ هَذَا لَمْ يَأْمُرْ او شوریده گردید

در امر و تمام و روان نکرد آنرا
إِنْعَدِلْ عَنِ الطَّرِيقِ مِيلٌ كَرْدَازِ رَاهِ - بر گردید
إِعْتَدِلْ میان حال شدن در کینت

و کیفیت - راست گردید
عَدْلٌ داد - داد دهنده عادل - مساوی
همان (اصد صدر او به اسم به جمع و ذکر
و مؤنث و واحد و جمع یکسانست)
- أَعْدَالٌ وُعْدَالٌ ج - مانند - هم جنس با
خیر جنس - پیمان - پاداش - فرقیه

الشَّاهِدُ الْعَدْلُ آنکه از کبار بر سر ببرد و بصفا
اصرار نکند
وَضِعَ فُلَانٌ عَلَى يَدَيَّ عَدْلٍ در باره کسی گویند
که امید بجایتش منقطع شود

عَدْلَةٌ زن داد دهنده
عَدْلٌ - أَعْدَالٌ وُعْدُولٌ ج مانند چیزی در
وزن و قدر

عَدْلٌ تساوی دو عدل (دو لنگه بار)
عَدْلَةٌ وُعْدَلَةٌ شایستگیان گواهی (بعضی گفته
اند اولی جمع و دومی واحد است)

عَادِلٌ - عُدُولٌ ج داد دهنده - مشرک
عَدِيلٌ - عُدْلَاءٌ ج مانند و هم سنگ

عَدُولِيٌّ درخت کهنه بلند - کشتی

عَدُولِيَّةٌ - عَدُولِيٌّ ج کشتی
مَعْدُولٌ و مَعْدُولٌ بجای بازگشت

أَخَذَ مَعْدِلُ الْبَطْلِ گرفت طریق ناصواب را
مُعْدَلَاتٌ گوشه نامی خانه
مُعْتَدِلٌ راست - برابر - میان حال میان

آثَامٌ مُعْتَدَلَاتٌ روزهای خوش و طیب
(عَدِمٌ) لَمَّا لَعْنَتُهُمَا وَعَدَمًا - و نیست

ما یَعْدِي مَنِي هَذَا الْأَمْرُ و میگذارد مرا و مجاز
نمی کند

عَدِمَ عَدْنَةً وَعَدَمًا - ک - احمق گردید
أَعْدَمَ الرَّجُلُ أَعْدَمًا فقیر و بی چیز گردید

مَعْدَمٌ و قَدِيمٌ ص
أَعْدَمُ الشَّيْءِ نایاب شد
أَعْدَمَهُ اللَّهُ نیست گرداند او را خدای

عَدَمٌ و عَدَمٌ و عَدَمٌ نیستی - درویشی و بی چیزی
عَدِمٌ - عُدْمَاءٌ ج نیازمند - درویش
عَدِيمٌ احمق - دیوانه - نیازمند

عَدُوٌّ قفیر محتاج
عَدَائِمٌ نوعی خرماک در آخر فصل بار آرد

أَرْضٌ عَدْمَاءٌ زمین ویران
شَاةٌ عَدْمَاءٌ گوسفند سفید سر مخالف
رنگت سائر اندام

مَعْدُومٌ ضد موجود - چیزی نیامی
ه (عَدَامِس) گیاه خشک بسیار جمع
ه (عَدَمُكَل) و عَدَامِل و عَدَمِل و عَدَامِل

در رینه - سال خورده از چیزی
ضخم و کهنه از درخت و سوسمار
- کرگرس ز

عَدْمُولٌ خوک - قورباغه - دیرینه
(عَدْنٌ) الْأَرْضُ عَدْنًا - ضعیف نیرو داد

عَدْنُ الْحَجَرِ بر کند سنگ را
عَدْنُ الشَّجَرِ ناله کرد درخت را

عَدْنٌ بِالْمَكَانِ عَدْنًا و عَدْنًا - ضن آفت
کرد بد اسخا

عَدْنُ الْبَلَدِ همیشه بود بشهر و وطن قرار داد
جَنَاتُ عَدْنٍ باغبانی که اقامه در آن همیشه
است

قَدَنَتِ النَّخْلَةُ دراز شد درخت خرما
عَدْنُ الْأَيْلِ همیشه بودن شتر بر گیاه شور

عَدْنُ الْأَرْضِ نیرو داد زمین را
عَدْنٌ بِه الْأَرْضِ شکافت زمین را بکند
عَدْنُ الثَّارِبِ پر شد شکم نوشنده

عذاء

دویدن و دویدن خوشتر از او
درازی - پهنای چیزی - حد
و نهایت آن - دوری - کاری
که بازگرداند ترا از چیزی و بازدارد
حد و نهایت آن - سنگ کوچک
که بدان چیز را بپوشند

عُدْوَةٌ وَعِدْوَةٌ - عِذَاءٌ وَعِدَوَاتٌ وَعِدَا
جای بند

عُدْوَةٌ - مکان دور

عُدْوَةٌ وَعِدْوَةٌ - عِذَاءٌ ج کناره رودخانه
عِدَى وَعِدَى - اَعْدَاءُ ج کناره کناره

رودبار - هر جوب که میان دو
جوب باشد - سنگ کوچک که

بدان چیز را بپوشند - دور شوگان
- مسافران

عُدَى وَعِدَى دشمنان
غادی - عِدَى وَعِدَى ج ستمکار - دور

و دشمن - شیر درنده
غَادِيَا اللَّوْحُ بر دو کنار و طرف صفحه

غَادِيَةٌ - عَوَادٍ ج گروهی که بجهت جنگ
بدوند یا آنکه بیشتر حمله کنند از یادگان

- شتر هرزده شوره گیاه را - ستم
- دوری - کاری که بازدارد ترا از

جزی
عَوَادٍ وَعَوَادِيَاتٍ شتران که شوره گیاه را
بکشند - شتران سخت دوند

عَوَادِي الْكُرْمِ باز دارندگان
جای نشاندن درخت انگور

عَدَوِي از جنای و خنان کهن
بیازمی که واگیرد - سیرت

عَدَوِي بیاری و تجاوز از آن
فنا و تباہی

عَدَاوَةٌ دشمنی
عَدُوٌّ - اَعْدَاءُ ج دشمن

عَدَوِي

(واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان)
گرویی از مردم که در کارزار بدوند
یا آنکه بیشتر حمله کنند از یادگان
یا بجهت سواران است حمله
کیا بی است - بره گوسفند - گیاه
چهل روزه

عَدَوِيَّة

عَدَاءٌ

عَدَوَاءٌ

سخت و دیدگی
زمین درشت خشک - جای که
نشینند آن جنان و بی آرام
باشد - دوری بجای

عَدَوَانِ ستم آشکار
ذَنبٌ ذُو عَدَوَانٍ اگر کسی که بر مردم دود و حمله آورد

عَدَوَانِ سخت و دیدگی
مَعْدُوٌّ وَمَعْدِيٌّ ستمیده

مَكَانٌ مُتَعَادٍ جایی ناممکن و متفاوت
أَرْضٌ مُتَعَادِيَةٌ زمین مختلف و سنگ و کلوخ

مَعْدِيٌّ جایی تجاوز و دور گذشتن
(عَذَابٌ) عَذَابٌ - ض نخوردن شدت

عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ
عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ

عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ
عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ

عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ
عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ

عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ
عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ

عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ
عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ

عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ
عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ

عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ
عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ

عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ
عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ عَذَابٌ

اِعْتِذَابٌ ذُوکُذَاتِیْنِ وَوُتِیْنِ پُرسُو سَتَارِ
خُوسَکُوَارِ وَاکِیْزَةِ اَزْاَبِ و
خُوراک - و جَنی است

عَذِیْبَةٌ خَنِیْتُ کَشْتِیْخُورِ و شَرِیْبِ و و -
چیز بیت سبزنگ روی آبجی و جل وزغ

عَذِیْبٌ خَاشَاکٌ - آنجه از رحم برآید بعد از
مَاءُ ذُو عَذِیْبٍ جَلِ و زَغ - ریشمانیکه ترا و
بدان بلند کنند و بزان - پاچه
که زن نوحه کر میان بند و - پاچه

عَذِیْبَهُ - عَذِیْبٌ جِ جَلِ و زَغ - شمشیر
و ستار - شاخ و رخت - تیری
زبان - جابن تازیانه - معذیب

عَذِیْبَهُ آنجه از گندم برآید و در رخت شود
خُش و خَاشَاکٌ - جابن تازیانه
جَلِ و زَغ -
عَذِیْبٌ مرد کرم و جوانمرد

عَذَابٌ - اَعَذِیْبَهُ جِ سَکَنَجَه - هر چه مضی
رسد از انم
اَصَابَهُ عَذَابٌ عَذِیْبٌ رَسَدَ او اِسْکَنَجَه
که از آن رنایش نیست

عَذَابَةٌ زَهْدَانٌ - رَحْمٌ - زَنَارِ یا سَیْجِ آن
عَذَابَانِ خُورُونٌ - نَکَاحِ یا آبِ دَآنِ و سَرِ
عَذِیْبِ اَنَکَه مین او و آسمان حائل نباشد
- باز مانده از خوردن از شدت
تشنگی - چهار پای ایستاده
که آب و صلف نخورد

عَذُوْبٌ کَسِیْ که از شدت تشنگی طعام نخورد
- اَنَکَه میان او و آسمان حائل نباشد
باشد - چهار پای ایستاده که آب
و صلف نخورد

مَعَذِیْبٌ - مَعَاذِیْبِ جِ پَارِجَه که زنان
در وقت نوحه بر میان بندند
ه (عَدَجٌ) الْمَاءُ عَدَجًا نُوْشِیْدُ اَبْرًا

عَدَجٌ فَلَانًا و شَنَامِ وَاوَاوَا
مَعَدَجٌ مرد غیر متند - بدخوی بسیار
عَدَجٌ عَادِجٌ (مبالغه است) بسیار نوشیدن
(عَدْوَةٌ) عَذْرًا و عَذْرًا و عَذْرًا و مَعَدَّةً
و مَعَدْرَةٌ - من بهانه نمود -
معذور و امست او را

عَذْرُ الْغُلَامِ خَتَنَهُ کُودُکٌ رَا
عَذْرُهُ الدَّمُ و غَالِبٌ شَدَا و رَاخُون
عَذْرَ عَذْرًا و عَذْرًا - نض بسیار شد
عیب و گناه او

عَذْرُ الْفَرَسِ بِالْعِذَارِ اِفْصَارُهُ سَبَدًا
عِذْرُ الصَّبِيِّ کُودُکٌ رَا بِمَارِیْ عَافُورٌ که
در کلو حادث شود عارض شد
اَعَذْرُهُ اِعْذَارًا بهانه کرد - بهانه پیدا کرد
- ثابت کرد او را بهانه - سستی کرد
در کار - مبالغه نکردن - مبالغه
نمودن در کار - بسیار کرد گناه و
عیب - ولیمه ختنه شُرون سحت

اَعَذَرُ الْفَرَسِ لَکَامِ وَاوَا سَبَ رَا یا اِفْصَارِ
انداخت برای اسب
اَعَذَرُ الصَّبِيِّ خَتَنَهُ کُودُکٌ رَا
اَعَذَرُ فِی ظَهْرِه زُدِ رِیْثُ و چندانکه اثر
پیدا کند

اَعَذَرُ الْمَرْثَةِ صَاحِبِ عَذْرِ شَدِ زَنِ و سَاحِبِ
یا جرحت کرد و بهلاکت نزدیک گردید
عَذْرٌ تَعْذِیرًا ثابت نشد مر او را عذری
عَذْرُ الْغُلَامِ و مِیْدِ مَوِیْ رَخْسَارِ کُودُکِ
عَذْرُ الشَّیْءِ اَکُوْرًا نَزَا بِلِیْدِی
عَذْرُ الدَّارِ نَا بَیْدِ کُودِ نِشَانِ سِرَایِ رَا
تَعْذِیرِ مِهَانِیْ خَتَنَهُ سَاخَتِنِ و مِهَانِیْ آن خَوَانِ
- تقصیر کردن در کار - داغ و نشانی
کردن چشم شتر را

عَاذَرَهُ مُعَاذَرَةً ثَابِتٌ نَشَدَ عِنْدَ بَرَایِ اَوِیْ
تَعَذَّرَ الْاَمْرُ اسْتَوَا زَکَرٌ و بَدَا رُودِ مَطَرِ
تَعَذَّرَ الرُّسْمُ کَمِنَهُ و مَحُوْشَدِ نِشَانِ سِرَایِ

عَذْرُ الْغُلَامِ خَتَنَهُ کُودُکٌ رَا
عَذْرُهُ الدَّمُ و غَالِبٌ شَدَا و رَاخُون
عَذْرَ عَذْرًا و عَذْرًا - نض بسیار شد
عیب و گناه او

عَذْرُ الْفَرَسِ بِالْعِذَارِ اِفْصَارُهُ سَبَدًا
عِذْرُ الصَّبِيِّ کُودُکٌ رَا بِمَارِیْ عَافُورٌ که
در کلو حادث شود عارض شد
اَعَذْرُهُ اِعْذَارًا بهانه کرد - بهانه پیدا کرد
- ثابت کرد او را بهانه - سستی کرد
در کار - مبالغه نکردن - مبالغه
نمودن در کار - بسیار کرد گناه و
عیب - ولیمه ختنه شُرون سحت

اَعَذَرُ الْفَرَسِ لَکَامِ وَاوَا سَبَ رَا یا اِفْصَارِ
انداخت برای اسب
اَعَذَرُ الصَّبِيِّ خَتَنَهُ کُودُکٌ رَا
اَعَذَرُ فِی ظَهْرِه زُدِ رِیْثُ و چندانکه اثر
پیدا کند

تَعَذَّرَ

سپس ماندن - درنگ کردن -
کثافت آلوده شدن - دشوار
شدن کار - عذر و حجت آوردن
- گرختن

اِعْتَذَرَ

شکایت نمود
اِعْتَذَرَ الْعَامَّةَ دوشیده گذاشت عمامه
اِعْتَذَرَ الْمِيَاهَ منقطع شد آب

اِعْتَذَار

عذر خواستن - با عذر شدن -
نابینا گردیدن نشان عمارت -
بگارت زائل کردن - کینه

اِسْتَعَذَرَ إِلَيْكَ

عذر نهاد در نزدش
عُذْر - اَعْذَار ج بهانه - پیروزی - چیرگی
- دوشیزگی

أَبُو عَذْر

دوشیزگی برنده - مرد دوشیزگی
عُذْرَة - عُدْرَج نوك موی - موی پیشانی

اسب - موی بال که وقت سوار
شدن سوار بدست گیرد - عذرت
مرآت زره کودک که خفته کشد - آنچه که

میان فرج زن آویزان است -
دوشیزگی - دوشیزگی بودن -
بج ستاره است در پس کمر نشان

نشان و بیماری در گلو یا در دلو
از غلبه خون و جای آن - دافیت
در جای افشار

عُذْرَة - عَذْر ج (اهم مصدر) عذر خواهی
عُذْرَة - عَذِرَات ج پلیدی - نجاست

- پرامون خانه - جای نشست
- درگاه - پست در بیچکاره که
از گندم برآید

عِذَار - عُدْر ج افشار چهار پا - خط ریش -
نشان افشار بر روی چهار پا -
ولیمه بنا و خسته سُرُون و طعمی

که در پی برآمد بدین طرز شادمانی
ترغیب دهند - درشتی بین
در فضائی فراخ - دوراه - حیا

- دافیت در جای افشار - بر
کناره بیکان و رخسار - آنچه بدن
هار را ختم کنند سرشتر

هُوَ خَلِيعُ الْعِذَارِ او افشار گسته یعنی بر
سر خود است
عَذِير و عَذِيرَة - عُدْر ج ولیمه بنا و ساختمان

- همانی خسته سُرُون - همانی که بعد از
هر امر جدید بطریق شادمانی ترتیب
دهند - مرد عذر خواه - بهانه آید

- حالیکه جهت عذر خواهی سازند
- باری ده
عَذِيرُكَ مِنْ فُلَانٍ بیا کسی که ترا معذور دارد

و او را علامت کند
مَنْ عَذِيرِي مِنْ فُلَانٍ کیست عذر خواه من
از فلان

عَذِيرَة نشان خستگی - همانی و ولیمه خسته سُرُون
عَاذِر و عَاذِرَة رک خون استیاضه - نشان
خستگی و جراحت - پلیدی و نجاست

عَاذِر مرد عذر خواه
عَاذِر همانی و طعمی که برای برآمدن بدین طرز
شادمانی تهیه سازند - ولیمه خسته
سُرُون - ولیمه بنا و ساختمان

عَذْوَر غریزشت و فراخ شکم - مرد بد
خوی سنگدل - پادشاه سخت و
درشت خوی

عَذْوَاء - عَذَارَى و عَذَارَى و عَذَارَاوَات
ج دوشیزه - چیرست ز آهمن که
بدان کسیرا تغذیه کنند - رنج
رساننده جهت افرا با بری -

مروارید نامفته - ریکستانیکه
پا بال شده - برج سنبه و جوزار
- مدینه الرسول

عَاذِر - عَوَاذِر ج بدی - فساد -
نشانه ایست مانند خط درشت و
اسب

عَاذِر - عَوَاذِر ج بدی - فساد -
نشانه ایست مانند خط درشت و
اسب

عَاذِر - عَوَاذِر ج بدی - فساد -
نشانه ایست مانند خط درشت و
اسب

عَاذِر - عَوَاذِر ج بدی - فساد -
نشانه ایست مانند خط درشت و
اسب

ما ذُو زَاءِ نَوْحِي بِمَارِي مَلُوءِ
مَعْدَرَةٍ (مَشْدَأَلِ) عَذْرُ خَوَابِي
مَعْدَار - مَعَاذِير ج پرده - حجت برآ
وَلَوْ أَنِّي مَعَاذِيرُهُ (آيَة)
مَعْدُور در دلو گرفته - خسته کرده
مُعَذَّر بر دو کناری بکان و رخسار
ه (عَذِيْطٌ) عَذِيْطَةٌ حدیثِ کَرِیْمٍ
جماع - پلیدی انداختن از زلال
نور پیش از دخول
عَذِيْوُطٌ و عَذِيْوُطٌ و عَذُوْطٌ و عَذُوْطٌ -
عَذِيْوُطُوْنٌ و عَذَاوِيْطٌ و عَذَابِيْطٌ ج
کسی که وقت جماع حدیث کند قبل
از دخول از زلال آید کسر
(عَذَفٌ) مِّنَ الطَّعَامِ عَذْفًا - ص
خور و آنرا

مَا دَفَعْتُ عَذْفًا و عَذُوْفًا و عَذْفًا بِخَشِيمٍ
نَعَذَفَ الطَّعَامَ خُور و خُورَاکِ رَا
سَمْعُ عَذْفٌ زَهْر قَاتِل
عَذُوْفٌ نِیک خوردنده - ذائقه گیرنده -
عطف

مَا ذَلِكُ عَذْفًا بِخَشِيمٍ حَزْرًا
(عَذَاوِرٌ) و عَذُوْفَةٌ - عَذَاوِرَةٌ نَوْنٌ
شیرین شکر استوار جبهه
عَذَاوِرٌ شیرین
نَعَذَفْتُ خشم گرفتن
ه (عَذُوْطٌ) کَرَمِيْسَتِ سَفِيْدَةٍ وَاکِ
که بدان نگشتن و خمران بیج را
شسته کنند

(عَذَقَ) الْفُضْلَةُ عَذَقًا - ص برید
شاخهای خرما
عَذَقَ فُلَانًا بِشَرٍّ دَشْنَام وَا دَاوَرَا - تَمَت
کرد
عَذَقَهُ اِلَّا کَذَا نَسَبٌ وَا دَاوَرَا بَانَ
عَذَقَ الشَّاهَ وَا عَذَقَ بَسْتُ بَرگوسفند

بَشِيْ مَخَالِفَ زَمَانٍ جَنَّةِ عِلَاقِ
عَذَقَ الْبَعِيْرُ رِيْعٌ زَوْدِ شَرِ
عَذَقَ الْاَذْوَا بَارِ اَوْر وَا ذَخِر (لِجَمِيْعِ شَيْئٍ)
عَذَقَ الْفَحْلَ عَنِ الْاَبْلِ دَوْر کَر و نَرَا از ماده
شتر - قَاضِم اَوْر و وَا کَرَفْت اَنَارَا
اِعْذَاق بَار اَوْر و ن اَنگور و جَزْ اَن
عَذَقَ نَعْدِيْقًا برید شاخهای خرما را
اِعْتَذَقَ دَو شسته از پس گذاشت دستار را
اِعْتَذَقَ فُلَانٌ بَكَا اَوْرَا بَحْزِي مَحْضُوْصٌ نَوْد
اِعْتَذَقَ بَكْرَةً مِّنْ اَبْلِهِ نَشَان کَر و بَرُوْی مَکَ کَر و اَنَارَا
عَذَقَ - اَعَذَقَ وَا عَذَقَ ج درخت خرما
ببار - نَوْعِي حَسْبٌ وَا دَر مَدِيْنَه
عَذَقَهُ وَا عَذَقَهُ بِشَمِ کَر جَمِيْعٌ عِلَاقِ و
نشان گوسفند بندند بخدا نیک و
عَذَقَ - اَعَذَقَ وَا عَذَقَ ج خوشه خرما بشکل

- خوشه انگور یا
خوشه که بار آنرا
خورده باشند -
هر شاخ که بر آن
شاخهای ریخته
باشد



عَذَقَ مَرْدٌ زَبْرَکٌ وَا هُوَ شَارِحُ رِبَ زَبَانٍ
طَبِيبٌ عَذَقَ خُوشَبُوْی تَزُوْشَد بُوْی
عَذَقَانَةٌ زَن زَبَان وَا رَا ز
(عَذَلٌ) عَذَلًا - ن وَا عَذَلٌ نَکُوْهِيْد اَوْرَا
عَاذِلٌ ص - عَذَلٌ وَا عَذَالٌ ج
نکو میدند بعضی بعض دیگر را
نکویشند بفرقت
سَحَنَت شد گرمی روز
بَر جَاوَه رَا ه رَفْت مِیَا نَه
رو می کرد
اِعْتَذَلَ الرَّاحِي دِکَر بَارَه نِیرَا نَد جَنَت
عَذَلٌ وَا عَذَلٌ نَکُوْهِيْش
اَنَامٌ عَذَلٌ رُوْز مَای سَبَا رَکَرَم
عَذَلَةٌ سَبَا رَکُوْهِيْشَدَه

مَعْتَرَة

نیازمند - محتاج که پیش آید
جهت معروف و چیزی آگهی

عَرَبِي
عَلَوُورَة
مَعْتَرَة

زن عیب نامک

مرد بد فال - شتر نرلی کوهان
گناه - بدی - رنج - تاوان و
خونبها - ستاره ایست خیر از
کشمشان - کارزار - لشکر کیم
وارد بگرو می شوند و بخورند از
زراعات آنها بدون علم - تغییر
رنگ رخسار از حشمت

اِعْتَرَة وَبِر

نیازمند گردید و بدون سوال

اِسْتَعْرَا الْجَرَبَ بِالْاِبِلِ
گویی شترانرا

عَرَوَة و عُرَة گری - جرب - طفل که
از شیر زود باز دارند

مَحَلَّة مَعْرَاد

درخت خرمای جرب دار
خرمای ریزه تبار بار آورنده
سرمافه - آنکه او را چیز غیر مستقل

مَعْرُور

جراحت و قرحه در گردن شتر
سختی جرب - کارزار - خوی رشت
و دختریکه زود او را از شیر باز دارند

عُرَة

کودک - فضله مرغ - گری
پشگل - سرگین گوسفند -

عُرَة

پلیدی شتر مرغ و پرند -
سجاست مردم - بیه کوهان -
گناه - آنچه سبب رشتی باشد

دختر خردسال
کوچکی کوهان یا کمی و فکلی آن

عُرَد

مگر - خار شش

(عَرَب)

عَرُوبَة و عَرُوبَة و عَرَابَة و عَرَبَا
و عَرُوبَا - ک سخن گفت بزبان

عربی - نازی

عَرَب عَرَبَا - ف شادمان گردید - آما سید
درم نامک شد

عَرَب الْحَرَج

باقی ماند نشان زخم بعد از بریدن

عَرَب مَعْدَنَة

شاه گردید دل او

عَرَب النُّهْر

سپاه گردید آب چشمه

عَرَب الْكِتَاب

نقل کرد از لغت غیر عرب

عَرَب الرَّجُل

بمعنی عربی
وضیح گردید مرد بعد از گفتن

عَرَب الطَّعَام عَرَبَا

خور و خوراک را

أَعْرَبَ الشَّيْءَ

آشکارا کرد آنرا

أَعْرَبَ عَنْ حَاجَتِهِ

پوششیده حاجتش را بجان

أَعْرَبَ كَلَامَهُ

پیدا گفت سخن را

أَعْرَبَ بِحُجَّتِهِ

وضیح آورد برهان را

أَعْرَاب

اصلاح کردن - آشکار کردن - پیدا
گفتن سخن - تاخیر سب - شناختن

آواز سب - صاحب زبان

هر چیزی که بسوی چیزی باز گردد
زناییکه همواره سرزایند -

درختی است خوشبوی یا آن بهار
و شتی است زرد رنگ - سختی

بلندی - متری - اصل چیزی
زشتی خوی - قصاص - بچه

که زود شیر را ترک کند
بد خونی - سختی - متری - اصل

سافز - بیگانه گروه
مرد خارشناک

دختر و شیرازه
فرز بزرگ سینه و ضخیم کردن

شترگز دار

عَرَابَة

عَرَار

عَرِير

أَعْرَاء

عَرَاء

رَجُلٌ أَعْرَا

حَارٌّ أَعْرَا

جَلٌّ أَعْرَا

تازی شدن - درست کردن
کلام را - فرزند مرد را برکت عرب
شدن - زشت گفتن - بازداشتن
از زشت گوئی (از همدار) - نکاح

کردن با زن
عَرَبُ الْمَنْطِقِ پاک کردن با ناز از خط گوئی
عَرَبُ الْكِتَابِ لغت عجمی را عربی کرد
تَعَرُّبُ سَخْنِ بَدَا كُفْتَنَ - بریدن شاخ خرا

- نشتر زدن را نهامی چهار پا را قبل از
واغ کردن - زشت نمودن قول
یا فعل کسی را - باز گردانیدن بر آن
از قوم سخن گفتن و حجت آوردن
- نیک نوشتن آب صاف
- حریص نریا با ده گردانیدن گاو را
- با نیکار باز گردانیدن - تباہ کردن
- فحش گفتن - سخن زشت بزبان
راندن - بیعانه دادن

تَعَرُّبُ تَارَابٍ وَاخْذِاقٍ عَرَبٍ در آمد -
خویش شدن را به عرب مانند کردن -
در بادیه حای گرفتن - بیابانی شدن
اِسْتَعَرَبَ خَواست بگردد عرب با داخل شود
بین عرب - فحش گفتن و سخن زشت
آوردن

عَرَبٌ وِعَرَبٌ شادمانی
عَرَبٌ گناه بهمی خشک
عَرَبٌ وِعَرَبٌ - اَعْرَبٌ وِعَرُوبٌ ج (نوشت
است) نشان باقی مانده بعد از به
شدن جراحت - مردم تازی
شهری خلافت عجم - ضا و معده
- آب صافی نیکو
عَرَبٌ عَرَبَاءٌ وِعَرَبٌ غَارِبَةٌ وِعَرَبَةٌ وِعَرَبَاءٌ
تازی خالص

عَرَبِيّ واحد و منسوب بعرب
عَرَبِيّ عَرَبِيّ ائمه و اراستب صحیح در عرب
است

عَرَبِيّ جَوْشِفِد - جوشه جو
عَرَبَةٌ - عَرَبٌ وِعَرَبَاتٌ ج نمرکه آشتن
سرعت رود - نفس
لغت تازی

عَرَبِيَّةٌ تیزی معده (ضاد و صلاح آن ضدا)
عَرَبٌ خالص از عرب - زن پر خنده -
عَرَبَةٌ زن حریص بر بازی - معده تباہ
شده - چاه پر آب

عَرَبٌ عَرَبَةٌ خالص
عَرَبٌ عَرَبَاتٌ
عَرَابٌ میوه درختیست که از پوست
آن ربسمان سازند

اَعْرَبَةٌ - عَرَابَاتٌ ج خلافت پستان گوسفند
عَرَابٌ اسبان و شتران تازی گرامی

عَرَابَةٌ وِعَرَابَةٌ بدگوئی و فحش
مَا بِالْأَدَارِ عَرَبٌ اَوْ مُعَرَّبٌ نیست در خانه کسی
غاریک و عازبته نریسار بر آب
عَرَبٌ الْغَارِبَةُ تازیان خالص

عَرُوبٌ وِعَرُوبَةٌ - عَرُبٌ ج زن صاحب
جمال شوهر دوست یا زن نافران
یا عاشق شوهر - یا بستم دوست
دارنده شوهر فاشکار کنند ان
زن پر خنده - سخن غیر عربی را عربی
گردانیدن و منه قوله تعالى عَرَبًا
اَتْرَابًا (آیه)

عَرُوبَةٌ روز جمعه
عَرُوبٌ بَاءُ اسبان هفتم
اَعْرَبٌ اسبان تازی شراد نجیب
عَرَابٌ سازنده خلافت پستان گوسفند
عَرَبَانٌ بیعانه (گاهی بهمه بدل شود عین)
عَرُوبٌ وِعَرُوبٌ بیعانه
اَعْرَابٌ وَاَعْرَابٌ بیابانیهای تازیان . باری
شبان عرب

عَرَبَاتٌ کشتیهای بسته بهمدگر که بجای
پل باشد

عرج

عراج

انفراج

انفراج الشی

انفراج القوم عن الطريق

انفراج ج

عرج و عرج

عرج و عراج و عرج

عرج و عراج و عرج

عرج و عراج و عرج

عرج و عراج و عرج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

بند نمودن چهار پایه را در

خانه - کج شدن بنا

لنگان رفتن

خمیدن و میل کردن آفتاب منبر

رگشت از آن و ترک کردن

از راه پراپه رفتن

کوشش نمود در کار

عرج و عرج - اعراج و عرج

عرج و عراج و عرج

عرج و عراج و عرج

عرج و عراج و عرج

عرج و عراج و عرج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

عراج

(عرجین) الثوب نقش و نگار کرد جامه را

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرجین فلانا

عرنداد
(عَرْدَس) عَرْدَسَة بر زمین افکند او را
محل اجتماع دو استخوان

ابن عَرْدَس و عَرْدَسَة کثر سحت توانا
عرندس سیلاب بسیار آب - شیر درنده

(عَرْدَه) عَرْدَا - سحت کشیده آنرا
عَرْدَا الرَّجُل عَرْدَا الشَّيْ عَرْدَا لِفُلَانٍ

عَرْدَا عَرْدَا ن گرفته گردید
عَرْدَا عَرْدَا ن درشت و سحت کردید

عَرْدَا الشَّيْ عَرْدَا شَاه و فاسد گردانیده آنرا
عَرْدَا الشَّيْ عَرْدَا بَرَد گرفته و ترنجیده شد

عَرْدَا مَعَارِزَه گرفتند - دور دور یکجانب بود
و مخالفت کردن

عَارِز و عَارِزَه گرفته و ترنجیده شد
تَعَرَّزَ عَلَيْهِ سحت دشوار گردید بر آن

اِسْتَعَرَزَ دشوار گردید - درشت شد
عَرَزَ - سحت گشت - گرفته شد

عَرَزَ نوعی از درخت (در متنی اِثْرَب گوید)
صحیح آن باغین است اگر چه در کتب لغت

باغین آورده اند)
عَرَزَ غیبت کنندگان مردم را

سحت - رست

عَرْدَسَة بر زمین افکند او را

محل اجتماع دو استخوان

ابن عَرْدَس و عَرْدَسَة کثر سحت توانا

عرندس سیلاب بسیار آب - شیر درنده

(عَرْدَه) عَرْدَا - سحت کشیده آنرا

عَرْدَا الرَّجُل عَرْدَا الشَّيْ عَرْدَا لِفُلَانٍ

عَرْدَا عَرْدَا ن گرفته گردید

عَرْدَا عَرْدَا ن درشت و سحت کردید

عَرْدَا الشَّيْ عَرْدَا شَاه و فاسد گردانیده آنرا

عَرْدَا الشَّيْ عَرْدَا بَرَد گرفته و ترنجیده شد

عَرْدَا مَعَارِزَه گرفتند - دور دور یکجانب بود

و مخالفت کردن

عَارِز و عَارِزَه گرفته و ترنجیده شد

تَعَرَّزَ عَلَيْهِ سحت دشوار گردید بر آن

اِسْتَعَرَزَ دشوار گردید - درشت شد

عَرَزَ - سحت گشت - گرفته شد

عَرَزَ نوعی از درخت (در متنی اِثْرَب گوید)

صحیح آن باغین است اگر چه در کتب لغت

باغین آورده اند)

عَرَزَ غیبت کنندگان مردم را

(عَرَزَب) درشت و سحت و توانا - رست

(عَرَزَال) خوابگاه شیر - جای خوب

حالی زبان بر سر درخت و غیر آن

- گرد آورده شیر در جای خود بجهت

بچکان مانند باقیانده گوشت -

چیز نیست مانند جوال - خانه کوچک

که وقت جنگ جهت پادشاه

با ریش لشکر سازند - سوراخ ما
- رخت اندک - شاخ وخت
- درندگان - گروه مردم - گرن
- حقیر و خوار - دمانه توشه دادن
- امریکه بدان مردم را چستیار کند
و خاص کنند - گرد آورده صیاد
در گازه

قَوْم عَرَاذِل (عَرَزَم) گروه متفق و بهم مشرب و دیندار
چیزی گرد سحت - شیر درنده

عَرَزَم و عَرَازِم و عَرَازِم شیر درنده
اِعْرِزَام گرد آمدن - گرفته شدن

(عَرَس) عَرَسَا - داماد در شادمانی
بود

عَرَسَ عَنَه برگشت از او
عَرَسَ البَعِير بست کردن شتر را با بار و

عَرَسَ عَرَسَا و عَرَسَا جماع کرد
عَرَسَ عَرَسَا - متحیر و سرگشته گردید

عَرَسَ عَلَى مَا عِنْدَه باز داشت از آن
عَرَسَ به ملازم آن شد

عَرَسَ مِنْهُ و عَرَسَ الشَّيْ محکم شد آنچه
اِعْرَسَ عَرَسَا مکانی عروسی نمود

اِعْرَسَ الشَّيْ ملازم شد آنچه را
اِعْرَسَ الرَّجُل قرار داد و بست بسیار را بر یکدیگر

اِعْرَسَ بَاهِلَه زنی را در خانه خود آورد و خلوت نمود
اِعْرَسَ الْقَوْم فرووانند در آخر شب جهت

استراحت

جامع نمودن

در آخر شب فرو آمدن

شبه حضرت رسول صلی الله علیه و آله بجواب فرستند و

و نستی کرد باز و فریفته

او گشت

اِعْرَاس

عَرَسَ تَعْرِيسَا

لَيْلَةُ التَّعْرِيسِ

تَعْرِيسَ لَأَمْرَأَةٍ

اعترش القوم عنه براکنده شدند
عرش - اعتراس ج ستون میان نیمه -

عرش و عرش گره شتر خرد سال
عرش زن شوهر دار - مردوزن دار

این عرش - بنات عرش ج (مذکر و مؤنث یکسان)
چونیت بشکل شبیه موش

عرش و عرش - اعتراس
و عرشان ج معانی
عروسی و ولیمه آن

عرش برگشته - شیر
درنده - لازم گیرنده چیزی - ترسنده
عراس

عروس - عرش و عرائس ج مردوزن نو
خواستنه یکدیگر را و شتر

عراس و معرش و معرش فروشنده گره شتر
عرایس و عریبه خوابگاه شیر
عرین (نزد مولین) عروس
معرش شتران ماسر که براند و وقت
نشاط و فرود آید و وقت سستی

معرش و معرش فرو آمد نگاه در آن شب
بیت معرش خانه

(عرش) عرشا - من ساخت بنا را
از چوب

عرش البیت بنا کرد خانه را
عرش البیر گرفت چاه را با اندازه یکجا
زیرین از سنگ

عرش الکلب یک تصید تو بخت رسید
از خوی کردن (عرق)

عرش الرجل برگشته گردید و متحیر شد
عرش الکرم عرشا و عرشا چوب بندودار
که تا آن انکور بر آن ننهند
عرش فلانا زد ویرا بهر شش کردن

عرش بالمكان اقامت نمود آنجا
عرش الوفود - ل پیوسته فروخته ماندنش

عرش الرجل عرشا - قمر گشته و متحیر گردید
عرش بضرعیه محنت گرفت ویرا

عرش عتی بر گشت از من
عرش علی ما عند فلان قوی گردید بر چیزی که در

عرش الدایة عروشه سوار گردید بر چهار پا
اعتراش سایه بانی ساختن مانند نیمه
عرش الحمار براسه حمله کرد و خرس برداشت سر را
و باز کرد و دهن را

عرش البیت ساخت سقف خانه را
عرش الاصر درنگ نمود و رکار
عرش تعریشا بنا ساختن از چوب (سایه)

مانند نیمه - دار بست
بستن درخت انکور را - پیوسته
افزودنه مانند من همزم

تعرش بالبلد ثبات و رزید بشهر
تعرش بالامر تعلق بان یافت و ملازم
آن شد

اعترش العیت قرار گرفت ناک بر دار بست
دار بست ساخت
سوار شد چهار پا را

اعترش الدایة متعلق بکار می شد
تعرش بالامر سوار گردید چهار پا را
تعرش الدایة سوار گردید چهار پا را

عرش - عروش و عروش و اعتراس و عرشه
ج تخت - سر بر پا د شاه - چاه -

قوام امر - رکن چیزی - سقف خانه
- خیمه - سایه بان - هر پوشش که
سایه افکند - خانه مکه - رئیس -

بزرگ قوم - کوشک
عرش السماك چند ستاره کوچک پائین تر از ستاره
چوب که سر چاه گیرند بعد بر آوردن سنگ

بدر قامت - پشت پای
 سایبان سی - چوبک یکیش
 بر آن ایستاده - آشیانه مرغ
 رخت عزت او
 عرش - عریشه و اعزاش ج گوشت پاره
 دراز در یک طرف گردن یا در پنج گردن
 یا جای شیشه و حجامت یا استخوان
 نزدیک خلق - موی پائین مال
 اسب - گوش - ماده شتر نموند
 بزرگ سینه - مکه معظمه یا بیوت
 آن
 عریش - عرش ج گازه - خانه چوبی شبیه
 خیمه سایبان - دایره - چهار
 یا پنج درخت حرا از یک بن -
 هر پوشش که سایه افکند
 عریشه - عریش ج مرکب سواری
 عروش و عروش الجندب شتر بزرگ بهمو
 (عرص) البرق عرصا و عرصا - صاف
 پراکنده درخشند برق
 عرصت السماء پیوسته باد خورش و رعد
 ماند هوا
 عرص البعیر مضطرب گردید شتر است
 گردن شتر را بازوی او
 نشاط و شادمانی نمود
 بوی نم گرفتن خانه و گیاه
 پراکنده و مضطرب گردید آن
 تیر بر سقف خانه نهاد و سقف
 گردانند
 اقامت نمود بجای
 بازی کرد بچه
 برید و جست پوست
 درخشند برق
 با جنت و فنوس نمود
 برق پراکنده و مضطرب
 عرص الرجل
 عرص الغلام
 عرص الجلد
 عرص البرق
 عرص الرجل
 عرص و عرص

درخشنده
 تیر که بر آن چوبهای کوچک
 انداخته خانه را مسقف سازند
 عرصه - عراض و عرصات و اعراض ج
 کشادگی میان سرای که در آن
 ساختمان نباشد
 جای کارزار - زمین سرای -
 وسط خانه
 عرصه الدار
 عروص
 عراض
 ماده شتر که عرشش بوی خوش دارد
 ابر باره و برق - ابر بسیار
 درخشنده و پراکنده و مضطرب
 - نیزه لرزان - شمشیر لرزان
 ماه نو
 گوشت که در صحن سرای
 افکنده جهت خشک کردن
 یا گوشت پاره پاره گردیده با
 خاکستر آلوده پنجه
 شتر که سرفروزیار دوشست
 خانه
 (عرصفه) عرصفه کشید آزاو
 بدرازی دوپاره کرد
 گپا هیست یونانی
 عرصف
 عرصوفان
 دو چوب که در دو چوب
 داخل نمایند
 عرصاف الاکاف
 و عرصوف و عصفور بسته شود
 عرصاف - عراضیف ج نمازبانه از پل
 پی دراز یا یک نوک از پی - شده
 - پیچ رحل که بر سر پاان زنند یا
 دو چوب که میان واسطه و آخر
 رحل بچ و راست بسته شود
 عرصاف من سنام البعیر اطراف مهره
 پشت شتر
 عرصاف الخطوم استخوانهای دوتای دال
 بینی

ه (عَرَضَ) بسیار پر خور - خرم

و شادمان
عَرَضَ لا غرو نرم تن - توانا و درشت

گوشت (اذا ضاد)
عَرَضَ و عَرَضًا و عَرَضًا شير و زنده

سخت امسک ناکس
(عَرَضَ) الشَّيْءُ لِفُلَانٍ عَرَضًا - ض

اشکار و پيدا کردید -
پیدا و ظاهر ساخت

عَرَضَ الْمَتَاعَ لِلْبَيْعِ ظاهر کرد و جنس را برای بخت
تأخر و شد

عَرَضَ بِالْجُنْدِ پیش کرد لشکر را و کمر بست
عَرَضَ لَهُ مِنْ حَقِّهِ ثَوْبًا جامه داد او را به عوض

حق او
عَرَضَ الْقَوْمَ عَلَى التَّكْفِ كَشْتِ گروه را

عَرَضَ الْحَصِيرَ پهن کرد و گسترده
عَرَضَتْ لَهُ الْغَوْلُ - ضفت نمایان گردید او را

غول و پیش آمد شکستی و آهني
عَرَضَتْ الثَّقَاةُ عَرَضَتْ لَهُ الْحَاجَةُ - ض پیش آمد او را حاجت

عَرَضَ الْفَرَسُ عَرَضَ الشَّيْءُ سبب برکنار آمدن
عَرَضَ بِبَلْعَتِهِ مبادله نمود از متاع خود

عَرَضَ السَّوْطَ باز یانه زد
عَرَضَ الْحَوْضَ بر کرد حوض را

عَرَضَتْ الشَّاةُ گو سفند بیماری مرد
عَرَضَ الْبَعِيرَ از اطراف و بالای دشت

خورد
عَرَضَ عَرَضَهُ اراده کرد و بوی او

عَرَضَ عَرَضًا پیش و پشتن نامه - عرض
دشمن سخن - پیش آمدن ناخود

نشان کردن بر سرین چهار پا
- سرو کردن کج نموده رفتن

است در دویدن - مغبون
شدن در خرید و فروخت -

دیوانگی - مردن بدون بیماری
(سکنه) - عرضه کردن چیز را

بر کسی
عَرَضَ - ل - دیوانه شد

عَرَضَ الْعَوْدَ عَلَى الْإِنَاءِ - ض ن برهنای
بناد و چوب را بر ظرف

عَرَضَ عَرَضًا و عَرَضَةً - ک پهن کردید
عَرَضَ الشَّاةَ عَرَضًا - ف فریه و پر گوشت

شدند از سیاهی گیاه
پیدا و اشکار گردید او را

عَرَضَ لَهُ عَرَضَ عَنْهُ
عَرَضَ الشَّيْءَ روی گردانید از او

عَرَضَ عَرَضًا بنا و کرد او را
اختی کرد و بزغاله را - سحر از

حرام آوردن - پیدا شد چیزی
- راست است بستاندن آهوی - تیر

انداختن شکاری را - عرض و
وسیع آوردن

عَرَضَتْ الشَّيْءَ عَرَضَ اشکار کرد و از اینجا ظاهر شد
عَرَضَ لَهُ وَبِهِ بکنایه سخن گفت خلاف

نصریح
عَرَضَ الشَّيْءَ پهن نمود آنرا

عَرَضَ الْمَتَاعَ در معرض فروش در آورد
کالا را

عَرَضَ الْكَاتِبُ اشکار و تصریح نکرد کتاب
نوشته را

عَرَضَ الشَّيْءَ لِلشَّيْءِ چیز را عرض چیزی ساخت
تعرض

خورانیدن - پوست خوردن
بز یکساله را - راه آورد

صاحب عارضه و کلام گردیدن
- تمام گوشت را ناکستن - نیم

جوشا آئیدن گوشت را - قطع
پهن بر چهار پا نمودن - پیش

آوردن کسی را بر کاری
عَارَضَهُ مُعَارَضَةً و عَرَضًا برگشت

از او و یکسو گردید

غَارَضَ الْكِتَابَ بِالْكِتَابِ

مقابله کرد کتاب با کتاب

مُعَارَضَةً

دور شدن از کسی - سیر کردن

برابر آن - پیشاپیش آمدن کسی

در راه - کنار راه رفتن -

همراه جنازه کشیدن - مکافات

کردن با سنج و گیری کردن - پیش

آوردن نافه را به نرسجه کشیدن

بر او

تَعَرَّضَ لَهُ

پیش آمد او را و در پی شد

تَعَرَّضَ الْجَمَلُ فِي الْجَبَلِ

چپ و راست رفت

تَعَرَّضَ

شتر بر کوه از دشواری راه

کج گردیدن - کناره و جبهه

تَعَارَضَ الرَّجُلَانِ

با یکدیگر معارضه کردند

اِعْتَرَضَ عَنْ امْرَأَتِهِ

آفتی رسید زن

او را از جن یا از بیماری که

مانع از وطنی گردید

اِعْتَرَضَ لَهُ بِسَهْمٍ

پیش آمد او را تیری

اِعْتَرَضَ الْبَصِيرَ

سوار شد شتر را

اِعْتَرَضَ عَلَيْهِ مِنْ قَوْلٍ اَوْ فِعْلٍ

نست داد او را

اِعْتَرَضَ الشَّيْءُ

تکلف نمود در چیزی

اِعْتَرَضَ الْقَائِدُ الْجُنْدَ

یکبار پیش شد لشکر

اِعْتَرَضَ

سوار شدن بوقت عرض - بر

پهنا ایستادن چیز را مانند چوب

بر پهنا ی جوی - محال شدن پیش

چیزی - بر کسی در آمدن در چیزی

- سرکشی نمودن اسب بوقت

کشیدن - میان ماه آغاز کردن

کار برآ - فیهب و عیب

کردن کسی را - بازداشتن -

چریدن شتر زمین گنیا هناک را

اِسْتَعْرَضَ

طلب پهنا و بسیاری از چیزها

اِسْتَعْرَضَ الشَّيْءَ

عرضه کردن خوبت از چیز

اِسْتَعْرَضَ الْقَوْمَ

گشت آنها را بی دریافت

از حال کسی

اِسْتَعْرَضَ الْعَرَبَ

سؤال کن و بجواه از عرب

اِسْتَعْرَضَتِ النَّاقَةُ

هر که باشد

اِسْتَعْرَضَ

چریدن چهار پا زمین گنیا هناک را

عرض - عَرَّضَ ج

پهنا خلعت طول -

مناخ و اماث - هر چیز بغیر از دم

و دیار - کوه یا روی آن و یا

کناره آن - ملخ بسیاری -

عرض - اعراض کرد و خانه - شکر - ساعتی

از شب - ابر یا ابریکه کناره آسمان

فرا گیرد - هضم و هضم طلب

چیزی بزمی و ادب - مردم

بزرگ و شریف

الشَّيْءُ عَرَّضَ عَيْنِي

آنچه مقابل من است

اِسْتَرَبْتُ الْمَتَاعَ بَعْرَضَ

خریدم متاع را

بمشل و

اعراض الشجر

سر شاخهای درخت

عرض - عَرْضَةُ مَوْتِ

اندام - هر عضو که از

آن عروق آید - بوی اندام

بد یا خوب - نقش - زب

خیزی - ناموس - آبروی مرد که از

نقصان نگه دارد یا آنچه بآن فخر کند

از حسب و شرف - طبیعت و

اخلاق محمود - پوست - شکر -

رود بار که در آن آسمان باشد - شوره

گیاه - اراک - گنیه ملخ و شورمه

- کنار رودخانه - شهر - ابر

بزرگ - ملخ بسیار - آنکه باطل

و ناچیز فرسد مردم را

عرض - عِرَاضُ ج

مکناره و طرف و یا

جوی و دریا - میان هر جزیر - بن
 کوه - حدیث بزرگ و بهتر -
 مردم بزرگ و شریف - ظرف
 شمشیر - هر دو جانب گردن
 - نوعی از رفتار

عرضی

عارض

هُوَ عَنْ عَرْضِ النَّاسِ اواز عامه مردم است
 ناقة عَرْضِ اَنْفَار ماده شتر توانا بر رفتن
 كُلُّ الْجَبِينِ عَرْضًا عَرْضًا پیش آرو بجو امر
 که بیایی - بخور آنرا و پیرس از

نَظَرًا لِيَهْ عَنْ عَرْضِ مَكْرِ بَسْت از گوشه چشم
 يَضْرِبُونَ النَّاسَ عَنْ عَرْضِ مَزْنَعِ وَاَكْ
 وَاَضْرِبْ بِهِ عَرْضَ الْحَايِطِ بر پهنای دیوار یا وسط
 آن بزن

عُرْضَةً آهنگ - قوت و محبت - بندی
 وَفَنِي اسست در گشتی
 فَلَانٌ عُرْضَةً لِلزَّوْجِ او قوی و توانا است

هُوَ عُرْضَةٌ لِلنَّاسِ بروی
 جَعَلَنَهُ عُرْضَةً لِكُنَا آماده و بر پا کردم آنرا
 برای کاری

عَرْض - اَعْرَاض ج مال دنیا - اثاث و کالا
 - غنیمت - لشکر - حرص و آز
 - هر که پوسته نباشد - آنچه
 لاحق گردد و مردم را از بیماری
 - در اصطلاح منطقین آنچه قائم
 بخبری شود در مقابل جوهر - به

غضبت رسیدن را - بی آهنگ
 بطن و هوای کسی در او بخت شد
 اصَابَهُ سَهْمٌ عَرْضٌ وَهَجَرَ عَرْضَ نَبِيٍّ بَسْت
 که بدگیری انداخته باشند و بروی او
 بجا آورد آنرا بدون قصد و روی

فَعَلَهُ عَرْضًا عَرْضًا
 عَرْض عَرْض

آنکه نشستن بر زمین تواند
 - شتر که در رفتار سرگشتی کند -
 بی باکی - سختی - سرگشتی به
 ماده شتر یا را شکسته آری
 دندان با دندان که بعضی و این
 - صفحه رخسار - روی -

- ابر بر پهنای کنار آسمان - کوه
 - صفحه گردن - هر دو طرف روی
 - هر دو جانب دهن - مخ بسیار
 - عطر - هر چه پیش نماید ترا از باده
 فَلَانٌ خَفِيفُ الْعَارِضِينَ او سبک موی

عارض الجند سالار لشکر
 عَارِضَةٌ - عَوَارِضُ ج رخسار - حاجت

- حادثه - ماده شتر یا راحت
 رسیده که بکشند و را - دندان
 با دندان که بعضی دهن است -
 چیز که پیش آید ترا از چوب بالا
 در که بر آن گردد - کناره - شیب
 در - آنچه وقت خنده آشکار
 گردد - زبان آوری - تیز زبانی
 - چستی و چابکی - رسائی و رسو
 - قوه و قدرت بر سخن

داعی یا خطی بین در ران شتر یا
 داغ بر پهنای سرین چهار پا - می
 که سم شتر را بان داعی کنند تا اثر
 وی کشاخته شود - کناره

عَارِضُ الْحَدِيثِ معتبر و بهتر آن
 عَارِضُ پشاور - ارمغان -

عَارِضَةٌ آنچه بابل خود فرستند
 مکان پشاور - سوقات سفر ره آورد
 نوعی از جامه - بعضی مرافق برای
 و خانه

عَرِضُ آنکه شتر و فساد برای مردم پیش آرد
 - آنکه کار بیفایده کند و در بی فایده

عَرَضٌ - اَعَارِضُ ج رَغِيفَاس - میزان در
 اَشَار - کَلَمَةُ اَشْرَاصِ اَوَّلَاز
 شَر - حَرَمِین مَکَہ و مدینہ - حوالی
 حَرَمِین - مادہ شتر با صنت نا
 با فَنہ - کَنارہ و کوشہ راہ در کوه
 مَضْمُون کَلَام - جائیکہ کسیرا
 شَر آید وقت رفتن - بیا
 از خِزری - ابر - طَعام - کوشند
 و شتر خور از بی علفی - حَت
 عَرِیض - عَرَضًا و بَعَث ج - عَرِاض ج بنا
 بَر غَالہ یکبارہ کہ حَت نال بکنی
 بامک آمدہ یا بعرض دہن گیاه
 تناول کند - خفی از کوشند
 رَجُلٌ عَرِیضُ الْبَطَانِ مَرُونُوا نَکَر
 دُعَاءُ عَرِیضٌ و عَارِیضٌ
 نَاقَةُ عَرَضَنَہ مادہ شتر کرویہ رونده
 مَشَاط
 هُوَ کِی تَبِی الْعَرَضَنَہ و عَرَضَنی او در رفتار از
 مَشَاط سر کشی میکند
 نَظَرًا لَیْہِ عَرَضَنَہ و عَرَضَنی اِنکاء میکند بکوشہ
 عَرَضَنی و عَرِضَنی لَمَر کَشی
 عَرَضَنی شادمانی مکن
 التَّعْرِیضُ فِي الْکَلَامِ بَکَنَاءِ سَحْنِ کَفِیْنِ و تَصْرِیحُ کَرَد
 مِعْرَضٌ جائید کہ کثیر فروختنی را بآن
 عَرْضہ کنند
 مِعْرَاض - مَعَارِضُ ج تیرلی برکہ ہر دو طرف
 باریک و میان ضخیم باشد
 و بہ ہنایست نہ بد تیری
 مَفْهُوم کَلَام
 مِعْرِضٌ آنکہ پیش آید ہر کہ را کہ قرض دہد
 یا رومی گرداند از وی کہ منع کند
 از قرض گرفتن یا کسیکہ بی گانہ
 از ہر کس و ہر جانب وام گیرد
 و او انکند

اَرْضٌ مِعْرِضَةٌ زمین گیاه ناک
 مِعْرِضٌ خستندہ کنندہ کودکان
 مِعْرِضٌ چارپای سواری - داغ
 مِعْرِضٌ بہن بر سرین چارپا - کوشہ
 کَلَامٌ مِعْرِضٌ - مَعَارِضُ و مَعَارِضُ ج
 کَلَامٌ بَکَنَاءِ خِلَافِ تَصْرِیحِ
 مادہ شتر کہ بچہ را بوی کند و شیر
 مِعْرِضٌ نَدید
 مِعْرِضٌ بجای نمودن و اظہار خیزی
 مِعْرِضٌ عَرِضَنہ کہ یکسی نویسند
 مِعْرِضٌ (عَرَطٌ) عَرِضَنہ عَرَطًا - ن وَاَعِطَ
 غِیثٌ کَرَدَاوَرَا
 عَرَطَتِ النَّاقَةُ الشَّجَرُ حَوْرًا و رَحْتَ رَا
 چندانکہ ریختہ شد دندان او
 - عَرَطُ ص - عَرَطُ ج
 دَوْرَ رَفْت و مَسَافَرَتِ کَرَد
 عَرِیْطٌ وَاَمٌ عَرِیْطٌ وَاَمٌ الْعَرِیْطِ کَرُوم
 ه (عَرَطَبَةٌ) و عَرَطَبَةٌ رَوْدِ اَبْلَکِیو
 عَرَطَنَیَا (عَرَطَنَیَا) کِنَاءِ سَجُورِ مَرِیْمِ سِتْ بَکَل
 ه (عَرَطَنَیَا) عَرَطَنَیَا
 عَرَطَنَیَا کِی سَوِی کَرِید
 و کَنارہ کَرِید
 از قوم
 ه (عَرَطَسَتْ) کِی سَوِی شد - کَنارہ کَرِید
 از قوم - و سِل و اَفَادہ کَرِید
 از حَک و مَنَازَعَت
 ه (عَرَطَلٌ) و عَرَطَلِیلُ فَرَسٌ - نِیک و راز
 عَرَطَوِیل
 ه (عَرَعَرٌ) القَارُ و قَرَّةٌ عَرَعَرَةٌ بَرَاوَرِ
 شِیْثَہ رَا - سِت سَر شِیْثَہ
 عَرَعَرَ عَیْنَہ و
 عَرَعَرَہ
 عَرَعَرَہ
 بَر کَنَد خِشَمِ او را
 جَسَا نِداو را
 رَحْمَتِ سَر و دَا نَا سَہر



شکل



حَبُّ الْعَرَعَرِ اَبَل

است

عَرَعَرَةٌ وَعُرَعُرَةٌ

سرنبد شیشه

عَرَعَرَةٌ

بوست سرو و بارینچه است

کو و کان را

عُرَعُرٌ

بامین و دوسوراخ بینی - زمار

(پشت آلت) - بیخ آلت

رَكْبُ عُرَعُرَةٍ

زشت گردید اخلاق او

عُرَعُرَةٌ

سرو خضر و معظم آن

عُرَعَارٌ

باز است کو و کان را

عُرَاعِرٌ - عُرَاعِرُجٌ بزرگ قدر - شریف

- منتر - شتر فربه

عُرَاعِرٌ

کنار مای کوبان

(عُرُوفٌ)

الشَّيْءُ عُرُوفٌ وَعُرُفَانَا وَعُرُفَانَا

و معرُوفَةٌ - ض و ا نیست

آنها بعد از نادانی - خست

عُرُوفٌ بَدَنُهُ

آنها قرار کرد و پذیرفت

عُرُوفٌ لِلْأَمْرِ

صبر گزید

عُرُوفٌ الْفَرَسِ

برید بال اسب را

عُرُوفٌ فُلَانًا

با و اسن داد او را

عُرُوفٌ فُلَانٌ - جراحت بر آورد کف

دست او

عُرُوفٌ عَلَى الْقَوْمِ عُرَافَةٌ - کس کار گذاری

گروه را کرد

عُرُوفٌ عُرَافًا - ف

بسیار کرد بوی خوش را

عُرُوفٌ عُرَافَةٌ - ن

کار گذاری کرد

أَعْرِفَ أَعْرَافًا

دراز کردید کاکل

عَرَفْتُ الشَّيْءَ

خوشبوی گردانید آنرا

عَرَفْتُ الْآمَرَ

آگاهانید آنرا و شنا ساند

عَرَفْتُ فُلَانًا

شناخت او را با همش

عَرَفْتُ الضَّالَّةَ

جست گم شده را

عَرَفْتُ الطَّعَامَ

خوشبو گردانید غذا را

عَرَفْتُ الْأَسْمَ

با و اسم نکره را معرفه کرد

عَرَفْنَا الْحَاجَّ

برفات و فوات نمودند

تَعَرَّفْنَا لَأَسْمَ

معرفه گردانید اسم را

تَعَرَّفْتُ الشَّيْءَ

طلب جستجو کرد و تا آنکه

تَعَرَّفْتُ مَا عِنْدَكَ

شناخت او را

تَعَارَفَتِ الْقَوْمُ

خوایسم و جستم خبر را

أَعْرِفْتُ بِالشَّيْءِ

چند آنکه شناختم آن را

أَعْرِفْتُ إِلَى

نهد بگر را شناختن

أَعْرِفْتُ الرَّجُلَ

اقرار کرد

أَعْرِفْتُ لِلْأَمْرِ

خبر داد مرا از نام و صفت

أَعْرِفْتُ بِهِ

و حال خود

أَسْتَعْرِفُ الشَّيْءَ

خبر رسید

أَسْتَعْرِفُ إِلَى فُلَانٍ

صبر کرد و شکیبائی نمود

أَعْرِفُوكَ لِلشَّرِّ

بر آن امر

أَعْرِفُوكَ الْفَرَسَ

زین و خوار گردید

أَعْرِفُوكَ الْبَحْرَ

شناخت آنرا

أَعْرِفُوكَ الْخَلْلَ

آگاه ده بدی گردید

أَعْرِفُوكَ الدَّمَّ

بال سب بلند گردید

أَعْرِفُوكَ الرَّجُلَ

موج بر آورد دریا

أَعْرِفُوكَ الْخَلْلَ

ضخیم و در هم گردید دخت

أَعْرِفُوكَ الدَّمَّ

خرما

أَعْرِفُوكَ الرَّجُلَ

خون کف بر آورد

أَعْرِفُوكَ الرَّجُلَ

برآمد بر دخت خرما

أَعْرِفُوكَ الرَّجُلَ

تحرُوف - عرف ج سخاوت - شناختن

أَعْرِفُوكَ الرَّجُلَ

نیکوئی - جوانمردی - دیش

أَعْرِفُوكَ الرَّجُلَ

نام آنچه که بخشش کردی -

أَعْرِفُوكَ الرَّجُلَ

موج دریا - شناختگی - کاکل

أَعْرِفُوكَ الرَّجُلَ

اسب - تاج خروس - ربک

أَعْرِفُوكَ الرَّجُلَ

توده بلند - اقرار - جای بلند

أَعْرِفُوكَ الرَّجُلَ

نوعی دخت خرما - دخت

أَعْرِفُوكَ الرَّجُلَ

ترنج - پشت توده ربک بلند

أَعْرِفُوكَ الرَّجُلَ

اعتراف

عَرَقُ عَرَقًا - ت	سست گردید	عَرَقُ عَرَقًا - ت	خزود - جسد - شیر درنده - بچگان
عَرَقُ عَرَقًا	سود کردن - بچه گرفتن از	عَرَقُ عَرَقًا	بسیار - کوه تنگ از یک
أَعْرَقَ الشَّجَرَ	شتران - عرق کردن	عَرَقُ عَرَقًا	دراز گسترده با جای بلند - جای
أَعْرَقَ الْحَصَرَ	کشیده شد ریشه و جنت	عَرَقُ عَرَقًا	پر در جنت - گنای نیست که بدن
أَعْرَقَ الْأَنْبَاءَ	و فرو رفت در زمین	عَرَقُ عَرَقًا	رنگ کنند - کنار - حد کوه
أَعْرَقَ الرَّجُلُ	اندکی آب مخلوط کرد شراب را	عَرَقُ عَرَقًا	- باقی مانده گیاه ترش
عَرَقَ تَقْرِيقًا	قرار داد آب کمی در ظرف	عَرَقُ عَرَقًا	بج و بن یا اصل مال
عَرَقَ الدَّلَوُ	عراق رفت - صاحب	عَرَقُ عَرَقًا	عرق حیوان گاهی در حیران حیوان
أَعْرَقَ الْعَظْمَ	رگ گشت	عَرَقُ عَرَقًا	باستفاده آید - تری دیوار و
أَعْرَقَ الْقَوْمَ	ممزوج گردانید شراب را	عَرَقُ عَرَقًا	زده آن - خاک یا اندک آن -
تَعَرَّقَ الْعَظْمَ	بر نکر و دلو و مشک راز	عَرَقُ عَرَقًا	شیر با نجست که در عروق روان
تَعَرَّقَ الشَّجَرَ	باز کرد گوشت را از استخوان	عَرَقُ عَرَقًا	گردود - رسته درختان خرم - و
تَعَرَّقَ	سکونت کرده اند در بلاد عراق	عَرَقُ عَرَقًا	خشت خام - رسته بنا - راه
أَسْتَعْرِقَ الشَّجَرَ	گوشت را از استخوان باز کرد	عَرَقُ عَرَقًا	کوه و سینی آن - آثار پیروی
أَسْتَعْرِقَ	کمی آب در خمر ریخت و آن را	عَرَقُ عَرَقًا	شتران یکدیگر را - مویر - انجیر -
أَسْتَعْرِقَ	رگ و از آب نمود	عَرَقُ عَرَقًا	صف و قطار اسبان و مرغان
أَسْتَعْرِقَ	کشیده شد و فرو رفت	عَرَقُ عَرَقًا	و هر چه صف زده باشد -
أَسْتَعْرِقَ	ریشه های و جنت در زمین	عَرَقُ عَرَقًا	بور یا از برگ خرم بافته یا زنبیل از برگ
أَسْتَعْرِقَ	بر زمین افکند	عَرَقُ عَرَقًا	خرم - تنک اسب
أَسْتَعْرِقَ الشَّجَرَ	کشیده شد و فرو رفت	عَرَقُ عَرَقًا	دو شتاب خرم
أَسْتَعْرِقَ	ریشه های و جنت بر زمین	عَرَقُ عَرَقًا	عرق التمر
أَسْتَعْرِقَ	پیش آمدن حرارت را جسته	عَرَقُ عَرَقًا	عرق القترية
أَسْتَعْرِقَ	عرق کردن	عَرَقُ عَرَقًا	و شفقت است
عَرَقُ - عَرَقُ عَرَقًا ج	عرق کردن	عَرَقُ عَرَقًا	عرقه - عرق و عرقات ج
عَرَقُ - عَرَقُ عَرَقًا ج	گوشت آنرا پاک کرده باشند	عَرَقُ عَرَقًا	به بنا ناده - بکرسته خشت و
عَرَقُ - عَرَقُ عَرَقًا ج	با استخوان با گوشت - راه	عَرَقُ عَرَقًا	بنا - بکرسته از اسب مرغ
عَرَقُ - عَرَقُ عَرَقًا ج	با مال شده	عَرَقُ عَرَقًا	- زنبیل از برگ خرم بافته - زوزه و
عَرَقُ - عَرَقُ عَرَقًا ج	راه و کوه	عَرَقُ عَرَقًا	تا زیاده ای که بدان میزنند - طره
عَرَقُ - عَرَقُ عَرَقًا ج	راه و کوه	عَرَقُ عَرَقًا	دوار گرد اگر دخمه - توار و طنیه
عَرَقُ - عَرَقُ عَرَقًا ج	راه و کوه	عَرَقُ عَرَقًا	اسب را بدان بندند - راه کوه
عَرَقُ - عَرَقُ عَرَقًا ج	راه و کوه	عَرَقُ عَرَقًا	- سینی کوه در هوا برآمده
عَرَقُ - عَرَقُ عَرَقًا ج	راه و کوه	عَرَقُ عَرَقًا	شیر مزه برگردانیده از عرق
عَرَقُ - عَرَقُ عَرَقًا ج	راه و کوه	عَرَقُ عَرَقًا	شتر که بر آن بار است
عَرَقُ - عَرَقُ عَرَقًا ج	راه و کوه	عَرَقُ عَرَقًا	جای برابر
عَرَقُ - عَرَقُ عَرَقًا ج	راه و کوه	عَرَقُ عَرَقًا	مرد بسیار عرق

عُرْقَة
عُرْقَة وَ عُرْقَاة آب صافی - بن و اصل مال
بایخ و درخت
عِرَاق - عُرُوق وَا عُرْقَة ج کناره دریا به
درازای درون پرمخ - کناره
آب - در زیر نوشته دان
- مشک - پوست پاره که نه
نوشه دان روزند - و دوال که
بان در زبانی مشک را فرا گیرند
- کناره کوه و حد آن - باقیانده
گیاه نریش - جای بر درخت
- اطراف ناخن - کفایت
گوش - برامون سرای - کن
نهر - آنچه در شکم است -
بالای ناف برهنای شکم
شتران که گاه باقیانده را بخورند
اسخجوان با گوشت - آب
صافی - باران بسیار
کیا بی است که از پی باران رود
آب صافی - باران بسیار
مرد صاحب ک - اصل در کرم و در
لوم
عُرْقَات
عُرُوق
عُرُوق الصَّقَر
عُرُوق البیض
عُرُوق النحر
عُرُوق الکافور
عُرُوق النَجَر
عُرْقُوة الدلو
چوب تخمین دلو
ریگهای توده سرخ رنگ
زرد چوب یا هر د (که نوعی از
زرد چوب است) یا امیران (که دوام
است در رنگ به سبزی بابل باریک و
کره دار شود) یا کرکم خرد است
(که عفرایان بایخ در سس باشد)
کیا بیست که زنا نرا فری کند
زین ، روناس
(که داروئی است مانند بای
لخ از بایخ و ریشه ای که بوی کافور دهد)
علک
چوب چنبر دلو

عُرْقُوتان - عراقی ج دو چوب برهنای دلو
نموده مانند صلیب - دو چوب
منضم بهمین موخر و وسط پالان
- بلا و سنگینی
و ندانها
عُوارِق
مَعْرُوق
رَجُلٌ مَعْرُوقٌ بِالْإِطْلَامِ و مَعْرُوقٌ مَرْدٌ کَمِ گوشت
شراب معرق
کحل معرق
مَعْرُوق
(عُرْقَة) الرَّجُلُ حیده کرد
عُرْقَة الدَّائِبَة
تَعْرِقُ حیده کرد - در در و مخلوطی و خلوف
عمد خود را شبیه بعرقوب نمود
(عرقوب مردی بود که در کذب و خطا
و عده ضرب المثل بود)
تَعْرِقُ عَنِ الْمَآخِرِ باز کردید از آنکار
عُرْقُوب
بی ضمیمه یا شسته یا - خم رود بار
- راه کور کوه - حیده - شناخت
حجت
عُرْقُوب الدَّائِبَة
عُرْقُوب لِقَطَا
عُرَاقِيب
عُرَاقِيبُ الْأُمُور کارهای دشوار - کارهای دریم و شنبه
ه (عُرْقُودَة) سخت تافتن
(عُرْقُوصَة) الْعُلَاقِم رخصت
عُرْقُوصَة الْحَيَّة نوعی رفتار کرد مار
عُرْقُصَاء ذرق یا گیا بیست که ساقش نه
ساق رازبان باشد -
دسته ابنوه و کلان - گوش
مهرز - در و سر کینه - نزله
ه (عُرْقِيطَة) و عُرْقِيطَان جانور است
همین و جنبنده
(عُرْقَل) عُرْقَلَة برآه راست نیاید و از

عَرَقْلُ الْأَمْرِ
عَرَقْلُ الْكَلَامِ
عَرَقْلُ عَلَى كَلَامِهِ

تَعْرِقُ قُلُوبَ الْأُمَمِ
تَعْرِقُ قُلُوبَ الْكَلَامِ
عِرْقَالِ

عَرَامِل

عَرَفِي

عَمَلٌ

عَرَكْتُ الشَّيْءَ

عَرَكَ الْمَاشِيَةَ الْنبَاتَ خُورٍ وَجَهَارٍ بِأَنَامٍ
عَرَكَ الْأَبْلَ فِي الْحَمَضِ كَذَا شَتَّ شَتْرًا دَكِيًّا
عَرَكَتِ الْمَرْءَةَ عَرَكًا وَعَرَاكَا وَعُرُوْكَا حَائِضَ

عَرَكَةُ الْحَرْبِ الْقَوْمُ سَحَنَتُ شِدْبَ الرِّيشَانِ
عَرَلْ عَرَا - ف جَنَ جَوَ كَرَدِيد - سَحَنَتُ

افکنده شد در حرب - نیک
اندازه اقران گردید عرک ص
حاضر شدن زن

عَارَكَ مُعَارَكَ وَعِيَاكَ كَارِزَارَكَ
اَوْدَدَابِلَه الْعِيَاكَ بَكِيَارَتَام شَتَرَانَا
رَا تِأَوُرَد

اَعْتَرَكُوا اَنْبِيَايَ كَرُونَد ورميدان جنبك
اَعْتَرَكْتُ الْاَيُّلَ فِي الْوَرْدِ از دحام گردن دبر

اعترکت المنة بمعصوة زن لته را (گفته و یاد
جامه را) در خود کرد

عزک
عزک عزکات ج کمرته
طیدی در دکان

عَرَك (اسم مصدر عَرَك است) آواز. صدا
عَرَكِي - عَرَك و عَرُوك ج ماهی گیر - کشتیان
عَرَكِي - عَرَكِي

عَرِك - عَرِكُون ج مراد انك اندازنده
افران خود را در گشتی و جنگ

مردارموده و سخت توانا
در کارزار - آواز میانہ دریا و
معظم آن در هر

رَجُلٌ عَرَبِيٌّ
 عَرَبِيٌّ
 رَجُلٌ عَرَبِيٌّ
 رَجُلٌ عَرَبِيٌّ

عربيه - عراقك ج لومان - يا باهمنده
- نفس - طبعت و خوي
عاريك - عوارك ج شتركيه از خرنش آرنج

بازو شش بریده باشد - زن جان نجات
شیر که پیش قهقهه بخشد و دوشند
نافه عروکه - عروکه چ ماهه شیر که بدون

مالیدن کوبان در پی او معلوم
نشود - ماده شترکیه در پیه کوبان
شک باشد

مَعْرَكٌ وَمَعْرَكَةٌ وَمَعْرَكَةٌ مِبْدَانُ جَمَلٍ
مَعْرَكٌ وَمَعْرَكَةٌ مَعْرَكَةٌ مَعْرَكَةٌ
مَاءٌ مَعْرُوكٌ آبٌ كَرَّانٌ اِرْوَاحٌ مَاشِدٌ

زمین از دحام و انبوه رسیده
 - زمین رنندیده - زمین باها
 که در چهار باب از کتاب که در

مُغْرُورِكَ
مُتَدَاخِلِ

مُعَارِك (بنتیالفاصل) مروافکده سخت
علاج - نیک اندازنده در عرب
مَدَامُ حُكْ

—

عَرْمَضٌ وَعَرْمَضٌ وَعَرْمَضَةٌ وَحَدٌ وَحَدٌ
خز و کنار و پهلو - هر دو حد
که بزرگ نکرد - جل و زغ
ماءٌ مَعْرَمَضٍ (جنتا لفاصل) آب جل و زغ

(عَرْن) التَّهْمُ عَرْنًا - ن پی سجد بر تیر
عَرْنٌ عَلَى الشَّيْءِ
معتاد شد بر آن و نویسته
ملازم او است و او را بجا می آید

عَرْنَتِ الدَّارُ عَرْنًا وَوَرْدٌ كَرْدِيدٌ خَانَهُ
عَرْنٌ
سخت و درشت گشت
کارزار نمودن - نرم شد

عَرْنُ الْبَعِيرِ - ن من خوب نهاد بر بینی شتر
عَرْنٌ - ن
عَرْنٌ اِعْرَانًا
بد رو آمد بینی او (از عر) نویستی کرد و بر خوردن
گوششت - شکافته و ترکیده
شد ساقهای شتر بچکان او
خارش افتاد در شتران او
بنج دوز کرد پستان نیرزه را

عَرْنُ الرُّمَحِ
بر خوب و می
بوی طنبخ (بخته چون کج و اجبر)
رگهای بینی یا خوب درخت
طنبخ - بنج درخت که بدان خور
دهند پوست را - مرد پلید
و افتاده از بیطافتی

عَرْنٌ وَعَرْنَةٌ
عَرْنَةٌ
بوی طنبخ (بخته چون کج و اجبر)
رگهای بینی یا خوب درخت
طنبخ - بنج درخت که بدان خور
دهند پوست را - مرد پلید
و افتاده از بیطافتی

عَرْنٌ وَعَرْنَةٌ
عَرْنَةٌ
بوی طنبخ (بخته چون کج و اجبر)
رگهای بینی یا خوب درخت
طنبخ - بنج درخت که بدان خور
دهند پوست را - مرد پلید
و افتاده از بیطافتی

عَرْنَةٌ
عَرْنٌ
عَرْنَةٌ
مخروح کردن چهار پا
بر که لازم گیرد جز از بافتن کند
رانا بخوراند او را گوشت شتر
چهار پای ترکیده و شکافته پای و

موی رفته پا - اسب بیماری عَرْنٌ
بیماریست که موی پائین پای چهار پا
را برافکند یا دانه درشتی است که
بر دست و پای چهار پا برآید -
چوب بینی شتر - دیار دور -
دوری - گله گفتار - شاخ جوان

عَرْنُ الْبَكْرَةِ - منخ
چوب صرخ چاه - گله گفتار
شاخ جوان - منخ

دیار عَرْنٌ
عَرْنِيَّةٌ
خانه های دور
آب خیز - میانه دریا - آنچه موج از
آب برآرد - بیماری آب

عَرْنٌ وَعَرْنِيَّةٌ
عَرْنٌ
میشد که جای شیر و گفتار و
مگرک و مار باشد

عَرْنٌ ج
عَرْنٌ
خشک و پوشیده درخت
عضاه - درختان بسیار - گوشت
- آواز فاخته - پرامون سرای -
شهر - خار - معدنی - شکار یا
شکار کردن شکسته - سوراخ
سوسمار - ارجمندی

عَرْنٌ
عَرْنَةٌ
چهار پای ترکیده و شکافته دست
و پای و موی رفته آن - موی رفته
- دست و پای - اسب بیماری
عَرْنٌ زده

عَرْنٌ
عَرْنَةٌ
غارن
دیار غارن
عَرْنٌ - عَرْنٌ ج بینی یا استخوان درشت
آن پائین آن نزدیک ابرو - اول
- بهترین هر چیزی - سردار شتر

عَرْنٌ
عَرْنَةٌ
سقاء معرُون
نمخ معرُون
خیک پر است از رگها
نیرزه و پستان منخ دوز
گردید بر خوب آن

(عَرْنِاس) - عَرْنِاسٌ ج بینی کوه - مرغی
است مانند کبوتر - جای باغچه

پسند ز زنان (باغنده بر وزن بافنده و پند)
 علاجی کرده که بجهت رستن کلور کرده باشند
 عزانپس دزت است بشکل و از اعراض نوس نیز



ه (عُرْهُون) - عراپین
 ج کیا هیست
 با سار و غوغ سفید
 شتر ضخیم و دوت

جمل عراپین
 ه (عُرْهُل) - کشتراستوار

اسب تمام اندام
 گروه بر سر خود گشته - بیکار
 ه (عُرْهُم) - و عُرْهُم شتر درنده
 باران درخت کز خشک شده -
 نرم و نازک از هر چیزی درخت
 انور و فنی که طاهر شده باشد

سران
 عراهم - عراهمه مؤنث نرم و نازک از هر چیزی
 - شتر ضخیم - شیر درنده
 (عُرْاه) - عُرْاه - ن فرو گرفت ویرا و
 در حالیکه احسان و نیکوئی می
 خواست - قصد کرد او را
 فرو گرفتن همان میزبان را -
 اندوختن شدن - پیش فرو
 عُرْو

چیزی
 عُرْی الرجل - ل رزه ترس او را گرفته
 - عار ص - عُرْاه ج
 آعُرْی القَبِیصِ و عُرْی برای پراپین جای
 دست درست کرد

آعُرْی صَاحِبَهُ و ور شد او را
 اعراء دور شدن - گذشتن - دست
 ساختن برای کوزه - عُرْی داون
 عُرْی المَزَادَةِ دست ساختن توشه قازا
 اعتراء فرو گرفتن احسان گیرنده - فرو
 گرفتن همان میزبان را - فرو
 گرفتن کار کسیرا - آزاده چیزی

کردن - پیش آمدن
 عُرْو - اعراء ج کناره - آنگه اهتمام امور نکند
 - خالی - پری - گناه

عُرْی و عُرْی - تکه جامه
 عُرْوة گوشه - جای دست و لبو بشکل -



کوزه - گوشت
 نمایان میان
 فرج - گروه مردم
 - خشک بزرگ
 - خشک یا خالی

- گیاه شوره که شتر در تنگ سال خورده
 - شیر درنده - درختان انبوه در هم پیچیده
 که در زمستان شتر در آن جای گیرد -
 درخت که برکش در زمستان نریزد -
 هر گیاه که در زمستان باقی باشد - بنیر
 مال مانند اسب جواد - اطراف شهر

عُرْوة الثوب - تکه جامه

عُرْی و عُرْیة - باد سرد

عُرْوی

عُرْواء

جایست - پشته
 سردی تب لرزه اول آن
 - شیر درنده - در وقت آفتاب
 زردی هرگاه باد سرد دوزد

عُرْوان - کیا هیست یا آنچه که برکش

در زمستان نریزد

مَعْرُوء لرزه اول تب رسیده

فَرَج مَعْرُوء (مبتدا مضمر) فرجی که گوشت تازه

میان آن باریک شده و بکنار رشت

جسیده

(عُرْی) - مَن شِیَابَهُ عُرْیَةً و عُرْیاً - ن برهنه

گردید غار و عُرْیان ص مذکر -

عُرْاه ج عَارِیة و عُرْیانة ص مؤنث

- عوار و عاریات ج

عُرْی مِنَ الْعِیْبِ سالم ماند از بدی

عُرْی ص
 عُرْیة اللَّیْلَةِ سرد گردید شب

عَمْرِي عَمْرِيَا - من پوشیده آرد - آمد او را
أَعْمَرِي الرَّجُلُ الثَّوْبَ اِغْرَاءَ برهنه کرد او را
- باز کرد از او جامه را

أَعْمَرُهُ النَّخْلَةَ داد او را بار و میوه یکسال
أَعْمَرُهُ صَدِيقَهُ دور شد از او و یاری نکرد
أَعْمَرِي الرَّجُلُ رسید با و سرمای شب
اِغْرَاءَ جای گرفتن - سیر کردن
عَمْرِي الثَّوْبَ عَمْرِيَةً برهنه نمود او را از جامه
تَعْمَرِي مِنَ الثَّيَابِ برهنه شد از جامه
عَارَاهُ مُعَارَاةً براسب بدون زین سوار شد
اِغْمَرَوِي اِغْمَرَاءَ تخت رفت

اِغْمَرَوِي الْفَرَسَ سوار شد براسب برهنه
اِغْمَرَاءَ برآمزشت منگب گردیدن
فَرَسَ عَمْرِي - اَعْمَاءَ ج اسب بدون زین
عَمْرِي برهنگی

جَارِيَةً حَسَنَةً بِالْعَمْرِيَةِ وَالْعَمْرِيَةِ دختر نیکوی
برهنه از دست و پای و روی

عَمْرِي وَعَمْرَاهُ کناره - ناجیه - درگاه -
ساحت سرای

عَمْرِي سختی سرما
عَمْرَاءَ - اَعْمَرِيَةً وَاَعْمَاءَ ج جای - میدان کرد
آن چیزی پوشیده نشود -

گشادگی روی بی حجاب - جاک
خالی - روی زمین

فَتَبَذْنَاهُ بِالْعَمْرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ (آیه)
عَمْرِي با و سرد

عَمْرِيَةً عَمْرَايَا ج درخت خرمای بی بار - درخت
خرما که باران خورده باشد - درخت
که میوه آن را بختا جی دهنند -

با و سرد
غارِی - عَمْرَاهُ ج برهنه

غارِيَةً مَوْنَتَ - چیز مستعار
عَمْرَايَان - عَمْرَانِيَةً مَوْنَتَ برهنه - ریکستانی

که هیچ نرود باند - اسب دراز
با - ریکت نوده - مردیکه

را از را نتوان پوشاند
مَعْرِي - مَعْرَاهُ مَوْنَتَ - مَعَارِي ج آنچه
از دست و پای و روی که
برهنه است

مَعَارِي جاییکه هیچ چیز نرود باند
- فرشتا - شکرسترونها

مَعْرِي اسمیکه عامل بران و قتل
نشیده باشد یا نباشد مبتدا

(عَمْرِي) عَمْرَاهُ عَمْرَاهُ وَعَمْرَاهُ - من
ارجمند گردید - قوی شد

- ضعیف و ناتوان شد
عَمْرَاهُ الثَّيْبُ کیاب شد
عَمْرَاهُ الْمَاءُ روان گردید

عَمْرَتِ النَّاقَةِ عَمْرُودًا وَعَمْرَاةً تَنَكُّ بَسْتَانِ
شد شتر

عَمْرَتِ الْمَرْحَةِ روان شد آنچه در زخم بود
عَمْرِي أَنْ تَفْعَلَ كَذَا بَعْدَ دَاسْتَوَارِشْدُ

لازم گردید و دشوار شد بر من
چنین گردون تو

عَمْرَتُ عَلَيْهِ گرامی شدم
عَمْرَاهُ یاری کرد او را - بزرگ داشت

او را و توانا - او را ارجمند -
گردانید - دشوار کرد آنرا

فَعَمَّرْنَا بِثَالِثٍ (آیه) پس توانا گردیم
آند و راستومی

أَعْمَرُهُ اِعْمَارًا ارجمند گردید او را - قوی
گردانید - تنگ بستان گردید

ناقه - بزرگ آمد غم او را - بر
زمین درشت رسید - گرامی

داشت - دوست داشت
او را - نمایان شد حمل گوسفند

- گران گردیدن بستان گوسفند
دشوار برداشت گا و بار را

عَمْرَتِ الْبَقَرَةِ عَمْرَاهُ مُعَارَاةً
نبرد کردند و ارجمند می
- بهر یک چیرگی بستن

عَوَزَرَب	کنده پیر	عَوَزَرَب	گیاه لغی
مَعَزَبَة	زن مرد	عَزَار	سخت - استوار از هر چیزی -
مِعْزَاب	آنکه مویشی خود را دور چراند	عَزَارُ وَعِزَارِيَّة	کودک چالاک و سبک روح
مِعْزَابَة	مرد بی زن - دور برنده	أَبُو الْعِزَار	نوعی کاسه - درختی است
	چهار پایان خود را از هر دو هم -		نام مرغی کردن دراز که
	بسیار غایب باشند -		پیوسته در آب باشد و نام شیطان
	زنی که بی شوهری او طولانی شده	عِزَارُ	گیاهی است - چوبها و پلاقیانده خست
	آمنه و کنیز	(عِزَارِئِيل)	اسم قابض الانوار است
	آنکه او را از خانه دور کرده باشند	(عِزْرَة)	چهره شد و غلبه کرد بر او در
	(عَزَج) الرَّجُلُ عَزَجًا - ن دور کرد -		از جندی
	جماع کرد	عَزَعُ عَزْر	یکسوی شدن - زجر پذیرفتن
عَزَجَ الْأَرْضَ بِالْمِسْحَةِ	بسیل برگردانید زمین را		
ه (عَزَدَ) جَارِيَةً	جماع کرد او را	عَزَمَزْ	زجر است بُزْرَا
(عَزَرَهُ)	عَزَدًا - ض اجابت و	ه (عَزَطَ) عَزْطًا - ن	نکاح کرد - جماع
	بمکت کرد با و - نکوحه او را		کرد
عَزَرَهُ عَنْ كَذَا	بازداشت او را از آن	(عَزَفَتْ) نَفْسُهُ عَزْفًا وَحَرْفًا	نض
عَزَرَهُ عَلَى الْأَمْرِ	آگاه گردانید او را	نَاخَوَانِي نَمُوذ وَ بَرَكَشْت	ناخوانانی نمود و برگشت
عَزَرَهُ عَلَى الْفَرَائِضِ	بکار واجبات داد او را	عَزَفَتْ نَفْسِي عَنِ النَّبَا	از او و طول شد
عَزَرَهُ	نکوحه داد او را - بازی نمود او	عَزَفَتْ عَزْفًا - ض	بازداشت او را از آن
عَزَرَهُ	جماع کرد - بستم بر کار داشت	عَزَفَتْ الْبَعِيرُ	باید بر اکل و شرب
	اوب داد او را - زد او را		جمید نای کلوی او وقت
	بکمر از حد یا سخت ترین ضرب	عَزَفَتْ أَلْسِنُ عَزْفًا	آواز کرد جن
	- نکوحه دید بزرگ داشت و بزرگ	عَزَفَتْ	شنید صدای برگهای خرمادر
	کرد - باری داد - توانا کرد -		رسمان بافتن
	مدد و کمک نمود - گران بار کرد	عَزَفَتْ وَ تَحَارَفُوا	آواز کرد
	چهار بار		اشعار را چون گفتند - نفاخر
عَزَدَ وَعَزِير	بهای گیاه دروده که علفزار	عَزَفَتْ لِلشَّرِ	آماده شد برای بدی
	فروخته شود	عَزَفَتْ	آواز جن - بازی
عَزِير	نام معصومی	عَزَفُ الرِّيحِ	آوازهای باد
عَاَزَر	نام مردیکه غیبی او را زنده کرد با و خدا	عَزَفْ	کبوتر طوریانی
عَزُور	بدخلق - بی غیرت درباره	عَزِيف	آواز جن (صدایست که شب در
	زن خود		بیابان شنیده شود)
عَزُورَة	پشنه است	عَزُوف	دلنگ - بر تافته روی از چیزی

عَارِف

آوازه خوان - ساز زنده

- مرو

عَرَف

ابر با صدا - ریک توده

مَعَارِف - مِعْرِفٌ وَمِعْرِفَةٌ وَمَعْرِفٌ وَعَرَفٌ

واحد - آلات لهو و بازی و طنبو

مِعْرِفٌ

ساز بست بشکل

(عَرَفَ) عَرَفًا - ن

سرعت نمود

در دیدن

عَرَفَ الْخَيْرَ عَرَفًا

داشت نیکو را



از من

عَرَفْتُهُ ضَرْبًا

مبالغه کردم در زدن

عَرَفَ بِهِ عَرَفًا - ن

چسبید بوی - لازم

گرفت

عَرَفَ الْأَرْضَ عَرَفًا - ض

شکافت زمین را

أَرْضٌ مَعْرِفَةٌ

بدخوی - دون بهمت و ناکس

بدخوی از مردم و شتر -

کندم را ببا دصاف کننده

زمین نرم و هموار و است

میوه درخت پسته در حال پختن

یا میوه درخت بد مزه زبان کر

حلقه دُبر - سُرین

عَرَفَ وَمَعْرِفَةٌ - مَعَارِفُ ج

آله زمین گاو وید

مانند تیشه و کلند -

آلتی که بدان کندم را با د

صاف نمایند

مُعْرِفٌ

مَعَارِفُ

(عَزَلَهُ) عَنْ كَذَا عَزَلًا - ض

بازداشت

از آن

عَزَلَهُ عَنْ مَنْصِبِهِ

دور کرد او را از مقامش

عَزَلَهُ عَنْ عَمَلِهِ

گردانید او را و یکسوی نمود

و بیکار ساخت از کارش

عَزَلَهُ تَعْرِيلًا

یکسوی ساخت او را و جدا

تَعَزَّلَ وَاعْتَزَلَ

بیک سوی شد و کنار گرفت

اعْتَزَلَ

دور گردیدن - بازداشتن آب

منی را از زن - زادن نخاستن -

گوشه و کنار گیری

گوشه گزید و دور شد کنار گرفت

کناره گیری کردند از یکدیگر

و یکسوی شدند و دور گشتند

آنچه پیشی در بیت المال در آید

بی وزن و بی انتقاد و تا وقت ادای

عَزَلَ - اعْزَالَ ج

مرد بی سلاح

عَزَلَةٌ

دوری - گوشه نشینی

عَزَلَ وَعَزَلَ

بیکاری - بیساری - بی سلاحی

عَزَلَ

مؤخره

عَزَلَةٌ

استخوان سرسبز که بر زمین رسد

عَزَلَ

عَزَلَ

عَزَلَ

عَزَلَ

عَزَلَ

عَزَلَ

عَزَلَ

عَزَلَ

عَزَلَ

عَزَلَ

عَزَلَ

عَزَلَ

عَزَلَ

(عَزَمَ) الْأَمْرَ وَعَلَيْهِ عَزِيمًا وَعَزِيمًا وَمَعَزِيمًا

وَمَعَزِيمًا وَعَزِيمًا وَعَزِيمَةً وَعَزِيمًا

ض - آبتنگ نمودن بر آن و دل

نهاد و گوشش کرد بر آن

عَزَمَ الْأَمْرَ بِنَفْسِهِ

آبتنگ کرده شد آن کار

سوگند داد او را

عَزَمَ الرَّافِعِيُّ

افزون خواند

عَزَمَ (مصدر) واجب گردانیدن - و بید

اعْتَزَمَ الْأَمْرَ وَعَلَيْهِ

فَضَدَ كَرْدَ آن کار را

اعْتَزَمَ الطَّرِيقَ

بر جاده راه رفت - میان

اعْتَزَمَ الْفَرَسَ

زوی گزید در رفتار

اعْتَزَمَ

بآبوستنی و سرکشی گذشت

اعْتَزَمَ

دل نهادن بر چیزی - گوشش

اعْتَزَمَ

نمودن - تحمل و شکیبایی نمودن

اعْتَزَمَ

بر بلا و مصیبت

اعْتَزَمَ

آبتنگ بر کاری کردن - دل

اعْتَزَمَ

نهادن - گوشش نمودن

عَزَمَ - عَزَمَ ج

فَضَدَ و آبتنگ - کنجاره و

سَخَاءٌ مَوْبَرٌ

سفره آن صاحب گوشش

و ثبات و صبر که هیچ نفرزند نوح و ابراهیم

و موسی و هیمی و رسول الله ص

عَزَمَتِ - عَزَمَاتُ ج

واجب و ثابت

عَزَمَاتُ اللَّهِ

حقوق خدا که بر بنده کان و حُصْبَتِ

عَزَمَتِي

منو با کنجاره فروش -

مردی که ایفای عهد نماید

أُمُّ الْعِزْمِ وَأُمُّ عِزْمَةٍ وَعِزْمَةٍ

دُر

عَزَمَتِ - عَزَمَ ج

نزدیکان و بید مرد

عَزَمَ

مردم استوار و دوستی -

صَبَحَ و ثابت در دوستی

عَزَمَ - عَزَمِيَّةٌ وَاحِدَةٌ

دشمن محنت و قوی

عَزَمِيَّةٌ

افزونها - آیات قرآنی که

سجده واجب دارند

عَزَائِمُ الْمُعْظَرَةِ

اعمال و حضال که بدان مغفرت

عَزُومٌ

عَزَامٌ

عَزُومٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

عَزَامٌ

مُوكِدٌ كَرُودٌ

کنده سر - ماده شتر سر که در

آن اندکی قوت باشد - و بر

شتر درنده

ماده شتر بر سال - زن پر

بر سال - زن کوتاه بالا

غازم - عَزَمَةٌ و عَزَامُونَ ج

اراده و عزم جزم

و آرنده

افزون گر

مُعْزَمٌ

ه (اعْزَانُ)

شریک نمودن کسیر و تقسیم

پس گرفتن هر یک بهره خود را

بعد تقسیم

ه - رَجُلٌ (عِزَّةٌ)

و عِزَّةٌ مردی که طرف و

جماع را دوست ندارد - باز

گردیده از آن یا ناکس - مردی که

کینه را نباشد

عِزَّاهُ

زن هر یک بطرفی راغب و مایل باشد

عِزَّاهُوهُ

مکر و بزرگ منشی

ه (عِزْهِيلُ) و عِزْهِيلُ

مرد دودله و مضطرب

کبوتر نر یا جوجه آن

عِزْهِيلُ

پیشی گیرنده - در گذرنده

عِزْهُولُ

عِزْهِيلُ ج در گذرنده - پیشی

گیرنده - شتاب رو - شتر نر بر

سر خود گذاشته - شتر بر

چراغ نگارنده - تیز رو و چست

و چالاک و سبک روح

عِزْهِيلُ

فارغ از هر چیزی

مُعْزَهِيلُ (بَنِيَّاءُ لِقَوْلِ)

نیک خورش

ابن معز هکله

شتران بر سر خود گذاشته

عِزَا (الْثَنَى وَالْبَهْ وَلَهُ عِزْوَانٌ)

نیت

پذیرفت با و و منسوب کرد بسوی او

عِزَا لِرَجُلٍ عِزَاءً

صبر کرد

خویشتر با دیگری بخیزی باز

خواندن و نسبت کردن

عَزَّي

باز بستن - نسبت پذیرفتن

اِعْزَى

راست باد و روغ - شکیبائی نمود
باز بست و نسبت گردید رست

و در روغ ج گروبی مجتمع از مردم

عَزَّة - عَزُون و عَزَى ج گروبی مجتمع از مردم
عَزَّة و عَزِيَّة نسبت و دعوی
عَزَوِي و عَزِيَّي کله نیست جهت عطف

و مهربانی خواستن
(عَزَاهُ) الی آیه عَزَّيَا - من نسبت کرد

عَزَاهُ (مصدر) کسرا کبسی یا بجزری بار خواند
عَزِي عَزَاهُ - ف شکیبائی نمود

عَزِي الرَّجُلُ تَعَزِيَّةً بصبر امر کرد مصیبت زده
تَعَاذِي الْقَوْمَ همگی را بصبر امر فرمودند

اِعْتِزَاهُ نسبت و نام خود گفتن در جنگ
علامت و نشان در آن -

نسبت پذیرفتن کبسی یا بجزری
باز بستن خود را

عَزَاء عَزِي شکیبائی یا خوبی آن
عَزِي عَزِي شکیباء صابر

تَعَزُّوَةٌ شکیبائی یا خوبی آن
(عَسَّ) عَسَّ و عَسَّيَا - ن بشب گشت

بجست پاسبانی
بر آمد خبر او

عَسَّ خَبَرُهُ عَسَّ الْقَوْمَ چیز اندک خورایند قوم را
عَسَّ النَّاقَةُ تنها چرید شتر

عَسَّ (مصدر) شیرنا وادن شتر پیش که
اِعْتَسَّ اِعْتَسَّيَا بشب گشت پاسبانی

اِعْتَسَّ النَّحْيُ جست آنرا یا خدا و کرد شتر
اِعْتَسَّ الْبَلَدُ پاسبانی کرد شهر را و شهر

قدم زد تا اخبار آنرا بدست آورد
عَسَّ شَهْرًا شتر گردش کش گویند

كَلْبٌ اِعْتَسَّ خَيْرٌ مِنْ كَلْبٍ رَبَضَ سَكَتٌ سَبَا
بهر از سگ نشسته و خفته

است

جِي بِالْمَالِ مِنْ عَسِيكَ وَبَيْتِكَ از جد و جد

خود مال بیار
عَسَّ - عَسَّاس و عَسَّيَّة و اِعْسَّاس و عَسَّس

ج کاسه بزرگ یا دسکومی شبکل
اَلتَّزِي

دَرَّتِ النَّاقَةُ عَسَّاسًا شتر با کراه شیر

و اَدَّ عَسَّاس - عَسَّس و عَسَّيَس ج شتر گرونده . پاسبان

عَسَّاس عَسَّاس عَسَّوس مادۀ شتر تنها چرند - گرگ - شتر

کم شیر یا ماده شتر کیه تا از مردمان
دور نشود شیرند - ماده شتر بد

خوی در دو شیدن - شتر کیه به
جهت شیر آن او را بسیار مایند -

زن بیباک از مردمان - مرد کم خیر
مرد شتر جوینده شکار -

گشت کننده
مَعَسَّ جای طلب

ه (عَسَبَ) اَلْفَجَلُ عَسِيًّا - من کرا یاد
نرا بجست کشدن ماده

اَعَسَبَ الْبَيْتُ دويد و گر بخت گرگ
اِسْتَعَسَبَ مِنْهُ ناپسند داشت آنرا

اِسْتَعَسَبَ الْفَرَسُ نر طلب شد مادیان
اِسْتَعَسَبَ فَلَانًا جَمَلُهُ عَارِيَهُ نمود از او شتر

عَسَبَ نسل و فرزند - آب کش - جستن بزبان
قَطَعَ اللَّهُ عَسَبَهُ خدا نسل او را براندازد

عَسَبَهُ شکافت در کوه
رَأَسُ عَسِيٍّ سر شانه ناکرده از دیرگاه

عَسِيبٌ و عَسِيبَةٌ استخوان چانه و پنج آن
بار وید نگاه موی ریش

عَسِيب - عَسِيَان ج پشت پای پشت
پر بردازی - شاخ جزا برگ دور

کرده که راست و بار یک باشد



باشاخ خرما که برگ نیاورده
 - شکاف در کوبه
 عسوب سردار بزرگ
 عسوب - یعاسیب ج پادشاه زبوران



عسل شکل
 - زنبور
 - زنبورک
 - نوعی کبک

و پرندۀ است بزرگتر از مرغ یا کوجکتر از
 آن - سفیدی در روی اسب
 جای جنبانیدن سوار پای خود را به لوی آفتاب
 (عسجر) - عسجۀ مؤث - عسایر ج

عسجۀ مؤث ماده شتر تیز و گرامی نژاد -
 عسبار و عسبارۀ کفتار بچه از گرگ -

عسبور و عسبورة بچه سگ از ماده گرگ
 عسبورة ماده شتر تیز و تند و گرامی نژاد
 ه (عسبیق) دختیست تلخ و رندای

ه (عسبله) آمد و شد و تردد مردمان
 (عسج) عسجا و عسجانا و عسجیا -
 ن کشید و دراز کرد و گردنرا

در رفتار
 عسج المال عسجیا - ن بیمار گردیدند شتران
 از چرخیدن خار
 انسج السیخ خمید از پیری و در رفتار
 عوسج - عوسجۀ واحد خار از دخت بشکل



عوسجۀ کانی است
 نقره را
 بعیر معساج شتر که
 در رفتن گریز
 دراز کند

(عسجد) زر - طلا - جوهر بر قسم باشد

مانند مروارید و یا قوت - و شتر
 درشت و تنومند
 عسجدیة رکاب نشستن پادشاه در وکیل
 شترانی بوده برای نغان بن منند میارتنند
 - شتر بچکان بزرگ - شتر

عسج (الطعام نمک زود خوراک را)
 عسج الرجل نیک نگرست
 عسج پیوسته در سیر و سفر بود و شتر نمک
 - نمک زدن گوشت را

عسجرة بدی - پلیدی
 عسجور ماده شتر استوار و توانا - تیز

ه (عسجۀ) سبکی - شتابی و عس
 (عسد) الحبل عسدا - ض سخت
 نافت ریمان را

عسد جاریته جماع کرد آنرا
 عسد عسدا سیر کرد و رفت
 عسود کرکسۀ تر - مار درشت - توانا
 و استوار از مردم و غیر آن

عسودة - عساود و عسود ج کرکیست
 سفید و بر آن نکشان و دوشیزه
 گان بلیح را تشبیه کنند

(عسرس) الغریم عسرا و عسرا - ض ن واک
 خواست از بد بکار در وقت تنگدستی

عسرا الزمان سخت شد روزگار
 عسرا فلان مخافت کرد او را
 عسرا علیه ما فی بطنه خارج نشد آنچه در شکم داشت
 عسرا فلان از سوی چپ من آمد
 عسرا المیه بد شواری زاد بچه را
 عسرا الوالدین مال ولده بفر گرفت مال را از

وی
 عسره عسرا - ض آمد از طرف چپ او
 عسرت الناقة و عسرا نا دم برداشت ماده شتر
 در دویدن

عَسِرَ عَلَيْهِ الْأَمْرُ عَسْرًا - ف مشكل و دشوار شد
او کار آغش و عسرا و صفر و شکر
- عُسْر ج
عَسِرَتِ الْيَدُ - کار را برود و دست برابر نمود
عَسِرَ عَسْرًا وَ عَسْرًا وَ عَسْرًا - ک دشوار گردد
عَسِرَتِ الْمَرْثَةُ - بدشواری زاده بچه را زن
عَسْرَ الزَّمَانِ - تنگ و سخت شد روزگار
عَسِرَ قَلْبُهُ - خلاف کرد او را
أَعْسَرَ عَسَارًا - نیازمند شد - تنگ
دست گردید - خواستن و ام از
بدکار بوقت تنگ دستی -
بچه زادن دشوار گردید بر زن
- باز گرفتن ماده شتر
عَسْرَ تَقْبِيرًا - خلاف کرد - از طرف
حب آمد - دم برداشتن شتر
وقت رفتن در دزدیدن - دشوار
کردن
عَاسِرَةٌ مُعَاسِرَةٌ - زشت خوی گردید
- با هم دشواری نمودن
تَعَسَّرَ وَ تَعَاسَرَ عَلَيْهِ الْأَمْرُ وَ شَوَارٌ وَ سَخَتْ
گردید بر او کار
تَعَسَّرَ وَ تَعَاسَرَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ - مشتبّه گردید بر
و می سخن
تَعَاسَّرَ - با یکدیگر دشواری کردن
عَاسِرَةٌ - ستم کرد او را - قهر نمود او را
أَعْسَرَ الْكَلَامَ - اگر سخا لا سخن گفت
(بشر از آنکه خود را آناه کند سخن گفت)
أَعْتَسَرَ - بر شتر رام نشده نشستن - سختی
و ناپسندی گرفتن مال فرزندان
أَسْتَعَسَرَ الْأَمْرَ - یافت آنرا دشوار
أَسْتَعَسَرَ الْأَمْرَ عَلَيْهِ وَ شَوَارٌ وَ شَوَارٌ
سخت و استوار گردیدن
- بکار نشستن
عُسْرٌ وَ عُسْرٌ - دشواری
عُسْرٌ وَ عُسْرٌ - قسیده از جن یا زمینی که در

آن جن باشد
تنگی - دشواری
دشواری - بدخوئی - سختی
بر سفید نوک بال
کار مشکل و دشوار
روز سخت یا روز بد
نیازمندی دشوار
شتر که پیش از رام شدن سوار
شوند او را - ماده شتر که وقت
دزدیدن دم بر دارد
تنگی و دشواری - عدا
یا امر دشوار
دشوار
یوم عسیر - روز دشوار سخت یا روز بد
ناقة عسیرة - ماده شتر که در سال اول
ریاضت سوار شده باشد - ماده
شتر که سال اول بار نگیرد -
ماده شتر دم برداشته و دهنده
ماده شتر دم برداشته و دهنده
عَاسِرٌ - بدست حب کارکننده - دشوار
یوم عسیر - روز سخت یا روز بد
عَسْرٌ بَعِيرٌ - عسرا و عسرا و عسرا و عسرا
دست برابر کار کند
حَمَامٌ أَعْسَرَ - کبوتر که در بال حب آن
سفیدی باشد
عَسْرَاءٌ - عقاب که برای نوک مال آن
سفیدی باشد - عقابی که برای
جانب حب آن بیشتر باشد
- بر سفید نوک بال
عَسْرِيٌّ وَ عُسْرِيٌّ - کسی بی است
جاء العساری - عسار و عسار ج آمدند برتر
از یکدیگر
عَسْرَانِ وَ عُسْرَانِ وَ عُسْرَانِ وَ عُسْرَانِ
شتر که در اول ریاضت سوار
شوند او را جهت رام کردن

نَاقَةُ عَوْسَرَانِيَّةٍ ماده شتر که وقت دویدن
 دُم برداشته باشد -
 ماده شتر که پیش از رام شدن
 بر نشیند و را
 زفتند پراکنده
 دَهَبُوا عَسَارِيَّاتٍ و شواری
 مَعَسَرَةٌ و مَعَسَرَةٌ مرد سخت گیر بر بد به کار
 رَجُلٌ مَعَسِرٌ و شواری ضد میسور
 مَعْسُورٌ در ویش به چیز
 حَاجَةٌ مَعَسِرَةٌ حاجت و شوار
 ه (عَسْرَب) شیر درنده
 (عَسْعَسَ) اللَّيْلُ تاریکی شب سپری شد
 عَسَعَتِ السَّجَابَةُ زمین نزدیک گردید ابر
 عَسْعَسَ الْأَمْرُ منته و آتیخته کرد کار را
 عَسْعَسَ الشَّيْءُ حرکت داد و جنباند آنرا
 تَعَسَّسَ الذِّبُّ شب طعمه جست گرگ
 تَعَسَّسَ الشَّيْءُ پوشید آنرا
 عَسَسَ - عَسَّاسٌ ج گرگ - خارش
 (بدانجهت که شب میگردند)
 عُسُوسٌ باز رگانه از منند و خریص
 - کاسه های بزرگ - ظروف بزرگ
 عَسَّاسٌ گرگ - سراب
 ه (عَسْطُوسٌ) درختیست مانند خیزران
 - بزرگ تر سایان - مسجیان
 ه (عَسْطَلَه) سخن نا آراسته
 کَلَامٌ مُعْطَلٌ سخن غیر منظم نا آراسته
 (عَسَفَ) السُّلْطَانُ عَسْفًا ض ستم کرد
 عَسَفَ فُلَانًا خدمت خواست از او
 عَسَفَ مِنَ الطَّرِيقِ میل نمود و بی راهه رفت
 با دست و پا از زمین و سیر کرد
 بی راهه و بی فکر
 عَسَفَ ضِعْفَهُ فَمِ نگاهبانی نمود ضیعت ایشانرا
 و کافی و پسند شد ایشانرا در امر
 عَسَفَ عَلَيْهِ وَلَهُ کار کرد جهت او
 نَسَفَ الْبَعِيرُ عَوْفَةً و عَسَافًا در بزرگ سیر

شتر از خنده و طاعون پس از میوه گلوا
 بَاتَ بَعِيفًا اللَّيْلُ و بلیل گشت در شب بطلب مطلوب
 سیر نمود در شب بدون راهنما و بی تر
 دم مرگ گرفتن شتر کسیرا - صاحب
 شتر قریب بموت شدن - بنده را
 بکار سخت داشتن - در قدح بزرگ
 نوشیدن - لازم گرفتن
 عَسَفَهُ لِقَاصِيًّا مانده گردانید آنرا
 تَعَسَّفَ بَرَاهِمَهُ رفتن - حمیدن از
 راه - ستم کردن - بر
 فوت چیزی ملول شدن
 بَرَاهِمَهُ رفتن - میل کردن از راه
 خدمت خواستن از کسی
 اِنْصَافٌ خم گرفتن - دوتا شدن - در بچیدن
 عَسَفَ موت - ظلم - قدح بزرگ
 نَاقَةُ بَهَائِ عَسْفَاتٍ ماده شتر طاعون زده قریب
 مرگ رسیده
 عَسِيفٌ - عُسْفَاءٌ ج مزدور - بنده که از
 او استعانت و مساعدت جویند
 - سید فانی
 نَاقَةُ عَاسِفٌ ماده شتر طاعون زده - ماده
 شتر که نزدیک آمده باشد بدون دُم
 سخت میسند
 عَسُوفٌ سخت ستمکار و بی راه
 عَسَافٌ ماده شتر طاعون زده
 مَعَسِفٌ - مَعَسِيفٌ ج مرد ستمکار و بی راه
 (عَسِيقٌ) به عَسْفًا - و نَعِيقٌ آرمند
 گردید - چسبید بوی - لازم گردید
 - فریاد کرد در طلب چیزی
 عَسِيقَتِ النَّاقَةُ عَلَى الْفَحْلِ ماده شتر نزدیک نزد
 در چسبیدگی - دشوار خوئی - تنگ
 خوئی - تاریکی اول شب - شاخ
 گز خشک به حکا ره
 عُسُوقٌ سخت گیرندگان بر بد به کار -
 کشندگان شتر زباده - گردنری

دهندگان در حنت حرا

رَجُلٌ عَيَقَ

مرد و شوار خوی

عَسَقَبَةُ

شراب بسیار

ه (عَسَقَبَةُ) بی اشک گردیدن - سخت

شدن چشم بسته شدن آن وقت گریه

عَسَقَبَةُ - عَسَقَبَ و عَسَقِبَ ج خوشه کوچک

انگور منفرد پیوسته و در خوشه

بزرگ

ه (عُسْقُدُ) و از اجاق - پر گوشت و دشت

اندام

ه (مُعَسِفَر) مرد سریع کارشکیبا

ه (عَسَقَفَةُ) بستگی - تکیه چشم خداف

گریه - بی آب شدن چشم - یا اراده

گریه کردن و نتوانستن - آهنگ

نمودن بکار خیره و کردن آن (نمی شود)

ه (عَسَقَلُ) السَّراب و خشید سراب

عَسَقَلَةُ جایگاه در آن سنگهای سفید باشد

عَسَقَلَانِ شهرتیت بنام عروس اشام بسال

عَسَقَلَانِ الرَّاسِ اعلاى سر

عَسَاقِلُ و عَسَاقِلُ - عَسَقِلُ و عَسَقُولُ و

نوعی قارچ های سفید بزرگ -

سراب - پارهای ابر جدا گانه

ه (عَسَكُ) عَسَا - و چسبید و از هم

تَعَسَكَ الرَّجُلُ فِي مَشْيِهِ برگشت در رفتن

ه (عَسِكَبَةُ) خوشه کوچک انگور خوشه

بزرگ پیوسته بعضی گفته اند که ده خبه

انگور دارد

ه (عَسَكِر) القوم جمع آیند یاد و سختی آفا

عَسَكِرَ اللَّيْلُ در نیم شب تاریکی شب

عَسَكِرَ فُلَانٌ لشکری گردید

عَسَكِرَ الْعَاكِرُ آماده گردید لشکر را

عَسَكِرَةُ سختی - خشک سالی

عَسَكِرَ عَسَاكِرُ ج لشکر - گروه - بیا

از هر چیزی - تاریکی شب

عَسَكِرَانِ منی و عرفات

مُعَسَكِر (مفعول) شکرگاه

ه (عَسَلُ) الطَّعَامُ عَسَلًا - من و تَعَسَل

خوراک ساخت با انگبین

عَسَلْتُ الْعَسَلَ نوشه دارم و را با انگبین

عَسَلْتُ فُلَانًا - ن خوش ستود آنرا

عَسَلُ مِنْ طَعَامِهِ چشید

عَسَلْتُ لِه فُلَانًا دوست نمود او را پیش مردم

عَسَلُ لَهُ ملاکی خواست برای او

عَسَلُ الْمَاءُ عَسَلًا و عَسَلَانًا - من مضطرب شد

و جنید آب از وزیدن باد

عَسَلُ الْمَرْئَةِ جماع کرد آنرا

عَسَلُ الرَّمْحِ عَسَلًا و مَحْمُولًا و عَسَلَانًا ساخت

چسبید

عَسَلُ الذَّنْبِ پریشان دود و سر چسباند

عَسَلُ الدَّلِيلِ سرعت نمود

عَسَلُ بَعِیْلًا خوراک ساخت با انگبین

عسل خواست

عسل خواست

عسل خواست

عسل خواست

عسل خواست

عسل خواست

عسل خواست

عسل خواست

عسل خواست

عسل خواست

عسل خواست

عسل خواست

عسل خواست

عسل خواست

عَسِيل - عُل ج مرد سخت زننده - سبک
 دست - عطار - زره سل - زره شتر
 - پر که کلاه آن غایب بر دارند
 عَسِيلَة
 نطفه مرد یا شیرینی جماع که
 بلند است انگبین تشبه و میند
 عَسُول - عُل ج نیزه جنبان - مرد نیک
 و صالح
 عَايِل - عُل ج انگبین گیرنده - نیزه سخت
 رزان - مرد نیک و صالح
 عَوَايِل و عُل ج گرگ - مرد ستوده
 کردار - نیک عمل
 خَلَّةٌ عَايِلَة کندوی بر آزا انگبین
 عَمَّال انگبین گیرنده - نیزه سخت جنبان
 عَمَّالَة کندوی انگبین - شوره - جا انگبین
 زنبور عسل
 اَعْمَال اطوار - روشش
 حَنَل ماده شتر تیز رو
 مَعْسَلَة و مَعْسَلَة زنبور عسل و کندوی آن
 رَجُلٌ مَعْسُولُ الْكَلَامِ شیرینی سخن
 مَعْسُولُ الْمَوَاعِيد وعده های راست
 مَعْجُون مَعْل معجون با انگبین سرشته
 (عَسَلَج) الشَّجَرُ و شَاخُ زَم و سَنَّاوَر
 عَسَلَج و عَسْلُوج و عَسْلُوجَة شَاخُ زَم و حَمِيد
 و سَنَر - آنچه نخستین بر آید
 قَوَامٌ عَسَلَج فدا نازک و نرم
 عَسَلَج طعام بکیزه یا نیک آزان
 جَارِيَة عَسْلُوجَة و کوشیزه نرم و نازک اندام
 (عَسْلَطَة) سخن نا آراسته - نادرستی
 کلام
 کَلَامٌ مُعْطَل سخن آمیخته
 ه (عَسْلَق) و عَسْلَق و عَسَالِق - عَسَالِق
 شراب - گرگ - شیر درنده -
 شتر مرغ - هر درنده شکاری
 - بد سرشت - زشت و چالاک
 - دراز کردن - روبا

(عَسَم) في الْأَمْرِ عَسَمًا و عَسُومًا - ض
 گوشش کرد در کار
 عَسَمَ عَسَمًا طبع کرد و از بسندی داشت
 عَسَمَ عَيْنُهُ اشک افکند و فرو خوابید چشم
 یا بر سر نشست پلک
 عَسَمَ وَسَطَ الْقَوْمِ بی باکانه درآمد در قوم
 و آسخت با آنها
 عَسُوم (مصدر) ورزید - قنط و کمی
 اَعْسَام خشک گردانیدن دست بار
 - اشک ریختن - چشم فرو خوابیدن
 - دادن آنچه که مطلوب باشد
 اِفْعِیَام نعل - کفش کهنه خورده پوشیدن
 - بچه آوردن کوفته - انداختن
 راغی بچه هر یک را پیش هر یک
 عَمَمَة - عَسَم ج یک خوردنی هر چه باشد -
 باره نان خشک
 عَمَمِي (منوب) نیلگوکنده امور خود - کج
 و ضراب کنند آنرا (از اضداد) -
 فرسوده
 عَسَم خشکی است در بند دست و پا که
 از آن دست و پا کج گردد -
 خشک شدن دست و قدم -
 کج گردیدن
 عَمَمَة ریزه نان خشک
 عَاسِم رنج و سختی رساننده بر عیال
 - ریک نوده - مرد طامع
 عَسُوم عَسَم ج رنج و سختی رساننده بر عیال
 - ماده شتر برنج
 عَسُوم ریزه نان خشک
 اَعْسَم - عَسَمَاء مَوْت مرد کج دست و پا از
 خشکی
 عَسَمَان نوعی دو بدن چهار پا
 بَعْرُ حَسَنِ الْأَعْسَام شتر نیلگو اندام
 معصم جای طبع و آرز
 ه (عَمَطَة) آمیختن چیز را بچیزی

(عَسَنَ) الكَلَامُ فِي الدَّائِيَةِ عَسَنًا - و ت گوارا

شد آب و علف در چهار پا و فرجه گردید

سبک گردانید تنگی سال پس

عَسَنَ تَقْبِيئًا

شترانرا

جست نشان مگا نرا

بیدر او ششید است

ز و یا نید اندک از گیاه را

کم خوردن شتر

پس - درازی یا نیگونی

حسن سفیدی

همه را - مانند

فرهی - پس

گوارا لی آب و علف چهار

چهار پا باندک علف اکتفا

کننده - اندک پذیر

جای تنگ

نشان و آثار - جای چیز

الواح شتر

هیزم یا نموده - یخ و تنه

لی شاخ - کنده درخت

بلند بالا یا اندک حمیدگی پشت

مردان

اندک از گیاه رو یا نیدن

شتر مرغ نر

تمام اندام نیگو - خوب رو

النَّيَاتُ عَسَاءً وَحُسُوءًا - ن و شت

وخشک گردید

در شت شد دست و از کار

سیار سخت تار یک گشت

عَسَاءَ الشَّيْخِ مَحْسُوءًا وَحُسُوءًا وَحُسُوءًا

عسوة بر سال و بزرگ گردید

بسیار بر سال گردید

شمع

بر سالی

النَّيَاتُ عَسَاءً - ض خشک و در

عَسَى

عَسَى

عَسَى

گردید گیاه

چه سزاوار و لایق است آن

فعل است از افعال مقاربه

تمام مطلوب و محبوب برای نرجی باشد و مکره

و خواننده برای شغاف و تنها از آن فعل ماضی آید

شاخ خرما

قدح بزرگ

سزاوار

درخت خرما - شاخه خرما

سزاوار

دو شیره نزدیک بلوغ

ماوه شتر یک در روی شک باشد کرشیر

دار و یا نه

(عَشَنَ) النَّيْتُ عَشَنًا - ن جستجو کرد و آنرا -

جمع کرد - ز و آنرا

در پی نهاد و پراهن را (وصله کرد و اول)

کم داد و عطا کرد فیل

درخت کم شاخ و برگ و

بار یک تنه گردید

عَشَنَ بَدَنُهُ عَشَشَةً وَحُسُوءَةً وَحُسُوءَةً

و بار یک گردید اندک

عَشَنَ (مصدر)

لازم گرفتن برنده اشیا را

و ورزیدن و بمنزل دیگر فرود آید

تا جای برایشان تنگ گردد و از آنجا

کوچ کنند

أَعَشَنَ عِشَاءً

در زمین خشک رسید -

بر خیزانند - بی آرام ساخت آهورا

منزل دیگران فرود آمد تا جای برایشان

تنگ گردد و از آنجا کوچ کنند -

لا غر گردانید بد نرا

أَعَشَنَ فَلَا تَأْخُذُكَ

اشیا نه ساخت برنده

کم شاخ و برگ و بار یک تنه گردید

خشک شد گیاه

عَشَنَ الطَّائِرُ

عَشَنَ النَّحْلَةُ

عَشَنَ الْكَلَاهُ

عشيش

کم شاخ و باریک تنه گردیدن
درخت - اشیا نه ساختن
مرغ - خشک شدن گیاه زمین
- کره بستن نان و خشک گردیدن آن
(کره زنگارمانندی که بر روی نان میوه
و امثال آن نشیند)

اعْتَشَّ اعْتِشَاشًا اشیا نه ساخت مرغ - خوا
بار اندک آورد

انْعَشَّ انْعِشَاشًا در پی پذیرفت همراهی (رقه
و وصله پذیرفت)

عُشَّ

نخست و عطای کمی - مرد لاغر
کم گوشت - دراز قامت یا
باریک استخوان دست و پا
- شتر نر که بخوابش داده بر او جده
و ستم نکند

عَشَّة

درخت کم شاخ - باریک شاخ
که در جای خراب روئیده - زن
قد بلند کم گوشت - یازن باریک
استخوان دست و پا - زمین
درشت و خشک

عُشَّ وَعُشَّ - عَشَّةٌ وَعِشَّاشٌ وَأَعِشَّاشٌ
وَعُشُوشٌ ج اشیا نه مرغ از
خورده خوب که بر شاخ درخت
باشد بشکل

يُقَالُ لَيْسَ بِعَشِكٍ

فادرجی
نیت ترا
حق در آن
پس بگذر
از آن

تَلَمَسَ اعْشَاشَكَ بجو سبب گناه در هل خود
خواست - مطلب

مَعِشٍ

مَعِشَةٍ

مُعِشٍ

زمین درشت
جاییکه برندگان اشیا نه ساز
(عَشِبَ) عَشَبًا - ن خشک گردید

عَشِبَ الْمَكَانَ عَشَبًا وَعَشَابَةً - ن ک رسید
گیاه اشیا بکشد عا شیب
عَشِبَ الرَّجُلُ عَشَابَةً وَعُشُوبَةً - ن کوتاه
قامت گردید مرد

اعْشَبَ الْقَوْمَ گیاه تر رسیدند گروه
اعْشَبَ وَعَشِبَ الْمَكَانَ گیاه تر رویانید زمین

اعْشَبَ الْإِذِلَ - و برگیا شد
گیاه تر و تازه چریدند شتران
و قریه شدند

اعْشَبَ وَتَعَشَبَ گیاه تر و تازه چریدند و قریه
گردیدند چهار پایان

اعْشَوْشِبَ الْقَوْمَ گیاه تازه رسیدند
اعْشَوْشِبَتِ الْأَرْضُ لیکت گیاه تر و تازه رویانید

عُشِبَ - اعْشَابٌ ج گیاه تر و تازه
عیال عَشِبَ عیا لیکه بزرگ باشد

عَشْبَةٌ ماده شتر پیمال - مرد کوتاه قامت
- زن قد کوتاه پشت روی -

پیرشت دوتا و خمیده - مرد
پیر فانی - کنده پیر

أَرْضٌ عَشْبِيَّةٌ زمین بسیار پر گیاه
عَشِيبٌ مرد کوتاه قامت

مَكَانٌ عَشِيبٌ جای پر گیاه
أَرْضٌ عَشِيبِيَّةٌ زمینی که گیاهش نمایان و بیا
باشد

بَلَدٌ غَاشِبٌ شهر مصفا از گیاه
بَعِيرٌ غَاشِبٌ شتر گیاه تر و تازه چریده

عَشَابَةٌ برگیا
أَرْضٌ غَاشِبِيَّةٌ باره های گیاه متغیر قریه

أَرْضٌ مُعْشَابٌ - مَعْشَابٌ ج زمین پر از گیاه
أَرْضٌ مُعْشَبَةٌ زمین پر گیاه

عُشَابٌ گیاه همیت

ه (عَشَبَ) مرد فرو هشته اندام
ه (عَشَبَةُ) سست باریدن باران

ه (عَشَدَ) عَشْدًا - ن جمع آورد و چیرا
(عَشَرَ) عَشْرًا - ض گرفت یکی از ده تا

عَشْرَةُ الْقَوْمِ
عَشْرَهُمْ عَشْرًا وَخَشَوْنَهَا وَهِيَ كَيْفَ كَرَفَتْ مِنْ
أَمْوَالِ أَهْلِهَا
عَشْرُ الْحِجَارِ
صَدَايَ آوَاظٍ مَبْنُودَةٍ
عَشْرَتِ النَّاقَةِ
مَادَةُ شَتْرٍ بَارِدٍ
عَشْرُ
بَارِدٍ وَارْتِدَادُ مَادَةِ شَتْرٍ - صَدَا
شَتْرَانِ كِيَاةٍ تَرَوْنَاهُ خَوْرِنْدَمِ كَيْفَ
عَشْرُ كَرْدِيْدَن - وَهِيَ تَنْزِلُ مِنْ قَوْمِ كَلَشَن
عَشْرُ عَشِيرَةٍ
وَهِيَ كَيْفَ أَمْوَالِ مَرْدَمِ كَرَفَتْ
- بَدَنُ زَبَانِ بَانَكِ كَرْدِ خَر - وَهِيَ
مَادَةُ بَرِ بَسْتَنِي شَتْرِ بَرِ كَدَن - قَرَانِ
وَهِيَ آيَةُ كَرُون
عَشْرَةُ مَعَاشِرَةٍ
أَمْخَتَنَدُ وَبَاهِمِ أَمِيرِش كَرُونَد
عَشْرَةُ تَعَاشِرِ الْقَوْمِ
أَمْخَتَنَدُ بَهْدِ كَرِ
عَشْرُ
وَهِيَ زَنْ
عَشْرَةُ
وَهِيَ مَرْدُ
عَشْرُ
بَاهِمِ وَوَنُوبِتِ آبِ دَادَن بَشْتَرَكِ
هَشْتِ رُوزِ اسْتِ (بِرَارِ رُوزِ اَوَّلِ وَ
آخِرِ حِسَابِ نَائِدِ فَاصِدِ هَشْتِ اسْتِ) -
وَهِيَ كَيْفَ - بَارَهُ چَرِ شَكْسَتِ
عَشْرَةُ
أَمْخَتَنَكِي دَآمِيرِش - خُوشِ دِلِي
عَشْرُونَ
بَسْتِ
عَشْرُ - عَشُورُ وَاعْشَارُ جِ وَهِيَ كَيْفَ - مَادَةُ
شَتْرِكِي شِيرَانَكِ فَرُودِ آيَدِي فَرَاهِمِ
أَمَدَن
عَشْرَةُ
وَهِيَ
دَرخْتِ اسْتِ كِهْ آتَشِ زُودِ دَر كِيرِدُ -
شَكْرِي كِهْ اَزْ شَكُوفَةِ آنِ بَرِ آيَدِ وَدَرِ آنِ
كَيْفَ كُونَدُ نَمُخِي بَاسْتَدُ - سَهْ شَبِ
اَزْ بَرِ مَادِهِ كِهْ بَعْدَ اَزْ شَبِ نَمِ آيَدُ
عَشْرَةُ - عَشْرُ وَعَشْرَاتِ جِ دَرخْتِ بَاصْمَغِ
عَشِيرُ - اَعْشِيرَاءُ وَعَشُورُ وَاعْشَارُ جِ وَهِيَ كَيْفَ
- خُوشِشِ وَدُوسْتِ

عَشْرَاءُ جِ
شَوْبَرِ زَنْ - وَهِيَ كَيْفَ حَصَّةِ
قَضِيرِ دَر حِسَابِ غَلَّةِ - آوَاظِ كَفَارِ
عَشِيرَةُ - شَتَاتِرُ جِ بَرَادَرِ - مَبْسُودَةُ - زُودِيَا
اَزْ طَرَفِ بَدَرِ آنِ
عَاشِرُ
وَهِيَ كَيْفَ كِيرِنْدَةُ - وَهِيَ
عَوَاشِرُ جِ
نَضِيبِ قَمَارِ - شَتْرَانِي كِهْ رُوزِ
وَهِيَ بَابِ بَرِ آيَنَدِ
اَعْشَارُ جِ
بَرِ نَوَاكِ بَالِ مَرغِ
عَاشِرَةُ - عَاشِرَاتِ جِ آيَةُ وَهِيَ اَزْ دَهْ آيَةُ - كَفَارِ
عَشْرَاءُ - عَشْرَاوَانِ نَشِيدِ وَاعْشَارَاتِ وَاعْشَارِ
جِ مَادَةُ شَتْرِ بَارِدِ كِهْ وَهِيَ بَاهِمِ اسْتِ
مَادَةُ بَرِ حَمَلِ اَوَّلِ كِهْ شَتْدُ بَاسْتَدُ بَا مَادَةُ شَتْرِكِي
مَاسْتَدُ زَمَانِ نَفْسَارِ بَاسْتَدُ بَعْدِ چِهْ اَوَّلِ
- سَرَكُوهِ
عَشَارُ
وَهِيَ كَانِ
جَاوِاعْشَارِ عَشَارِ
آمَدَنَدُ وَهِيَ كَانِ وَهِيَ كَانِ
عَشَارَةُ
وَهِيَ كَيْفَ - بَارَهُ چَرِ شَكْسَتِ
قَلْبِ عَشَارِي
بَارِ چِهْ وَهِيَ دَسْتِي (بَدَلِ بَرِ)
قَلْبِ اَعْشَارِ
دَلِ بَارَهُ وَهِيَ شَكْسَتِ
قَدْرُ اَعْشَارِ - اَعَاشِيرِ جِ وَهِيَ وَهِيَ بَارَهُ شَدُ
بَادِي كِهْ بَرِ زَكِ كِهْ كَمْتَرِ اَزْ دَهْ نَفَرِ آوَا
نُودَنَدُ بَرِ دَارِنَدُ
اَعْشَارُ اَنْجَرِ وَرِ
حَصَّةِ مَادِي شَتْرِ ذَبْجِ كَرْدِ شَدُ
عَشَارُ
وَهِيَ كَيْفَ كِيرِنْدَةُ
عَاشُورَاءُ
وَهِيَ مَحْرَمِ كِهْ بَظَرِ وَسْتَمِ بِي آيَةُ
عَمَرَتِ سَقْمَرِ رَا كَشْتَنَدُ
ذَهَبُ اَعْشَارِيَّاتِ
رَفْتَنَدُ بَرِ بِيْشَانِ وَتَفَرَّقِ
عَوَاشِرَاءُ
سَرَكُوهِ
مَعَشِرُ - مَعَاشِيرِ جِ
گَرُوهِ مَرْدَمِ - زَنْ وَفَرْزَنْدِ
وَاهِلِ مَرْدِ - مَرْدَمِ - حَنْ -
وَهِيَ كَانِ مَعْدُولِ اَزْ عَشْرَةُ
وَهِيَ كَيْفَ
مِغْشَارُ
مَادَةُ شَتْرِكِي شِيرِش كَمِ شَدُ بَاسْتَدُ
مِغْشَارُ
اَكَمَدُ شَتْرِ اسْتِ چِهْ اَوْرَدُ بَاسْتَدُ
- صَاحِبِ شَتْرَانِ وَهِيَ كَانِ شَدُ

ه (عَشْرَب) وَعَشْرَب تیز و گذرنده - شیرورنده - بسیار روان از هر چه با

عُشَارِب شیرورنده
ه (عَشْرَق) النَّبْتُ وَالْأَرْضُ سَهْوَتِرَوَانَه

عشیرق - عَشْرِقَه واحد نمی هیت از قسم اعلا
و اند آن نافع بوا سیر است و تکیه
زیاده کند و موی را سیاه کند

ه (عَشْرَم) عَشْرَم و عَشَارَم تیر و گذرنده - شیرورنده

ه (عَشْرَ) عَشْرَاگَا - ص رفت برقرار بارید
عَشْرَ عَلَی عَصَاهُ بر چوب دستی تکیه نمود
عَشْرَ درشت اندام پر گوشت
عَشْرَ زمین سخت و درشت یا
عَشْرَ درشت و قوی از شران

عَشْرَ و عَشْوَز گوشت بسیار
عَشْوَزَن شتر ضخیم اندام و تنومند

ه (عَشْرَب) وَعَشْرَب شیرورنده درشت

ه (عَشْرَر) عَشْرَرَه مَوْنَت سخت و درشت

ه (عَشْرَنَر) عَشْرَنَرَه مَوْنَت عَشَارَن

و عَشَاوِز ج دشوار سجده از هر
چیزی - درشت خلقت - مرد

ه (عَشْعَش) وَعَشْعَش اَشْبَانَه مرغ

ه (عَشْطَه) عَشْطَا - ص سخت کشید

نَعْتَنَطَتِ الْمَرْءَةُ رُؤُوسَهَا بِأَشْوَبِ رَأْسِهَا وَحُضُمَتِ نَورَ عَشْطَا - عَشْطَاوُنَ وَعَشْطَاوُنَ ج نیک

در از با مرد پر گوشت نازک و نیکو

ه (أَعْشَفَ) اَعْشَافَا بیمار شد و ناکو

أَنَا أَعْشَفْتُ هَذَا بَلِيدٌ مَيَّارَمِ اَوْرَاوَمِرُوهُ مَدْنَمِ

مَا يُعْشَفُ لِي أَمْرٌ قَبِيحٌ شَنَاخَتَه لَشُوْد كَارِشَتِ
قَدْ رَكِبْتُ أَمْرًا مَا كَانَ يُعْشَفُ مَرْتَكِبُ شَكِ
کار بر آن که جهت تو شناخته نمیگردد

ه (عَشِيقَه) عَشِيقَه و عَشِيقَا و عَشِيقَا - ف

عشق آورد - چیره گردید
دوستی بروی
حبسید بان
عاشقی نمودن
همه گیر عشق نمودن

عَشِيقَه عَشِيقَه و عَشِيقَا و عَشِيقَا - ف

عشق آورد - چیره گردید
دوستی بروی
حبسید بان
عاشقی نمودن
همه گیر عشق نمودن

عَشِيقَه عَشِيقَه و عَشِيقَا و عَشِيقَا - ف

عشق آورد - چیره گردید
دوستی بروی
حبسید بان
عاشقی نمودن
همه گیر عشق نمودن

عَشِيقَه عَشِيقَه و عَشِيقَا و عَشِيقَا - ف

عشق آورد - چیره گردید
دوستی بروی
حبسید بان
عاشقی نمودن
همه گیر عشق نمودن

عَشِيقَه عَشِيقَه و عَشِيقَا و عَشِيقَا - ف

عشق آورد - چیره گردید
دوستی بروی
حبسید بان
عاشقی نمودن
همه گیر عشق نمودن

عَشِيقَه عَشِيقَه و عَشِيقَا و عَشِيقَا - ف

عشق آورد - چیره گردید
دوستی بروی
حبسید بان
عاشقی نمودن
همه گیر عشق نمودن



(عَشِمَ) اَلشَّيْءُ عَشِمًا وَعَشُوْا - ف و
 نَعْتَمَ خَشَكُم خَشَكُم
 عَشِمَ بَعِيْرَكَ فَرِيْشَ شَتْرُو
 عَشِمَ (مَصْدَر) اَزْمَنَدَ - حَرِيص
 عَشِمَ اَمْسَدَ - اَزْمَنَدِي - ن
 عَشِمَ خَشَك - نَبَاه - فَاَسَد
 عَشِمَ اَزْمَنَدِي - خَشَك اَزْمَنَدِي
 - بِرَكْلَان سَال اَزْمَرُوْزَن -
 خَمِيْدَه بَا اَزْمَرُوْزِيْكَ كَذَا رَنَدَه -
 بَارَه نَان خَشَك - پِيْرِي وَنَاهِي
 وَكُنْدِي
 عَشِمَ - عَاثِمَ وَعَشِمَ وَاحِد دَرخْتِيْسْت
 عَاثِمَ رِيْكَت نُوْدَه
 اَعَشِمَ بِرَدُوْرِيْكَت بَا اَمْمَ اَمِيْجَه بَا شَد
 شَب كُوْرِيْجَت پِيْرِي - دَرخْت
 خَشَك شَدَه اَز كُرْدُوْخْبَار
 عَشِمَاءَ زَمِيْن كُرْدُوْخْبَار نَاك - زَمِيْن
 كُوْرِيْجَت خَشَكش بِشِيْر اَز دَرخْت
 تَرُوْتَا زَه بَا شَد
 عَشِمَ نَان خَشَك
 عَشُوْتَه - عَشِمَ ج دَرخْتِيْسْت كُوْرِيْجَت
 دَرِيْجَن بَا دَصْدَائِيْ فَا رُوْكَه بَدَان
 صَدَا شَتْرَا تَشْبِيْه كُنْدَه - گِيَاه
 خَشَك - شُوْر گِيَاه خَشَك شَدَه
 (عَشَنَ) عَشْنًا - ن وَاعْشَنَ وَعَشَنَ
 بِخَوَاسْت وَرَايِ خُوْد كُفْت
 وَتَحْنِيْن وَانْدَا زَه كُرْد
 تَعَشَنَ النَّحْلَه پِيْرُوِي وَتَلَا شَ نُوْدَا صِل
 شَاخ دَرخْت حَزْمَا رَا
 اَعْيَاشَان بِيْگَان كُفْتَن - بِخَوَاسْت وَرَايِ خُوْد
 حُرُوْث زَدَن - تَلَا شَ وَنَقْصَر كُرْد
 بِجَ شَاخْهَائِي دَرخْت خَرْمَا - جَسَن
 رِيْكَتِيْ بِنَا حَق
 عَشَان وَعُشَانَه اَنجِه اَفَادَه بَا شَد اَز خَرْمَا
 رَا بِيْگَان اَسْت - نَه دَرخْت

ه (عَشَجَ) تَرَش رُوِي - زَمَنَت خُوِي
 ه (عَشَنَ) - عَشَنَقَه مُوْنَت - عَشَنَ
 ج دَر اَز قَا مَت سَبَك - كَم
 كُوْشَت
 عَشَائِيْق دَر اَز قَا مَت كَم كُوْشَت
 (عَشَا) اَلْاِبِلَ عَشُوْا - مَن شَتْرَا نَرَا شَب
 جَرَانَد
 عَشَا فُلْدَان بَا شَد نَابِيْ كَارِيْرَا كُرْد
 عَشَا النَّارَ وَاِلَى النَّارِ عَشُوْا وَعَشُوْا - ن
 اَز دُوْرُوْدِيْدَ اَنَشِ رَا دَر شَب
 وَآهَنَك رُوْشَنِيْ اَن نُوْدَه
 دَر شَب مُقْصِدَا وَكُرْدَم
 رَا ه جَسَمَ بِسُوِيْ اَن
 كَا هِيْ خُوْرَاك شَبَان خُوْرِم
 عَشُوْتَه
 عَشُوْتُ اِلَيْكَه
 عَشُوْتُ
 عَشِيْ عَلَيْهِ عَشِيْ - ف سَنَم كُرْد بَرَا
 شَبَانْگَا ه جَرِيْدَنَد
 اَوَّل تَارِيْكِ شَبَانْگَا ه خُوْرِيْدَن
 وَخَشِيْدَن
 اَنَشِ اَفْرُوْجَت زَبَر اَشِيْ
 نَا مَرْفَان كُوْر كُرْدَنَد وَشَكَا رَشُوْنَد
 خُوْرَاك شَبَانْگَا هِيْ خُوْرَانِيْدَا نَرَا
 بَشَب شَتْرَا نَرَا جَرَانِيْد
 نَرْمِي وَبِلَا طِفْت نُوْد بَرُوِي
 خُوْرَاك شَبَانْگَا هِيْ خُوْرَدَن
 - شَب كُوْر شَدَن مُتَعَشِّص
 شَب كُوْرِيْ نُوْدَا زِ خُوْد
 اَعَشِيْ النَّارَ وَبِهَا شَب اَز دُوْرُوْدِيْدَ شَتْرَا
 وَهَضَب رُوْشَنِيْ اَن نُوْدَه
 شَبَانْگَا ه سِيْر كُرْدَن
 سَر كَشْتَه يَافْت اَوْرَا
 بَرُوْشَنِيْ اَنَشِ رَا ه يَافْت
 تَارِيْكِ بَا اَز اَوَّل شَب تَلْبَع اَن
 كَا سَه شِيْر كَه وَقْت بَا ز كُفْتَن
 كُوْ سَفَنْدَان يَا بَعْد اَن نُوْشَدَن
 اَنَشِ كَه اَز دُوْرُوْدِيْدَه شُوْر
 عَشُوْهَ وَعَشُوْهَ
 عَشُوْهَ

عُشْوَةٌ وَعُشْوَةٌ وَعُشْوَةٌ کارنا پیدا نمودن
و گردن
عُشَاوَةٌ عَشَاوَةٌ شب کوری یا ناسینائی
عُشْ شَبُکُور - یا ناسینا - مؤنث بصیرت
عُشْ طَعَامُ شَبَانِگَا هِی رَت
عِشَاءُ اَوَّلُ تَارِکِی شَبَانِگَا هِی اَز زَوَالِ اَمَّا
تَا طُلُوعِ الْفَجْرِ
صَلَوَاتُ الْعِشَاءِ نَمَازِ مَغْرِبِ وَعِشَاءُ
عِشِی وَعِشِیَّةٌ - عِشَا یا وَعِشِیَّاتُ ج
اَخِرُ رُوز - اَبَر
لَقِیْتَهُ عِشِیَّةً وَعِشِیَّاتٍ وَعِشِیَّاتٍ
وَعِشِیَّاتٍ (مُصَغَّرُوق)
بَعِیرِ عِشِی - عِشِیَّةٌ مُؤنثُ شَرِکِ شَب
تَا بَی مَوْقِعِ حَبَرِ
صَلَوَاتُ الْعِشِی نَمَازِ طَهَرِ وَتَعَصُرِ
رَجُلٌ عَاشٍ مَرُوشَبَانِگَا هِی خُورِنْدِه -
آهِنِکِ کُنِنْدِه
طَاشِیَّةٌ شَرُورِ شَبَانِگَا هِی خُورِنْدِه
عِشَاءٌ - اَعِشِیَّةٌ ج طَعَامُ شَبَانِگَا هِی
اَعِشِی شَبُکُورِ کَمِکِ شَبِ و رُوزِ
کَمِ بَیْنِ دِیَا نَاسِیْنَا
- اَعِشَوِی مُؤنثُ اَلِیْه
عِشَوَاءُ (مُؤنثُ فِی) مَادِه شَرِکِ پِیشِ خُورِنْدِ بَیْنِ
- تَارِکِی - نَوَعِی خُرْمَا
حَبَطَةُ عِشَوَاءُ کَرْدِ کَارِیْرَا بَرِ غَیْرِ بَصِیرَتِ
نَوَعِی اَز خُرْمَا
عِشَوَان طَعَامُ شَبَانِگَا هِی خُورِنْدِه
عِشَان شَرَانِ و بَرَانِ شَبِ خُورِنْدِه
عِشَاءُ شَرَانِ و بَرَانِ شَبِ خُورِنْدِه
(عَصَص) عَصَاوَةٌ عَصَصَاءٌ - ضِیْحَتِ
گَرْدِیدِ - دَرِشَتِ شَد
عَصَصَ عَلَى غَرَمِهِ دَادِ و فَرَا دِ و خُورِغَانِ
بَرِ تَطَلُّبِ کَارِشِ
عَصَصَ بَنِ و بَیْجِ بَهرِ چِزِی - نِشَارِ
و اَصَلِ

عَصَصُ وَعَصَصُ مَرُوشَبَانِگَا هِی - بَدِ خُوی - گَرْدِ
اَنْدَام - اَسْتَوَارِ خَلَقَتِ
عَصَصِی شَبُکُور - یا ناسینا - مؤنث بصیرت
(عَصَصِ) اَلْشَیْءُ عَصَصًا - ضِیْحَتِ پِیچِدَا نِشَا
بَیْسَتِ و دَرِ نَوَرِ دِیَا نِشَا
عَصَصَ الْقَطَنِ نَافَتِ و رِشَتِ بَلِیْهَ رَا
عَصَا کَرِیْقِ بِالضَّمِّ خُشْکِ شَدِ آبِ بَیْنِ دِیَانِ
عَصَصَ الْفَاقَةَ بَیْسَتِ مَرُورِ اَنِ شَرِیْحَتِ
دُوشِدِنِ
عَصَا لِرَجُلٍ یَتَرٍ اَقَامَتِ گَرْدِ دَرِ خَانِهْ اَوْ
عَصَا لِقَارِ رَاسِهْ گَرْدِ و غَیْرِ نِشَتِ سَرَاوِ
عَصَا الْقَوْمِ اِجْتِمَاعِ کَرْدِنْدِ و لَازِمِ گَرْدِنْدِ
عَصَا لَاسْنَانِ عَصَاوَةٌ عَصَوُوبًا - چَرِکِیْنِ
گَرْدِیدِ و دِیَانِ اَز غَیْرِ
عَصَا لَافِقِ سَرِخِ گَرْدِیدِ اَفِقِ
عَصَبُ عَصَبًا فَرَا هِمِ اَوَرِ دِ شَاخِ مَتَفَرِّقِ
دَرِ حَنَتِ رَا بَعَصَا تَا بَرِکِ
اَن رِیْخَتِه شُود - بَیْسَتِ تَخْمِ بَرِ زَرِ
قُوجِ رَا چِنْدَا کَمِ بَی کِشِیدِ بَیْفَنْدِ -
دَسْمَالِ بَیْسَتِ بِنِ - گَرْدِیْنِ بَی پَنَجِهْ
چِزِیْرَا - اَحَاطِهْ کَرْدِنِ - قَدَرِشِ
بَافَتِنِ بَرِ چِزِی - دَرِ عِلْمِ عَرُوضِ کَمِ
کَرْدِنِ لَامِ مِفَاعِلَتِنِ بَیْجِ و اَفُورِ و کَرْدِ
چِزِی رَا بَدِ اَنَجَتِ بَیْجِ مِفَاعِلَتِنِ
عَصَبَتِ الْاَبْلِ بِاللَّامِ جَمْعِ گَرْدِیدِ سَرَا بَ
عَصَبُ الْحَمِّ عَصَبًا - تِ بَیْا رِشَدِ بَی کُوشِشِ
عَصَبُ الْقَوْمِ اِجْتِمَاعِ کَرْدِنْدِ گَرُوهْ
اَعَصَبَتِ الْاَبْلِ اَعَصَابًا سَرِیْعَتِ و کُوشِشِ
کَرْدِنْدِ شَرَانِ و دَرِ رَفَتِنِ
عَصَبَهُ گَرِ سَنَدِ دَاشَتِ اَوْرَا - هَاکِ کَرْدِ
اَوْرَا - عَصَابَهْ بَرِ سَرِ بَیْسَتِ اَوْرَا
- مِیْرَا عَصَبَهْ گَرْدَانِیدِ بَرَا اَوْ
عَصَابَهْ بَرِ سَرِ بَیْسَتِ - عَصَبِیَّتِ
کَرْدِ و دَرِ دِغَوَا ی - عَصَبِیَّتِ نَمُودِ
- قَنَاعَتِ نَمُودِ بَیْجِی - رَا ضِی

شد بان - کمر بست از گرسنگی
 اغتصَبَ القوم رسته و بسته شدند گروه
 اغتصَبَ الثَّاقَةُ بست ران شتر را تا بدو شد

اورا

اغْتَصَبَ بِالتَّاج كلاه بر سر نهاد
 اغْتَصَبَ الشَّيْءُ سخت شد آنچه
 اغْتَصَبَتْ لَابِل و گوشش میزد و در سیر
 اغْتَصَبَتْ الْقَوْمُ و فراسم آمدند و اجتماع کردند
 اغْتَصَبَ الْكَثَرُ سخت گردید
 عَصَبٌ وَ عَصَبٌ درخت پچک بشکل

عصب نوعی از چادر

(واحد و جمع یکسان است)

نوعی از ابر سرخ که
 در خشک سال حادث
 گردد - برگزیده از
 گروه - نور درخت



بجده

عَصَبٌ - اَعْصَابٌ ج بی مفاصل - درخت
 بخت - برگزندگان گروه
 عَصَبَةٌ - عَصَبَاتٌ ج پیران - خویشان
 بزرگ از طرف پدری - اقوام مرد
 - آنان که وارث شوند شخصی را
 از خویشان بعید النسب از غیر پدر
 و پدری

عَصَبَةٌ از ده تا چند مرد و اسب و مرغ
 - چیزی که بر درخت با خار بجده
 شود و باستانی دور کرده نشود

عَصَبَةٌ همیشه عامه بسترند
 عَصَبٌ سخت گرسنه که از شدت آن

سنگ بر کمر بسته باشد
 افق غاصب افق سرخ و غبارناک

عَصَابٌ به پنجه گرفتن چیزی را - آنچه بدان
 بدن بسته شود بجز سر - سر بند
 ریشمان که رانهای شتر را بندند
 برای دو شیدن

عَصَابَةٌ - عَصَابٌ ج نوعی از ابر سرخ
 که در خشک سال حادث شود -
 آنچه که بدان بسته شود - سر بند
 - دستاوس - از ده تا چهل

از مرد و اسب و مرغ
 عَصِيبٌ - اَعْصِبَةٌ و عَصَبٌ ج چکر یا
 روده یا بجهده و بر بان گردد
 یوم عَصِيبٌ روز بسیار گرم یا روز سخت
 عَصُوبٌ چرکناکی دندان از غبار و غیره -
 شتر که بدون پاستن دو شیده
 نشود - زن زشت صورت یا زن
 سبک سر

عَصَابٌ ریشمان ریشنده
 مَعْصُوبٌ سخت گرسنه - شمشیر باریک و

ظریف - سخت گوشت
 رَجُلٌ مَعْصُوبٌ الْخَلْقِ مرد نیک خلقت استوار
 کیش مَعْصُوبٌ فوج خایه برآورده

جاریه مَعْصُوبَةٌ دختر نیکو اندام
 مَعْصِبٌ آنگه کمر بسته باشد از گرسنگی -

مرد نیازمند - مرد بیکه شتران
 او از خشک سالی مرده باشند

ه (عَصَابُج) سخت و درشت و ضخیم و فربه

ه (اعصج) مرد بیجوی پیش سر -
 سنان زدوده

عَصَبَصَبٌ (البوم) سبخت گرم
 شد روز - سخت گردید روز

عَصَدٌ (الشَّيْءُ عَصْدًا - ض و اَعْصَدَةً
 بجهده آنرا

يُقَالُ عَصْدُهُ عَلَى الْأَمْرِ با گراه و ستم و ادراشت
 او را بر آن کار

عَصْدًا لِمَنْ - جماع گرد ز نرا
 عَصْدَتُ لَابِل مردند شتران

اَعْصِدْ فِي حِمَارِكَ لِلْأَمْرِ عاريت بده خر خود را
 بمن بجهت کشیدن با ده خر

تَعْصُودٌ آواز کردن - کارزار نمودن

عَصْرَة
عَصِير

گرد و غبار بسیار
فشرده انگور - آنجه که به
فشاردن بیرون آید از مایع

عِصَار

گرد و غبار بسیار
جاء علی عِصَارٍ مِنَ الدَّهْرِ آمد وقتی از زمانه
عِصَار و عِصَارَة آنجه بفشاردن بیرون آید

عُصَارَة

آنجه از نخل ماند
رَجُلٌ كَرِيمُ الْعُصَارَةِ مردیکه وقت سوال سخنی باشد
اغصار - اغصیرج گرد باد - بادیکه ابرو و ده

عَصَار

و برق بر انگیزد - باد
سخت گرد و غبار آید
فشرده انگور

عَوَاصِر

سه سنگست که انگور بدان فشرده شود
رَجُلٌ كَرِيمُ الْمُعَصَرِ مرد سخنی در وقت سوال
مَعَصَرَة فشاردن جای

مِعَصَرَة

مِعَصَرَة و مِعَصَرَة آنجه در آن شیره انگور فشارند
مِعَصَار آنجه در آن خیزی دارند تا فشارده شود
مِعَصُور فشرده

مُعَصِرَة

مُعَصِر - معاصر و معاصیر ج دختر که برسد
و حیض نزدیک باشد
ابر با ابر بارنده یا پیراران

مُعَصِرَات

مُعَصِير

آن با ابر باد سخت انگیز
نضای حاجت کننده - آنکه
بول غلط تنگ گرفته باشد

رَجُلٌ كَرِيمُ الْمُعَصِيرِ

مرد سخنی وقت سوال
مُعَصِير پناه گاه - رمائی - روزگار
ه (عَصِرَاد) مرد بدخوی - امر بزرگ دشوار

مُعَصِرَة

(عَصَص) گوشت باطن ران گوسفند
یا بن دُم - مرد کم خیر و دشوار
خوی - گرد اندام استخوان خلقت

عَصَص

عَصَص و عَصَص و عَصَص و عَصَص و
عَصُوص گوشت باطن البه گوسفند
یا بن دُم - استخوان دُم غزه (که داخل
دُم است)

عَصَصَة

(عَصَفَتْ) الريح عَصَفًا وعَصُوفًا -

کس سخت وزید باد
رَبَّحٌ عَاصِفٌ و عَاصِفَةٌ ص
عَصَفَتِ النَّاقَةُ بِرَأْسِهَا شَتْرًا و رَفَارًا سُرْعَت
گرفت مانند باد

عَصَفَ الرَّجُلُ شَتَاوَتًا و سُرْعَتًا لَمُود
عَصَفَ الشَّيْءُ خَمْسَةً أَمْخَر
عَصَفَ الْحَرْبُ الْقَوْمَ بِرُودٍ و هَلَاكٍ كَرَوَانِ شَانِ رَا
عَصَفَ عِيَالَهُ وَاغْتَصَفَ كَسْبَ كَرْدِ جَبْت
عیالانش

عَصَفَ الزَّرْعَ عَصَفًا - نَضَ نَارِسَ و رُودَ
زراعت را
عَصَفَ الزَّرْعَ و بَرَكَ بَرَاوَر و زَرَعَت
عَصَفَتِ الرِّيحُ سَحَتْ و زِيدَ بَادٍ و هَلَاكٍ كَرْدِ
عَصَفَ الْفَرَسُ بِسُرْعَتٍ كَرَوَانِ كِزَانِ فِت

اسب
اعصاف اطراف جاه گردیدن شتران جهت آب
اغصاف کسب کردن
عصف سبزه - برگ گشت - گاه

عَصَفَ مَاكُولٍ (آب) مانند زراعت خودی
عَصَفَةُ الْحَمْرِ بوی شراب
عصيفة عصفه

برگ فراهم و مجتمع شده که
میان آن خوشه باشد
مائل و خمیده هر چه باشد
باد سخت

عَصِفَ رِيحٌ عَاصِفٌ
یوم عاصف
عصوف باد تند - تیرگی - شراب
ناقة عصوف

عَصَافَة آنجه افتد از خوشه و برگ و گاه
مُعَصِف و مُعَصِفَة باوند
مَكَانٌ مُعَصِفٌ جای بسیار زراعت و پرگاه
(عَصْفَر) ثوبه رنگ گرد حمار را

عَصْفَرُ الثَّوْبِ رنگ گرفت بر رنگ سرخ
تَعَصْفَرَاتُ الْعُنُقِ کج شد گردن و مائل گردید
عَصْفَرُ گیاه سبست - رنگ سرخ

عَصْفَرُ رنگ گرد حمار را
رنگ گرفت بر رنگ سرخ
کج شد گردن و مائل گردید
گیاه سبست - رنگ سرخ

عَصْفَرُ گیاه سبست - رنگ سرخ

عَصَمَ الثَّغِي عَصَمَ باز داشت آنرا
عَصَمَ اللَّهُ فَلَا نَاصِرَ الْمَكْرُوهَ حفظ کرد خدا او را

و باز داشت

عَصَمَ الْقِرْبَةَ بند ساخت مشک را
عَصَمَ إِلَهَهُ چنگ زد بوی و بنا بست و شد

عَصَمَ الظُّبْيَ سفید گردید دست آهو
عَصَمَ بَقْلَانِ گرفت دامن ویرا

عَصَمَ بِالْفَرَسِ گرفت بالاسب را
عَصَمَ بِالْبَعِيرِ برسمان گردون شتر دست

عَصَمَ الْقِرْبَةَ محکم کرد مشک را بستن بند
عَصَمَ مِنَ الشَّرِّ پناه برد و استناع کرد از شر

عَصَمَ قَارِوْنِیَاتٍ تَكْرِفْتَنِ براسب -
برزین و بالان چیزی ساختن که

سوار دست بر آن گیر و تا نیفتد
دست در آن زدن از ترس

افقاون - ملازم رفیق خود بودن
عَصَمَ زِدْبَانَ (اِعْتَصَمُوا

اِعْتَصَمَ بِهِ

بِحَبْلِ اللَّهِ آيَةً) ملازم رفیق خود گردید
اِعْتَصَمَ بِاللَّهِ کناره گیری کرد از گناه

اِعْتَصَمَ بِصَاحِبِهِ با مبدء لطف پروردگار
اِعْتَصَمَ مِنَ الشَّرِّ استناع کرد از بدی

اِعْتَصَمَ چنگ و زدن
اِعْتَصَمَ باز ایستاد از گناه و ترس

اِسْتَعَصَمَ بِهِ چنگ زد بان - ملازم شد
دست زد سوار از ترس بر آنچه

برزین سازند - باز داشت
عِصْمَةً وَعِصْمَةً عِصْمَ ج - اَعَصَمَ وَعِصْمَةً

ج ج - اَعَصَامَ ج ج ج گردون
بند - جمیل

عِصْمَةً آن ملک اجتناب از معاصی و خطا
که در نمایندگان پروردگار است

عِصْمَ وَعِصْمَ باقیانده اثر خضاب و حنا
و مانند آن در دست و پا

عِصْمَ - اَعَصَامَ ج سفیدی بازوی آهو
و مانند آن

عِصْمَةً - اَعَصَامَ ج سفیدی بازوی آهو
و مانند آن - سفید شدن

دست و پای آهو و بزگویی
- جمیل - حلقه که در گردن

سبک باشد
عِصْمَةً قِلَادَةُ گردون

عِصَامَ - اَعَصَامُ ج حلقه که در گردن سبک
باشد

عِصَامَ - اَعِصْمَةً ج بند مشک - سُرْمه
- جای باریک یکطرف دوم

رسمان محمل که بر تنگ شتر میبندند
تا عقب نرود - رسمان و نوو

مشک - آب ستان که بدان
بندند

عِصْمَ وَعِصَامَ ج دسته آوند که بدان آوند
عِصِيمَ عرق بدن - چرک - شکل

شتر که بر ران او خشک شود -
موی سیاه که زیر ریشم ریخته شد

بر آید - بقیه هر چیزی - باقیانده
اثر حنا و خضاب بر دست

عِصُومَ وَعِصُومَ بسیار خورنده (مذکور مؤنث
یکسان)

اَعَصَمَ - عِصْمَاءُ مؤنث آهو - بزگویی که یکدست
با هر دو دست او سفید و

تمام اندام سیاه یا سرخ باشد
عِزَابُ اَعَصَمَ زاغ سرخ پا و سرخ منقار یا

زاغیکه در بال او پر سفید باشد یا
زاغ که نوک پر هر دو بال او سفید

باشد
عِصْمَةً - عِوَاصِمَ ج نام مدینه - پایتخت

مِعَصَمَ - مِعَاصِمَ ج آنجای بازو که دست
بند برای زینت گذارند

مِعَصَمَ جای چنگ زدن

ه (عَصْمُور) چرخ چاه یا دلو آن
ه (أَعَصَنَ) الأمر کج گردید و دشوار گشت

(عَصَا) الرَّجُلُ عَصَوًا - ن زدا و را بچوب

عَصَا بِسَيْفِهِ عَصَوْتُهُ عَصَوْتُ الْحَرَجَ عَصَوْتُ الْقَوْمَ
دستی بشمشیر زدا و را جرعه میخورد بروی درخت بشتم زخم از او فراموش آورد گروه را بر نیک یابد

عَصَى بِالْعَصَا عَصَاً ن ساخت عصارا عَصَى بِسَيْفِهِ مانند چوب دستی گرفت

أَعَصَى الْكُرْمَ برآمد خوشه انگور و بار نیاورد
أَعَصَى الشَّجَرَةَ عصا برد از درخت
يَعَصَى بِالسَّيْفِ عصا ساخت شمشیر را
أَعَصَى تکیه کردن بر عصا

عَصَاءُ مُعَاَصَاةٌ نبرد کردند با عصا
عَصَى تَعْصِيَةً عصا خطا کرد
عَصَا رُمُوشٌ عَصَوَانٌ تشنه - عَصَى وَ عَصَى

وَأَعَصَ وَأَعَصَا ج چوب - چوب دستی - زبان - استخوان ساق - معجر - سرنبد زبان - گروه مسلمانان - اجتماع و استداف

هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّؤُا عَلَيْهَا (آیه)
بَشَوِ الْعَصَا خلاف ورزیدن جماعتی را
أَلْتَمَسْتُ عَصَا الْمُسْلِمِينَ خراف بین مسلمانان

أَنَّهُ لَضَعِيفُ الْعَصَا اونیکو چراننده شتران

هُوَ لَيْنُ الْعَصَا اونیکو خوی و نیکو است
کشنده شتران است
هُوَ لَا يَصْنَعُ عَصَاهُ عَنْ غَائِقَةٍ اونیکو خوار و خوار
خود را ادب میدید یا پیوسته

الْقِي عَصَاهُ در سفر میا شد
رسید بجای خود و ایست کرد

هُمُ عَبِيدُ الْعَصَا عَصَايَ كَوَحَكُ الْعَصَا مِنَ الْعَصِيَّةِ (مثل) بعضی کارها را نباید نمود از بعضی عاصی غاصبی
رک کینه بستند - گروه شتر

(عَصَاهُ) عَصِيًّا وَمَعْصِيَةً - من نافرمانی
نمورد - عاص - ص -

عَصَاةٌ وَعَاصُونَ ج عَصَى لَطَائِرُ طیران کرد و برنده
عَصَى لَعَنَتْ خُونِ رُكْ قَطْع نگرید

مُعَاَصَاةٌ مُعَاَصَاةٌ نافرمانی کرد و را
تَعْصَى الْأَمْرُ و شوار و در پیچان شد کار

أَخْتَصَّتِ النَّوَاةُ سَحْتِ گروید حسته
أَسْتَعْصَى عَلَيْهِ كنه جست بروی
عِصْيَانٌ نافرمانی خلاف طاعت

عِصْيٌ استخوانهای بال
عَصَى - عَصِيَّوْنَ وَأَعَصِيَا ج نافرمانی
عَصَاءٌ - عَصَاوُونَ ج

(عَصَهُ) عَصَا - م ننگه داشت آنرا بدندان

عَضَّ الزَّيْمَانُ سخت شد و زنگار
عَضَّضَ الشَّيْءَ سخت گردید آنرا با زبان کوفت

عَضَضْتُ بِصُلْحِيهِ لازم گرفتم آنرا
أَعَضَّهُ الشَّيْءَ اویا و او را کرد که بگزدا و را

أَعَضَّضَ كَرَانِيدَن - بشمشیر زدن - چنان شتران خار و غص خوار گردیدن
- بسیار بر آب کشتن چاه - پر خوار گردیدن زمین

تَعْصِيضٌ خار خوراندن شتر را - از چاه پر آب آب خوراندن آنرا - بسیار

گزدیدن لب زختم - نیک گردیدن
عَاضَتِ الدَّوَابُّ مُعَاَصَةً وَعِضَاصًا جَمَاعِيًّا

عضاض
هو عضاض عكش
بند را گزیدند
گزیدگی - گزید - سب
او نیک شکبا بر سختی زندگانی

نقاض
عض
است
یکدگر را گزیدن
خمیر از جو و گندم که بشتر و میند -
بسته شکسته - پست درخت
درخت ضخیم با قیامده در زمین
بهرم شک آبشار فراخ آورده
گیاه خشک - نوعی از غلظ
چهار پا چون دانه خرما کوفته -

عض - عضوض و اعضاض ج بد خوی -
نصیح مخور - زشت - حری
و توانا بر چیزی - زفت و بخیل
مرد سخت و زیرک

اعراض ج درخت خار کوچک یا درخت
عض سفر
توانا بر سفر

عض مال
نیکو دارنده مال
عضاض و عاضه
فرین و هتا - همسال مرد - گزیدگی

عضوض - عضض و عضاض ج چیزیکه گزیده
شود - خوردنی - گمان که
زمنش بقبضه پییده باشد -

عضوض
زن تنگ فرج - با - زیرک -
روز کار سخت - گزنده - کشور
سرم رسید - چاه بسیار کود
تنگ سر یا چاه بر آب

فرش عضوض
عضاض
اسب گزنده
آنچه گزیده و خورده شود در
خوردنی - درخت کنده

ماذنت عضاضا
تعضوض - تعضوضه واحد خرمایست سیاه
شیرین که بجز منسوبست
زن تنگ فرج - بلا و راهیه

عضاض و عضاض
عضاضی
بج منی نزدیک ابرو
مرد نازک و نرم - شتر غلط خورده

معضض
معضض
آنچه بدان خشک زنند
خریکه خزان دیگر او را گزیده باشند

(عضبه)
عضباً - من برید او را - زدن
آز - طعن کرد - ضعیف کرد -
ت و کینه گردید - شتر و

عضب الکبه
عضب الکبه
مبا - ف شکافته گوش
و شکسته شاخ شده خوج
عضب الرجل عضوباً و عضوبه - ک هرپ

عضب الشیف
عضبه معاضبه
زبان گردید
منع کرد او را و برگردانید
شاخ گو سفند شکستن -
گوشش شتر شکافتن

اعصاب
هو بعا ضبني
اور و میبکند
شمشیر یا بران او - مرد تیر سخن و
حرب زبان - کودک خرد سر -
گوساله شاخ بر آورده

اعضب
مرد بی یار و یاور - کوتاه
دست - برادر مرده - مرد بی برآ
و تنها - نوعی تصرف عروض در
مفاصل که اسقاط میم است پس
فاصلت شود

کیش اعضب
عضباء
قوج گوشش شکافته
ماده شتر گوشش شکافته -
گوشش اسب که بریدگی آن از ربع
گذشته باشد - گوش سفند مغز
شاخ شکسته - نام شتر رسول خدا

رجل عصاب
معضوب
مرد نیک و شنام و مینده
سست - بر جای مانده
(عضبر) الکلب
شیرین و پر دلی نمود شک
شک آسیا - شکلی که گاز

عضبارة
عضبارة
شک آسیا - شکلی که گاز
شک آسیا - شکلی که گاز

عضبارة
عضبارة
شک آسیا - شکلی که گاز
شک آسیا - شکلی که گاز

بر آن لباس شود
 ه (عَضَل) سخت - رُست
 (عَضْدُهُ) عَضْدًا - ن یاری داد ویرا
 و مدد کرد - بر بازوی او زد
 عَضَدَ در دناک گردید بازوی او
 عَضَدَ (معد) خسته کردن پاوان بازوی شتر را
 آمدن شتران و چهارپایان را
 از جانب بازوهای آنها - بر بازو
 بستن خنجر را - سخت قوی بازو
 شدن - بازو گرفته نشاندن
 نر ماده را
 عَضَدَ الشَّجَرَةَ عَضْدًا - ض برید آنرا و بخت
 بر آنرا شجره مَعْضُودٌ ض
 عَضِدَتِ الْأَبْلَ عَضْدًا - ف در دمنه بازو
 گردیدند شتران
 آغَضَدَ لَهُمُ وَعَضَدَ بَحْبٍ در است رفت
 نیر
 غَاضِدُهُ مَغَاضِدَةً یاری نمود او را
 تَغَاضَدُوا یاری نمودند همدیگر را
 اِعْتَضَدَهُ وَتَعَضَدَهُ در کنار گرفت و پرورد آنرا
 اِسْتَعَضَدَ الشَّجَرَةَ برید درخت را
 اِسْتَعَضَدَ الثَّمَرَ چید میوه را
 عَضَدَ - اَغْضَادٌ ج کمک - ناصر - یاری کند
 عَضُدٌ وَعَضْدٌ وَعَضِدٌ بازو
 فِتٌ فِي عَضْدِهِ شکست بهرایی اعوان او را
 و جدا گردانید از ایشان
 اَغْضَادُ الْحَوْضِ سنگهایی که اطراف چاه را
 بدان بر آرند
 عَضَدَ آنچه از درخت بریده شود
 عَضَدَ درخت بریده - بهار نیست در
 بازوی شتر - در د بازوئی چهارپا
 در دمنه بازو - خرکه مادگان را از
 اطراف و جوانب فراهم آورده باشد
 يَدٌ عَضِدَةٌ دست که بازویش کوتاه باشد
 عَضِيدٌ - عَضْدَانٌ ج رسته درخت خرما

عضد
 - درخت خرما که دست بدان رسد
 بجانب چهارپا رونده - شتر که
 بازوی ماده را گیرد و خواباند -
 خرکه ماده خزان را از اطراف
 فراهم آورد
 عَضْدَانٌ دو رسته درختان خرما بر
 دو لب جوی
 عَضَادٌ کوتاه قامت از مرد و زن - بازو بضم
 بازو بند - آهنگ سر کج مانند داس
 عَضَادٌ که شبان سرو شاخ و درخت را
 برای شتر فرو کشد - داغ
 بازوی شتر
 عِضَادَةُ الشَّيْءِ جانب و طرف آنچه
 عِضَادَتَا اللَّابِ دو بازوی در
 ظِلْمٌ عِضَادٌ کودک کوتاه قامت
 اِمْرَاةٌ عِضَادٌ رُحْمَاةٌ زن زشت و
 درشت بازو
 رَجُلٌ عِضَادِيٌّ وَعِضَادِيٌّ وَعِضَادِيٌّ
 مرد بزرگ بازو و ضخیم
 بازو باریک - آنکه یک
 بازوی او کوتاه باشد
 يَعْضِدُ گیاهی است
 مِعْضَدٌ - مَغَاضِدٌ ج داس درخت بر -
 بازو بند
 مِعْضِدَةٌ همیان ورم
 مِعْضَادٌ بازو بند - ساطور قصابها -
 آنچه از ریمان بر بازو بندند
 مِعْضِدٌ وَمِعْضِدَةٌ غوره خرما که از کِطَرَفِ
 بر سیدن نزدیک باشد
 مِعْضِدٌ حاشه که علم و نشان در بازو دارد
 اَبْلٌ مِعْضِدَةٌ شتران بازو داغ گردیده
 مِعْضِدٌ داد خواه
 ه (عَضَر) بگفته عَضْرًا - ن آشکار
 گرد آنرا و بر زبان آورد
 عَضْرَةٌ خبر

حَلَقَةُ عَصَال
أَمْرُ عَصَال
عَصِيل
مُعْصِل

حلقه سخت و استوار
کار و شوار
نکس - دشوار خوی
زن که بچه آوردن بر او
دشوار باشد - مرد بزرگ
سخت شدید القبح - مرد
قوی - استوار خلقت

أَمْرُ مُعْصِل
مُعْصِلَات
مُعْصِل وَمُعْصِلَةٌ

کار و شوار
سختیها - مسائل مشکل و دشوار
معاصل ج بلا - دشوار

بَيْتٌ مُعْصِل
مُعْصِلَةٌ وَمُعْصِلَةٌ رَأَتْ نَكَّ وَبَارِكْ
(عَظْم) عِضَام ج قَبْضَةٌ كَان

زاینده
خانه تنگ
راه تنگ و باریک
عضام ج قبضه کان
اعضه و عظم ج بیل گندم پاک

کن - بچ دوم شتر و اسب
بزرگویی زن - تخته فدان که
بر سرش آهین باشد فدان چوبی
که بدوگاه و برای تخم بندد و در آن
باید - خطی در کوه که می
رنگ کوه باشد
بچ دوم اسب و شتر
ماده شتر درشت اندام
بسیار خورنده - نیک
گزنده

عِضَام
عِضُوم
عِضُوم

ه (عَضَمَةٌ) ماده رو باه
ه (عَضَمَر) بجیل - بد خوی
عَضَمُور
ه (عَضَمَز) شیر درنده - درشت از

عَضَمَزَة
عِضْمُوز
عِضْمُوز

بر خیزی - زلفت
زن زلفت بیرو صحنه - درشت
کج دهن - زن نیک بزرگ نشسته
رخسار - زن ناکس کوتاه قامت
پیر فروت - ماده شتر درشت
و فربه که از بسیاری پیه آن مانع

آستین باشد - ماده شتر دراز بزرگ
جثه یا درشت گوشت گرد اندام یا
ماده شتر درشت و در هم اندام -
سنگ بزرگ و دراز
(عَضَنَة) عَضْنَاهَا وَعَضْنَاهَا وَعَضْنَاهَا
م - دروغ گفت - سخن چینی نمود -
افزون کرد

عَضَنَ الْبَعِيرُ عَضْنَهَا خُورَ شَرَكِيَا ه عِضَاهَا
عَضَنَ الرَّجُلُ وَشَنَامَ وَامْرُورًا بَصْرَتَهُ
عَضَنَتْ لَأَبْلَ عَضْنَهَا - ف بیمار گردیدند
شتران از خوردن گیاه عضاها
بچیدند آن گیاه را

عَضَنَ عَضْنَهُ فُلَانًا
عَضَنَ الْعِضَاءَ

عَضَنَ عَضْنَهُ فُلَانًا
عَضَنَ الْعِضَاءَ
عَضَنَ عَضْنَهُ فُلَانًا
عَضَنَ الْعِضَاءَ

عَضَنَ عَضْنَهُ فُلَانًا
عَضَنَ الْعِضَاءَ
عَضَنَ عَضْنَهُ فُلَانًا
عَضَنَ الْعِضَاءَ

عَضَنَ عَضْنَهُ فُلَانًا
عَضَنَ الْعِضَاءَ
عَضَنَ عَضْنَهُ فُلَانًا
عَضَنَ الْعِضَاءَ

عَضَنَ عَضْنَهُ فُلَانًا
عَضَنَ الْعِضَاءَ
عَضَنَ عَضْنَهُ فُلَانًا
عَضَنَ الْعِضَاءَ

عَضَنَ عَضْنَهُ فُلَانًا
عَضَنَ الْعِضَاءَ
عَضَنَ عَضْنَهُ فُلَانًا
عَضَنَ الْعِضَاءَ

عَضَنَ عَضْنَهُ فُلَانًا
عَضَنَ الْعِضَاءَ
عَضَنَ عَضْنَهُ فُلَانًا
عَضَنَ الْعِضَاءَ

غاضه - غاضیه مؤنث جادوگر
 ارض معضیه زمین راز گیاه عضاه
 ه (عضهل) الفارودة عضهله بست

(عضا) الشئ عضوا - ن وعصى تعصیه
 سیر آنرا

عصا الشاة عصیم کرد و اندام اندام نمود و کوفته
 عصا القوم وعصى ایشان را گروه گروه کرد
 عضو و عضو - أعضاء ج اندام و مرکب
 فراهم آمده در استخوان - کینفراز

عصبة - عصون ج گروه - پاره - دروغ
 عضو باباس - نیکو حال - خوش گذران
 رجل غاض مرد نیک مرده الحال -

(عط) الثوب عطا - ن وعطط واعطط
 شکافت جامه را بدون جدا کردن

عطاء الرجل الى الارض ابرافکنه او را و چیره
 شد بر او

عطط بد را از شکافت جامه را

انعط العود و انعط الثوب و انعط
 و نماند خوب بدون شکستگی

عطط چادرهای شکافته و مقطوع
 مرد دراز

عطا ط مرد دلاور و نومند - شیرورنده
 مغلوب در کردار و گفتار

ثوب منعط جامه دریده
 (عطب) عطبا - ن پاک گردیده

عطب النفس شسته شد - عاجز و مانده
 عطب القطن عطبا و عطوبا - ن نرم و نازک

اعطبه اعطانا پاک کرد آنرا

اعطبه غيره و عليه سخت خشم گرفت بر وی

عطب الشراب

عطب الكرم

اعطاب

عطب و عطب
 عطبه

احد ریح عطبه

عوطب سختی - بجه دریا با آب ساکن
 میان دو موج - درخت نیست

معطب - مغايب ج جای پلاک
 مردیکه تنگ گیرد بر اعمال

(عطبيل) و عطبيل و عطبولة و عطبيل
 - عطايل و عطايل ج

زن جوان خوش روی نیکواندام
 پر گوشت دراز کردن

عطبيل زن دراز قامت

ه (عطود) درشت و دشوار از هر خری
 - سیر سه ربع با مشقت - راه

روشن - مرد نجیب و نیکو -
 دراز از کوه و روزان - نیزه تیز

عطود و عطبتد سال تمام و کامل

(عطر) عطرا - ن خوشبوی شد

عطره خوشبوی کرد او را

نعطر و استعطر عطر و بوی خوش آوردن خود
 اقامت نمود دختر بخانه پدر

نعطر البنت و ماور و از دواج نکرد

عطر - عطود ج بوی خوش
 عطر - عطرة مؤنث - عطرات ج مردی بوی خوش

عطره مالیده
 عاطره عطر ج آنکه بوی خوش و سنگ دارد
 آعطر خوشبوی تر
 عطارة عطر سازی - عطاری

علاج کردند شراب را بوی
 خوشش گیرد

بیدا گردید و ظاهر شد بر
 آید نگاه خوشه انگور

به عطبه آتش گرفتن

بازره از منبه - تکه کهنه که بان
 آتش بر گیرند

عیایم و عیایم بوی پنبه آتش گرفته
 سختی - بجه دریا با آب ساکن

میان دو موج - درخت نیست

معطب - مغايب ج جای پلاک
 مردیکه تنگ گیرد بر اعمال

(عطبيل) و عطبيل و عطبولة و عطبيل
 - عطايل و عطايل ج

زن جوان خوش روی نیکواندام
 پر گوشت دراز کردن

عطبيل زن دراز قامت

ه (عطود) درشت و دشوار از هر خری
 - سیر سه ربع با مشقت - راه

روشن - مرد نجیب و نیکو -
 دراز از کوه و روزان - نیزه تیز

عطود و عطبتد سال تمام و کامل

(عطر) عطرا - ن خوشبوی شد

عطره خوشبوی کرد او را

نعطر و استعطر عطر و بوی خوش آوردن خود
 اقامت نمود دختر بخانه پدر

نعطر البنت و ماور و از دواج نکرد

عطر - عطود ج بوی خوش
 عطر - عطرة مؤنث - عطرات ج مردی بوی خوش

عَطَار خوشبوی فروش - صاحب عطر
 عَطَاوَة آنکه در بازار رواجی داشته باشد
 مِعْطَار (مذکر و مؤنث یکسانست) بوی خوش
 نَاقَة مِعْطَار مالیده - بسیار عطر
 مِعْطِير ماده شتر و رشت و خوش
 نَاقَة مِعْطِير صورت - ناقه برگزیده
 مِعْطِرَة ماده شتر اصیل - برگزیده
 مِعْطِرَة (مبتدای فاعل) زن خوشبوی مالیده
 (عَطَر دَة) نگاه داشتن - ساز و برگ
 عَطِر د گردانیدن چیز را - آماده نمودن
 عَطَر د ساز و برگ یا توید ساز و برگ
 عَطَر د درشت و دشوار - سیر خشک
 عَطَار د - راه روشن - مرد گزیده -
 ربهان دراز - ایام دراز -
 بزه تیز - سال تمام
 عَطَار د ستاره است
 (عَطَسَ) عَطَسًا و عَطَاسًا - ن ض
 عطسه داد
 عَطَسَ الصُّبْحُ و میده صبح
 عَطَسَ فُلَانٌ و برو
 عَطَسَ و نَعِطَسَ عطسه برانگیختن کس را
 نَعِطَسَ تکلف عطسه دادن
 عَطَسَ عطسه معروف
 فُلَانٌ عَطَسَ فُلَانٌ او شبیه او است در
 خلق و خلق
 غَاطِسَ صبح - آمویکه از پیش روی
 آید - عطسه دهند
 عَطَسَ - صبح
 عَطَاسَ و عَطَاسَ مرگ
 لَحْمُ الْعَطُوسِ آنچه بدان عطسه دهند - جانور
 غَاطُوس

است که بدان فال بد گیرند
 مِعْطَس و مِعْطَس - مِعْطَاس ج بیسی
 بد آنجه که عطسه از آن بر آید
 مِعْطَس مرو خاک آلود بیسی
 مِعْطَس آنجه از شدت بوی خود عطسه بگیرد
 (عَطِشَ) عَطِشًا - ت تشنه گردید
 عَطِشَان ص عطاش ج
 عَطِشِي و عَطِشَانَة مؤنث
 عَطِشَالِيَة مشتاق شد بوی او
 اَعْطَشَ و عَطِشَ تشنه گردانید او را
 اَعْطَشَ الرَّجُلُ صَاحِبًا رَايَان تشنه شد -
 غَاطِسَ مِعْطَاسَ نبرد کرد و تشنگی
 مِعْطُوش ص
 نَعِطَس تکلف خود را تشنگی زد
 عَطِش تشنگی
 عَطِش و عَطِش تشنه
 مَكَانٌ عَطِش جای کم آب
 عَطِشَة عطشان ج زن تشنه
 غَاطِش تشنه
 عَطَاش عنت تشنگی که سیر آب نشود
 - شدت تشنگی
 تشنه - آزمند چیزی
 عَطِشَان عطشان ج وقت تشنگی
 مِعْطَش - مِعْطَاش ج وقت تشنگی
 مِعْطَاش - مِعْطَاشه وجه زمینهای بی آب
 مِعْطَاش صاحب شتران تشنه (مذکر و مؤنث)
 (عَطَطَ) القَوْمُ بی در پی آواز کردند
 قوم و یا با هم آمیختن در حرب
 یا حکایت آوازی با کان در
 وقت جیره شدن
 عَطَطَ الْكَلَامَ سخن را مخلوط کرد
 عَطَطَ بره یکساله گوسفند یا بزغاله
 نر یا کره خر
 عِطَ عِطَ آوازیست که جوانان وقت بازی
 با هم کنند و بی باکان وقت

بافتن شتران خود را تشنه

مُغْطَوًى (عَطَفَ) إِلَيْهِ عَطْفًا وَعُطُوفًا - ض. میل کرد و بسوی او

عَطَفَتْ عَلَيْهِ - مهربانی کرد برای او
عَطَفَتْ عَنْهُ - باز کرد و بد از او
عَطَفَتْ عَنْ الْأَمْرِ - باز کرد و انداخت او را از آنکار
عَطَفَتْ كَلِمَةً عَلَى آخِرِهَا تَابِعَ كَرْدِ كَلِمَةٍ رَاجِعَ عَطَفَتْ بِكَلِمَةٍ وَبِغَيْرِهَا (أَوَّلِي رَامِعُطُو) عَابَهُ وَدَوَّمِي مَعُطُوفٌ كَوْنِيْدَ

عَطَفَ الْوَسَادَةَ - دوتا کرد و با شش
عَطَفْتُ عَلَيْهِ - حمد نمودم بر آن و باز گشتم
عَطَفَ الشَّيْءَ - خمد و او آنرا
عَطَفَ الثَّوْبَ - پیچید جامه را
عَطَفَ الْوَسَادَةَ - دوتا کرد و با شش
عَطَفَ الثَّاقَةَ عَلَى وَلَدِهَا مَهْرًا بَنِي مُوَدَّ بِر كَرِهَ آتش

عَطَفَتْهُ تَوَكُّبًا - جامه خود را حاد را و گردوم
عَاطِفَةٌ مُعَاطِفَةٌ - با هم دیگر مهربانی نمودند
تَعَطَّفَ الثَّوْبَ - رداء کرد جامه را
تَعَطَّفَ عَلَيْهِ - مهربانی نمود برای او
تَعَاطَفَ فِي مَشْيِهِ - سر جنبید و در رفتار - نرم رفت

تَعَاطَفُوا - همه دیگر مهربانی نمودند
اِعْتَظَفَ الثَّوْبَ وَبِالثَّوْبِ جَادِرٌ بَوَشِيدَ
اِنْعَطَفَ - دوتا شد - باز گردید و خم گرفت
اِسْتَعَطَفَهُ - خواست که مهربانی کند او را

عَطَفَ (مصدر) كَجِ وَخَم - میل
عَطَفَ - کناره - جانب - بغل
عَطَفَا الرَّجُلَ - دو جانب مرد
عَطَفَ الْقَوْسَ - گوشه کمان
عَطَفَ الْمَطْرَقَ (وَفَتْح) بِرَسْوَى رَاه
كَهْوَنِيْظَرٍ فِي عَطْفِيْهِ - او در شکفت است بغض
یا لباس خود

جاء ثانی عَطَفَ - باید با فراخی حال یا گردون

بِحَالٍ يَامْتَكِرُ أَنْ يَطْعُرَ كُنَانِ
ثَنَى عَنِّيْ عَطْفَةً - روی گردانید از من - باز گشت

عَطْفَةً وَعَطْفَةً - مهره ایست افنون که مرد
بند کنند از زنان دیگر - و رختی
که بدان شاخ انگور آویخته باشد
در از می بکشد
عَطَفَتْ - گویا همیشه بی شاخ و برگ
که بد رخت نمی بکشد
أَمْرَةٌ عَطِيفٌ - زن نرم خوی فرمان بر بدو
کبر و سخت

عِطَافٌ - عَطَفَ ج شَمَشِر - جاور
عَطُوفٌ - عَطَفَ ج - تاده شتر که بر پوست
کره شتر سوار گاه مهربانی کند و بر
آن شیردوشند
عَاطُوفٌ وَعَطُوفٌ - دانی که چوب کج داشته باشد
- تیر قمار که مائل باشد بر همه تیرها
و قاض المرام بر آید - تیر بی فایده
و نقصان - یا تیر که قمار را بار
رو کنند یا مره بعد از خری اندازند
- جاور

عَاطِفٌ - عَطَفَ ج جاور - اسب جاور ران
- مهربانی کننده - برگرداننده
ظَبِيَّةٌ عَاطِفَةٌ - آهوی که وقت نشستن کردن کج کند
عَاطِفَةٌ - مهربان و خوشی و فراست
عِطَافٌ - کمان یا چوب کج - تیر قمار که بر
تیرها مائل باشد یا تیر بی فایده
یا تیر که خم انداخته شود بر ناخذ تیرها

مِعْطَفٌ - مِعَاطَفَ ج جاور - شمشیر
مِعْطُوفَةٌ - کمانیست که جهت نشانها
سازند گوشه بایش خم انداخته باشد
مُعْطَفُ الْوَادِي - خم رود بار

(عَطِلَ) الرَّجُلُ عَطْلًا - ف و زید گردید
عَطِلَ مِنَ الْمَالِ وَالْأَدَبِ - خالی شد از مال و ادب

عَطِلَ مِنَ الْمَالِ وَالْأَدَبِ - خالی شد از مال و ادب

و تربیت
عَطِلَتِ الْمَرْأَةُ عَطْلًا وَعُطُولًا بی سربایه ماند زن
عاطل و عاطلة و عطل ص
- اَعْطَال و عُطْل و عَوَاطِل و عَاطِل و عَاطِلَات
عَطَّلَ الْأَجْرُ عَطَالَةً - ن بیکار ماند مزدور
أَعْطَلَ الشَّيْءَ خالی کرد آنرا - و گذاشت
عَطَّلَ الشَّيْءَ ضایع و مهمل گذاشت آنرا
عَطَّلَ الْمَرْئَةَ زیور کشید از زن
عَطَّلَ الْقَوْسَ کشید زه را از کمان
عَطَّلَتِ الْأَبِلَ سر خود و بدون شبان
ماندند شتران
عَطَّلَ الْأَبِلَ شترانرا بگذارد بدون چوبان
وَإِذَا الْبُشَارُ عُطِّلَتْ (آیه)
عُطِّلَتِ الْمَزَارِعُ زمین نابود و این شخم و زرعیت
ماند
تَعَطَّلَ بیکار ماند
تَعَطَّلَتِ الْمَرْأَةُ وَاسْتَعَطَّلَتْ بی سربایه ماند زن
عُطْلَةٌ بیکاری - بی پیرایگی زن
عَطَّلَ - اَعْطَال ج کالبد - خوشه خرما -
کردن - خالی
مَا أَحْسَنَ عَطْلَهُ چه نیکو است قامت او
عُطِّلَ - اَعْطَال ج زن بی پیرایه و زیور
- اسب و شتر بدون گردن بند و
بی افشار و بی داغ و نشان - مرد
نی ساز و سلاح
عُطِّلَ و عُطِّلَ مرد خالی از مال و ادب
قَوْسٌ عُطِّلَ کمان بی زه
عُطْلَةٌ - عَطْلَات ج شتر خوش اندام -
ماده شترگزیده - گوسفند پر
شیر - دلو و ریمان بریده - گوشه
شکسته
عَطِيلٌ خوشه شکوفه درخت خرما نر
عَيْطَلٌ وراز کردن - نیکو اندام از زن

و اسب و شتر - هر چیز و راز -
کردن و راز - خوشه شکوفه خرما
زن بی زیور و پیرایه - نیک
بی زیوری عادت او باشد
مکان جواهرات و زیور زنان
زمین بیکاره
مُعْطَلٌ - مُعْطِلُونَ ج آنکه بخدا را انکار کنند
و شرایع را باطل انگارند
شتران بی شبان
چاه خالی از آب
ه (عَطْلَسَ) و راز قامت
ه (اَعْتَظَمَ) الرَّجُلُ هَلَاكٌ شَدَّ مَرْدٌ
عَاطِمٌ و عَظِيمٌ ص - عَظُمَ ج
عُظْمٌ یکشم بکشتن زده
هَلَاكٌ شَدَّ گان
ه (عَيْطَمُوزُ) و راز و بزرگ از ماده شتران
- سنک
ه (عَيْطَمُوسُ) - عَظَامِيسُ ج
زن تمام اندام - ماده شتران
بزرگ سال - شتر قوی بیگل
تمام خلقت
عَيْطَمُوسٌ و عَظَمُوسٌ زن نیکو صورت با زن خوب
شکل و راز قامت پر گوشت نمازا
ه (عَطِنَ) الْجِلْدُ عَطْنًا و عَظْنًا - ن ص
انداخته شد پوست در دباغی باب
پاشیده و دفن کرد تا پشم آن بریزد
- بدبوی گردید و فاسد شد -
عَطِنٌ و مُعْطُونٌ ص
عَطْنُ الْبَعِيرِ عَطُونًا - ن ص سیراب گردانید
شتران را و فرو خوانید در
نزد حوض آب عَاطِنٌ و
عَاطِنَةٌ ص مذکر و مؤنث عَظَانٌ
و عَظُونٌ و عَوَاطِنٌ و عَاطِنَاتُ ج
فرو خوا بانید شتران را بعد
از سیراب گردیدن یا باز گردانید

شتر از بسوی خوابگاه بی آنگاه آب
خورده باشند

اغضان

بند کردن شتران نزدیک آب

صاحب شتران سیراب گردیدن

عَطْنُ الْجِلْدِ

پوست را در دباغت نهادن

تا بوی آن بر نرزد

تَعَطِين

خوابگاه شتران و آغل گوسفندان

نزدیک آب ساختن - سیراب

تَعَطْنُ

خفتن شتران در خوابگاه

سیراب گردیده فروختن شتران

انْعِطَان

در دباغت نهادن پوست و

آب پاشیده شدن بر آن تا

بد بوی و نرم گردد و پوشم کننده شود

عَطْن - اغضان ج خوابگاه شتران بر خوض

آغل گوسفندان نزدیک آب

رجل و حب لطن مرد بسیار شتر و فراخ دست

توانگر

ضربوا بعطن سیراب گردیده جای گرفتند

عَطْنَة (اسم مصدر از اغضان) گذاشتن شتران

در خوابگاه

قوم عَطْنَة گروهی که شتران را در خوابگاه

نزدیک آب ورند

عَطُون شتر خوابیده در خوابگاه

عَطِين پوست که دباغت و دباغت در

دباغی گذارند و نرم سازند -

پوست بوی بد گرفته

رجل عَطِين و عَطِينَة مرد که اندامش بوی

بد دارد

عَطَان سرگین بانگ که بر پوست پاشند

تا بد بوی و تباها نگرند

اِبْلُ عَاطِنَة و عَاطِن شتران سیراب فرو

خفته در خوابگاه

قوم عَطَان و عَطُون آنانکه شتران را بر خوابگاه

فرو و آورند

مَعَطْن - مَعَاظِن ج خوابگاه شتران -

آغل گوسفندان

مَعَطُون پوست در دباغی نهاده و نرم

نموده جهت دباغت - پوست

کننده و تباها

(عَطَا) الشَّيْ عَطْوَان - ن گرفت او بر دست

عَطَا إِلَيْكَ يَدُهُ دست خود را بسوی او برد

و بلند کرد

عَطَى الرَّجُلُ تَعْطِيَةً شتا بانید مرد را - خدمت

نمود

أَعْطَاهُ الشَّيْ داد با و آن خیر را

أَعْطَى الْبَعِيرَ گردان نهاد و منقاد شد

اغطاء هم دیگر گرفتن - دادن - قبول

کردن و عا

عَاطَى مَعَاظَةً و عِطَاءً هم دیگر گرفتن - عطا

نمودن

عَاطَى الصَّبِيَّ أَهْلَهُ مَعَاظَةً در زیر جهت

ایشان و داد آنچه خواستند

يُقَالُ هُوَ يُعَاطِيهِ اَوْ خِدْمَتٌ مِكْنَدٌ و نگاه

میدارد آنچه حق من است

تَعَاظِي بدست گرفتن - بناحق گرفتن

چیزی را - فکر کردن در چیزی -

دلیری کردن - مرکب کاری

شدن یا کار نیکو و برگزیده کردن

بر آن - با هم دیگر نبرد کردن - بر

سرانگشتان پای ایستاده دست

طرف چیزی دراز کردن

عطا خواستن - مرکب

کاری گردیدن یا آغاز نمودن کار

زشت و ذلت را - شتافتن

استعطاء عطا خواستن

عَطُو گرفتن بدست

عَطَى عَطُو (مشتبه) و عَطُو آنچه که بطرف خدمت

کردن دراز کند تا بخورد

عطاء - اعطية ج - اعطيات ج ج

عَاطِلٌ بِالْكَلامِ سخن که برگشت آن بخود
 گوینده است آورده
 عَظِلٌ ابنه داران - شهمان بیدی
 جَوَادُ عَاطِلٌ وَعَظِلٌ ملخ و دوسه برهم نشسته
 یَوْمُ الْعَظَالِ روزیست عرب را که سوار
 بر یکدیگر شوند باد و سه تا بر یک چهار
 پا سوار شوند
 مُعْظِلٌ جای پر درخت
 مُتَعَطِّلٌ ملخ بر هم نشسته و لازم گرفته یکدیگر را
 (تَعْظُمُ) اللَّیْلُ آنرا یک شد شب و سخت
 تاریک شدن
 عَظْلَمَ تاریکی
 عِظْلَامٌ گرد و غبار
 عِظْلِمٌ شب تاریک - شیره درخت
 (عَظُمَ) عِظًا وَعِظَامَةً - ک بزرگ شد
 عظیم ص - عِظَاءٌ وَعِظَامٌ وَعِظْمٌ ج
 و شوار شد کار بر او
 عَظُمَ الْأَمْرُ عَظْمًا و شوار شد کار بر او
 عَظُمَ الْأَمْرُ عَظْمًا بزرگ گردید آن
 عَظُمَ الشَّيْءُ بزرگ گردید آنرا - بزرگ
 آنرا - بزرگی صفت نمود آنرا
 - بزرگ دید آنرا
 أَعْظَمَ الْكَلْبِ استخوان خوراند سگ
 عَظْمًا وَتَعْظِيمًا بزرگ کرد او را - بزرگ داشت
 - بزرگی صفت نمود - بزرگ
 شمرد آنرا - در امر بزرگ درآمد
 - برید یک یک استخوان گو سفند را
 بزرگی نمودن - بزرگ منشی کردن
 تَعْظُمُ تَعْظُلًا بزرگ شد بر او
 هُوَ أَمْرٌ لَا يَتَعَظَّلُ شَيْءٌ آنکار است که چیزی نیست
 بآن بزرگ نیست
 اِسْتَعْظَمَ بزرگ منشی و نگه کرد
 اِسْتَعْظَمَ الْأَمْرَ بزرگ شمرد آنرا
 اِسْتَعْظَمَ الشَّيْءَ گرفت معظم و بیشتر آنرا
 عَظُمَ - أَعْظَمَ وَعِظَامٌ ج استخوان

عَظْمُ الرَّجُلِ چوب بالان بی دوال و ریمان
 عَظْمٌ وَعَظْمٌ بزرگی - بیشتری
 عَظْمَةٌ بالشحه که زمان بر سرین بندند
 تا بزرگ نماید
 عَظْمُ الطَّرِيقِ میان راه و گشاده و فراخ آن
 عَظْمٌ بزرگی - ناز - گردنکشی - نگه داشتن
 عَظْمَةُ اللِّسَانِ آنچه ضخیم باشد از زبان
 عَظْمَةُ السَّاعِدِ آنچه متصل آرنج و عضده آن باشد
 عَظْمَةُ الذَّرَاعِ کفنی بازو
 عَظْمَاتُ الْقَوْمِ سرداران - مهتران و بزرگان قوم
 عَظْمَةٌ زن آزمند بآلت نزه بزرگ
 أَعْظَمَ وَأَعْظَمُ بزرگ یا بزرگتر
 عَظِيمٌ بزرگ - خزه - امیر - حکم
 - از صفات خدای متعال
 عَظِيمَةٌ عَظَائِمُ ج سختی - بلای سخت
 عِظَامَةٌ وَاعِظَامَةٌ بالشحه که زمان بر سرین
 بندند تا بزرگ نماید
 عِظَامٌ بزرگ
 عَظْمِي کبوتر که رنگش بایل سفید باشد
 عَظْمُوتٌ بزرگی - خود نمایی - ناز و گردنکشی -
 بالشحه که زمان بر سرین بندند تا
 بزرگ نماید
 مَعْظُومٌ گره شتر که استخوان در زبانش
 شکسته باشند تا شیر نمکند
 مَعْظُومَةٌ زن شوکتند بآلت نزه بزرگ
 مَعْظَمَةُ شحنی سخت
 مَعْظَمُ الشَّيْءِ - مَعْظَمٌ ج بیشتر آنچه
 (عَظَا) فَلَانَا عَظَوْنَا - ن زشت کرد آنرا
 یا بلاء نمود بر همه او را - باز
 گردانید از نیکی - غیبت کرد با برادر
 گرفت آنرا و بد گفت
 (عَظَى) فَلَانَا عَظَى زشت کرد او را
 عَظَى الْجَلِّ مَعْظَاً ورم کرد شکم شتر از خوردن
 گیاه عَظْوَانِ
 جَلَّ عَظَى ص

عَظَايَة وَعَظَايَة وَعَظَايَة وَعَظَايَة وَعَظَايَة
پای است مانند کر سبب شکل

عَظِيَان شتر ورم کرد

شکم از گیاه

عَظْوَان

(عَفَتْ) عَفَاوْ

عَفَّةً وَعَفْلًا

وَعَفَاقَةً

عَفَّ بَارِئًا دَازِ حَرَام - بَارِئًا دَازِ حَرَام

کافی نمود عَفِيفٌ وَعَفَّتْ ص -

أَعْفَاءٌ وَأَعْفَةٌ وَعَفْوٌ ج عَفَّةٌ

وَعَفِيفَةٌ ص مَوْتٌ - عَفَائِفٌ

وَعَفِيفَاتٌ وَعَفَاتٌ وَعَفْفَةٌ ج

عَفَّتِ اللَّابَنُ فَرَاغَ شَرِّ دَرِ پَسْتَان

بَابِئِي مَانَدِ دَرِ آن

أَعْفَ اللَّهُ فُلَانًا بَارِئًا دَازِ شِدَ اَوْرَا بَارِئًا

دَازِ شَرِّ اَزِ حَرَام

أَعْفَتِ الشَّاهُ بَاقِیَا شَرِّ دَرِ پَسْتَان کُوشِند

بَعْدَ مَکِیدِنِ کَیْمِ

عَفَفْتُهُ خُورَانِ دَمِ اَوْرَا بَقِیَّةِ شَرِّ کِهِ دَرِ پَسْتَان

مَانَدِ

تَعَاثَ الثَّاقَةُ دُوشِیدِ شَرِّ اَبَدِ دُوشِیدِنِ

اَوَّلِ

تَعَاثَ يَامَرِيضٍ دُوا بَکِنِ اَمِ بَیَارِ

أَعْفَتَ وَأَسْتَعْفَ بَارِئًا دَازِ حَرَام

أَعْفَتَ الْبَعِيرُ وَأَسْتَعْفَ كَرَفَتِ شَرِّ گِیَاهِ

خَشَکَ رَا بَرِ بَانِ اَزِ بِلَايِ خَاکِ

وَبَاکِ کَرْدَا اَنْرَا

عَفَّةٌ مَصْدَرٌ تَرِکِ شَهْوَاتِ وَبَاکِ خُوی

وَجَسَمِ

عَفَّةٌ بَاقِیَا نَدَ شَرِّ دَرِ پَسْتَان - کُنْدِ

پَر - مَاهِیِ بِنِ قِیَسِ کُوجَکِ وَ

مَقْدِرِ رَکَتِ

عَفَاوٌ دَارِ وَ

عَفَاقَةٌ شَرِّ فَرَاغِ مَآمَدِ وَ بَاقِیَا نَدَ

عَفَانِ الثَّغِي عَفَانِ الثَّغِي

جَاءَ عَلَى عَفَانَةٍ يَعْنِي دَرِ وَتَشِشِ اَمْدَمِ

(عَفَّتِ) الثَّغِي عَفَّتَا - ضِ شَکَسْتِ

اَنْرَا مَدُونِ جَدَا سَا خُفْتِنِ

عَفَّتْ کَلَامُهُ شَکَسْتِ کَفْتِ سَحْنِ رَا اَنْرَا

لَکَسْتِ زَبَانِ - لَکَلَفَ نُوودِ وَ عَفَّتِ

عَفَّتُهُ بَرِئَا فِت اَنْرَا

عَفَّتَهُ نُوَعِي حَلُوا

أَعْفَتَ اَحْمَقٌ - مَرُوحِيهِ دَسْتِ - اَنْکُ

دَرِ زَبَانِ لَکَسْتِ دَارِ وَ دَرِ شَوَارِیِ

سَحْنِ کُودِ

رَجُلٌ عَفِثَانٌ مَرْدُ تَوَانِ وَ فَرِیَ بَارِ کُوشِ

کَرْدَا نَدَمِ بَارِ مَرْدُ دَرِ شَرِّ اَنْدَامِ دُوشِیدِنِ

ه (أَعْفَثَ) اَنْکِه اَکْثَرِ بَرِ بَیْنِهِ بَاشَدِ - مَرْدُ

بَیْهُودِ وَ کُویِ

(عَفَفَهُ) بِالْعَصَا عَفَفَا - ضِ زَاوَرِ اَبْصَا

عَفَفَ جَارِئُهُ کَا مَیْدِ کُنِیَرِ خُودِ رَا

عَفَفَ الْقَصَارَ التَّوْبَ کَا زَرِ زُوجَا مَرِ رَا بَچُوبِ

مَعْفَاجِ وَ تَمْتِ شَسْتِنِ

عَفَفَ (مَصْدَرٌ) کَا رَشِیْعِ قَوْمِ لُوطِ کَرْدِنِ

(کَا مَیْدِنِ مَرْدِ مَرْدِ بَکِرَا)

عَفَفَ الرَّجُلُ عَفَفًا - فِت بَرِزَکِ وَ فَرِیَ شَدِ رُودِ

اَو

تَعَفَّ الْبَعِيرُ فِي مَشِيَّتِهِ كَجِ رَفْتِ شَرِّ دَرِ رَاهِ

اَفْعِجَاجِ بَیْرَعَتِ وَ شَتَابِ فِتِنِ

عَفَجَ وَ عَفَجَ وَ عَفَجَ - اَعْفَاجِ جِ زُودِ اَوْدِ

- اَبَسِ وَ رَنْدِ

عَفِجَةٌ حَوْضِ کُوجَکِ دَرِ حَنْبِ

حَوْضِهَايِ بَرِزَکِ

عَفِجَ فَرَاخِ وَ بَرِزَکِ رُودِ

عَفِجَ شَخْصِ ضَخِيمِ اَحْمَقِ - مَادِ

شَرِّ تَمْدِ رَا وَ

مِعْفَجِ اَحْمَقِ کِهِ ضَبْطِ کَلَامِ وَ عَمَلِ نُوَانَدِ وَ سَحْنِ

نَا سَزَا کُودِ

مَغْفَجٌ وَمَغْفَاجٌ وَمَغْفَجَةٌ جَوِبٌ دَسْتِي وَالْتِ

زُون

مَغْفَاجٌ

چوبیکه بدان گار جابه را
زند وقت شستن - مرد

ه (عَفْجَلٌ) گران و بدخوی که صحبت

ویرانام خوش دارند - مرد بسیار

(عَفَدَ) عَفْدًا وَعَفْدَانًا - ض برد و پای

جمع آورد و برجست

اغْتَفَادَ و در ابروی خود بستن و چیزی از کسی

نخواستن چندانکه از کشتی بمیرد -

عَفَدَ و کبودین - یقین کردن

عَفْرَهُ (عَفْرَهُ) فِي التُّرَابِ عَفْرًا - ن در خاک

غلطانید آنرا و خاک آلوده کرد

عَفِرَ عَفْرًا - ت وَاسْتَعْفَرَ سَفِيدَ

بسرخی مایل گردید آهویا سرخ

پشت و سفید شکم گشت

عَفْرَهُ فِي التُّرَابِ خَا لَ لُودُ كَرُو - د خَا ك

غلطانید - در زیر خاک دفن کرد

عَفَرَ اللَّحْمَ گوشت را بافتاب بر یک

عَفَرَ النَّحْيَ سفید کرد آنرا

عَفَرَ الْمَرْءُ فِي الْفِطَامِ پستان بچگی آلود زن

اعْتَفَرَ التَّوْبَ فِي التُّرَابِ بَخَا كَ لُودُ جَا مَرَا

اعْتَفَرَ فَلَانٌ قَدَرَتْ وَقُوَّتُ يَافَتْ او

اعْتَفَرَ الرَّجُلُ بَرَزِينَ زَاوَا رَجَبَتْ بَرَاو

اعْتَفَرَ الْأَسَدُ جَسَتْ شِير و حمله کرد بر کسی

تَعَاْفَرَ الثَّرِيدَ سفید گردانید ترید را

تَعَفَّرَ فِي التُّرَابِ وَانْعَفَرَ خَا كَ لُودُ كَرُو يَد -

بر خاک غلطید

تَعَفَّرَ الْوَحْشَ

خَا كَ لُودُ كَرُو يَدِن - و در خاک

غلطیدن - بر زمین زده شدن

- فَرَزَهُ كَرُو يَدِن وَ حَشَى

بَرَزِينَ زَاوَا كَسِيرَا - مَر كَسَى كَرَفْتِن

و جَسْتِن وَ حمله کردن بر کسی - خَا كَ

آلود کردن و خَا كَ لُودُ شَدِن -

شكا ر بر خاک افکندن شیر

مَر د ب سَا ر خَشِيش وَ د ب ر و ز ب ر ك

- خَا كَ نَزَا بَا نِجَهَ اَن - مَوَى كَرُو

شیر و خروس

أَسَدٌ عَفَرَ وَ عَفْرِيَّةٌ شِير د ر شَت اَن دَام

عَفْرَةُ مَوْتِ زَن پلید

عَفْرَاتِ مَر د پلید د لب و ز ب ر ك

- مَوَى مِیَا نَه سَر

عَفْرِيَّةٌ مَر د پلید و د ب ر و ز ب ر ك - مِیَا نَه

كُنْشَنَدَه د ر ب ر حَمَز - سَتْمَكَا ر -

مَوَى كَرُو ن شِير و خَرُوس - مَوَى

قَفَا ی مَر د م - مَوَى پِشَا نِی چَهَا رَا

- مَوَى مِیَا نَه سَر

عُفْر - اَعْفَار و عِفَاد ج شَب مَفْتَم و مَشْتَم

و نَهْمَ مَاه - مَر د د ب ر حَمَز -

شَا طِر ك - صُخْم د ر شَت اَن دَام و

تَوَا نَا - بَا زَا ر كَا د و كَا سَه

سُر خِی پِشْت آهَوَا مِل سَفِید هِی -

مَوَى قَفَا ی شِير و خَرُوس - سَفِید

غَیْر خَا لَص (و یَفْخ)

عَفْرَةُ الْبَرْدِ اَوَّل سَرَا

عَفَر و عَفَرَ - اَعْفَار ج خَا ك - رَوَى خَا ك

اَوَّل آب كَه زَرَعِیت رَا دِهِنَد

- تَر نَا كَه مَخَا طِ الشَّیْطَان نَاهِنَد

- تَحْنِی وَ اَشْكَال

رَو ز كَا ر - هَسَن گَا م - مَاه

عَفْر

عُضْر
عُضْرَة
عُضْرَة الحَرَّ
عُضْر

مرد و پسر
خستین سرا - اخلاط مردم
سختی گری
گوشت با فاس خشک گردیده
برگ تفتیده قاوت ناشورائیده
بی شیرینی یا قاوت ناشورائیده
نان بدون خورش - زنی که به
همسایه چیزی ندید
تجمل - زنی که کسی بد نظرست
عُضْر - عَفَاة جد درخت که از روی آتش گیرند
- نان بی خورش - پیرمستن
درختان خزا - قاوت شورا ئیده
بی شیرینی

عَفَاة
اَعْمَر

خستین و پلیدی
سفیدی که بر خن باز زند -
آهوک بر سفیدی او سرخی نماید
باشد یا آهوک شش سرخ و
پهلوی او اندک سفید باشد



شکل
عُضْرَاء مَوْنَث -
عُضْر ج
زرد سفید
گرویده شد
رنگ سرخ - شب سفید

عُضْرَاء زن سفید - شب سبز و بهم آید
- زمین بی نشان و بران پایال نشد
شاة عُضْرَاء - عُضْر ج گو سفید یک بر سفیدی
بشم او سرخی غالب باشد
عُضْر ج موی گردن خروس شکل -



موی قفای
مردم - موی
پیشانی چای
- موی پانی
میان سر

نَضْل عُضْرَاء پیکان نیکو

عُضْر بَنَة

مرد خبیث دیر عاقل - موی

عُضْر بَنَة مَوْنَث - عُضْر بَنَة ج
بغایت و انتهای رساننده بر چیزی
- مرد در گذرنده در امور و زنا
- مبالغه کننده در امور - زیرک
- دیو و شیطان - شیر توانا و شست
خلقت

عُضْر بَنَة و عُضْر بَنَة مرد سخت خبیث و دیو و
عُضْر بَنَة شیر ماده درشت اندام - بیشه شیر
- بانتهار رساننده بر چیزی - توانا و زیرک
- جانور کی است که در خاک نرم ج
دیوار میباشد یا جانور کی مانند کرب
و بر سوار پیش آید - ضابط
رساننده بر چیزی - مرد نام اندام

لَبَنَة عُضْر بَنَة

عُضْر بَنَة مرد سخت پلید
اَسَد عُضْر بَنَة و عُضْر شیر درشت و توانا
و قع غا هور شیر و غا نوزه در بدی و جای
بلاک و سختی افتاد خلقت
لَبَنَة عُضْر بَنَة و عُضْر نَاة ماده شیر استوار
و درشت

نَاة عُضْر نَاة ماده شتر درشت و سخت توانا
عُضْر بَنَات بند های آب
عُضْر گردنری دهنده درختان خزا
بَعْفُور و بَعْفُور آهوکستری رنگ
بَعْفُور آهوبره - گوزن بچه - آواز
- جنبش - پاره از شب
رنگه که از آهوک

بَعْفُور

بَعْفُور معفور
مَعْفُورَة معفوره
بازار کساد
بازار کساد - زمینی که تلف
آنها خورائیده باشند
مُحَا فِر (مباغافل) مرد نرم رفتار - آنکه
با کاروانان رود و زاند طعام ایشان
خورد

ه (عَفْرَجَع) مرد به خوی زشت

(عَفْرَسَه) بر زمین افکند آنرا و چیره شد بروی

عَفْرَسَه الْأَسَدُ درید او را شیر
عَفْرِس و عَفْرِس و عَفْرَاس و عَفْرُوس
شیر قوی و توانا
عَفْرِس شیر سخت توانا - شتر و

ه (عَفْرَو) سبقت گیرنده در سرعت

(عَفْسَه) عَفْسًا - ن سخت راندا و را
- بازداشت او را - حفر سخت
- پوست مالید

عَفْسَ بِرَجُلِهِ زدی پای بر سرین او
عَفْسَهُ بِأَثَرِ اب کشید او را بنجاک بافتن و سختی

مُعَافَسَه به دیگر رانج دادن یا بر سر کسی زدن
تَعَافَسَ وَاعْتَفَسَ کشتی گرفتن - مضطرب شدن

اِنْعَفَسَ فِي الثُّرَابِ آلوده گردید بنجاک

عَفَاس عفاوه تپاه
عَفِيس کوتاه قامت
مَعْفِيس بند استخوان
مَعْفُوس مرد زندانی - خوار و حقیر و مستذل و بهرج

(عَفْشَه) عَفْشًا - ض جمع آورد آنرا
عَفْشَتَ لِحَيْتِه و عَفْشَتَ صَخِيم و ابوه شد ریش او

اَعْفَس مرد ضعیف چنانکه پوسته آب و
عَفَاش مردان بوه ریش

عَفَاشَه مردم بی خیر
عَفْشَ مرد پیر سال

رَجُلٌ عَفْشٌ الْعَيْنَيْنِ مرد پهن آبرو
ه (عَفْشَج) دراز ضخیم

ه (عَفْشَل) و عَفْشَل مرد گران جان

رَجُلٌ عَفْشَال مرد شوخ
عَفْشَلِك مرد گران و ثقیل - درشت

خوی - کنده پرفروخته گوشت
- کلمه بر شتم - گفتار یا نرا و

(عَفْصَه) عَفْصًا - ض بر کند آنرا
عَفْصَ فَلَانًا غالب آمد او را و در گشتی و نیست گردانید

عَفْصَ يَدَهُ صح داد دست او را
عَفْصَ جَارِيَتَهُ جمع کرد با او

عَفْصَ الْقَادُودَةَ پوست پاره بست بر شیشه
- سر بند ساخت شیشه را

عَفْصَ الشَّيْءِ دوا کرد او را و ایصال گردید
- سر بند ساخت شیشه را

اَعْفَصَ الْقَادُودَةَ - سر بند بست آنرا
اِعْتَفَصَ مِنْهُ حَقَهُ گرفت از او حق او را

عَفْصَ الثَّوْبِ رنگ کرد جامه را
عَافَصَهُ مُعَافَصَةً با یکدیگر جنگ کردند

عَفْصَ بازو - درختی است از بلوط که یکسال بلوط آرد و یکسال بازو بشکل



عَفِص تند مزه

عَفْص چمیدگی

عَفْص یعنی - گزینی

آن

عِفَاص پوست پاره که سر طرف بآن بندند - غلاف شیشه

عَفُوصَه تلخی و تند مزه

عِفِص زن تند و پلید

مِعْطَاص دختر بی نهایت بد خوی

ثَوْبٌ مَعْفِص جامه رنگین بازو

ه (عَفْضَج) و عَفْضَاج و عَفْضَاج

عَفْضَج فربه نسبت گوشت

عَفْضَج سخت و درشت گوشت

هُوَ مَعْصُوبٌ مَا عَفْضَج - ن او فربه نیست

(عَفَطَتْ) الْغَرْ عَفَطًا وَعَفِيطًا وَعَفْطَانًا

عَفَطَ فِي كَلَامِهِ عَفْطًا - خواندن کوفسند را - تیز واد
عَفْطَ (مصدر) - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب

عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب

عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب

عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب

عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب

عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب

عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب

عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب

عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب

عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب
عَفْطَ - بخند و لب

بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت

بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت

بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت

بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت

بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت

بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت

بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت

بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت

بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت

بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت

عَفَلَكَ عَفْكَاً - ف بسیار احمق گردید

عَفَلَكَ

عَفَيْكَ وَعَفَيْكَ بِسَيِّئِ رَأْيِكَ

أَعْفَاكَ

سخت احمق - مردودیه دست

- نادرست - کاروان که بر

یک سخن نباید و هر کار را که شرف

نماید نامم گذارد و در دیگری

در آمد

ماده شتر که در آن اندک سرکشی باشد

عَفْكَاء

۱۵ (عَفْكَال) احمق

۵ (عَفَلْتُ) المُرَّةُ عَفْلًا - ف زده گردید

تَعْفِيلٌ اصلاح فنج کردن و نسبت نمود

کسی را بسوی آن

عَفَلَ وَعَفْلَةً فنج ماده و آنچه نیست که از

فرج زن و ماده شتر بر آید مانند ادره

که در خایه مردان باشد - بسیار

بیه در مابین پای بز و گاو نیز - خط

میان دبر و آلت زره - بیه هر دو

خایه کوسفند و اطراف آن - جای

دست زدن در کوسفند جهت دشمن

فرهی و گرانی و سبکی

آنکه جامه کوتاه بر جامه بلند پوشد

غافل

عَفْلَاء زن و ماده شتر که از فرج آن فنج بر آید

عَفْلَاء

و شام است زنا نرا

عَفَال

لب که وقت خنده برگردد

عَفْلَاة

۵ (عَفْلَطَ) عَفْلَطَةً آیه سخت آنرا

عَفْلَطَ وَعَفْلَطَ وَعَفْلِيطَ احمق

۵ (عَفْلَقَ) وَعَفْلَقَ فَرْجَ فَرَاخٍ وَصَتَ

و پر گوشت

عَفْلَقَ وَعَفْلَقَ وَعَفْلَقَةً زن احمق بد زبان

و بد کردار

۵ (عَفْنُ) اللَّحْمِ عَفْنًا - ن و عَفْنٌ بر

گردانیده مزه و رنگ گوشت را

عَفْنُ الْحَبْلِ عَفْنًا وَعَفْوَةٌ - ف پوشیده

عَفْلُوق

احمق کم خرد

عَفْنُ اللَّحْمِ عَفْنًا - ن و عَفْنٌ بر

گردانیده مزه و رنگ گوشت را

عَفْنُ الْحَبْلِ عَفْنًا وَعَفْوَةٌ - ف پوشیده

عَفْنُ الدَّارِ

نایدید گردید خانه

أَعْفَنَ الشَّيْءُ

إِعْفَانٌ

لَعْفَنٌ

عَفِنَ

رسمان از آب و تباہ گردید

یافت آنرا تباہ و فاسد

صاحب حرم سوراخ وار گردید

بر گردانیدن بو و مزه گوشت را

سخت پوشیدن - تباہ گردید

گوشت برگردیده رنگ و مزه -

پوشیده - هر چیز پوشیده -

رسمان تباہ شده از آب و ریزه

ریزه جدا گردیده

مَعْفُونٌ گوشت برگردیده بوی مزه

۵ (عَفْنُش) مرد درشت و بد خوی

۵ (عَفْنَشْتُ) الْحَيَّةُ بسیار انبوه

گردید ریش او (عَفْنَشْتُ

لغنی است در همین باب)

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفْنَشَ عَفْنَشًا عَفْنَشَ عَفْنَشًا

عَفَّتِ الرِّيحُ الذَّارَ پوشید بادخانه را بجا ک
عَفَا أَثَرُهُ عَفَاءً مرد و اثر او رفت - بلاك

شد - ناپدید و نیست گردید
صاف و روشن ماند آب

عَفَا الْمَاءُ عَفَا عَلَيْهِ فِي الْعِلْمِ زیاده کردید بروی درو نامی
عَفَا الْأَرْضَ پوشید گیاه زمین را

عَفَا الصُّوفَ عَفْوٌ لَهُ مِنَ الْمَرْقِ بر رفته بهتر کن شور بار
عَفْوَتِ الْقِدَرُ گذاشتم چیزی او را داخل و یک

عَفْوَتُهُ انبوه کروا آئیدم او را (لازم و مستند)
عَفَوْنَا گرفتن زکوة را - ناپدید کردن

با و نشان چیزی را
اعفاه عَنِ الْأَمْرِ اعْفَاءً پاک کردانید او را از

کار و مبتدا ساحت
اعْفَيْتُ شَعْرَ الْبَعِيرِ انبوه گردانیدم موی

شتر را
اعفَاء جهت یا ر شده مال نفقه دادن -

نگاه داشتن خدای از رنج و بلا -
عافیت بخشیدن

عَفَى عَلَيْهِمُ الْخَبَالُ مروند
تَعْفِيَهُ ناپدید کردن - نیکو گردانیدن بسیار

عَافَاهُ اللَّهُ مُعَافَاةً وَعَفَاءً وَغَافِيَةً نگاه
داشت آنرا از رنج و بیماری و

عافیت داد
مُعَافَاة عافیت دادن خدای مردم را

از اذیت تو و تورا از اذیت مردم
بلی بر و اکرون خدای مردم را

تَعْفَى عَفْفَاءً ناپدید شدن - نیست گردیدن
بلی گرفتن - صاف کردن شتر

گیاه خشک را - احسان کردن
آمدن

اسْتَعْفَاءً خوستن تو عفو و در گذشتن را
از کسی که تورا تکلیف بکاری میکند

- بلی گرفته - صاف کردن شتر
گیاه خشک را

عَفُو - عَفْوَةٌ وَعِفَاءٌ ج پاک ترین مال -
معظم مال - برگزیده و بهترین هر

چیزی که زیادتی مال از نفقه -
چراگاه نیکه - نیکویی و احسان -

باقی مانده آب بجه نوشیدن
- شتریکه در آن سفارت گشوی

نیا شد - جائیکه با مال نشده -
آسان و سهل از هر چیزی

عَفُو وَعَفْوٌ وَعِفْوٌ کره خر
اعطیتُهُ عَفْوًا بدون سوال او عطا کردم

عَفْوَةٌ ریه - خون بهار
عَفْوَةٌ گزیده هر چیزی - کره خر

ماده - چراگاه نیکو
عَفْوَةٌ وَعَفْوَةٌ وَعِفْوَةٌ کف ریک و سرد یک

کمی از روغن و مانند آن
عَفَا کره خر - زمین و شهر که در

آن کسی نیامده باشد
عَفَا خاک - سفیدی بر سیاهی چشم

- باران - کره خر - پوشیدگی
- ناپدیدگی

عَفَا کره خر - انبوهی شتر - پر شتر مرغ
ناقة ذات عَفَاءٍ شتر پر شتر مرغ

أَبُو الْعَفَاءِ خر
غَافِي - عَفَاةٌ ج زائد - خواهند رزق از

مردم و چهار پایان و مرغ - بخشیده
- همان - خواهند فضل بارزق

عَفَى ج - وارده فرود آئیده - کباب
معروف و احسان - و از موی

- شوربای در دیک عاریتی - باقی
مانده طعام و در دیک

هُوَ كَثِيرُ الْعَفَاءِ وَالْغَافِيَةِ او بسیار همان
است

غَافِيَةٌ - غَافِيَاتٌ ج سلامت از بیماری
و بلا و کمروا و در بدن و باطن

در دین - دنیا و آخرت - دور

کردن خدای از بنده مکروه را
 - عَوَافِ ج - خوابنده رزق از پرندگان
 و درندگان
 نَاقَةُ عَافِيَةِ الْحَمِّ ماده شتر برگوشیت
 رَجُلٌ عَفُوفٌ مرد بسیار عفو و بخشش
 کنند و در گذرنده از گناه -
 صفاتی از صفات خدا تعالی
 عَفَاوَةٌ وَعَفَاوَةٌ و عِفَاوَةٌ کف و سزدیک
 کمی از روعن - باقی مانده کمی در
 ته و یک - طعامیکه طفلان بد
 فرستند
 مَعْفَى بار - همیشه که متعرض احسان نباشد
 مَعْفَى خواسته خیر و روزی
 (عَفْوٌ) الثَّوْبُ عَفَاءٌ - ن شکایت از
 عَفْوٌ عَنِ الْمَوْلُودِ قَرِيبَانِ کرد و در هفته اول نوزاد
 عَفْوٌ بِالسَّهْمِ نیزه انداخت بسوی آسمان
 عَفْوٌ وَالِدُهُ عَفُوقًا وَمَعْفَةٌ آزر و پدر را
 عَقَبَ لَنَاقَةٍ عَقَاقًا وَعُقُوقًا وَعَقْفًا - ض
 بار و اگر دید شتر
 بار و اگر دید شتر
 عَقَانِ بر آورد و در جنت خرمای
 آزار و نافرمانی و عصیان آورد
 تلخ گردانیدن - بار داشت
 مادیان
 رکشید شمشیر را
 شکافته شد ابرو و اگر دید
 بالا بر آمدن غبار - بسته
 و محکم شدن گیره - واشدن -
 بازماندن ابر - گفتگی از هر چه باشد
 - شکافته شدن
 نافرمانی پدر و مادر - آزر و
 آنان - شکاف
 برق در آذر آسمان -
 گودال ته دور
 آب تلخ
 عَقْوٌ
 عَقَّةٌ
 ماء عَقْوٌ

جز نیست که بدان طفلان بازی
 کنند
 عِقْوٌ وَعِقَّةٌ گودال ته دور
 عُقُوقٌ - عِقَاقٌ ج ماده شتر بار دار
 عُقُوقٌ برق که میان ابر و چشم -
 آزار و پهنه پدر و مادر - نافرمان
 آزار و پهنه پدر و مادر - بازگرم
 - نافرمان - شکافگی
 عَاقٌ - عَقَقَةٌ ج ناخوش دارنده - آزار
 دهنده پدر و مادر - نافرمان
 عَوَافِ النَّخْلِ نهال ریزه خرما
 عَقَاقٌ نافرمانی - آزار پدر و مادر
 عَقَاقٌ وَعِقَاقٌ باز شکم ماده شتر
 ماء عَقَاقٌ آب تلخ و شور
 عَقُوقٌ عَقُوقٌ ج مادیان بار دار و بدون بار
 نَوَى الْعُقُوقِ هسته خرمای نرم
 عَقِيقٌ مهره ایست سرخ رنگ که در زمین
 یافت شود
 - آعِقَّةٌ ج - هر چه سبیل شکافد از زمین
 - عِقَّةٌ ج - موی همزاد کودک - پشم
 - عِقْقٌ ج - کره شتر
 عَقِيقَةٌ موی شکمی سبج مردم و بهائم
 - موی بزغاله و گوسفند که در هفته
 اول مولود فرزایی کنند - هسته
 خرمای نرم - برق که در میان ابر
 درخشد و بدان تیغها را تشبیه دهند
 - توشه دان - جوی آب - عصا
 که وقتی از جابه بشکافند و جدا کنند
 - غلاف سر آلت نره کودک - تیر
 که بطرف آسمان برتاب کنند
 عَقَاقِ النَّخْلِ آنچه از جج در جنت برزند
 (عَقَبَهُ) عَقَبًا - ن زد بر پاشنه او
 عَقَبَ الْقَوْسِ بی چرخ بر مکان
 عَقَبَ فُلَانٌ عَلَى فُلَانَةٍ تکاح کرد بعد مردن
 یا بعد طلاق

عَقَبُ الشَّجَرِ

برگ سبز آورد و درخت پس

برگ خشک

عَقَبُ عَصَا وَ عَقُوبًا خلیفه او شد

عَقَبُ الشَّيْبِ آمد سری بعد از جوانی

اَعْقَبَهُ جانشین گذاشت او را

اِعْقَابُ بنوبت سوار شدن بکد گمرا -

بنوبت نشستن با کسی - یاد اویش

و ادون - مردن و جانشین کردن

- و یک عاریتی را با عقبه باز داد

- بدل چیزی از کسی گرفتن - بست

کس نمودن بعد وی - بر آمدن

سواره بعد عزوب

اَعْقَبَهُ الطَّائِفُ باز گردید خون

عَقَبُهُ تَعْقِيًّا از پس او آمد - در طلب چیزی

آمد و شد کرد

زرد شدن میوه عرغ - دوباره

در جنگ کفار رفتن در یکسال

- ترود و آمد و شد - دوباره

کاری کردن - در کمی و التفات

کردن در آن - بدل چیزی گرفتن

- انتظار

تَعْقِبُ الصَّلَاةِ نشستن بعد از نماز جهت دعا

تَعْقِبُهُ عَنِ الشَّجَرِ دوباره پرسید خبر را

جهت شک

تَعْقِبُ پایان رأی خود را بسوی تنگی یافتن

- طلب کردن عورت یا نعلین

تَعْقِبُ مِنْ اَمْرِ پشیمان شد

تَعْقَبَتُهُ مواخذه نمودم و بر برگناهی کرد

تَعَاقَبُ پیروی کردن

اِعْتِقَابُ بازداشتن - نگره داشتن

جنس را نامشتری قیمت از او

ناید - بزدان کردن کسیرا

- ندامت داشتن از کاری

در بی او رفت

عاقبه معاقبه شکنجه کرد آنرا بگناهش

عاقبه بدنبه

اِسْتَعْقَبَهُ

عوض گرفت آنرا - عورت و

نعلین خواستن از کسی

عَقَبُ روشش - تک ستور که پس از

تک نخستین آرد - پسر - پسر پسر

عَقَبَةُ وَ عَقِيبَةُ نوعی از جامهای نگارین موج

عَقِيبَةُ برگ سبز که پس برگ خشک بر آید

عَقِيبَةُ در ماه یکم شب کاری کردن

عَقَبُ وَ عَقِيبُ پایان کار

عَقِيبَةُ بنوبت - بدل عوضی پسر - شب

و روز بدست که همه بیکرا عقیب

میکنند - آنچه از خوردنی در تیر

عاریتی بصاحب و یک فرستند

- باقی مانده هر چیزی - نشان

عَقَبَةُ الطَّائِرِ مسافت از تفاع و پستی

عَقَبَةُ الشَّيْطَانِ نوعی از نشست که پشیمان

سک ماند

عَقَبَةُ - عِقَابُ ج جای دشوار بر آمدن

- عَقَبُ ج برکوه - بی که از آن زه سازند و

رسمان تابند

عَقِبُ - اَعْقَابُ ج پسر - پسر پسر - پشته

جاء في عَقِبِ الشَّهْرِ آمد در اندک باقی مانده

از ماه

عَقِيبُ در بی کمینده - پس دیگری آینده

عُقَابُ - عُقْبَانُ وَ عُقْبَانُ ج برنده معروف

تیر جنگال - سنگ میان

چاه که دیوار دارند و پاره کنند -

سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه مانند

پایه سردبان - شبیه لوز که در پا

ستور بر آید - رشته کوچک و خرد

که در سوراخ حلقه گوسواره باشد

- آب راه به بسوی حوض - سنگ

در نورد چاه که بر آن آب کشیده

- اسب مانند مرغ را - علم بزرگ

- نام رایت پیغمبر ص - پشته و پهن

بلندی زمین که بسیار دراز باشد

عاقِب

نائب مهتر - قائم مقام مهتر -

نائب و خلیفه کدشتگان دادر
نیکو - ماده شتر که باقی مانده گیاه خور

عاقِبَه

پایان هر چیزی - فرزند
- تامل در آخر کار

عَقْبَان

پایان کار - آخر هر چه

عَقُوب

آنکه نائب قبل از خود باشد و را موختر

عَقْبِي

پاداش کار - حق - بدل چیزی

عَقِيب

مرعی است بشکل - نام

يَعْتُوب

موضع است



نام پیغمبر
اسحق و پدر
یوسف بنام
اسرائیل که بنی
اسرائیل از نسل
او میباشند

مُعَقَّب

سواره است

مُعَقَّب

پس آمده از هر چیزی

مُعَقَّبَات

فروشنکان شب فروز

که در سه بعد و سه آیند - نتیج
که پس کید بگر بر آید - شتران در
قطار برای آنجور

مُعَقَّب

هر که از میخی نه بر آید و پس آمدن

مِعْقَاب

آنکه از وی بزرگ باشد

زنی که بعد از هر دختر سپردن زاد و نداد
او باشد

عُقْبُول

عقابیل ج یافته

دشمنی - پس مانده عشق و سختی

- بقیه تب و تب خال

عُقْبَلَه

بی روی - پس آئیده

تَعْقِبَلَه

پس او آمد و بر روی او نمود

عَقْد

الحبل عقد - ض محکم کرد در میان

عقد البیع أو الیمین محکم کرد معامله و قسم را

عقد الحاسب شمار کرد حسابدار

عقد علی الشی معاہده کرد با آن

عَقْدَةُ الشَّيْءِ ضمانت کرد مر آنرا

عَقْدُ الْخَطِّ گره زد و نخ را

عَقْدُ الرَّبِّ (لازم و مستعد) سفت و غلیظ کرد

رب را

عَقْدُ الْبِنَاءِ ساخت محکم و استوار

عَقْدُ الْبِنَاءِ بِالْجَوْصِ کج مالید ساختمان را

عَقْدُ الْبِنَاءِ بناه بر دبا و

عَقْدُ نَاصِيَتِهِ خشم کرد و آگاه بدی شد

عَقْدُ عَقْدًا - ف گره گرفت زبان

عَقْدُ اللِّسَانِ نگه داشت زبان را از سخن

گره گرفت زبانش وقت سخن

عَقْدُ وَ عَقْدُ ص

خانه را گره دار ساخت

عَقْدُ الْبَيْتِ سوگند خورد بدون لغو

عَقْدُ الْبَيْتِ گره بسیار زد در میان

عَقْدُ الْكَلَامِ کلام را پوشیده و معنی گفت

عَقْدُ الدِّبْسِ و عَقْدُهُ جوشانید شیر را تا غلیظ شد

عَقْدُ مُعَاقِدَةٍ با او عهد و پیمان نمود

عَقْدُ الدِّبْسِ سفت و غلیظ شد شیر

عَقْدُ الرَّمْلِ ریک توده بر هم نشسته و

گره بسته

عَقْدُ السَّحَابِ سطر و غلیظ شد ابر

عَقْدُ الْأَمْرِ دشوار شد کار

عَقْدُ بُرْءِ بَرٍّ نوردن زیرین چاه حور آمدن

عَقْدُ زِيْرٍ نیش در پنهانی و گشادگی چاه

عَقْدُ سَطْرِ بَرٍّ و گره بستن ریک و

رشته و مانند آنها

عَقْدُ بَرٍّ و عهد و پیمان نمودند - در

عَقْدُ بَرٍّ و عهد و پیمان نمودند - در

عَقْدُ بَرٍّ و عهد و پیمان نمودند - در

عَقْدُ بَرٍّ و عهد و پیمان نمودند - در

عَقْدَةُ الشَّيْءِ ضمانت کرد مر آنرا

عَقْدُ الْخَطِّ گره زد و نخ را

عَقْدُ الرَّبِّ (لازم و مستعد) سفت و غلیظ کرد

رب را

عَقْدُ الْبِنَاءِ ساخت محکم و استوار

عَقْدُ الْبِنَاءِ بِالْجَوْصِ کج مالید ساختمان را

عَقْدُ الْبِنَاءِ بناه بر دبا و

عَقْدُ نَاصِيَتِهِ خشم کرد و آگاه بدی شد

عَقْدُ عَقْدًا - ف گره گرفت زبان

عَقْدُ اللِّسَانِ نگه داشت زبان را از سخن

گره گرفت زبانش وقت سخن

عَقْدُ وَ عَقْدُ ص

خانه را گره دار ساخت

عَقْدُ الْبَيْتِ سوگند خورد بدون لغو

عَقْدُ الْبَيْتِ گره بسیار زد در میان

عَقْدُ الْكَلَامِ کلام را پوشیده و معنی گفت

عَقْدُ الدِّبْسِ و عَقْدُهُ جوشانید شیر را تا غلیظ شد

عَقْدُ مُعَاقِدَةٍ با او عهد و پیمان نمود

عَقْدُ الدِّبْسِ سفت و غلیظ شد شیر

عَقْدُ الرَّمْلِ ریک توده بر هم نشسته و

گره بسته

عَقْدُ السَّحَابِ سطر و غلیظ شد ابر

عَقْدُ الْأَمْرِ دشوار شد کار

عَقْدُ بُرْءِ بَرٍّ نوردن زیرین چاه حور آمدن

عَقْدُ زِيْرٍ نیش در پنهانی و گشادگی چاه

عَقْدُ سَطْرِ بَرٍّ و گره بستن ریک و

رشته و مانند آنها

عَقْدُ بَرٍّ و عهد و پیمان نمودند - در

عَقْدُ بَرٍّ و عهد و پیمان نمودند - در

عَقْدُ بَرٍّ و عهد و پیمان نمودند - در

عَقْدُ بَرٍّ و عهد و پیمان نمودند - در

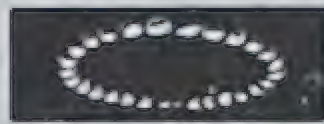
استعقاد - سخت درشت گردیدن
خوابش نرغودن ماده خوک
عقد - اَعْقَاد ج طاق بنا بشکل - بدرقار

بمان -
و فکر - شتر زود
بست - مرد



هو اهل الحل والعقد - او محل اعتماد مردم است
دست و کشود امور آنها از او است
عقد - عَقُود ج کردن بند بشکل

عقد و عقد - عَقْدَة
و عَقْدَة واحد
ریک توده بریم
نشسته



عَقْدَة
عقد - بستن زبان - شتر زکوتاه شکبیا

بر کار و درشت بست - درختی
است که برگش ز خمر گوشت آرد
عقد - عقد ج حکومت و دست یابی

بر شهر - کره - کره بستگاه -
آب و زمین و مانند آن که صاحبش
اعتماد و ملکیت آن دارد - عمد و

بمان بسته میان قوم - جای پر
درخت - نخستان - گیاه پسند
کننده شتر - آنچه مرد را پسند

کافی باشد - آلت نره سگ -
هر زمین که فراخی و ارزانی و آن باشد
- لزوم نکاح - بیع هر چیزی -

گوشه چراگاه - شتر مضطرب بوی
درخت - کج بستن دست شکسته
تخللت عقد - فروشد و نسبت خشم او

باز شد گرفتگی او
بمان کننده - مایع غلیظ
- ضخیم - غلغل بسته

عقیده الرجل - عقاید ج دین و مذہب

مرد که اعتقاد بآن دارد

عاقِد - عَقْدَة ج گرداگرد و اطراف چاه -
ماده شتر که گره کند و هم را و آن عِلَاقَة
استثنی و است - آهویی که گردن
کج کرده یا گردن بر سرین نهاده

اعقد

کیش اعقد
لشیم اعقد
عقداء - کثیرن - گوشتند که دنیه او گره بسته
عُقُود و عِقَاد - عناقید ج خوشه انگور

بشکل
انگبین که بشکل
سفت کنند
طعامیکه
با انگبین سفت
کنند



عَقَاد
عَقَادَة
مَعْقِد - مَعْقِد جایی بستن گره - نوعی چادر
مَعْقَاد - رشته بامهره ناکه بگردن اندازند
بناء معقود - خانه که در آن گره باخمید باشد

ناقة معقودة الفراء - ماده شتر استوار پشت
معقود - سحر کننده - ساحر - جادوگر - فرغند
معقود - آنچه از دین و مذہب عقیده و ادب
معقود - سخن پوشیده و در خلاف واضح

معقوده - ریمان گره بسته
بمان معقوده - قسمیکه بر فعل آئیده کرده باشند
(عَقْرَة) عَقْرًا - ض زخم گرداورد
خسته گرداورد

عَقْرًا لابل - بر مدست و پای شتر
عَقْرَتِ الْمَرْءِ عَقْرًا و عَقْرًا عَقِيم
عَقْرَتِ الْمَرْءِ عَقَارَة و عَقَارَة و نازا

شد زن

عَقْر

بی زدن سنور و بر کوشستن شتر را
و با بمعنی است
لَا عَقْرَ فِي الْأَسْلَامِ (حدیث)

عَقْر

سر درخت خرما بریدن - پشت
چهار پا مجروح کردن - بریدن در
هر چه باشد چه خرما و چه غیر آن -
بازداشتن از رفتن

عَقْرَ عَقْرًا - ف تا که آن ترسد پس قدرت
حرکتش مانند یا منتهی و سرگشته
گردد - لرزیدن یا پیش

عَقْرَ الْأَمْرِ عَقْرًا - سودمند شد آخر کار
عَقْرَتِ الْمَرْأَةِ - نازا شد زن
أَعْقَرَهُ - ترسانید او را

أَعْقَرَ اللَّهُ الْمَرْأَةَ - خدا بیمار رحم گردانید زنی را
عَقْرَ الْأَيْلِ - نیک خسته کرد شتر را
مُعَاقَرَةٌ - فخر کردن - در پی کردن شتر -

دوری کردن - پیوسته بودن
شراب در ظرف - دشنام دادن
- بجا کردن یکدیگر را - پیوسته

ماندن شراب و در هر چیزی گوی
تَعْقِرُ النَّبَاتُ - دراز شد گیاه
تَعْقَرٌ - جمع شد بهیله ماده شتر در تمام اندام

- پیوسته باریدن باران
تَعْقِرُ الْغَيْثُ - دایم باران بارید
تَعَاوَرٌ - با هم بی زدن چهار بار اجبت آمدن

- بی زدن - مبارزات کشتن شتر را
أَعْقَرُوا وَانْقَطَعَ ظَهْرُ الدَّابَّةِ مِنَ الرَّحْلِ - مجروح
گردید پشت چهار پا از زمین و پالان

انْقَطَرَتْ قَوَائِمُ الْبَعِيرِ - جدا شد دست
شتر - مطاوع عفت
انْقِطَارٌ - پشت ریش شدن ستور از پالان

انْقِطَارٌ - زجرنا کردن پرنده
انْقِطَارٌ - نشان مانند شکاف دریای سب
عَقْرٌ - و شتر - بنیاد و اصل هر چیزی

- هر شکاف مابین دو چیز -

کشاوی مابین پایای - برجسته
- منزل - کوشک یا ویران آن
- پاره ابر سفید یا ابریکه از جلوی
آفتاب جدا شود و بنوشاند آنرا
یا ابریکه از کناره آسمان خیزد و از
دور بابت آن شنیده شود و
نمایان نگردد - بنای بلند -
سفید - هر چه باشد

عَقْرُ الدَّارِ - وسط خانه
عَقْرَةٌ وَعُقْرَةٌ - نازا شدن زن و مانیدن
عُقْرٌ - اعقار ج کابین که بشبه و طی بابو

عصب واجب شود - کابین زن
- فرودگاه قوم - دنباله حوض
یا جای آب خوردن چهار پا - برگزیده

و بهترین گناه - شکاف میان
مد و چیز - نیکوترین اشیاء فقیه
- مردیکه او را فرزند نشده باشد -

اول تخم مرغان خانگی یا آخرین آن
- در هر چه که تا در ابوقوع باشد سفاک
کنند - عطا یا تحفه کنیا اتفاق
اقتدار جای که انتظار نداشتند باشند

عُقْرٌ وَعُقْرٌ - میان و معظم آتش و جای
فرود آن

عُقْرٌ وَعُقْرٌ - فرودگاه قوم - میان سراسر
و اصل آن

عُقْرٌ وَعُقْرَةٌ - خورش
بَيْضَةُ الْعُقْرِ - بیضه که دو شیر را بیار نمایند

و وقت دو شیرگی بردن
لَحْمَتِ النَّاقَةِ عَنْ عُقْرِهَا - بستن شد شتر پس
از نازانی

عُقْرٌ - مرغیکه پراور و دید از آفتاب
عُقْرَةٌ - ماده شتر ترسان - ماده شتر
که از دنباله حوض آب خورد

سَبْرٌ وَعُقْرٌ - زدن پشت چهار پا
مجروح کن

رَجُلٌ عَقْرٌ وَعُقْرَةٌ مَرُوحَةٌ كُنْ شَتْرَان
 عَقْرَةٌ شَبَّهَ كَرَمَانَ بِأَخُوهُ دَارِنْدَ تَابِشَن
 نشوند - گزنده یا بی روح آن
 يُقَالُ عُقْرَةُ الْعِلْمِ النَّسِيَانُ زَائِلُ كُنْزِهِ عِلْمُ
 فراموشی است
 امْرَأَةٌ عَقْرَةٌ زَنَكُهُ دَرَجَمَشْ بَهَارِیْ بَاشْ
 عَقِیرٌ - عَقْرَى وَعَقْرَانُ جَ مَرُودِکُهُ اَوْرَا
 فرزند نشود - خسته و مجروح
 - چهارپای بی زده - سرشته و
 منجیر یا آنکه از ترس ناگهانی طاق
 جنبش نداشتد اورا
 عَقِیرَةٌ بی زده از ساق و شکار - آواز
 گریه - آواز بلند - آواز سرود
 کوی شتران - درخت خرما ی
 سر بریده خشک
 عَقَارٌ - عَقَارَاتُ جَ زمین - آب - منزل
 - درخت خرما - رنگ سرخ -
 رخت و اسباب خانه و برگزیده آنها
 که بجز دِرعِند استعمال نکند - چیز
 خشک - گیاهی که مویشی را خسته
 گرداند - بهترین گیاه
 مَا لَهُ دَارٌ وَلَا عَقَارٌ نیست اورا چیزی
 بَدَتْ کَثِيرُ الْعَقَارِ خانه پراز اثاث و متاع
 عَقَارٌ نوعی جامه رنگین - بهترین مال
 - شراب بد اخوت که در ظرف باشد
 سَبْرَجٌ عَاقُورٌ زمین پشت ریش کن چهارپا
 جَمَارٌ عَاقُورٌ خر گزنده
 کَلْبٌ عَقُورٌ - عَقُورٌ جَ سگ گزنده
 عَقُورٌ گزنده ذی روح است و بس
 عَاقِرٌ - عَقْرٌ جَ زن نازا - ریک توده بلند
 - مردیکه اورا فرزند نشود - ریک
 که هیچ نرویاند - زن بی نظری و بی عید
 عَقْرَى زمین و آب و مانند آن
 جَمَلٌ اَعْقَرٌ - عَقْرَاءُ مَوْتٌ - عَقْرٌ جَ شتر
 و ندان ریخته

عَقْرَاءُ ریک توده بلند
 اَعْقَارٌ درخت است
 عَقَارٌ وَعَقِیرٌ - عَقَارٌ جَ گیاهی است که
 بدان تداوی کنند یا اصل
 دارو را - درخت
 حَدِيدٌ جَدُّ الْعَقَارِ قِیرِ آبِ اصل و نیکو
 عَقَارٌ گیاهی است نر
 کَلَاءُ عَقَارٌ گیاهی که خسته کننده چهارپایان
 است
 خِلُّ عَقَارِیْ اسبان بی زده
 سَبْرَجٌ مَعْقُورٌ مَعْقَارٌ زین که چهارپا را پشت
 ریش کند
 رَجُلٌ مَعْقَرٌ مردیکه خسته گرداند شتر را
 از مانده کردن
 مَعْقُورٌ خسته - بی زده
 مَعْقِرٌ زین و پالان که پشت ریش کند
 - مرد بسیار آب و زمین و سامان
 اَرْضٌ مَعْقَرَةٌ زمین بر عقر
 (عَقْرَبٌ) - عَقَارٌ جَ گزردم حیوان
 گزنده بشکل
 - (مَوْتٌ است
 و گاهی برای پاش
 آن عَقْرَبٌ گویند)
 - بر حی است
 در آسمان -
 دوا یکه بان بار دم چهارپا را بر زمین بند
 - کنیزک نیکو خدمت - دانشمند
 - آهنی است در زمین بندند
 عَقَارِبٌ سخن چینیها - سختیها
 عَقَارِبُ الشَّيْءِ سختی شتر
 اِنَّهُ لَتَدْبُ عَقَارِبُهُ اومید رود ناموس مردم را
 و سخن چینیها میکند و ادبها میرساند
 (يُقَالُ اَقَارِبُكَ عَقَارِبُكَ)
 عَقْرَبَانٌ (و بدون شد) گز ریک است بگوش در



آید - کز دم با نرآن
 عَقْرَبَاءُ مَوْتٌ عَقْرَبُ
 اَرْضُ مَعْقَرَةٍ زمین پر از گزدم
 مَعْقَرٍ (مَشْتَبَاهُ لِمَقُولِ) کج و خمیده -
 مدد کار قوی
 صَدَعُ مَعْقَرٍ مَوِی حجه
 اِنَّهُ لَمَعْقَرٌ الْخَلْقِ وَذُو عَقْرَبَانَةٍ او در
 اندام و توانا است و مدد کار قوی
 ه (عَقْرَطِل) و عَقْرَطِل پس داده
 ه (عَقْرَن) زود بیدار ز قفن مورچه -
 با هم نزدیکی مورچه در رفتار
 عَقْرَن اَلتَّزَهُ خَر - گیاه مرزگوش
 عَقْرَنَة رایت - بلا - سختی - زهر
 (عَقَشَ) الْعُودُ عَقَشًا - ن خمداد آنرا
 عَقَشَ الْمَالِ ذَاهِمٌ آورد و شتر آنرا
 عَقَشَ وَعَقَشَ تَرَه اَلتَّ - سر شاخهای
 انگور - بار و میوه پیلو
 (عَقَصَ) الشَّعْرَ عَقَصًا - ض بافت
 موی را و تاب داد
 عَقَصَ الْمَرْئَةُ شَعْرَهَا مُحْكَمٌ بَسَتْ وَبَاثَ
 موی را در عقب سر
 عَقَصَ التَّيْسُ عَقَصًا - ف بجان گردید
 شاخ گوسفند نثار
 عَقِصَ الرَّجُلُ بدخوی شد - بخیل گردید
 عَقِصَ ص
 ریک توده بر هم نشسته سخت
 عَقِصَ ریک توده - زشت خوی
 عَقِصَنَ - عَقَاصَ و عَقَاصِصَ ج موی
 بافته تاب داده
 عَقِصَنَ - عَقِصَ ج موی بافته تاب داده
 عَقِصَةُ الْقَرْنِ گره شاخ حیوانات گرسنه
 عَقِصَ افکندن بیم مفاعلتن بعد سان
 نمودن لا شکر در بحر وافر
 عَقِصَ و عَقِصَ و عَقِصَ شگنبه
 - مرد سفت و سخت

عَقَاصُ بیمار بست گوسفند آنرا
 عَقَاصُ رشته که بدان کیو بندند
 اَعْقَصَ - عَقِصَاءُ مَوْتٌ - عَقِصَ ج
 قوچ که شاخهای آن از پشت گوش بر
 آمده - آنگاه انگشتانش بر یکدیگر خمیده
 - آنگاه پرو و دندان جلوی آن بدین
 بر آمده
 عَقِصَاءُ شگنبه کوچک متصل شگنبه بزرگ
 عَقِصَصَةٌ جانور کیست
 مَعْقَصَ تیر کج یا تیر پیکان شکسته که در پیکان
 در آن مانده باشد
 مِعْقَاصُ بدترین و ختران بد خلق
 - گوسفند کج شاخ
 مِعْقَاصِیَّةٌ با هم جبری جستن
 ه (عَقِصِرَ) چهار پا بست صحرائی
 ه (عَقَطَ) عَقَطًا - م سخت بست
 و ستار را - سخت بستگی
 (عَقَعَوْ) الظَّائِرُ یَصْنُوهُ تَكَرَّرَ كَرْدَ
 مرغ آواز خود را
 عَقَعَوْ پرنده ایست بشکل کلاغ ابلق
 که آوازش عین وقاف است
 بفارسی عله گویند
 (عَقَفَنُ) عَقَفًا - ض خمداد آنرا
 عَقَفَ خمدن - کج گردیدن
 اَلْعَقَفَ کج گردید - خمد گرفت
 عَقَفَ روباہ
 اَعَقَفَ فقیر محتاج - نازی درشت و بد
 خوی - کج و منحنی از هر چیزی
 عَقَفَاءُ و عَقِيفَاءُ آهین کج و خمیده اطراف
 - گیاه است که برگش بیدار ماند
 از خوردنش گوسفند بمیرد و بشتر
 ضرر نرساند
 شَاةٌ عَاقِفٌ گوسفند با خمیده
 عَقَافٌ بیمار بست در پاهای گوسفند
 که خمیده گردد

عَقُوت

پستان ماده گا و که وقت
دوشیدن شیرش است زود

عُقَاةٌ

چوبیت سرکج که بدان
چیز را بکشند - چوگان

عُقْفَان

جد مورچه های سرخ
(فارز جد مورچه های سیاه)

شَیْخٌ مَعْقُوفٌ بِرِشْتِ حَمْدِهِ
شَاةٌ مَعْقُوفَةٌ الرَّجُلُ کُوفِئَتْ حَمْدُهُ بِأَی
بعلتی و بیاری

ه (عَقْفَرْتُهُ) الدَّوَاهِیَ وَعَقْفَرْتُ عَلَی
بر خاک افکند او را بدو بدلاک کرد

تَعَقُّمٌ

بلاک شدن
بلا و سختی - زن پیدزنا

عَنْقَفِيرٌ

کژدم - شتر بر سال که از پیری
بشت او برابر و افتاده

ه (اعْقَنْفَاسٌ) دَسْوَارِخُی شَدَن
کدام خیر است که بد کرد خوی

مَا عَقَفَسَهُ

اورا بقدر شک خولی
مرد دسوار خوی

رَجُلٌ عَقَفَسَ

مرد دسوار خوی
خوی و سوار و بد

خُلِقَ عَقَفَسٌ

بند کرد شکم او را دارو

عَقَلَ الْبَعِيرَ - ن بست ساقهای شتر را بخرد
گاه ساقش عقال ص - محفل ج

عَقَلَ الْمَرْءُ شَعْرَهَا شَانَهُ كَرْد مَوِی رَا
فمنید او را

عَقَلَ الشَّيْءَ وَعَنَهُ

دیت و ادگشته را
دیت و تاوان پذیرفت از او

عَقَلَ الْقَتِيلَ

ماند و ترک داد قضاص را
بر کوه برآمد آهو و پناه بست

عَقَلَ دَمَهُ

بر کوه برآمد آهو و پناه بست

عَقَلَ الظُّبَى عَقُولًا

قائم شد ساید وقت نصف النهار

عَقَلَ الظِّلَّ

عَقَلَ إِلَهُ عَقْلًا وَ عَقُولًا پناه جست بوی
خورد گیاه عا قول را

عَقَلَ الْبَعِيرَ

خورد گیاه عا قول را

عَقَلَ فَلَانًا

بر زمین افکند او را در گشتی

عَقَلَتِ الْمَرْءَةُ شَعْرَهَا شَانَهُ كَرْد مَوِی رَا
عَقَلَ (مصدر) در عروض انداختن بای

مفاحیلن است - دیت را به دیگر
فمنیت نمودن

أَعْقَلَهُ

خردمند یافت او را
واجب شد بر او زکوة مال

أَعْقَلَ الرَّجُلُ

از شتر آن و کوفسندان
نگه دار و رفع کن از خود

مَا أَعْقَلَهُ عَنْكَ شَيْئًا
بسیار شدن مردم در نمرود

اعْقَال

بست و ظیف و ساق شتر را

عَقَلَ الْبَعِيرَ

خافل گردانید او را - غصه

عَقَلَهُ

کرد او را بسوی عقل
رز بر آورد غوره را

عَقَلَ الْكُرْمِ

غله او را در خرد
خرد مندی نمودن بی خرد

عَاقِلَهُ مُعَاقِلَةً

دیت را بین به دیگر فتمت کردن
خردمند شد

تَعَاقَلَ

تَعَقَّلَ الْغُلَامُ
تَعَقَّلَ الْكَهْنَةُ

انگشتان بر دو دست را
بیکدیگر در آورد تا سوار شتر شود

تَعَقَّلَهُ

باز داشت او را و نگذاشت
دوتا کرد پای را و بمقدم

تَعَقَّلَ الرَّجُلُ

زین و بالان نهاد
با شتر آن دیت گشته را داد و

تَعَاقَلُوا دَمَ الْقَتِيلِ

نیزه را میان پای و رکاب نهاد
بست و ظیف و ساق

اعْتَقَلَ الرَّمَحَ

بست و ظیف و ساق

اعْتَقَلَ الْبَعِيرَ

شتر را به جسم

اعْتَقَلَ الرَّجُلُ

پای را دو تا کرد بر بن ران
گذاشت با مقدم زین نهاد در وقت

اعْتَقَلَ الرَّجُلُ

سواری

اعْتَقَلَ مِنْ دَمِ فَلَانٍ

دیت گرفت از او
پای کوفسند را میان بر دو

اعْتَقَلَ الشَّاةَ

ساق و ران گرفت وقت
دوشیدن

اعْتَقَلَ الشَّاةَ

اَعْقَلَهُ

درگشتی او را بر زمین افکند - بند کرد و بازداشت آنرا

اِعْتَقَلَ لِسَانَهُ

بسته شد سخن بروی و قافله نشد بر آن

عَقْل - عَقُول ج

خرد - دانش - در یافتن و دریافت صفت شیء از حسن و قبح و کمال و نقصان و خیر و شر یا علم با امور که سبب ممبر بدی از خوبی است یا جوهر است لطیف که بدان نفس درک کند علوم ضروری و نظریه را - دین - پناه - فقه - دل - جاه - پناه - جاه - سرخ که بر هو و ج اندازد یا نوعی از نگار جاه

عُقْلَة

شکلی از اشکال رمل است باین شکل - بندی است از بند های گشتی بر تافکی بای شتر - به دیگر خوردن زانوی او

عَقْل

عَاقِل - عُقْلَاء و عُقَال ج دامها خردمند - آهو - وراثت مرد از پدر و جد و پسر و غیره

عَاقِلَة

زن مشاطه خویشان و نزدیکان مرد

عَاقِلَة الرَّجُل

بعبیر عقل - عَقْلَاء مَوْت شتر بای بر تافته عَقَال - عَقْل ج زکوة از شتران و کوفته - ماده شتر جوان - ربمایک بدن ساق و خردگاه شتر را بندند - آنچه که عرب بر سر اندازد که چارفت گویند

عِقَالُ الْمِثْنِ

مرد شریف که هرگاه پسر شود فدیه او چند شتر باشد

عَقُول

خردمند - فهم کننده چیز را - داروی قابض

عَقِيلَة

زن کریمه ممتد فوهم - شتر گرامی - گرامی از هر چیز

عَقِيل

روده سوسمار غوره حرما

عَقِيلِي

عَاقِل - عَوَاقِل ج دریا با موج آن - رود بارکج - جوی خج - ریک تود

عُقَال

کار پوشیده و در هم - زمین بی عدم و نشان - کیا هیست فکلی است در پای چهار پا هرگاه بر قمار آید ساعتی ننگ کند بعد از آن گشاده گردد

عَقَقِل

عَاقِل ج رود بار بزرگ و فراخ - ریک توده بر هم نشسته - رود

مَعْقِل

مَعَاقِل ج جای پناه - کوه بلند

مَعْقِلَة

مَعَاقِل ج دین

مَعْقُول

مَعْقُولَات ج فمیده - کنی است از ارکان شعر که خامس متحرک آن افتاده باشد

(عَقِمَتْ)

المرئاة عَقَمًا و عَقْمًا - ن دت و ض و ک عقیم و نازا شد

عَقِمَتْ مَفَاصِلُهُ

زن - ن خشک گردید

عَقِمَتْ عَقْمًا

چونند بایش خاموش گردید

عَقِمَ اللَّهُ الْمَرْئَةَ

عَقَمَهَا اللَّهُ نازا گردانید او را خدا

عَقِمَ عَقْمًا

خاموش کردن بیکار کرد - حضومت نمود

عَاقِمَة مَعَاقِمَة

دشنام داد

تَعَاقِمُ

پرو می نمودن

تَعَقُّم

آمد و شد کردن

اِعْتِقَام

جاه کردن و چون نزدیک آب رسند گودالی کنند تا مژه

اِعْتِقَام

آنرا معلوم کنند پس اگر شیرین باشد

تمام نمایند و از ترک دست

اَعْتَقَ الْكَلْبَ آمد و شد نمود بسوی او

اَعْتَقَ فِي الْأَمْرِ داخل کار شد

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ وَعَقْمَةٌ وَعَقِيمَةٌ کلیم یا هر جایی سرخ

- نوعی از رنگ نگار

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ حاجز و حائل میان دو چیز

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ نازا بندگی - شکستگی در

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ رحم که بسبب آن آبستن نشود

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ (بشک) فرد بزرگ با قدر و ثروت

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ آبی - جوانمرد - سخن پوشیده

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ غریب و مشتبه

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ رنگ و نگار

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ رود باری است

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ باز آمدن ماه

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ عَقَاءٌ وَعَقَامٌ وَعَقْمٌ ج مردیکه او را

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ فرزند نشود (مذکور و مؤنث یکسان

است) وزن نازا بنده -

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ عَقَامٌ وَعَقْمٌ ج - عَقَامٌ وَعَقْمٌ ج

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ رحمیکه آبستن نشود

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ در پاوشاهی و ریاست

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ نسبی سودنی بر وجه پدر و

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ برادر و عم و فرزند و خطیب

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ آن گشته میشوند

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ باو یک نه ابر آورد و نه بار دار

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ کند درخت را

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ حَرَّتْ عَقِيمٌ وَعَقَامٌ وَعَقَامٌ جَنكٌ بَحْتٌ

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ خردیکه صاحب خود را نفع بخت

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ روز قیامت آن بخت که بعد آن

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ روزی نیست - دنیا که صاحبش را

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ نیکی نرساند

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ عَقَاءٌ ج مردیکه فرزند نشود او را -

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ زن نازا - مایه - ماریکه در

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ در یا میماند

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ رَجُلٌ عَقَامٌ وَعَقَامٌ مَرُورٌ شَحْوِي

عَقْمٌ وَعَقِيمٌ دَاءٌ عَقَامٌ وَعَقَامٌ (افصح) بیماری و درخت

نَاقَةُ عَقَامٍ

ماوه شتر و ندان شیش و راوده

يَوْمٌ عَقَامٍ استوار اندام

مَعَامٍ - مَعِيمٌ واحد مهرای پشت از بند کردن

مَعَامٍ - مَعِيمٌ تانج و دم - پیوندنا

مَعَامٍ - مَعِيمٌ کره گاه

مَعَامٍ - مَعِيمٌ رحم بسته که قبول نطفه نکند

مَعَامٍ - مَعِيمٌ مردیکه او را فرزند نشود

مَعَامٍ - مَعِيمٌ ه (عَقْمَةٌ) نام قلعه ایست

عَقِيَانِ طلا می خالص

عَقِيَانِ (عَقَاءٌ) عَقَوَاءٌ - ن کند چاه را از چپ و

عَقِيَانِ راست تا باب رسید

عَقِيَانِ عَقَاءُ الْعِلْمِ بلند شد و رفتن (علی که

عَقِيَانِ روز جنگ بر پا کنند)

عَقِيَانِ عَقَاءُ الْأَمْرِ ناپسند کرد و کار را - اگر اه

عَقِيَانِ داشت

عَقِيَانِ عَقَاءُ فُلَانًا باز داشت او را

عَقِيَانِ عَقَاءُ الرَّجُلِ باز ایستاد مرد و خود داری

عَقِيَانِ عَقِيَاءٌ از جانب چاه باب رسیدن چاه

عَقِيَانِ کن - از چپ و راست کنند

عَقِيَانِ چاه برای آب - باز ایستادن

عَقِيَانِ - پیش و پس فراز کردن سخن را

عَقِيَانِ (عَقِي) الْأَمْرَ عَقِيًّا - ض ناپسند داشت

عَقِيَانِ کار را

عَقِيَانِ عَقِي الْوَلَدَ عَقِيًّا وَعَقِي تَعْقِيَّةٌ خوراندن چاه را

عَقِيَانِ چیزی که عقی برآورد از آن

عَقِيَانِ يُقَالُ مِنْ أَيْنَ عَقِيَّتَ (بجول) از کجا آمدی

عَقِيَانِ عَقِي (مصدر) حدث کردن کودک (چیزی

عَقِيَانِ رنج سیاهی که از بچه پیش از آنکه غذا خور

عَقِيَانِ شود بیرون آید)

عَقِيَانِ أَعْقَى أَعْقَاءَ سخت تلخ گردید

عَقِيَانِ أَعْقَى الشَّيْءَ کراهِت داشت آنرا

عَقِيَانِ أَعْقَاءَ سخت تلخ گردیدن چیزی - از بین

عَقِيَانِ چیزی انداختن بسبب تلخی

عَقِيَانِ عَقِي الطَّائِرُ بلند پرواز کرد و پر زنده

عَقِيَانِ

تَعْقِيَةً

خورانیدن بچه را چیزی که بول و غلط آورد آنرا - انداختن تیر در هوا (و بعدی باباء)

اِغْتِقَاءً

آیدن
يَعَاكُ مِنْ اَيْنَ اِغْتَقَيْتَ (ابیه مجهول) اینجا

(عَلَّكَ)

آیدی
اليوم عكاً - من گرم شد روز و

عَكَّةً وَالمُحَيَّ

نوزید باد
لازم شد اورا تب تا از آن لاغر و تا توان شد

عَلَّكَ الرَّجُلُ

مطالع کرد و را دای حق او (امروز و شد و نمود)

عَكَّةً عَنْ حَاجَتِهِ

باز داشت او را از حاجش چهره شد بر او در حجت

عَكَّةً بِالْحِجَّةِ

برگزوانید بر او کار را چندان که آزد و آن را

عَكَّةً بِالْأَمْرِ

عَكَّةً بِالسُّوْطِ

زد او را بتا زبانه میل کرد و خمد آورد بر او

عَلَّكَ عَلَيْهِ

دوباره مکرر کرد بر او بدی را بیان کرد و سخن را

عَكَّةً بَشَرًا

خاندن (کج کردن) - مایل کردن

عَلَّكَ الْكَلَامَ

روز گرم

مُعَاكَةً

مرد درشت ضخیم

يَوْمَ عَلَّكَ

فرو بهشت هر دو طرف شکار و فراهم آورد تمام آنرا

رَجُلٌ عَلَّكَ

أَرْضَ عَكَّةً

شب سخت گرم که باد نوزد

لَيْلَةً عَكَّةً

عَكَّةً - عَكَّكَ وَعِكَالَكَ ج طرف کره - مشک روغن که کوچک و خرد باشد

عَكَّةً وَعَكَّةً

سردی تب - ربک توده نرم از حرارت آفتاب

عَكَّكَ وَعَكَّةً وَعَكَّةً

نیزی و سختی گریا بدون باد

عَكَّكَ ج

شدت و نیزی گریا بی وزشش باد

عَكَّكَ ج

نیزی و سختی گریا بی وزشش باد

عَكَّكَ ج

نیزی و سختی گریا بی وزشش باد

عَكَّكَ ج

نیزی و سختی گریا بی وزشش باد

يَوْمَ عَكَّكَ

روز گرم نیزی و سختی گریا بی وزشش باد

عِكَاكَ

قا ووت منقل

عَكَّكَ

مرد کوتاه قامت گرداندام ننومند - جای درشت یا نرم و آن

رَجُلٌ مِعَكَ

مرد سخت خصومت

فَرَسٌ مِعَكَ

اسب تاز یا نه خواه که گاه رود و گاه استند تا تاز یا نه خورد

أَبْلٌ مِعَكُوكَةً

شتر بنده گردیده

(عَكَبَتْ)

الابل عكوباً - ن جمع آمدند شتران بر حوض

عَكَبَ الْقَدْرُ

جوشید و یک

عَكَبَ الرَّجُلُ

استاد

عَكَبَ الْمَتْنِي

سخت رفت

عَكَبَ عَكْبًا

ضخم گردید لب و زرخ او نزدیک شد و چسبید انگشتی با

عَكَبَتْ

بسیار دود شد آتش

عَكَبَتْ النَّارُ

دود بر آورد آتش

عَكَبَتْ

پیش آمدن اندوه و غم

اِغْتَكَبَ الْغُبَارُ

(لازم و متعدی) بر انگشت گرد و غبار

عَكَبَ

گرد و غبار - چالاک و سبک روح

عَكَبَ

شادمان

عَكَبَ

ضخامت لب و زرخ

عَكُوبٌ وَعَاكُوبٌ

غبار و گرد

عَكَابٌ

دود - گرد و غبار

عَاكَبٌ وَعَكُوبٌ

گرد و غبار

عَكَبَ

مرد ضخیم لب و دندان

اِغْتَكَبَ

بسیار دور شدن آتش

عَكَبَاءُ

زن استوار و درشت خلقت

عَكَبَ

ضخم لب و ضخیم دندان

عَكَبَ

کوتاه قامت ضخیم و فربه و سرکش

عَكَبَ

از مردم و جن - آنکه مادرشش شوبه کرده باشد

عَكَبَ

شوبه کرده باشد

(عکبر)

چیز است که ز نور عسل بر

ران و بازوی خود آورده

بانگین اندازد بجای عسل

زن درشت اندام

موش حسدالی تر

سیرالت نزه ناجای خفته

و عکابین شتران بسیار

یا شتران که نزدیک هزار رسید

باشند

بر هم نشست آنجیر

(تعلکش) فیه الغصن در آویخت

شاخ با خار درخت دراو

سینا سوار و محکم

آهوی که ابتدا شاخ در آورده

(تعلکش) الثی فراهم آمد آنجیر

جمع آمدن - موافق شدن دو چیز

کمز و کثافت فیل

گیا بهیست - پشم ابوه

بر نیم نشسته

(عکد) الله عکدا - ض پناه گرفت باو

عکد فیه الائم قادر گردانید مرا

عکد الضب عکدا - ت فریه گردید سوسمار

عکد به و اعنکده حبید باو - لازم

گرفت او را

عکبره

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکابین

عکد و عکده

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

عکد

زنگ شمشیر - نیره کی و دردی بر حیر

- دردی شراب و زیتون -

نیره کی آب که در نیک حوض ماند

آب نیره - نه نشین از

روغن شراب و غیره

مرد بسیار حمله - مرد بسیار باز

گردنده در جنگ و حمله کنند

شیر فشرد و تنومند

ه (عکس) فلاحی در نه شد و توانا گردید

عکس دشت ناچستی شتر بر گردانید مرا بسوی

مالوف خود با آنکه من ناخوش و آرم

و بسندم نبود

غلام عکس و عکس و عکس و عکس و عکس و عکس

و نه تنومند یا نزد یک بلوغ رسیده

ه (عکس) گاه هست ترش

عکس شسته خرگوش با ده پر گوشت در

- پیرکنده

ه (عکس) سیاهی شب

عکس کبوتر ماده یا قمری ماده

ه (عکس) الرمح عکس - ن در زمین زود نیره

عکس بالشی راه یافت بان و شناخت

عکس بکیز سنان بر سر نیره کرد

عکس نکیه کردن بر چوب دستی

عکس گرفتگی - گرفتن پیچید - رنجید

ه (عکس) رنجیدن یعنی سخت در هم کشیده و کوفته

شدن و چین بهم رسانیدن و درشت

گردیدن است

عکس مرد بدخوی زفت بد فال

عکس و عکاز - عکس کیز ج عصای با

سنان - آهن پاره بر نیره و مانند

عکس چوب دستی آهن دار - جبه مانند

از آهن که مجذوم پای خود را بر آن

گذارد

ه (عکس) شیر

ه (عکس) الکلام عکس - ض و از گونه

عکس الثی

کرد و گردانید سخن و لفظ را

گردانید و بجای یکدیگر کرد

اجزای آنرا

عکس البعیر

مبار شتر را بردست او

بست تا رام گردد

عکس عن لاف

باز گردید از آنکار

عکس الفرس

باز داشت اسب را و

کشید عنان و را بسوی

خود تا برگردد

عکس الطعام

شیر ریخت در خوراک

عکس عکس

نیک خوی گردید

عکس الکلام معاکسه و عکاسا

بر گردید

لفظ و سخن را

عکس عکاسا

هر یک موی پیشانی یکدیگر را

گرفتند

عکس في مشيت

بر رفتن و رفت

عکس واعکس

بر گردیده شد

اعکس

بجای یکدیگر شدن اجزا

چیزی - بر گردیده شدن

- عکس گرفتن

عکس

شیر که بر شور با و خوردنی

ریزند - نوعی طعام که از شیر و

آرد سازند - شاخ و رخت رز

که زیر زمین خوابانیده تا روید -

شیر تازه که بر آن پی گذاخته ریخته

نوشند

عکس

شب بسیار تاریک - شتران

بسیار

عکس

رسمان که بدان دست

شتر را با مهار بستند

ه (عکس) الشعر عکس

ف پیچیده شد

موی و بر هم نشست

عکس النبت

بسیار و آبوه گردید و

در خود حب گیاه

عکس الثی عکس

ص جمع کرد آنرا

عَكْشَ عَلَيْهِمْ حمله کرد بر آنها
عَكْشَتِ الْعَنْكَبُوتُ بافت عنکبوت خیار
عَكْشَتِ الْكِلَابُ بِالشَّوْرِ گرد گرفتند

عَكْشَ فَلَانًا
عَكْشَ عَنِ
عَكْشَ

سگان گاوان را
سخت بست آنرا
گرد بر آوردن نان
دشوار گردیدن - فراهم آورد
عنکبوت یا تیار جهت افش
تار با با هم درآمده و در کشیده
شدن چیزی - چیده
گردیدن موی - بر تهم تشستن

موی
موی چیده - مردکی از او
نیکی نیاید - فراهم آورنده
چیزی

شَجَرَةُ عَكْشَةٍ درخت پر شاخ در هم چیده
عُكَّاشٌ وَعُكَّاشَةٌ عنکبوت تنیده یا ز
آن یا خانه اش

مَعْكَوْشٌ
عُوكْشَةٌ
(عَكْصَةٌ) آنرا آورد کرد

عَكِصَ عَكْصًا - ف بدخلق گردید -

عَكِصَ بِهِ عَلَيَّ زَنِّي نمود بآن بر من و نداد
عَكِصَ بدخولی - بر هم دیگر شدن اندام
رَمَلَهُ عَكِصَةً ریک توده دشوار گذار

(عَكْظَةٌ) عَكْظًا - ض مغلوب نمود او را
- رد کرد بر او بزرگش را -
جس و بند کرد آنرا - بیکار
ساخت و جدا نمود

عَكْظَهُ عَنِ خَاجَتِهِ برگردانید و بازداشت از
نیاز مندی

عَكْظَ فِي الْإِصْبَاءِ زیادنی کرد در اندرز
عَاكْظَهُ مُعَاكْظَةً دیرداد و دام او را و بطول

عَكْظَ عَلَيْهِ الْأَمْرُ دشوار شد کار و سخت گردید
عَكْظَ الْقَوْمَ اجتماع و ازدحام کردند گرد
عَكْظَ دشوار گردیدن سفر بر کسی - خود

در بند داشتن قوم تا فکر و تامل
در کاری نمایند
با هم بیکار کردن - حجت آوردن
با هم - با هم نازیدن و فخر کردن
بازار معروف میان نخله و طاف

عَكِظَ
عَكِظَ
(عَكْفَةٌ) عَنِ الْأَمْرِ عَكْفًا - ض بازداشت
از آنکار او را

عَكْفَ عَلَى الْأَمْرِ بند نمود آنرا
عَكْفَ الْقَوْمَ حَوْلَهُ عَكْفًا وَعَكْفًا دور او را
گرفتند گروه

عَكْفَ وَاعْتَكَفَ وَتَعَكَّفَ خود را بند کردن
و بازداشتن و گوشه نشین شدن
عَكْفَ الْجَوْهَرَ منظم و یکدسته نمود آنرا و
در رشته کشید

عَكْفَ الشَّجَرَ شانه کرد و بافت موی را
عَكْفَهُ عَنْ كَذَا بازداشت او را
عَاكْفَهُ مُعَاكْفَةً لازم گرفت او را
موی چیده

عَاكِفٌ عَاكِفٌ - عَكُوفٌ ج گوشه نشین - بازدارنده
خود را
مَعْكَوْفٌ بند کرده - بازداشت
موی شانه کرده و بافته

مُعْكَفٌ خلوت جای
مُعْكَفٌ برگشته و کج
(عَكَلٌ) الشَّيْءُ عَكْلًا - ن ض جمع آورد
او را بعد از پراگشتگی

عَمَلُ الْمَتَاعِ
عَمَلُ الرَّجُلِ
عَمَلُ الْبَعِيرِ

برهم نهادن و رخت را
زمین زدن و اوردن
سخت راندن شتر را و بستن
زانوی او را بهر دو دستش

عَمَلُ فِي الْأَمْرِ
عَمَلُ عَلَيْهِ الْأَمْرُ

گوشش نمودن
مشتبه و دشوار گردیدن بر
کار

عَمَلُ بَرَاءَةٍ
عَمَلُ فِدْوَانٍ

در بابت و بکام گفت
مرد

عَمِلْتُ الْمِسْرَجَةَ - ت دردی ناک شد
خراغدان - لای درنه آن نشست

أَعْمَلَ وَأَعْمَلَ عَلَيْهِ الْأَمْرُ - مشتبه و دشوار
گردیدن کار و سخن بر او

أَعْمَلَ النَّوْرَانَ - بهر یک شاخ زدند دو گاو
عَمَلَ (صد) باز و داشتن - بند نمودن

- باز گردانیدن - گوشش کرد
و رکاب

عَمَلَ وَعَمَلَ - أَعْمَالَ ج لثیم و نهاس
عَمَالَ

عَمَلَ - عَمَلَ ج کوتاه قامت سفت ببال
مرد کوتاه قامت و فریه

عَمَلَ وَعَمَلَ - عَمَلَ ج کوتاه نوده ریک - ریک
نوده بزرگ باریک برهم نشسته

- نوعی از نان خورش - خرگوش
گزنده - مرد کوتاه قامت که

پشتهای پای نزدیک نهد و
پاشنه نارد و در زن چوب و گول

عَمَلَ كَلَان - دو ستاره است - نام موی
مَعَمَلَ - مَعَمَلَ ج سوزن - آلت دوختن

ه - لَبَنٌ (عَمَلٌ) و عَمَلٌ شیره شده
ه - لَبَنٌ (عَمَلٌ) شیره شده

ه - لَبَنٌ (عَمَلٌ) شیره شده
ه - لَبَنٌ (عَمَلٌ) شیره شده

(عَمَلٌ) الْمَتَاعِ عَمَلًا - ض بجای است

عَمَلٌ عَلَيْهِ
عَمَلُ الرَّجُلِ
عَمَلٌ عَنِ الْأَمْرِ
عَمَلُ الْبَعِيرِ
عَمَلُ الْأَرْضِ كَذَا
عَمَلٌ عَنْ شَيْءٍ
عَمَلٌ عَنْهُ - ل

رخت را و بار کرد
باز گردید بروی
انتظار کرد
بناخیز انداختن کار را
فریه شد شتر و پر پیه
قصد کرد آن زمین را
از ماندازد و شش نام آن
بر گردانیده شد از زیارت

عَمِلَتِ الْأَيْلُ

فریه شد شتر چندان که پر
پیه شد

أَعْمَلُ
عَمَلٌ مُعَاكَمَةً
أَعْمَلُ

کلمت نمود او را بر
بستن متاع
برابر نمودن تنگبار با جت

عَمَلٌ - أَعْمَالٌ و عَمَلٌ ج باریک - باریک
که بسته میشود متاع با و -

تنگ باریک - یک تنگ باریک -
جایه دان - پشتهواره - بسته

جایه ایست که به پشت برود
میشود - جرخ جاه - اندرون

پهلوی - منط و کلیم که زمان در
ذخیره خود نهند

عَمَلَان

دو تنگ باریک

عَمَلٌ

اندرون پهلوی

عَمَلُ الْبَطْنِ

گوشه آن

عَمَلٌ - عَمَلٌ ج

بار بند

عَمَلٌ

بر گردانده - جای ناکش

مَعَمَلٌ

زنی که بعد هر دختر بزرگ

ه (عَمَلٌ) و عَمَلٌ و عَمَلٌ

زنان گردانند نام بر گوشه

ه (عَمَلٌ) و عَمَلٌ و عَمَلٌ

نارزه - آلت بره بر گوشه

ه (عَمَلٌ) اللَّيْلُ عَمَلَةٌ تَارِيكٌ

شد شب

محموس

اِبْلُ عَمَّاسِ وَ عَمَّاسِ شتران بسیار با یک

اِبْلُ عَمَّاسِ شب تاریک

ه (عَمَّاسِ) بلا - زیرک - بر حذر و

(تَعَنَّ) البَطْنُ گوشت شکم از فربی

دو تاه شد - تو بر آتش

عَمَكَّة - عَمَنَ وَ اَعْمَكَ ج نور دیدن و د

نه شدن گوشت شکم از فربی

عَمَّان عَمَّان گرون

عَمَّان عَمَّان موده شتر ضخیم سرستان

جَارِيَّة عَمَّان و مَعَكَّة و ختر که شکمش نور

و شکن دار باشد

عَمَّان و عَمَّان شتران بسیار - شتر مرغ

(عَمَّا) بِاِزَارِهِ عَمَّان - ن بزرگ حش

و درشت نمودن و نیفه شلوار

عَمَّا بَجَرَّة برون آمد بعض بلیدی و

باقیمانده بعض آن

عَمَّا عَلِي قَوْمِ میل کرد بر گروه

عَمَّا فَلَا نَفَا لِحَدِيد بند کرد و بست آنرا

عَمَّتِ الْمَرْءُ شَحْرَهَا فرو گذاشت موی

عَمَّو گره زدن دم چهار پا - خم دادن

- درشت و فربه گردیدن شتر

- بلند تر شدن و د - بار و ار

نمودن نر ماده را

تَعَكَّة بر شمشیر و نیزه بی ترا بستن

عَمَّو و عَمَّو - عَمَّو و عَمَّو ج نوبت -

میان - راست از هر چیزی -

بن زبان - بن دم چهار پا - نیفه

درشت - درشت از هر چیزی

و بزرگ آن

شیر بی خالص - مشک شیر - شیر

عَمَّو

گو سفند بهمد یکدو و شیده و بسته

شده

آنگیز و مش درشت باشد

- درشت و ضخیم هر دو و پهلوی

گو سفند سفید و نیک سیاه اندام

شتر فربه یا شتران بسیار

که سر بعض نزدیک دم بعض باشد

(عَمَّو) بِاِزَارِهِ عَمَّان - من درشت کرد

بستگاه بند شلوار را

عَمَّو زید

عَمَّو زید مروان - استوار و محکم بستن

عَمَّو مروان

عَمَّو مروان موده - مقل و قا و و ت فروش

- حریص بقا و و ت و آزمند

عَمَّو عَمَّو عَمَّو ج بست مقل - قا و و ت

(عَمَّو) عَمَّو و عَمَّو - ن من دوباره آب

خوردن یا بی و بی خوردن آب

عَمَّو دوباره خوراندن آب را (لازم و متعین)

عَمَّو عَمَّو عَمَّو ج خوردن شتر چیزی از

آن

عَمَّو عَمَّو عَمَّو ج خورده شد آن - مقل و ل

عَمَّو عَمَّو عَمَّو ج بی هم زدن او را

عَمَّو عَمَّو عَمَّو ج بیمار گردیدن علیل

دوباره آب خوردن

دوباره آب خوراندن او را

خداوند بیمار گردانیدن او را

بجمله اعلال داخل نمود

صاحب شتران دوباره آب خورده

شدن - سیراب نشده شتر آنرا

بر گردانیدن

سیراب کرد او را بعد سیر

مشغول کرد او را بطعام

آشکارا کرد علت آنرا و

ثابت نمود بدلیل

وجه اعلال آنرا بیان کرد

آعَمَّو

شَاءَ عَمَّو

اِبْلُ مَعَمَّان

(عَمَّو)

عَمَّو زید

اعَمَّان

تَعَكَّة

عَمَّو

عَمَّو

(عَمَّو)

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَمَّو

عَلَّلَ الْمَالَ
عَلَّلَ الثَّمَرَةَ
تَعَلَّلَ بِالْأَمْرِ

با داخل کرد بکلمه اعلال
نیگو خد مت چهار پایان کرد
بار بار حسب میوه را
مشغول داشت در کار -

تَعَلَّلَ بِالْمَسْرُوتَةِ
تَعَلَّلَتِ الْمَرْيَةُ مِنْ نَفْسِهَا

باسنده کرد بان . کافی داشت
بازی کرد با زن
از ایام نفاس
پاک گردید زن از نفاس

تَعَالَتْ الْمَرْيَةُ
تَعَالَتِ الشَّاقَّةُ
اِغْتَلَّ
اِغْتِلَالٌ

بنا برت رفتی را ندیدم شتر را
بیمار گردید
مشغول داشتن بکاری -

باز داشت کسیر از کاری
عارض و چیزی نویشتن آمدن
کسیر - گناه و بهانه جستن بکسی
بیمار گردیدن

عَلَّ - اَعْلَالُ ج
(از هنداد) - مرد ریزه اندام -
مردیکه مصاحبت با زنان را
دوست دارد - مرد پرمال
- حقیر - لاغر و ریزه اندام از هر
چیزی - نمک و تیس بزرگ جثه -

عَلَّ وَلَعَلَّ
از حروف مشبته بالفعل که
به وا زده وجه خوانده میشود برای
ترجیح استعمال میگردد و در لغت
ل ع ل بیان میشود

عَلَّةٌ
بَنُو الْعَلَّاتِ
عَلَّةٌ - عَلَاتٌ وَعَلَلٌ - اَعْلَالُ ج

بهانه کنند - بیماری - کار تو که
صاحبش را از اراده او باز دارد
لا تَقْدُمُ حَقْرَاءُ عَلَيَّ
که با وجود قدرت بر کاری عذر
آورد

بیمار - زنیکه بوی خوش استعمال
کند بعد بوی خوش داشتن
بعلول - یغالیل ج آبگیر سفید صاف
راست روان - سفید - غوره پاک
آب - ابر سفید یا پاک ابر سفید
- باران بی در پی - جامه دوباره
رنگ کرده - شتر دو کوبانیر
آنکه بهانه حاج گیر را رفع کند - آنکه
بی در پی آب نوشد - آنکه بار بار
میوه چسبند - روزیست از ایام
سرما ی عجوز

عَلَّلَ
مُعَلِّلٌ
تَعْلِيلٌ

مشغول کردن کسیر بطعام

سبب آنکه
حالات مختلفه
الف و و او و یا
عَلَّلَ (مصدر)
یُقَالُ عَلَّلَ بَعْدَ نَهْلٍ
عَلِيٌّ وَعَلِيَّةٌ وَعُلِيَّةٌ - عَلَاتٌ ج
عَلِيَّةٌ وَعُلِيَّةٌ - عَلَاتٌ ج
هُوَ مِنْ عَلِيَّةٍ قَوِيَّةٍ
عُلَالَةٌ وَتَعْلِيلَةٌ
آنجکه با و بهانه کنند و عذر
آورند - شتر که بعد دو شستن
فیه سختیدن و نوشند - بقیه
شیر در پستان - باقی هر چیزی -
دو شستیدگی شتر در میان روز
- باقی مانده فوت پیر
مردیکه شتران او دو باره
آب خورده باشند
عَلَاتٌ - عَلَاتٌ مَوْتٌ نَادَانٌ
عَلِيلٌ - اَعْلَالُ ج
مُعَلِّلٌ وَمُعْلُولٌ
عَلِيلَةٌ مَوْتٌ - عَلِيلَاتٌ وَعَلَائِلُ ج زن
بیمار - زنیکه بوی خوش استعمال
کند بعد بوی خوش داشتن
بعلول - یغالیل ج آبگیر سفید صاف
راست روان - سفید - غوره پاک
آب - ابر سفید یا پاک ابر سفید
- باران بی در پی - جامه دوباره
رنگ کرده - شتر دو کوبانیر
آنکه بهانه حاج گیر را رفع کند - آنکه
بی در پی آب نوشد - آنکه بار بار
میوه چسبند - روزیست از ایام
سرما ی عجوز

مشغول کردن کسیر بطعام

سبب آنکه
حالات مختلفه
الف و و او و یا
عَلَّلَ (مصدر)
یُقَالُ عَلَّلَ بَعْدَ نَهْلٍ
عَلِيٌّ وَعَلِيَّةٌ وَعُلِيَّةٌ - عَلَاتٌ ج
عَلِيَّةٌ وَعُلِيَّةٌ - عَلَاتٌ ج
هُوَ مِنْ عَلِيَّةٍ قَوِيَّةٍ
عُلَالَةٌ وَتَعْلِيلَةٌ
آنجکه با و بهانه کنند و عذر
آورند - شتر که بعد دو شستن
فیه سختیدن و نوشند - بقیه
شیر در پستان - باقی هر چیزی -
دو شستیدگی شتر در میان روز
- باقی مانده فوت پیر
مردیکه شتران او دو باره
آب خورده باشند
عَلَاتٌ - عَلَاتٌ مَوْتٌ نَادَانٌ
عَلِيلٌ - اَعْلَالُ ج
مُعَلِّلٌ وَمُعْلُولٌ
عَلِيلَةٌ مَوْتٌ - عَلِيلَاتٌ وَعَلَائِلُ ج زن
بیمار - زنیکه بوی خوش استعمال
کند بعد بوی خوش داشتن
بعلول - یغالیل ج آبگیر سفید صاف
راست روان - سفید - غوره پاک
آب - ابر سفید یا پاک ابر سفید
- باران بی در پی - جامه دوباره
رنگ کرده - شتر دو کوبانیر
آنکه بهانه حاج گیر را رفع کند - آنکه
بی در پی آب نوشد - آنکه بار بار
میوه چسبند - روزیست از ایام
سرما ی عجوز

مشغول کردن کسیر بطعام

از نه شستن

- سیراب کردن بعد سیرابی -
بار بار میوه چیدن
(عَلَبَ) الثَّيِّ عُلْبًا - ن برید آنرا - خردید
و نشان گذاشت در آن
عَلَبَ عُلْبًا وَعُلْبًا - ن و ف سخت شد
عَلَبَ ص
عَلَبَ وَعَلِبَ وَاسْتَعْلَبَ اللَّحْمَ بَرَّكَوید
بوی گوشت بعد از بختی
عَلِبَ السَّيْفُ دَمِ شمشیر رخنه و سوراخ وار
شد
اِسْتَعْلَبَ بَرَّكَوید بوی گوشت بعد از
سخت شدن گوشت -
ناخوش داشتن چهار پا خوردن
سبزه را - سخت ناخوش داشتن
چیزی را - گران و درشت
شمردن
اِعْلَبَنِی الدِّبُّ اِعْلَبَاءً آمادۀ جنگ گشت
خروس و برافراشت موی گردن
اِعْلَبَنِی الْكَلْبُ آمادۀ بدی و جنگ گردید
سگ
عَلَبَ - عَلُوبُ ج نشان - هر چیز سخت و
عَلَبَ وَعَلِبَ جای درشت که نزو ماند
عَلَبَ - عَلُوبُ ج مرد که در مال و کسی طمع
کند - زمین که اگر باران بر آن بار
هر چه نزو ماند - روید نگاه
درخت کنار
صَبَّ عَلَبٍ سوسمار ساهورده
عَلِبَةٌ گره درشت از درخت
- شیردوشه چرمی
عُلْبَةٌ - عَلَابُ وَعُلْبُ ج درخت خرمای
دراز - شیردوشه چرمی یا چوبین
عَلَبَ بیماری که در پی گردن شتر عارض گردد
عَلِبَ وَعَلِبَ هر چیز سخت درشت - بز
کوبی پر سال - سوسمار پر سال
عُلْبَةٌ مادۀ شتر چرکن

عَلَابُ نشان نیست و درازی گردن
عَلِبَاءُ وَعُلْبَاءُ وَهَاءُ عَلِبَاءُ آن بی گردن
عُلْبُوبَةُ الْقَوْمِ برگزید و متر قوم
مَعْلُوبُ راه فراخ و یا سبزه
سَيْفٌ مَعْلُوبٌ شمشیر که قبضه آن از پی گردن
شتر جیبده باشد
عَلِبَى عَبْدُهُ سوراخ گردنی گردن بنده را
یا بریده است بی گردن او را
عَلِبَى الرَّجُلِ نمایان گردید بی گردن او
از پسری
نَاقَةٌ مُعْلِبَةٌ وَمُعْلَبَةٌ مادۀ شتر چرکن
مرد سازندۀ شیردوشه چرمین یا چوبین
ه (عَلِبَطُ) - عَلِيطَةٌ وَعُلَاطُ صختم - کله
موسفند از چاه ناپرسیده -
شیر خوابده بسته شده - هرگز
درشت - گرانی بدن - گفتم شود
که اَلْقَى عَلَيْهِ عَلِيطَةً وَعُلَاطَةً
یعنی انداخت بر او گرانی خود را
(عَلَتْ) الثَّيِّ عُلْتًا - ص جمع کرد آنرا
عَلَتْ الثَّيِّ بِالثَّيِّ مخلوط کرد آنرا با آن
عَلَتْ الرَّزْدُ آتش زد آتش زد
عَلَتْ (مصدر) فراهم آوردن - پراستن
مشراب درخت از طی
عَلَتْ الْقَوْمُ عُلْتًا - ف جنگیدند با هم دیگر
تَعَلَّتْ مکر نمودن - آویختن - استوار
ما کردن کا ریرا
اِعْتَلَتْ گرفت چیز را غیر آنچه که
احتیاج ندارد
اِعْتِلَاتِ گرفتن آتش زنده از درخت
ناشناخته
عَلَتْ سختی کارزار - دایم بودن بجز
- آنچه مخلوط گردیده بگندم و غیره
عَلَتْ آنکه بغیر در خود منسوب باشد
- لازم گیرنده جهت حق خود
عَلِيش مان جو و گندم آبیخته

عُلَّة

قوت روز گزار ، خوراک اندک
که سه رمق کند

أَعْلَاقُ الرِّادِ

آنچه بغیر احتیاج و عادت
خورده شود

أَعْلَاقُ الشَّجَرِ

پاره های آمیخته از جوب
شش زن - گیاه خشک

عُلَاثَة

روغن و خشک بهم آمیخته - دو
چیز بهم آمیخته - آنکه از هر کجا

مُعْتَلِث (بسیار لافعل) آنکه بوی غیر پدرش
نست و بپند او را

ه (تَعْلَمُ)

درنگی کرد در سخن

(عَلَجَ) عَلَجًا

ن چیره شد بروی و میج
درشت و سخت شد

عَلَجَ مُعَالَجَةً وَعِلَاجًا رسیدگی کرد و بیمار
نبرد کرد و علاج - بشمشیر زد او را

عَالَجَةُ الْمَرِيضِ

مداوا نمود بیمار را

تَعَالَجَ

پیغام برو - فراهم آمد ریک

تَعَالَجَ الْقَوْمُ

علاج پذیرفت
جنگیدند تا یکدیگر

اِغْتَلَجَ الْقَوْمُ

کارزار کردند با هم دیگر
کشتی گرفتند

اِغْتَلَجَ الْأَرْضُ

در از شد گیاه زمین پدید

اِغْتَلَجَتِ الْأَمْوَاجُ

موج زد و بحر گشت آمد

اِغْتَلَجَ الرِّمْلُ

جمع شد ریک

اِسْتَعْلَجَ جِلْدُهُ

درشت و ضخیم گردید پوست او

اِسْتَعْلَجَ فَلَانٌ

موی صورت و ریش او درآمد

عِلَج - عُلُوجٌ وَاعِلَاجٌ وَعِلَاجَةٌ وَعِلَاجَةٌ ج

خروجی و نه و توانا - نان کزده
درشت کرد و طبیعی بی دین -

هُوَ عَلِجٌ مَالٍ

مرد درشت
او نیکو نگه دارنده شتر است

عِلَجٌ رَجُلٌ عَلِجٌ

درختان ریزه خرا
مرد سخت و درشت

عِلَجٌ وَعِلَجٌ

مرد نیکو کننده کارها

که عادت و همیشه اوست

عُلُوجٌ

پیغام - پیغام بر
خوار - ریک نوده تو بر تو

عَالِجٌ - عَوَاجِجٌ ج

درختان خار دار

عُلْجَانٌ

پریشانی مانده شتر - گیاهی
است - درختی که مسواک

عَلْجَانٌ

کنند
خاک که با و درینج درخت گرد آورد

عَلْجَانَةٌ

کار و عمل - رنج دیدن از کسی - در

عِلَاجُ الْخَلْقِ

مرد درشت پوست
(عَلَجَ) دراز قامت از شتر و خر

عَلِجُ الْخَدِيرِ

گودال بر آب

عَلِجٌ أَوْ عَلْجُومٌ

سیاهنی سخت

عَلْجُومٌ - عَلَاجِيمٌ ج

باغ برد درخت -
غور باغچه - آب بسیار - تاریکی

شب - موج دریا - کینه - آه
گندم رنگ - شتر مرغ -

بزرگویی و قوچ - مرغابی - کا
نر سال - مرغیست سفید -

شتر سخت با شتران گزنده
ریک تو بر تو و برهم نشسته

رَمْلُهُ مُعَلْجِمٌ

(عَلَجَنَ) مانده شتر بر گوشت - زن

شوخ بی تابک

نَافَةٌ عَلْجُونٌ

مانده شتر سخت و توانا

(عَلِدَ) عَلَدًا

ف سخت شد و شدید
گردید علد ص

عِلُودَ

لازم گرفت جای را که نشسته
بخت باشد ش

اِغْلُودَ الرَّجُلُ

درشت و سخت شد -
کرانایه و سخت گردید

عَلَدَ - اَعْلَادٌ ج

بی و عقب کردن - سخت
از هر چیزی

ه - عِلُودَ

دراز و بزرگ - مهر استوا
رای با و قار

رَجُلٌ عِلُودٌ الْعُنُقِ

مرد دراز گردن

عِلْوَدَة

اسب سرکش که در کشیدن او نباید و از عقب رانند -

شتر بر سال

عَلَنْدَى وَعُلَنْدَى صخیم از هر چیزی - درختی

است خار دار

عُلْدَى وَعُلَادَى شتر قوی پر گوشت

چاره و گریز

عُلْدَى الْجَمَلُ صخیم و پر گوشت گرد شتر

بخت استوار شد

ه (عَلَنْدَس) - عَلَنْدَسَة مَوْتِ سَحْت

شدید - شیر سخت توانا

ه (عَلَذَى) حریص - بنده شکم که هر چه

باید بخورد

ه (عَلَزَ) عَلَزًا وَعَلَزَانًا ن سبک و بی

آرام شد - خروش که مردم

بیار و حریص

أَعْلَزَهُ إِعْلَازًا عاجز گردانید او را - یقال

أَعْلَزَهُ الْوَجْحُ فَطَلَزَ بِي آرام کرد او را در

پس بی آرام شد

در دمان و بی آرام که خواب نرود

در شکم - دیوانگی - موت میرغ

گوشت میان و لب و زج

عَلَزَ

عِلْوَزَ

ه (عَلَسَ) الْمَاءَ عَلَسًا ض استامید ابر

عَلَسَ الْإِبِلُ یافت چیز را که خوراکی او است

سخت شد بیماری

عَلَسَ الدَّاءُ

خروش و زباید کرد

عَلَسَ الرَّجُلُ

خورانیدن

نعلیس

مَا عَلَسُوهُ

چیزی از طعام نخورد

عَلَسَ

کنه بزرگ - نوعی کندم

دو گانه در تکلفات - حدس

- نوعی از مورچه

استوار خلقت - سخت

از مردم و شتر - گیتی

است که شکوفه آن بوسن

ماند

عَلِيَّ

عَلَسَ وَ
عَلُوسٌ

خوراک

نعلیس

برای بی یا پوست پنجه

مُعَلَسٌ

نَاقَةُ مُعَلَسَةٍ ماده شتر شبیه نر

ه - کَلَامٌ (مُعَلَّسٌ) سخن بی نظام

ه (عِلْوَش) شغال - گرگ - دایک

کوچک - نوعی درنده - مرق

سبک و حریص - آزمند

ه (عَلَّشَط) بد خوی

ه (عَلَصَتْ) التَّمَنَّةُ در شکم آورد و نخمه

عَالَصَهُ عِلَاصًا مشارکت مضارب کرد او

اِغْتَلَصَ مِنْهُ شَيْئًا گرفت از او چیزی

عِلَصَتْ حیز قلیس و کم

ناگوار - درد شکم

عِلُوصٌ گریه بی است که شورا سازند

عَلِیَصٌ

ه (عَلَضَ) أَلُوْدًا عَلَضًا ض جنبانید

میخ را تا بر کند

عِلْوَضٌ شغال (بلنت حیز)

ه (عَلَطَ) الْعَاقَةُ عَلَطًا ض ن - وعلط

واغ کرد و برگردن شتر

عَلَطَ فُلَانًا وَعَلَطَهُ بَبْدِي یاد کرد او را

عَلَطَهُ بِكَهْمٍ نیزه زد او را

عَلَطَ الْبَعِيرَ عِلَاطًا از گردن شتر کشاد

لَعَلَطَ الْقَوْسَ قَلَاوَةً کرد کمان را بکمان

بگردن گرفت

اِغْلَطَ الرَّجُلُ وَبِهِ بَكَارٌ نمود با او و فتنه

انگشت

اِغْلَوَطَ الْبَعِيرَ آویزان شد بگردن شتر

بالا رفت به پشت او نشست

خسیدن و لازم گردیدن کسی

اِغْلَوَاطٌ - بند گردن - گرفتن - بکمان

خود کاری کردن - بی اندیشه

و تامل در آمدن بکاری - برتن

شتر زباده

تَعْلُوْطَنَّهُ

او بچشم باو - بخود چسبانید
اورا

عَلَط

سیاه بست که زمان جبه
زیفت بکار ببرند

بَعْرِعَلَط
عَلَطَة

شتری مهار
کردن بند - حمیل - سیاهی
است که زمان جمت زیفت به
کار ببرند

نَاقَةٌ عَلُوطٌ - اَعْلَاطُ ج ماده شتری نشان

یابی مهار و بی کردن بند
- ماده شتران دراز قامت

- خزان کوتاه قامت

اَعْلَاطُ الْكَوَاكِبِ ستاره های روشن
عِلَاطٌ - اَعْلَاطَةٌ و عِلُوطٌ ج صفی کردن -

طوق سیاه بر دو صفی کردن
کبوتر - خطوط شعاع آفتاب
- رسی که بر گردن شتر بندند

- نشانیست بر پنهانی کردن
شتر - حضومت و بدی

عِلَاطُ الْاَبْرَةِ

شسته سوزن
شاعر بر کلمات را میارید
چه زشت است آن
در خفیت

عَالِط
مَا اَعْلَطَ و
عَلِيط
اَعْلِيط

شاخ برگ ریخته - خلافت
میوه سیرخ که پوست با قند
ماند یا برگ آن - نشان پنهان
کردن شتر

مَعْلَاط
مَعْلُوْطٌ

جای داغ بر گردن شتر
داغ بر گردن شتر

ه (عَلَطَ بَیْسٌ) روشن - نرم نغزنده

ه (عَلَطَسَتْ) دویدگی در پی را می
عِلْطُوسٌ ماده شتر برگزیده هوشیار

- مرد بلند بالا

ه (عَلَطَ بَیْسٌ) ماده شتر درشت اندام

بلند قامت و سر بزرگ بی مو

- دختر فربه نیکو قوام خوش اندام
- مرد بسیار خوار سخت فروزنده

(عَلَع) و عَلَعَل کلمه که بدان گو سفند

و شتر را زنجیر کنند

(عَلَفَ) الدَّائِيَّةُ عَلَفًا - ص و عَلَفَ

وَاَعْلَفَ خَوْرَاكٌ و اد چهار پارا

عَلِيفٌ ص - عَلَافٌ ج

عَلَفَ الرَّجُلُ بسیار نوشید

اَعْلَفَ اِفْلَاقًا خَوْرَاكٌ و اد چهار پارا -

بار آورد و در جنت طلح

اَعْلَفَ و عَلَفَ الطَّلَحُ عُلْفَةً بر آورد طلح

عُلْفٌ - عُلْفَةٌ واحد میوه طلح مانند باقلای

تازه که آنرا شتر خورد

تَعْلَفَ جستجوی گیاه نمود در صحرا

اِعْتَلَفَتِ الدَّائِيَّةُ خور و گیاه را چسبید

اِسْتَعْلَفَ الدَّائِيَّةُ علف خواست چهار پا

بصدای حمیمه

عَلَفَ بر خورد و نیکو خورد - در خفیت

عَلَفَ - عُلُوفَةٌ وَاَعْلَافٌ و عِلَافٌ ج

خوراک چهار پا

عَلِيفٌ گو سفند فربه

عُلُوفَةٌ - عَلَفٌ و عَلَفٌ ج بر آنچه چهار پا

بخورد آنرا

عُلُوفَةٌ و عَلِيفَةٌ شتر و گو سفند

عِلَافٌ - عِلَافَةٌ ج علف فروش

عُلُوفٌ مرد در شت اندام بد خوی پر

سال یا پر گوشت و نرم موی

- است اسوار اندام و صختم

نَاقَةٌ عُلُوفٌ السَّامُ ماده شتر عجیده

کوتان

شَيْخٌ عَلِوْفٌ پیر بر سال

مَعْلَفٌ و مَعْلَفٌ - مَعَالِفٌ ج جای

علف - آخور

مَعْلَفٌ ستارگان کوچک گردنده

مَعْلُوفَةٌ شاة معلوفه گو سفند فربه

ه (عَلْفَوْت) مرد احمق که بی پروا سخن گوید

عَلْفَوْت و عَلْفَتَانِي (منوب) = ه (عَلْفَصَة) درشتی نمودن در رای

و کار - بستم و دشمن بکاری - چیدن کسی را و دشمنی با آنکه عاجز باشد از او

عَلْفَطَة (عَلْفَتَانِي) آمیختن آنرا

(عَلَقَ) اَلْبَعِيرُ النَّبَاتَ عَلَقًا و عَلَوْقًا -

ن ف خورد و سر می گیاه را

عَلَقَ فُلَانٌ - ل حبید ز او بخلق او

عَلَقَهُ - ن آرزو او را بر زبان

عَلَقَتِ الْمَرْءَةُ عَلَوْقًا بَارِدًا و اَرَدَتْ زَنْ

عَلَقَ الطَّبِيْعُ بِالْحَيَاةِ و اَوْبَحَتْ هُوَ و دَامَ

عَلَقَ الدَّابَّةُ و حبید ز او و در میان چهار

عَلَقَهُ و بَرَّ عَلَقًا و عَلَقًا و عَلَوْقًا و عَلَاقَةً

دوست داشت او را و خواستش

آن نمود

عَلَقَ فُلَانٌ دَمَ فُلَانٍ کشت او را

عَلَقَ بِهِ و دشمنی کرد با او

عَلَقَ امْرَأَةً و دریافت آنرا

عَلَقَ يَفْعَلُ كَذَا شروع کرد که بنماید آن کار را

عَلَقَتْ مَعَالِفُهَا و صَرَّ الْجَدْبُ (مثلاً)

یعنی آمد موسم گرما و مراد است

رَس کبوح کردن نیست

أَعْلَقَ الرَّجُلُ زانوئها و بر خود تا از بدش

خون بکشد

أَعْلَقَ الْقَوْسَ برای تازیانه علاقه ساخت

أَعْلَقَ الصَّائِدُ و در دام افکند صیاد و شکار

أَعْلَقَ ظَفْرَهُ بِالشَّيْءِ چنگال زد با آن چیز

إِعْلَاقُ زانو افکندن بر اندام تا بکشد

خوئرا - مال نفیس یافتن - ملا

و سختی آوردن - بقتل و دشمنی

بر سیمان دلو - بر دشمنی

بچه را از جای حاجت - دست

آویز برای تازیانه ساختن

عَلَقَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ و عَلَيْهِ و مِنْهُ و اَوْبَحَتْ

آن چیز را بآن و متعلق گردانید

عَلَقَ الْبَابَ بند کرد و در را

عَلَقَ بِأَبَا عَلِيٍّ دَارَهُ نَصَب کرد و در را بخانه

تخلیق دوستی نمودن -

نوعی از خط است

تَعَلَّقَ و اَوْبَحَتْ بچیزی - دوست داشتن

تَعَلَّقَهَا و بِهَا باندک چیزی قناعت کرد

إِعْتَلَقَ فُلَانٌ امْرَأَةً عاشق گردید مرد زن را

عَلَقَ درختیست که بآن پوست پرایند

- دشنام - بهترین هر چیزی

- انسان - ظروف

عَلَقَهُ کشیدگی جامه

عَلَقَ - أَغْلَاقُ و عَلَاقُ ج گرانمایه از سرخس

- انسان با ظرف - می از انگور

یا کهنه آن - جامه خوب - سپر

باز شمشیر

فُلَانٌ عَلَقَ عِلْمَ او و دوست و پی رو علم و

بهر است

عَلَقَهُ جامه طفل نو زاد - پیرامنی هست

لی آستین یا نفیس ترین جامه -

یا جامه ایست مرد خترا که بریده

میشود و دوخته میشود و دو طرف

او و تا جای که رسد است -

درختیست که بدان پوست پرایند

آویزش - آن مقدار از علف و

درخت که خوردنی یک روزه

شتر باشد - قوت روز گزار

آن اندازه خوراک که سدر می کند

و روزی سیر رود - درختیکه

در زمستان باقی باشد و شتر تا

بهار آنرا بخورد - گوشت پاره

- گرانمایه از هر چیزی

عَلَقَ - عَلَقَةً واحد خون بسته با خون سخت

سرخ و غلیظ آن (که نطفه با بصوت

در آید) - کریمت سیاه آبی که خون

مکد و آنرا زانو گویند بشکل

- آنقدر از فل

که بدست چسبد

- خصومت -

عشق و محبت

و اُمّی - محبت و

دوستی - چوبیکه بدان چرخ چاه

آویزند - چرخ چاه - ریسمان دلو

- دلو بزرگ و محور یا ریسمان بچرخ

آویخته - میان راه و معظم آن

عَلَقَ الْقِرْبَةَ - کتایه است از سحنی و خجالت و

کوشش

آویزش

عَلَقَةً

عَلَقَ (غیر مضرت) بلا و سحنی - گروه بزرگ

- مرگما - کارما

عَلَقَ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

عَلَقَ - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج - عَلَاقَ ج

آنچه بدان روز گزارند

عَلَاقَةُ - عَلَاقَةُ ج - عَلَاقَةُ ج - عَلَاقَةُ ج

رَجُلٌ عَلَاقِيَّةٌ - آنکه چک زند بچیزیکه دست از وی

باز ندارد

عِلَاقَةُ - عَلَاقَةُ ج - عَلَاقَةُ ج - عَلَاقَةُ ج

و کمان و مانند آنها

عِلَاقَةُ الصَّيْدِ - شکار که در پایش ریسمان باشد

عَلَوُ - مرک - غول - بلا و سحنی - آنچه شتر

آنرا بچرد - درختیست که ماده شتر بار

دار بخورد - آنچه مردم در آویزند -

شتریکه به بچه غیر مهربان باشد - بوی

کند - زنی که بر غیر شوهر خود مهر

باشد - ماده شتریکه به بزخوی نکرده

و بر سحی مهربانی نکند - دایه شیرده

عَامِلُنَا مَعَامِلَةَ الْعَلَوُ - در باره کسی گویند

که بگوید و عمل نکند

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج

عَلَوُ - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج - عِلَاقَ ج



عَلَقَ الْكَلْبُ
عَلَقَ الْحَبْلُ
مَعْلَقَ - مَعْلَقَ ج
سوسمار
کوچک

رَجُلٌ ذُو مَعْلَقَةٍ - مرد در آویزنده در هر چه
که پیش آید
مِعْلَاقُ - زبان - هر چه که از وی چیزی در آویزند

مَعْلَاقَانِ دود و وال دود و مانند آینه
رَجُلٌ مِعْلَاقٌ وَمِعْلَاقَةٌ مرد سخت و دشمنی
کننده که در حجت آویزد

مَعَالِيقُ نوعی درخت خرما
مَعْلُوقٌ آنکه در حلق او زالو چسبیده باشد
مُعْلُوقٌ آنکه از وی چیزی آویزند
مُعْلَقٌ راه - چوبیکه بدان چرخ چاه آویزند
چرخ چاه - ریسمان دلو - دلو
برزگ - تیر چرخ دلو بار ریسمان
آویخته در چرخ - خواست دوشی
زن سگوه گشته

مُعْلَقَةٌ
مُعْلَقَاتُ هفت قضیه از شعرا در زمان
جایبیت که بر کعبه آویخته اند
مُتَعَلِّقٌ (مبتنیاً للفاعل) طلاقه دارند
مُتَعَلِّقٌ بهترین و قیمتی از شتران
(عَاقِمٌ) تلخ مزه - کنایه تلخ باشد - درخت
تلخ - تلخی - تلخ شدن - چرخ
در طعام انداختن

(عَلَكُهُ) عَلَاكَ - نض خائید آن را
عَلَتِ نَابِيَهُ بهم ساید یکی از دودندان
نیش را بدگیری که صدای حادث
عَلَتِ الْقَرْبَةَ شک بر است مشک را
عَلَتِ مَالَهُ نیکو خدمت کرد شتران را
عَلَتِ يَدَيْهِ عَلَى مَالِهِ از مال دست بست
جست بخل و تصرف نکرد

اعْلَنَكَ الشَّعْرُ بسیار گردید موی و فراهم
عَلَتِ - عَلَوْكَ چه صمغ صنوبر
عَلَتِ در حقیقت که شیر غلیظ دارد
عَلَكَةٌ ماده شتر فربه نیکواندام
طَعَامٌ عَلَيْكَ خور دانی که در خائیدن سخت
باشد

شَيْءٌ عَلَيْكَ چیزی بوج
عَلِكَةٍ ریه مانند می که شتر وقت مستی از
دمان برآرد - زمین نزدیک آب

عَلَاكَاتُ دندانهای درشت و سخت
عَلَاكَ وَعَلَاكَ چیز اندک که خائیده شود -
در حقی است

عَلَاكَ صمغ فروزش
عَوَالِكُ ج شوریده کردن سخن و زربان
- رگ زخم - رگ باریک و پنهان
در گوشت - فرج اسب و خرو
گو سفند

ه (عَلَكْدُ) و عَلَكْدُ درشت و ضخیم
عَلَكْدُ بر بر سال زیرک - زن کوتا
قامت آکنده گوشت کم خیر
- مرد درشت - درشت اندام
و ضخیم

عَلَكْدُ
عَلَكْدُ
عَلَكْدُ درشت و اسب سخت
ه (عَلِكِرُ) و عَلِكِرُ و عَلِنِكِرُ مرد درشت
اندام ضخیم - سخت
بر گوشت بزرگ جثه
ه (اعْلِنِكَاسُ) سخت نیام شده بود
- مضطرب و متروک گردیدن
مُعْلِكِسُ (مفاعله) گیاه خشک بسیار فراهم
- ریک بر هم نشسته - موی
کنده آنبوه سخت سیاه - متروک
موی آنبوه

ه (عَلَكَمُ) درشت خلقت از شتر
عَلَكَمَةُ بزرگی کوبان
عَلَكُومُ و عَلَاكِهِ - عَلَاكِهِ ج استوار اندام
از شتر و غیر آن
(مذكر و مؤنث یکسان است)

مُعْلَكَمُ (مبتنیاً للمفعول) استوار اندام از شتر و
غیره
ه (عَلَمَةُ) عَلَا - ن چهره شد بروی در نبرد
دانش

عَلَمَةُ نشان کرد بر آن
عَلَمَةُ - ن ض

عَلَمَةُ

عَلَمَةُ

عَلَمَةُ

عَلَمُ الشَّيْءِ - من شکافت لب را
 عِلْمٌ وَعِلْمَانِ - دانست آنرا و یقین نمود
 عَلِمَ بِهِ - در یافت آنرا
 عَلِمَ الْأَمْرَ - استوار کرد کار را
 عَلِمَ عِلْمًا - شکافته و ترکیده لب گردید
 عَلِمَ اللَّهُ لَا فَعْلَنَ كَذَا - قسم است مانند اینکه
 كَوْنُهُ وَاللَّهُ الْعَالَمُ بِالْفَعْلَيْنِ
 أَعْلَمُ الْأُمُورَ بِالْأَمْرِ عِلْمًا آگاه گردانید او را
 أَعْلَمَ الْفَنَدَسَ - حل رکنین براسب افکند در
 جَنَکَ
 اِعْلَامُ - نشان شکران بر خود بستن
 - نشان کردگار جامه را تعلیم
 آموزانیدن - آگاه کردن
 خَالَهُ فَعْلَمَهُ - تبر و کردار او در علم پس غلبه
 کرد بر او
 تَعَلَّمَ - آموختن - دانستن - استوار
 کردن کار را
 اِعْتَمَ الْمَاءَ - جاری شد آب
 اِعْتَلَمَ الشَّيْءَ - دانست آنرا
 اِعْتَلَمَ الرِّقَ - درخشید برق در کوه
 تَعَالَمَ الْقَوْمُ الشَّيْءَ - دانستند مردم آنچه را
 اِسْتَعْلَمَهُ الْخَبَرُ - رسید از خبر
 عَلِمَ - آفرینش یا آنچه در احاطه آسمان است
 عِلْمٌ - عُلُومٌ ج - دانش - دانسته در مصدر
 بمعنای اسم مفعول است چنانکه در قرآن
 کریم میفرماید وَلَا يَحْطِطُونَ بِشَيْءٍ مِنْ عِلْمِهِ
 یعنی مِنْ مَعْلُومِهِ که معنی دانسته است
 عَلِمَهُ - شکافی در لب زیر یادگیری
 از دو جانب آن
 عَلِمَ وَعِلْمَهُ - شکافی است در لب بالاین
 یا طر فی از آن
 عَلِمَ - اَعْلَامٌ وَعِلَامٌ ج - حد فاصل میان دو
 زمین - نشانیست که در راه برای
 شناختن بر پا سازند - نشان
 - دانش کوه دراز - نشان جابه

و نوشته اوست که ارزش آن چند
 است - بر حجم منفر قوم
 عَلِيمٌ - عُلَمَاءُ ج - دانا - نام حضرت باری بعلت
 آنکه علمش محیط بر جمیع اشیا باشد
 عَلَامٌ - جرح و باشد (باز شکاری)
 عِلْمَانِ - زن شکافته لب - زره
 عَلَامٌ - عَلَامٌ ج - دانا - شکافته لب
 عالِمٌ - عَالِمُونَ وَعَوَالِمٌ ج - آفرینش یا آنچه
 آسمان محیط او باشد
 عَلَامَةٌ - عَلَامٌ ج - نشان - حد فاصل میان
 دو زمین - نشانی که در راه جهت
 علامت بپا سازند
 اَعْلُوْمَةٌ - اَعْلَامٌ ج - نشان - علامت - سبک
 روح تیز فم
 عَلَامٌ - بسیار دانا - کسی که علم انساب داند
 عَلَامَةٌ - بسیار دانا - دانا بعلم انساب
 عَلَامٌ - جرح و باشد - حنا - بسیار
 دانا - عالم انساب
 عَلَامَةُ الشَّيْءِ - گمان بردن چیزی را - آنچه
 بدان بر آن راه یابند
 عَلِمَ - دریا - چاه بسیار آب یا آب شود
 - آبی که زمین بر او است - فربه
 نرم نازک اندام
 عَلِمَ وَعِلَامٌ - غور باغ - کفزار نر
 بَعْلَمَةٌ وَبَعْلَامَةٌ - بسیار دانا - نیک داننده
 انساب
 مَعْلَمٌ - مَعَالِمٌ ج - نشان که براه نهند زمین
 هموار که در آن غیر از علامت راه
 چیزی نباشد
 مَعْلَمُ الشَّيْءِ - جای گمان بردن چیزی که در آنجا
 است - آنچه بدان هستند
 کنند بر آن
 اَلْأَنَامُ الْمَعْلُومَاتُ - دانه اول ماه ذی الحجه
 (عِلْمَاد) وَعِلَادَةٌ - عَلَائِدَةٌ وَعِلَائِدٌ
 ج - گروه ربه ربهان - چیزیست

کہ بر آن بگردانند رشتہ را
 ه (عُلَیْصُ) چیر شکفت کہ بدان تعجب
 کنند

فَرَّثَ عَلِیْصُ { منزل سخت کہ مسافر
 فَرَّثَ عَلِیْصُ { خستہ و مانده کند
 ه - رَجُلٌ (عَلَامِیْصُ) مردیکہ صحت
 اورا ناخوش دارند - نگران
 (عَلَنَ) اَلَا مَرَعَلَنَّا و عَلُونَا و عَلَانِیَّہُ
 ن من کف وَاَعْلَنَ وَاَسْتَعْلَنَ
 آشکار گردید

عَلَنَتْهُ بیدا گردانندم آنرا (لازم و مستعد)
 عَالَنَهُ اَلَا مَرَوَا عَلَنَهُ وَاَعْلَنَهُ آشکار کرد
 و ہویدا نمود آنرا
 عَلُونَتْهُ عَلُونَةً سرنامہ نوشتیم کتابرا
 آنکہ راز را بنوشد
 عَلَانِیَّہُ آشکاری
 رَجُلٌ عَلَانِیَّہُ - عَلَانِیْنِ ج مردم معروف
 و مشہور

عُلُوَان (عِلَیَّ) سرنامہ برگشتہ و متحر گردید
 ف - عَلَمًا - ف - سرنامہ برگشتہ و متحر گردید
 در علامت افتاد - گرسند
 شد - دہشت خورد - آمد و
 شد نمود از ترس - پدید نفس
 گردید

عَلَّ شادمانی بسبب در کام -
 آزمندی و حرص و کوشش نفس
 عَالَه زن سبک - زنیکہ سبک
 راہ نرود و آہنک مختلف کند
 - شتر مرغ

عَلَمَان عَلَمَانِی مَوْت - عِلَاہ و عِلَاہِ ج
 - شتر مرغ
 عَلَمَاء روحانیہ کہ در آن شتر
 زنند و زیر زہ پوشند

ه (عَلَمَدَ) - عَلَمَدَ مَوْت بزرگوئی
 شاخ دراز - کا و وحشی - مرد بخت بالا

ه (عَلَمَجَہ) بہتش نرم کردن پوست
 جہت خاندن و بخلق فرو بردن

مُعَلَمَجَہ {
 ه (عَلَمَدَ) خوراک نیکو خوراندن کوہ
 ه (عَلَمَزَ) کند بزرگ - نوعی خورانی
 کہ از خون و شہم در فطخ سالی
 سازند - مادہ شتر بر سال کہ
 در او اندکی قوت باشد -

کتابیست
 گوشت نیمہ پر
 گوشت لاغر

مُعَلَمَزَہ
 ه (عَلَمَسَ) الثَّیِّ سحت عادت او
 آن را
 ه (عَلَمَصَ) مینہ چیزی یافت از او
 عَلَمَصَ الْقَوْمَ بستم بکاری واداشت
 گروه را

عَلَمَصَ درشتی نمودن - بہ پنجہ گرفتن
 شیشہ را تا سر بند آنرا برآورد
 - از سر چشم کسرا برآوردن
 خواستن - سحت عادت کرد
 با کسی

ه (عَلَمَضَہ) بدست سر بند شیشہ
 برآوردن گرفتن - چشم کسرا
 درآوردن خواستن - سحت
 گرفتن - عادت دادن - از
 کسی چیزی یافتن

ه (عَلَمَمَ) و عَلَمَمَ و عَلَاہِم -
 شتر بزرگ و درشت جثہ
 (عَلَا) الثَّیِّ عَلَوَا - ن بلند و مرتفع گردید
 بلند گردید روز
 عَلَا النَّهَارَ
 عَلَا الرَّجُلَ فہر و غلبہ گردا ورا
 عَلَوْنَهُ بِالسَّيْفِ زودم او را بشمشیر
 عَلَا الدَّابَّةَ سوار گردید بر آن
 عَلَا فِي الْأَرْضِ تکبر و بزرگ نشینی نمود
 عَلَا بِالْأَمْرِ اطلاع یافت بان کار -

عَلِيَّةٌ وَعِلِّيَّةٌ بِالْخَانَةِ
مَكَانٍ مَرْتَفِعٍ هُوَ كَدْرٌ
عَلِيُّونَ أَرْوَاحُ مُؤْمِنِينَ بَاشِدْ

مَعْلَاةٌ - مَعَالِي ج. بزرگی - باندی و قدر
و منزلت

مُعَلِّيٌ أَنَّهُ رَای دوشیدن گوسفند
و شتر بجانب راست آید - حتم
از تیر قمار

مُعَلِّيٌ (بَلَقْفُول) شیره شیره
حُرُوفٌ مُسْتَعْلِيَّةٌ هفت حرف است
(صضطظخ ق ف ت)

(عَلَى) السَّطْحِ عَلِيًّا وَعِلِّيًّا - مِنْ بِلَالٍ
آن برآمد

عَلَى عَلِيٌّ عَلِيٌّ عَلِيٌّ عَلِيٌّ
بزرگی - باندی قدر - باندی و شتر
از حروف جر است و بمعانی بسیار

۱ - أَلَا سَعْلَاءُ حُلَّ عَلَى الدَّائَةِ
آید

۲ - مَصَاحِبَةٌ بَدَلَ الْمَالِ عَلَى فُتْرِهِ
مجاورت

۳ - مُجَاوِزَتٌ رَضِنِي عَلَيْهِ
تغلیل یعنی لام نیتکبروا الله علی ما هدی

۴ - ظَرْفِيَّةٌ دَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَى جِبْنٍ عَقْلِيَّةٍ
طرفیه

۵ - بِمَعْنَى بَاءٍ أَرْكَبَ عَلَى اسْمِ اللَّهِ
بر کب علی اسم الله

۶ - بِمَعْنَى بِاسْمِ اللَّهِ
برای استدراک علی ان حُرِبَ الدَّارُ
خَيْرٌ مِنَ الْبَعْدِ

عَلَايَةٌ عَلِيَاءُ
هر جای باندی
آسمان - سرکوه - جای بلند
- آنچه بلند بر آید از چیزی -

رَجُلٌ عَلِيَانٌ مَرْدٌ وَرَازَانْدَامٌ
علیان و علیان بزرگ بیگل - و رازمت
- ماده شتر بلند و اندک بلند

عَلِيَانٌ كَفَّارٌ
علیان (عَمَّ) الثَّغَى عُمُومًا - ن فر گرفت

عَمَّ الْمَطَرُ الْأَرْضَ بِهَمَّةٍ آتَرَا
باران فرا گرفت همه زمین را
عَمَّ رَأْسُهُ وَجَمِيمٌ - ن بر سرش عمامه بسته

عَمَّ الْقَوْمَ بِالْعَطِيَّةِ عَمَّا بِخَشْشٍ فَرَاكَرْتِ
تمام آن خضارا
عمو گردید

عَمَّ الرَّجُلُ عَمَّا بِخَشْشٍ فَرَاكَرْتِ
بزرگ و قنبر گردید
عمو گردید

عَمَّ الرَّجُلُ عَمَّا بِخَشْشٍ فَرَاكَرْتِ
صاحب عموهای بسیار
شد - عمو گردید

عَمَّ تَعْمِيًّا عَمَّا بِخَشْشٍ فَرَاكَرْتِ
عمامه پوشانید - عمو
گردید - همه را فرا رسید -

عَمَّ وَتَعَمَّ وَاشْتَعَمَّ عَمَّا بِخَشْشٍ فَرَاكَرْتِ
کف بر آورد
عَمَّ الشَّابَّ بَلْبَدًا بَلَا شَدَّ كَوْدُكْ
کف بر آوردن شیر - رسید

عَمَّ اِعْتِمَامٌ كِبَاهُ - بِالْأَبْرَادِ نَ مَوْجِ
گیاہ - بالا بر آمدن موج

عَمَّ - عَمَامٌ وَتَعْمُومَةٌ ج. گروه بسیار -
گروه متفرق - گیاہ تازه

عَمَّ - أَعْمَامٌ وَتَعْمُومَةٌ وَاعِمَةٌ وَاعِمَةٌ وَاعِمَةٌ ج.
- اَعْمَمُونَ ج. ج. بر آوردند

عَمَّ عَمَّاتٌ ج. خواهر پدر -
عمو

عَمَّ حَسَنُ الْعِمَّةِ - أَوْدَرِ بَسْتَنَ عَمَّا
بست عمامه بسته - گویند هُوَ
خوب است

عَمَّ رَجُلٌ عَمِّيٌّ
بزرگ عشی
مرد عامی

عَمَّ عَمَّمٌ
تمام اندام - جوانی - بال و پایش
بسیار کمی اجتماع - بزرگی خشم و مردم

عَمَّ هُوَ عَمَّمٌ خَيْرٌ
اورای و عطا و احسان
عام دارد

عَمَّ اِسْتَوَى عَلَى عَمِّهِ
برابر شد تمام جسم و ال
و جوانی خود

عَمَّ عَمِيمٌ ج. تمام هر چه فرا هم آید و بسیار

عمو گردید - او را عمو خوانند - او را عمو خوانند - او را عمو خوانند

کرد - گیاه خشک شده

مرد خالص گروه

عم ج دختر دراز قامت

عمایم و عیام ج دستار که بر سینه

زره - خود - چوبهای یکجمله

بسته بدان از نهرا آب عبور کنند

کنایه از اینکه مرفه الحال و راحت گردید

چوبهای بهم بسته که بدان

از آب گذرند - قیامت

تمام خلاف خاص

گروه بسیار - درشت و ضخیم از هر چیزی - بلند بالا

گیاه آذر

آنکه عموهای بسیار دارند

عموهای نجیب دارد

رای و عطای او شامل است همه را

است مفید برای سبک شدن

پیشانیش تا جای روغن بوی

آن آید - است

پیشانی و اطراف آن سر شده

باشد - بزرگ و سر قوی که است

و کشود کار را نشان بدست او

مرغ - گیاه

عم (عمیر)

عمیت (الصوف)

عمیت - کلان

عمیت فلان

عمیت فلان

عمیت فلان

عمیت فلان

عمیت فلان

عمیت فلان

عمیت فلان

عمیت فلان

عمیت فلان

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمیت

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

عمد

<

أَعْمَدُ الْحِمَادِ

ستون بنا و آنرا - سست

عَمَدٌ تَعْمِيدًا

و گران گردانید کسیرا
سجاک و سنگ سیلاب را آنکه

تَعْمِدُ الْأَمْرَ

داشت
آهنگ کرد آنرا

أَعْتَمَدُ لَيْلَتَهُ

شب سیر کردن گرفت

أَعْتَمَدُ عَلَيْهِ

تکیه و اعتماد کرد بر او

أَعْتَمَدَتْ عَلَيْهِ كَذَا

سردرم و گذاشتم بروی و
اعتماد کردم

الْعِمَادِ

برستون ایستاده شدن

عَمَدٌ

کوشش - راست و درست -

عَمَدَةٌ

یقین - بی گمانی

عَمَدٌ

آنچه که بر آن تکیه نمایند - تکیه
بر روی تکیه کنند

عَمَدٌ

خاک تر

هُوَ عَمَدُ الْوَيْ

او بسیار نیکوئی کننده و

بَعِيرٌ عَمِدٌ

بسیار احسان و خیر است

عَمِيدٌ

شتر تکیه درون کوهانش خسته
و شکسته باشد

عَمِيدٌ

سردار قوم - شکسته دل از عشق

عِمَادٌ - عَمَدٌ وَ عَمِدٌ ج

بی قرار - خسته از بیماری

عَمَدٌ

پیغام کننده لشکر -

عَمَدٌ

آنکه در جنگ مواهقت او کنند

عَمُودٌ - أَعْمَدَةٌ وَ عَمْدٌ وَ عَمِدٌ ج

خانه - بنای بلند - شرف

و عَامُودٌ

ستون خانه

عَمُودٌ

مهر - خط پشت شمشیر - پیغام
کننده لشکر - آنچه میان دولاب

عَمُودٌ

سان باشد از غیر آن - آنکه در
جنگ موفقت او کنند - گیسو

عَمُودٌ

در شکم - چوب ایستاده که بر آن
چرخ چاه گذارند - رگبست که به

عَمُودٌ

حکرات رساند - معظم کوشش - مرد
سخت عمناک - هر دو پای شتر

عَمُودٌ

مرغ

عَمُودٌ

مرغ

عَمُودٌ

مرغ

عَمُودُ الْبَطْنِ

پشت

عَمُودُ الصُّبْحِ

روشنایی سپیده

أَهْلُ الْعَمُودِ وَأَهْلُ الْهُدَى

چادر نشینان

الْعَمُودُ أَوِ الْخَطُّ الْعَمُودِيُّ

خط قائمست

عَمْدٌ وَ عَمْدَانِ

جوان پراز جوانی

عَمْدَانِ

رسیل و پیغام بر شکر

عَمْدَانِ

بلند بالا

مَعْمُودٌ

شکسته دل از عشق

لَيْلَةٌ عَامِدَةٌ

شب دراز

مَعْمُودِيَّةٌ

اعمال سه گانه بنام آب و ابن و

عَمْدٌ

روح القدس است در مذہب

عَمْدٌ

مسیحی - آبست مرصاری را

عَمْدٌ

که عوطه میمند در آن اولاد خود

عَمْرٌ

را با اعتقاد اینکه تطهیر بیان در

عَمْرٌ

اینست

عَمْرٌ

نخل (عمر) المَنْزِلُ بِأَهْلِهِ عَمْرًا - ن خانه نخل

عَمْرٌ

سکونت پیش شد

عَمْرٌ

سکونت کرد خانه را

عَمْرٌ

ساختن کرد خانه را

عَمْرٌ

(و انما نسم العماره)

عَمْرٌ

ایستاد در آنجا

عَمْرٌ

باقی دارد خدا اورا

عَمْرٌ

عَمْرٌ

عَمْرٌ

عَمْرٌ

عَمْرٌ

عَمْرٌ

عَمْرٌ

عَمْرٌ

عَمْرٌ

عَمْرٌ

عَمْرٌ

عَمْرٌ

عَمْرٌ

عَمْرٌ

أَعْمَرُ عَلَيْهِ
إِعْمَار

بی نیاز و غنی ساختن آنرا
دانی دادن چیز را بکسی مانند خانه
- برادری عمره یاری کردن -
عروسی کردن مرد در خانه اهل زن

عَمْرُهُ اللَّهُ
عَمَّرَ اللَّهُ بِكَ مَنْزِلَكَ

بانی دار و اورا خدای
جمواره آبادان دارد خدا
جای ترا

عَمَّرَ بِنَفْسِهِ
عَمَّرْتُهُ أَيْهَا
نَعْمِير

اندازه کرد برای خود خدا
دانی و اوم او را آنچیز
نیک یافتن - نیکو رسیدن -

سو کند دادن کسیرا - زندگانی
طولانی دادن - بقای راز موصو
کردن - بقای طولانی خواستن
- مرمت کردن شکسته را - پاک
داشتن - روشن کردن چراغ

تَعْمِيرُ الْمَسْجِدِ

تو کردن و درش
دادن علم و مسجد - بازداشتن
خود را از صرف دنیا و مسجد

إِعْمَارُ الْمَكَانِ

آباد کردن آنجا را و زیارت
کرد - آهنگ کرد

جَاءَ فُلَانٌ مُعْتَمِرًا

آمد او در حالیکه زائر بود

إِعْمَارُ الرَّجُلِ

عالمه بر سر بست

إِسْتَعْمَرَهُ فِي الْمَكَانِ

او را قرار داد و آنجا آنجا
عمر و عمر و عمر - آنجا ج زندگانی حیات

عَمْرٌ - عُمُورٌ ج

دین - ملت - گوشواره
بالا این - درخت دراز - خرمایی

يُقَالُ لِعَمْرِي أَوْ لِعَمْرِي قَسَمٌ

قسم بدین و مذہب و علم
مسجد - کلیسا - بیعه -

عَمْرٌ

گوشت مابین دندانها

عَمْرٌ

او معذور عن عامر فلا يصرف

عَمْرَان

نام خلیفه و قوم مردمان صدر اول اسلام
ابو بکر و عمر (بعید است)

عَمْرُو - أَعْمُرُ و عُمُورٌ ج

(با و انویسند) اسم
است - نام شیطان

أُمُّ عَمْرٍو
عَمْرَةٌ

کفتار
آنچه بر سر زنند از عمامه و کلاه و تاج
- مهره که بدان میان سلاکت مروارید
فاصله کنند

أَبُو عَمْرٍو
عَمْرَةٌ

افلاس - بی خبری - گرسنگی
عمر و عمران ج ج یکی از اعمال ارکان
حج است - زفاف در

عَمْرَان و عَمْرَان
عُمْرِي الشَّجَرِ

خانه زن و اهل وی
دو طرف برد و استین
درختی است

عَمْرٌ

دستمالیکه زن حرمه سر را بدان پوشد
با آن زنیکه او را سر پوش نباشد سر را
و استین در آرد

عَامِرٌ - عَمَارٌ ج

آباد یعنی معمور - زیارت
کننده - بچه کفتار - ساکن خانه
کفتار

أُمُّ عَامِرٍ

عَامِرٌ و عَامِرَةٌ - عَوَامِرٌ ج

عَوَامِرُ الْبُيُوتِ

مارهای خانگی
بد - ریحان که محاسن
شراب را از زمین و میند

عَمَار

عَمَارَةٌ - عَمَارٌ ج

عَمَارَةٌ ج

هر چه که بر سر گذارند از
دستار و کلاه و تاج

عَمَارٌ ج

متبیده بزرگ - خانه که زیر سایه
دو زند برای زمینت - بدید - بار

عَمَارٌ ج

بزرگ - چند کشتی جنگی که با هم باشند
(مولده است)

عَمَارَةٌ ج

آنچه بدان جای را آباد کنند - آبادانی
اجرت و مزد آباد کردن

عَمَارَةٌ ج

آمیختن - شور و غوغا فرام آوردن
بشد کردن در جانی

عَمْرِي

آنچه اندازه عمر یکی از صرفین بچشد
و داده شود (مثلا خانه ای بکسی میدی
که در مدت عمر او یا عمر تو در آن خانه
بنشیند و اجاره ندهد)

عَمْرِي

جای آباد

عَمْرِي

عَمْرِي

عَمْرِي

عَمْرِي

عَمْرِي

عَمْرِي

عَمْرِي

عَمْرِي

عَمْرِي

اعل الرمح نيزه زو. نيزه خود را بکار

اور
أَعْمَلْ الْكَلِمَةَ فِي الْكَلِمَةِ قَرَارِ وَأَوَّلُ كَلِمَةٍ رَاتَا عَمَلْ كَسَد

آغَا اَحْلُ در کلمه دیگر
بخشد مرورا مزدکار

عَمَلُهُ نَعْمًا
عَمَلُهُ عَمَلُ الْمَلِكِ

وَمَسْئُولِيَّ بَرَاءِ اَنْ كَرْدَنِيدَ
عَالَمًا مُخَاصَلَةً تَكَلِّفَت دَاوَاوِ اِيكَارِي

تَعْمَلُ مِنْ أَجْلِ
مَنْ كَرِهَتْ أَرْحَامُهُ

تَعَامَلُ الْقَوْمُ
أَعْمًا

یوسف بن بو و رکاری
کلا: زون و ان - آنا و کرون

زمین را - بکار و شستن خود را

اِسْتَعْلَ اِثْلًا لَّهٗ
بِکَا رَاوَرُو اِسْبَابُ اَن شَر

اِسْتَعْمِلِ الثَّوْبَ

عَمَلٌ - اَعْمَالُ ج کار و خدمت یا عمل
بَنُوا الْعَمَلَ بِاَدْکَانَ

الْعَمَلُ بِاللَّيْلِ

شماره است
مردگار که با مرد که

سرشته شده باشد
رویه بسته و خشنده

عَمَلَةٌ کار و کرده شده هر چه باشد

نافع علیہ بیۃ العالمہ مادہ سیر ہوئی
کہ آشکارا ست زیر کی آ

عمله
عمله

کار کردن - بدی و کساددی
مزدکاری

عَمَلَةٌ وَعَمَالَةٌ وَعَمَالَةٌ مَزْدَكَارِكُنْ

عمول مزدکار لن یا ائمه برای کار کرده

فَامِيل - عَمَال و غَامِلُونَ و عَمَلَةٌ جَمْرُ مَرَد
بِدَسْتِ کَارِکِنْدَه - کَارِکِن

— مردیکہ متولی امور خود است
عوامل عوامل ج کلمہ کہ بدان اعراب کلمہ

عَامِلُ الْمَرْحِ أَخِي نَزْوَكِ سَنَانِ نِزْوَتِ
وَمِنْ مُخْتَلَفِ كُرُو

عَوَامِلُ - پاپیتا - گاتاوان کشت خرمین کو بی
و خرمین کو بی

عَامِلَةٌ - عَامِلَاتٌ وَعَوَامِلٌ ج سِيَمَةٌ
نَزْهَةٌ نَزْهَاتٌ وَنَزْهَةٌ سَمَانٌ سَمَانٌ

يَعْمَلُ بِعَمَلَاتِ ج شَرِّ كَزِيدِ اسْتَوَارَ كَر
عَمَّا - عَمَّا ج وَكَسْر وَنَاسِنْدَه تَخَارُ وَرَمَعَا

مَعْمَل - مَعَامِل ج جایی گار

مستعمل
بکار داشته

طَرِيقُ مُعْمَلِ

معمول
هـ (عِلَّاسَة) شتافتن - سرغت نوون

توانا برسير - سيرع رو و جلد -
گرگ بليد - سگ شکاری

مَدَدَت (عَلَمِيَّة) كَمَا نَسَحَتْ زَوْدَتِ كَدَار

(عَآطُ) و عَآطُ حنہ و توتہ و انار و علف

ه (عَمَلَقَة) نجاست و سمرلین -

(عَمَنَ) بِالْمَكَانِ عَمَّنَا - صُرِفَ جَاءِي

ثَابِتٌ شَدِيدٌ جَائِيٌّ - بِعَا

عمّون - عمّون واحد مہمان

عَمِيَّة
عَمَانِيَّة

زمین نرم و سهل

درخت خرمایست که بوسته

بر آن غوره نو و خوشه بخته و تازه باشد

(عَمَّه) عَمَّهَآ وَ عَمَّوْهَآ وَ عَمَّوْهِيَّةٌ وَ عَمَّهَآ

و نَعَامَةٌ - م ف س ر ک ش ت و متخیر کرد

در آبش و دود کردید - عَمَّه

ص - عَمَّهَوْن ج غایه ص - عَمَّه ج

عَمَّهَتِ الْمَكَانَ عَمَّهَآ - ف لی نشان کردید

أَعَمَّهَ وَ عَمَّهَآ ص مذ ک ر و ث عَمَّه ج

عَمَّهٌ فِي ظُلْمِ فُلَانٍ بِسَاحِقِ سَتَمِ كَرْد ب ر و ی و

سختی و دشمنی نمود

سَر کَش ت ک - دود شد کی بنزد

و متخیر در گمراهی یا سرکشگی در میان

باراه - حجت ناشناختن

أَرْضُ عَمَّهَآ وَ زَمِينِي كِه در آن نشان نباشد

ذَهَبَتْ إِلَيْهِ الْعَمَّاهُ دشته میشود که

کجا هستند

ه (عَمَّهَج) وَ عَمَّاهِج - عَمَّاهِج ج شیر

خرامنده - گیاه بنزد در سمجیده

مرد خرامنده و سنگتراش

و عَمَّهَوَج - یزرو - مرد دراز و پر گوشت

ه (عَمَّو) عَمَّوْآ - ن گمراهی و خوار و فرو

نود - رام شد و میل کرد بخیزی

(عَمِّي) عَمِّي - ف کور کردید از چشم

عَمِّي قَلْبِي - رفت بیانی دلال

عَمِّي عَلَيْهِ الْأَمْرُ پوشیده شد کار براو

عَمِّي السَّحَابُ عَمِّيَا - ص روان کردید ابر

عَمِّي الْمَوْجُ کف بر انداخت موج

عَمِّي الْبَعِيرُ يُلْعَامُهُ بَابُك كَر د ش ت و کف

انداخت بر سر

أَعَمِّي الرَّجُلَ کور گردانید اورا - نابینا

بافت اورا

عَمِّي الْمَعْنَى پوشید آنرا

نَعْمِيَّة کور ساختن - سخن پوشیده گفتن

نَعْمِيَّة

نَعَامِي

أَعْمَاهُ أَعْمِيَاءُ

أَعْمَاهُ الشَّيْءُ أَعْمَاءُ

عَمِيَّة

عَمِي - عَمَّوْن ج

عَمِيَّة مَوْت - عَمِيَّات ج

أَعْمَى - عَمِيَاء مَوْت - عَمِي وَ عَمِيَّان

وَأَعْمَاء وَ عَمَاءة ج

الْأَعْمَى

عَمِي

لَقِيْتَهُ صَكَّةَ عَمِي وَ عَمِي ديدم او را در نیمروز

سخت گرم

عَمَاء

گمراهی - شور و غوغا و فریاد - ابر

بلند برآمده نو بر تو یا ابر بارنده یا

ابر رنگ سیاه یا سفید یا ابر

آب فرور ریخته یا ابر بر کوه نشسته

عَم - عَمِيَّة مَوْت کور - جاهل

عَمِيَّة وَ عَمِيَّة گمراهی - شور و غوغا و فریاد

عَمِيَّة وَ عَمِيَّة بزرگ منشی یا گمراهی

عَمَانِيَّة

گمراهی - شور و غوغا و

فریاد - بقیه تاریکی شب

عَمَامِيَّة

عَمَاءُ اللَّهِ

عَمَاءُ عَمَامِيَّة

عَمِيَّان

عَمِيَّان قَتَلَ عَمِيَّانَا

تَرَكْنَا عَمِيَّانَا

مَعَامِي - مَعْمِي واحد زمینهای ویران بی عمارت

و مردم

مَعْمِي سخن پوشیده

مَعْمِي

کور کردید ن

کور می نمودن

نابینا کردید

برگزید آنرا و خست بار کرد

- آهنگ نمود

برگزیدگی

ج کور

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

عَمِيَّات ج

مُعْتَمِدِي
عَاقِبِي
(عَنْ)

شهر درنده
مردمیکه بنیدانند را بر ارجا
بر سه وجه آید اول حرف جر و دوم
عن مصدری بمعنی بنی منیم سوم
اسم است بمعنی جانب و اما
وجه اول بده معنی آید

- ۱- المجاوزت مانند ترحل عن مکان
- ۲- البدل لا تجزى نفس عن نفس
- ۳- التعليل ما فعل ذلك الا عن اضطرار
- ۴- استعلاء فانما يجزل عن نفسه
- ۵- معنی بعد عن قليل ترى
- ۶- ظرفیت ولانك عن حمل الرابعة
- ۷- معنی من هو الذي يقبل التوبة عن عباده

- ۸- معنی باء ما ينطق عن الهوى
 - ۹- استعانت رمت عن القوس
 - ۱۰- زائد بعوض عن محذوف مانند فها لا التي عن بين جنبيك تدفع
- و دوم که عن مصدری باشد يقال اعجبني عن تفعل که بنی منیم بجای آن
عن استعمال میکنند

سوم اسم بمعنی جانب که بر سر آن حرف
جر داخل میشود مانند جالس من

عن يار الخليفة
(عَنْ) كه الشئ عتاً و عتاً و عتاً و عتاً
واعتنن پیش آمد - پیش گرفت

ظاہر گردید
عَنْ الشئ روی گردانید از آن چیز
اعراض کرد
عَنْ فلانا دشنام داد او را
عَنْ امرأته ل قاضی حکم نامردی نمود
بر او یا بجا دو و مفره از زمان باز
و اشته شد

عَنْ الكتاب و اعتنن عنوان کتاب نوشت
عَنْت اللجام عنان لکام ساختم

عَنْت الفرس عنان باز د شتم اسب را
اعتنن المرثه قاضی حکم نامردی نمود بر او
یا بجا دو و لی از زمان باز د شتم شد

اعنتن اللجام عنان ساختم
عَنْ و اعتنن الفرس باز داشت اسب را
عَنْت عن امرأته ل حکم نامردی کرد بر وی
قاضی یا بجا دو و لی نامردی شد

تعین عنوان کتاب نوشتن
عنان اسب ساختن
عانة معانة و عناناً معارضة کرد با او
عنان شریک بودن و و نفر ما بهم در مالی
خاص یا معارض خرید کسی شدن به
مشارکت یا برابر و مساوی بودن
بر و و شریک - پیش آمدگی

عنوان الكتاب عنوانه و یا چه کتاب نوشت
اعتنن ما عندهم مطلع شد خبرهای ایشان
اعنتن پیش گرفتن - پیش آمدن خبری
عنة - عن و عنان ج محوطة خوب - کلچن
دیکت - ریمان - فرماندهی کا
بنامردی (نامردی) - نامرد
سازی بجا دوی - ساعت

اعنتن بعنة پیش آمدم خبری را که نیشتم
عَنْت پیش آمدگی - پیش گیری خبری -
جانب - ناحیه - ناحق گرفته -

باطل
عنان - عنان واحد ابر یا ابر آب گیر
عنان - اعنة و عنان ج دوال لکام اسب



و غیره شکل
رک پشت
- آنچه از اسب
مبظر و آید -
میرامون سمر

رجل طرف العنان مرد سبک و چست چاک
عنین مردیکه با دشمن را نتواند نگه دارد
عنان ریمان دراز

عَنْوَن

چهار پا و اسب چینی گیرنده
- و پیشاپیش رونده

عَنْيَان

شادمان سبک و گران جسم -
یا آهوی پر سال

عَنْان

در رنگ کار

وَعَنْب

مویز آرنده

عَنْبِين

نام و یا آنکه زن طلب نباشد

وَعَنْب

قطران سبک و خلیط - مرلیند بالا

عَنْوَانُ الْكِتَابِ

وَعَنْبَانْدَاو (بکسران) سبزه

وَعَنْب

ه (عَنْبَج) و عَنْبُوج - احمق - نرم و فروخته

يُقَالُ عَنْانُكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا

کوشش و نهایت

وَعَنْب

کوشش گران جسم

أَعْنَان

آرزوی تو بجا آوردن آن است

وَعَنْب

سند خوی درشت

أَعْنَانُ السَّمَاءِ

اطراف و رختان

وَعَنْب

(عَنْبِر) الشَّيْ خورشید بوی گردانرا بغیر

أَعْنَانُ الشَّيَاطِينِ

اطراف و نواحی آسمان

وَعَنْب

نوعی بوی خوشش - زعفران -

عَنْان

اخلاق و طبایع شیطان

وَعَنْب

ماهیست دریایی - سیرکه آریوست

مِغْنَق - مِغْنَقَةٌ مِغْنَقٌ

در کار بستنده

وَعَنْب

ماهی سازنده - اسپرنگ که گیاهی

در آید و در هر چیز پیش گردد

خطیب

وَعَنْب

سختی سرباز - مردم خالص نسب

مَعْنُون

دیوانه

وَعَنْب

شراب مغنبر

جَارِيَةٌ مَعْنَنَةُ الْخَلْقِ

زن در هم بچیده اندام

وَعَنْب

ه (عَنْبَس) و عَنْبَس ج شیر درنده

(عَنْب) الْكَرْمِ

خوشه انگور برآورده

وَعَنْب

ه (عَنْبُط) و عَنْبُط کوهانه پرگوش

عَنْب - أَهْنَاب ج

کرمه

وَعَنْب

ه (عَنْبَلَة) و عَنْبَلَة کوشش است که برده

عَنْبَة واحد - عَنَابَات و عُنُوب و عُنَاب ج

انگور

وَعَنْب

میشود درختش کردن از فرخ زمان

عَنْبَة

آبله ریزه که بر بدن انسان برآید

وَعَنْب

زنی که گوشت میان فرج او دراز است

عَنْب

انگور - شراب انگور

وَعَنْب

سیاه (زنگی) درشت اندام

عَنْب

صاحب انگور

وَعَنْب

زه درشت فحتم - مرد تمام اندام و

عَنْاب

فروشنده انگور

وَعَنْب

(عَنْبَة) عَنْبَا - بت افتاد در کار مشکل و

عَنْبُ الثَّقَلَبِ

گیا بهیست

وَعَنْب

سختی و رنج و مشقت و بد

عَنْاب

مرد بینی بزرگ - کوه و تپه کوچک

وَعَنْب

فاسد شد آنچه

عَنْبَة

سیاه - کوه بزرگ (ازاضداد)

وَعَنْب

شکسته گردیده استخوان

عَنْبَة

بستگی فرج (چیز است که در عورت

وَعَنْب

پونده خورده

عَنْبَة

زمان میباشد مثل درمی که در حصیه مردان

وَعَنْب

میوند گرفته را با شکست

عَنْبَة

بهم میرسد یا افزونیست که میان دو

وَعَنْب

- در کار نمی دشوار افتد - رنجانید

عَنْاب

کناره منبر است

وَعَنْب

گران بنود او را

عَنْاب

- عَنَابَة واحد درختیست میوه آن

وَعَنْب

کار دشوار کسی رجوع نمود

عَنْاب

معروف و دانش مانند زیتون و غیر

وَعَنْب

که از عمده اش به شاید

عَنْاب

زنگ و بزرگ

وَعَنْب

از دست کرد او را - ذلت

عَنْاب

بشکل

وَعَنْب

و مشقت خواست برای او

عَنْاب

بزرگ بینی

وَعَنْب

تَعْنَتَ الرَّجُلُ وَعَلَيْهِ فِي التَّوَالِ بوجه اشتباه



عَنْت

عَانَت

عَنْقُوت

و تبیس سوال کرد از او
استخوان بودند پذیرفته بشکسته
و خرمایند در خانه از بی سوهری
کیا هی است خشک - کوبیت
بارک درشت - خنین بر خیری
پشته و شوار

مَعْنَت

(عَنْتَر) عَنْتَرَة در جنگ و لاور می نمود
عَنْتَر بِالرَّحْمِ نمره زد
عَنْتَر الْعَنْتَر مکتب صدا نمود
عَنْتَرَة در سخنها و شد اند افتادن -

عَنْتَر و عَنْتَر و عَنْتَر مکتب یا خیر مکتب
(عَنْتَل) الشَّيْ باره باره کرد آنرا
عَنْتَل سفت و سخت - آن گوشتی که
در میان فرج زن روید و آنرا خفته

کنند (عَنْتَل است در عیال)
ضَاعَ عَنَائِل کفاری که باره باره کند شکار را
(عَنْتَة) و عَنْتَة و عَنْتَة - عَنَائِل ج و
عَنْتَوَة (شد) گیاه خشک چون
گفت کرد و

عَنْتَوَة سومی چانه
(عَنْج) و عُنَاج بزرگوهری فربه درشت
اندام

ه - اَمَّ (عَنْشَل) کفار
(عَنْج) الشَّيْ عُنْجَان و اَعْنَج کشید آنرا
عَنْج دلو را بر بسمان
عَنْج اَلْأَمْر استوار نمود و کار را
نوعی از ریاضت شران و آن کشید
همار است تا سپس باز کرد و

عَنْج بر پر سال
عَنْجَة الْكُودَج از وی هودج
عُنَاج ریمانید زبرد بود بزرگ بسته شود
در بسمان بارک که گوشه دلو را بندند
در دهره پشت - کار و ملاک و

نظام آن

قَوْلُ لَا عُنَاجَ كَدُ
عَنْجَج
عَنْجَج ریحان و شتی
عَنْجُوج - عُنَاجِج ج اسب جواد - شتر نیکو
- اَوَّلُ جَوَانِي

مُعَنْجَج
ه (عَنْجَدَ) الْعَنْبُ مویز عنب گشت انگور
عَنْجَدَ و عَنْجَدَ و عَنْجَدَ مویز یا نوعی از آن یا سیاه
آن یا به جکاره آن
مُعَنْجَد نیر خشم غضب ناک
(عَنْجَر) عُنْجَرَة اگر از گرد و جمع نمود
دولت را و برگردانند هر دورا
و از آنها صدا خارج کرد

عَنْجُورَة غلاف شیشه
عَنْجُورَة زن و لبه بیابک
عَنْجُورَة و

ه (عَنْجَش) پیر فانی یا چین و شکن و دریم
کشیده پوست
ه (عَنْجَف) زنبور خشک از لاغری -
کوئند قامت

ه (عَنْجَل) پیری که از کمی گوشت لاغری
استخوانش برآمده
عَنْجُول جانور کی است

(عَنْدَ) نَزْوَة (طرف است برای مکان و بنا)
مانند و وَقَفْتُ عِنْدَ الْبَابِ -
استوارم نزد در و سافرت عِنْدَ
مَغِيبِ الشَّمْسِ سفر کردم وقت
غروب آفتاب و واقع میشود
طرف یا محو و مانند آنست مِنْ

عَنْدَ عَنِ الطَّرِيقِ عُنُودًا - ن فک برگردید
از راه و میل کرد
عَنْدَ الرَّجُلِ باز کردید از حق - برخلاف حق
کاری کرد - رد کرد و خضر و بیاب
گروید - عَنَيْد ص - عُنْدَج

عَنْدَ الْعَرَفِ وَأَعْنَدَ رَوَانٍ كَرْدِيدِ خُونِ چندان
 كَخَشَكْتِ نَكْرَدِيدِ
 عَنْدَ النَّاقَةِ تنها چرید شتر
 أَعْنَدَ فِي قَيْهِ پل در پل فی نمود
 أَعْنَدَ فَلَانًا معارضه کرد با کسی بوفاق
 یا بخلاف (از اضداد)
 عَائِدُهُ مُعَانِدَةٌ وَعَيْنَادًا حد اگرد یلناو - معار
 کرد - کناره گزید - مکافات کرد
 دشمنی نمود - پیوسته بود با کسی
 دشمنی کردند بعضی از آنها
 بعضی دیگر را
 اسْتَعْنَدَ الْفَرَسَ چیره شد اسب بر مهار
 و دمانه
 اسْتَعْنَدَ الْفَقِيَّ غالب گردید فی
 اسْتَعْنَدَ فَلَانًا آهنگ او نمود
 اسْتَعْنَدَ الذَّكْرَ زنا کرد
 اسْتَعْنَدَ بعصاره مردم را - سر مشکرا
 بیرون نوردیده آنچون درون
 طَعَنَ عُنْدَ نِزَةٍ حَبِّ وَرَأْسَتِ زَدَه شده
 عُنْدَ قَلْبٍ - معقول
 عُنْدَ جَانِبِ وَطَرَفٍ
 عَنُودَ - عُنْدُ ج برگردنده از راه
 سَحَابَةٌ عَنُودُ ابر بسیار بر باران
 قَدْحٌ عَنُودُ نیرنگه بر سائر شیرها فائز آید
 نَاقَةٌ عَنُودُ ماده شتر گوشه چرنده
 عَائِدَ - عُنْدُ ج شتر از راه گردنده
 و میل کنند - باطل گردید
 و رو کنند حق - سرکش
 طَعَنَ عَائِدَ نِزَةٍ که حَبِّ وَرَأْسَتِ زَدَه شود
 عَرَفَ عَائِدَ عَرَفَ رَوَانٍ
 عُنْدَاوَةٌ دشواری - فریب و ستم
 عُنْدَدَ وَعُنْدَدَ حید - چاره
 مَالِي عَيْنُهُ عُنْدَدُ نیست مرا چاره ای از آن
 ه (مُعْنِدِب) حشمتناک
 (عَنْدَر) الْمَطَرُ شَدَتْ بِأَفْتِ بَارَانِ

عَنْدَ الْعَرَفِ (عَنْدَقَةٌ) زیر شکم نزدیک ناف
 ه (عَنْدَل) الْهَزَارُ عَنْدَلَةٌ بانگ
 کرد ببل و خواند چه چه زد
 عَنْدَلُ الْبَعِيرِ درشت گردید لی او
 عَنْدَل شتر بزرگ سر (مذکور و مؤنث یکسان)
 - عَنْدَلَةٌ مَوْتٌ - بلند بالا
 اَمْرَةٌ عَنْدَلَةٌ زن بزرگ پستان
 عَيْنَا قِرْلَانِ بر دو خضبه - تخمین
 (عَنْدَلِيب) - عُنَادِلُ ج هزار گشت
 که با و از مختلف چه چه زند بشکل
 (عَنْدَم) خون
 سیاوشان
 با خوب بقم
 ه (عَنْدِي) بر انگیزانند
 آنرا بر آنجست
 عَائِدَةٌ بیخ چانه - بیخ گوش
 اَمْرَةٌ عَيْنِدَانِ زن بدخوی
 (عَنْزَه) عُنْزَا - زن بنان نیزه زداور
 عُنْزَ عَيْنُهُ روی گردانید از او
 اَعْنَزَ الشَّيْءَ مائل گردانید و گنج گردانید
 تَعْنَزُ دور شد از مردم و از آنها کنار
 اِغْتِنَزَ بیکسوی شدن - کناره گزیدن
 - دور شدن از حالتی بجائی
 اِسْتَعْنَزَ بیکسوی شدن - کناره گزیدن
 عُنْزَ - عَيْنَاوُ وَاَعْنَزُ وَاَعْنُوزُ ج ماده بزرگ
 - ماده آهوی شسته
 سیاه - ماده عقاب
 - کرکس ماده -
 پشته کوچک -
 ماهی بزرگ گیت - سنگ گیت آب
 - مرغ گیت آبی - اشوات ماده
 هَا كَرُكْبَتِي الْعَنْزُ مثل است از برای دو نرد
 کنند در بزرگی و شرافت بود
 آنکه همز وقتی که اراده کرد که بزانو



عَنْزَة

در آید واقع میشود زانو ما بر زمین بایم
نوعی نیزه کوچک است - جانور
است که در دبر و قبل ستر جا گیرد
- دم تیر

عَنْزِرٌ وَعَنْزُوزٌ آفت رسیده - بلار سید
مَعْنَى الْوَحْه مَعْنَى الْوَحْه
مَعْنَى الْحَيَّة آنکه ریش بر روی دارد
(عَنْس) الْعُودُ عَنْسًا - ن خنم داد چوبه را
و برگردانند

عَنْسَتِ الْحَارِثَةُ عَنْوَسًا وَعَنْسًا - ن فاض
وَعَنْسَتِ وَأَعْنَسَتْ بسیار ماند
دختر و خانه پدری شوهر عانی ص
مُوتٌ - عَوَانِسٌ وَعَنْسٌ عَنْوَسٌ ج
بیر شد و تزویج نکرد - عانی ص
عَنْسَ الرَّجُلُ
أَعْنَسَ الشَّيْءُ متغیر ساخت آنرا

أَعْنَسَ الشَّيْءُ وَجْهَهُ پیری تغییر شکل داد او را
عَنْسَ الْحَارِثَةُ أَهْلَهَا ماند در خانه از بی شوهر
مَعْنَسَةٌ ص - مَعْنَسَاتٌ وَمَعَانِسٌ ج
عَنْسَ عَنْسًا - ن پیوسته و هر ساعت گریست
در آید

إِعْنَسَ سَ بسیار گردیدن موی دم ما
شتر و دراز شدن آن
عَنْسٌ - عِنَاسٌ وَعُنُوسٌ ج عتاب - یاده
شتر درشت اندام و نیک دم دراز

عِنَاسٌ - عُنُسٌ ج آید
(عَنْش) الْعُودُ عَنْشًا - ن خنم داد
چوب را و از جای برگشت
عَنْشَ الرَّجُلُ دور نمود و جدا گردانید و راند

عَانَشَهُ مُعَانَشَةً وَعِنَاسًا اگر رفتند گردن
یکدیگر را و جنگست - دست
بگردن یکدیگر انداختن و جنگ
ستم کردن بر کسی - بقهر و
باطل گرفتن از کسی

إِعْنَسَ ش

تَعْنَشُ الْحِلَّ

جمع مال نمود از هر راهی
باوشن بکار و کارزار کنند
آنکه او را شش انگشت باشد
عَنْوَأَسَ ماده شتر و راز پا
عَنْوُ مَعْنُوشَةً گردون دراز

ه (عَنْشَش) - عَنَشْنَشَةٌ مُوتٌ دراز
قاست - چست و چالاک
از مردم و اسب - سریع
باقیمانده ستران - باقیانده

عَنْشُوشَ

ه (عَنْشَطَ) الرَّجُلُ عُنْشَطَةً خُشْكِينٌ شد
عَنْشَطَ مرد و دراز قامت و بدخوی
امْرَأَةٌ عُنْشَطٌ وَعَنْشَطَةٌ زَنٌ دراز قامت
عَنْشَطَ مرد و دراز قامت و درشتخوی

ه (أَعْنَصَ) الرَّجُلُ أَعْنَصًا مَوِيَّ اُنْكَ
ویراکنده ماند بر سر او
عُنْصُوءٌ (مُنْشَد) گِیاه اُنْكَ جایی جای
وَعُنْصِيَّةٌ وَعُنْصَاةٌ برآمده - موی گنده
- عُنْصَاةٌ ج - اُنْكَ بر اکنده از

هر چیزی - پاره از ستران
و گوسفندان - مال اُنْكَ مانده
با بقیه مال از نصف تا ثلث -

باقیمانده از هر چیزی
قَرَبٌ عُنْصَنَصٌ مَرَلِيكَةً صَبَحَ آن بر آب
سند

و (عُنْصَرٌ) وَعُنْصَرٌ - عُنْصَرٌ ج اصل و بن
- حَب - دانه و ببله - همت
و قَصْد - حاجت - و نَرُو
قدما و چهار عنصر اصلی آب و باد
و خاک و آتش

و (عُنْصَلٌ) وَعُنْصَلٌ - عُنْصَلٌ ج
- پیاز دشتی و آنرا پیاز تر کس و پیاز
موش نیز گویند
و عُنْصَلَاءٌ و عُنْصَلَاءٌ پیاز دشتی
بشکل

ه (عَنْطَ) درازی

کردن و خواب
آن یا درازی
هر چه باشد

عَنْطَط (دشوخت بهار)



عَنْطِيَان

اعْتِنَاط

ه (عَنْطِي) بر

عَنْطَوَان

مرد دراز - آبدستان

اول جوانی

مرد دراز قامت آوردن

شناختن او را سخن بد

مرد بد زبان و فحاش

ریا کار ساجد - نرا گنیزند - نوعی سوره

گیاه که در دشت کم آرد چهار پا را

یا پیشان نیکو

عَنْطَوَان - عَنْطَوَانَات ج بلخ ماده

(اختص از عَنْطَوَان)

عَنْطِيَان مرد ریا کار فحاش - ضنون

بد زبان درشت خوی - اول

جوانی

ه (عَنْظَل) خانه عنكبوت

عَنْظَلَة

ه (عَنْف) بِالرَّجُلِ وَعَلَيْهِ عُنْفًا وَعُنَافَةٌ ك

درشتی نمودن و رفق و مدارا نمودن

عَنْف - عَنْف ج

أَعْنَفَ وَعَنْفَ و درشتی کرد با او

عَنْف علامت و سرزنش نمود بدشتی

أَعْنَفَ أَمْرًا عَنِفَ بدشتی گرفتن کار را

أَعْنَفَ لَتًى شروع نمود آنرا

أَعْنَفَ الْمَجْلِسِ از جای بی جای برگردیدن

أَعْتِنَا ف کراست داشتن چیزی را - بدشتی

فرا گرفتن - نادانستن کار را یا

نادانسته آمدن - ناگوار دانستن

خوراک - ناموافق آمدن زمین

چهار پا را گیاه نارسیده چرانیدن

عَنْف و عَنِف و عَنِف و درشتی

اول هر چیزی

عَنْف

عَنْفَة

آنچه نیست که میزند او را آب پس

میگرداند آسیرا (بر سیل و قطب آسیرا)

عَنْفَة و عَنْفَة کراست

عَنْفَوَان

اول ابتدا - خولی هر چیزی

اول هر چیزی - خولی و نیکوئی آن

عَنْفَة درشت و سوار کار - سخت - سخن

درشت - سیر سخت

مَعْنَفَة آنچه بسوی درشتی کشند

ه (عَنْفَجِج) ماده شتر که مابین دست

و پای او فاصله باشد یا ماده شتر

میز رو یا شترنا - ماده شتر پال

وزن و ضخیم

ه (عَنْفَس) ناکس کوتاه قامت

ه (عَنْفَس) الْحَيَّةُ مرد دراز و انبوه پیش

ه (عَنْفَص) لاف زنی - سبکی - بزرگ

منشی - گردن کشتی

عَنْفَص زن پلید زبان کم حیا لاغر بدن

بر حرکت - زن بد کار - زن کوتاه

قامت فرسوده خوش آیند

بچه رو یا ماده - بد خلقی

خوی

عَنْفَصَة

زن برگوی و بد بوی

ه (عَنْفَط) - عَنْفَطَة مَوْت - عُنَافِط

ج مابین پشت لب تابینی - مرد

ناکس و دوشوار خونی و سیاه گوش

ه (عَنْفَقَة) سبکی چیزی

- عُنَافِط ج نموای ریزه برب و

ه (عَنْفَك) احمق از مرد وزن - مرد

تفیل ناگوار

ه (عَنْق) عُنْفًا - ف دراز کردن شد -

عَنْق ص

در گردن سکت کردن بند آمدن

- دراز گردیدن کشت و بران

خوشه آن - گردن بلند کرده و

عَنْقَان

عَنْق

بکرستن چیز را
 اَعْنَقَ النِّحْمُ پنهان شد ستاره
 اَعْنَقَتِ الْبِلَادُ دور شد شهرها
 اَعْنَقَ الدَّائِبَةُ رفت چهارپایان
 اَعْنَقَ الرِّيحَ برواشت خاک را باد
 اَعْنَقَ رسید عذره خرا - برآمد شکوفه
 خرا - بر زمین بلند و درشت
 رفت - بلند برآمد سیرن - نوید
 کروکیرا - بگردن کسی گرفتن
 عَانَقَهُ مَخَانَقَةً وَعِثَاقًا بگردن هم دست
 در آوردند محبت

عَانَقَتِ الْاَبِلَ برف را سریع رفت شتر
 اَعْنَقَ الْكِرْبُوعَ در سوراخ خود در آمد موش صحرا
 اَعْنَقَ سرو گردن در سوراخ در آوردن
 خرگوش - دست بگردن بیدگیر
 گردن
 دست در گردن یکدیگر افکندن

تَعَانَقَ بجهت
 اَعْتَنَقَ الشَّيْءَ لازم گرفت آنرا - گرفت
 آنرا بجهت

اَعْتَنَقَ الرَّجُلَانِ دست بگردن یکدیگر انداختند
 در جنگ و غیره

عُنُقٌ وَعُنُقٌ وَعُنُقٌ - اعناق ج گردن
 - جماعت مردم - مهران -

هَمْ عُنُقُ الْيَكِّ باره از خیر - پائین شکست چهارپایان
 ایشان بسوی تو مائل اند

اعناق الریح غبار بلند رفته
 عُنُقٌ نوعی از رفا سریع چهارپایان
 است نمازنده و پهن دأشونده درین

از برای چارپایان - درازی
 گردن
 گردن - دست در گردن

عَنَاقٌ - اَعْنَقٌ وَعُنُقٌ ج بزغاره ماده -
 سختی - کار سخت - نومیدی

العُنُقُ بَعْدَ النُّوْقِ در تنگ حالی بعد
 فراخی آرند یعنی شبان
 بزغاریگان شد بعد ماده شتران
 عَنَاقُ الْأَرْضِ جانور است از دو پا که
 سیاه گوش نامند بشکل



عَنَاقَةٌ نومیدی
 یَوْمَ عَانِقِ روزی
 است
 عرب را

اَعْنَقَ دراز گردن - اسب که باو شست
 و بهشت بسیار - تنگ سفید

گردن - توان گرد
 بنات اَعْنَقَ دختران کشتکار توانگر
 عَنَقَاءُ سختی و بلا - سیم رخ
 عَانِقَاءُ سوراخ موش صحرائی

تَعْنُقٌ لِعَانِقٍ ج زمین نرم
 مَعْنَقَةٌ آنچه خمیده و مائل باشد
 از باره های سنگ

بَلَدٌ مَعْنَقَةٌ شهر که از تنگ سالی جای
 اقامت نباشد
 گردن بند

مَعْنَقَةٌ
 مَعْنَاقٌ - مَعَانِقٌ ج اسب نیکو روش
 مَعْنِقٌ زمین درشت و بلند که اطرافش
 زمین نرم باشد

مِرْبَاةٌ مَعْنِقَةٌ جای دیدبان بلند
 مَعْنُقٌ و مَعْنُقٌ محجج است مرگا و نر را

ه (عَنْقُودٌ) علم است مرگا و نر را
 ه (عَنْقَرٌ) و عَنْقَرٌ بیخ و بن فی -

حلقی است که مادام سفید باشد
 بیخ هر خیزی - دل و خست خرا
 نر او مرقه - فرزندان کشاورزان

عَنْقَرٌ ماده شتر است برگزیده
 عَنْقَرَةٌ ماده باشد
 ه (عَنْقَرٌ) آلت نر خرا - مرز گوش

ه (عَنْقَسٌ) نیک زیرک

عَنْتِ الْأَرْضَ بِالنَّبَاتِ أَشْكَاراً كَرَوْزَمِينَ كِیاه را
 عَنْتِ الْأَرْضَ دُشوار کرد آنرا
 عَنْوَتُ فِيهِمْ عَنْوًا وَعَنْتَاءُ بِنْدِی گرویدم
 عَنْوَتُ الشَّيْءِ أَشْكَاراً كَرَوْزَمِ آنرا
 عَنْ الْكَأْبِ لِلشَّيْءِ آمد سکت از برای چیزی پس
 بُو کرد او را
 عَنْ النَّبَاتِ بَدید آمد گیاه
 عَنْ الْقِرْبَةِ بِمَاءٍ كَثِيرٍ نَگاہ داشت مشک آب
 بسیار پس آشکار شد
 عَنْتَ بِأُمُورٍ فَرَوْد آمد بروی کارها
 عَنْتِ الْأَرْضَ عَنَّا بِالنَّبَاتِ اندو گبین نمود ولی آرام ساخت
 عَنِ فِيهِمْ عَنِ ف اسیر گردید
 عَنِ عَنَّا رَج دید
 عَنْوَتُ الْكِتَابِ نشان نمودم کتاب را و
 سر نامه نوشتم
 اِعْنَاءُ خوار گردانیدن - رویانیدن
 - آشکارا ساختن زمین گیاه را
 عَنِ الرَّجُلِ بِنْدِی کرد بوس نمود
 تَعْنِيَهُ بازداشتن - سرگین مالیدن
 شتر گریستن را - رنجانیدن
 اَعْنَيْتُ بیرون کردم او را (عَنْوَةٌ هم مصدران)
 عَنْوَةٌ قهر و چیرگی - دوستی (ازاضد)
 عِنُو کنا ره آسمان
 عِنُو النَّاسِ اَعْنَاءُ گروه مردمان از قبایل مختلف
 عِلَاجِ اسیر - بند - خون روان بقال
 رَجُلٍ عَابٍ وَقَوْمٌ عُنَاءٌ وَنِوَةٌ عَوَا سرگین و بول شتر آمیخته در آب
 عَيْنِيَه نیاوه بعد از چند روز به شتر گریستن
 مالد
 عِنْوَانُ الْكِتَابِ (بضم و کسر) دیباچه و کتاب
 و سر نامه کتاب
 عَوَاجِ زنا نیکه شوهر با بنما ظلم کند
 کسی بفرماید شان نرسد
 مَعْنَى الْكِتَابِ خلاصت و نشان آن

(عَنْتَاهُ) الْأَرْضَ عَنَّا بِالنَّبَاتِ - ض - بی آرام
 ساخت و اندو گبین نمود او را کار
 عَنِ عَنَّا رَج کشید
 عَنِ عَنَّا ل - رنج دید بجهت کسی
 عَنِ الْأَرْضِ عَنَّا فَرَوْد گرفت - حادثه کرد
 عَنْتِ الْأَرْضَ بِالنَّبَاتِ رویانید گیاه زمین
 عَنِ الْقَوْلِ كَذَا چنین قصد کرد از گفتار من
 عَنِ بَشِيٍّ نَگاہ داشت آنرا
 عَنِ فِيهِ الْكُلِّ - ض ف گوارید
 عَنِ عَنِ - ف در آویخته شد و ریند
 اِعْنَاءُ رنجانیدن - سر نامه نوشتن -
 نشان گردون کتاب را - در
 عَنِ تَعْنِيَهُ حبس ماندن محبوب
 رنجانید - سر نامه نوشت
 - نشان کرد کتاب را - آلود
 شتر گریستن را سرگین
 طَائِفَةٌ مُعَانَاةً منازعت گرد با او - ملاجه
 نمود - رنج کشید - رنجانید
 يُقَالُ مَا يُعَانُونَ بِهِ نِكُوْتُهُ رَشْتَانُ نَمِيكَتُ نَعْمَ (لازم و منفرد)
 رنج کشیدن - رنجانیدن
 - منازعت نمودن با کسی - رنج
 و بدن حمت دیگری - سرگین نمودن
 شتر گریستن را
 اِعْتَنَى اِعْتِنَاءً رنج دید بجهت وی - تیار
 داشت
 اِعْتَنَتْ بِأُمُورٍ فَرَوْد آمد بروی کارها
 عَنِ عَنَّا وَعَنْتَاءُ رَج
 عَنِ رَج دید
 عُنْيَانُ عنوان
 مَعْنَى - مَعَانٍ ج آنچه قصد میشود از خبری
 مَعْنَى الْكَلَامِ وَمَعْنِيَهُ وَمَعْنَاهُ مراد و مقصود
 سخن
 فَلَانٌ حَسَنٌ الْمَعَانِي اوداری صفات نیکو
 و پسندیده است
 رَج دید بجهت دیگری
 مَعْنَى

مُعْتَى

شترکوهان شکافته - زندانی که
بسیار مانده و زندان - سب

عَوَج

کجی یا کجی در بالای چیزی ایستاد
- در حنث و چوب دستی و مانند آن

عَانِج

ایستاده

أَعْوَج

بدخوی - کج - سبی که
در هر دو دست و کجی باشد
عَوَجَاء مَوْت - عوج ج شتر لاغر و باریک
- مکان

عَوَاج

عاج فروزش

مَعَاج

مکانیکه در آن ایستاده و اقامت
نموده اند

(عَادَ) کذا عَوْدًا - ن چنین گشت

عَادَا السَّائِلَ

رو کرد و سائل را

عَادَ عَوْدَةً و عَوْدًا و مَعَادًا - ن برگردد و
باز گشت - رو کرد - باز گردانید

عَادَ لَهُ بَعْدَ مَا كَانَ أَعْرَضَ عَنْهُ باز گردید نزد
او بعد آنکه از پیش او رفته بود

عَادَ عَوْدًا و عِيَادًا و عِيَادَةً و عَوَادَةً پیایی
آمد - عادت بخیزی کرد

عَادَا الْمَرِيضَ

عیادت از بیمار کرد

- غَائِد ص - عَوَاد و عَوْد و
عَوْد ج غَائِدَة ص مَوْت - عَوْد

ج

يُقَالُ لِلْعَوْدِ بَابِدْ که برگردی

هَذَا اَهْوَدُ این سودمند تر است

عَادَ فُلَانٌ يَتَخَفًا (یعنی صَارَ دَاثِقًا) او پیر

عَادَا لَمْ يَرَا عَادَةً أَوِ الْكَلَامِ دو بار کرد آنرا
و دو بار گفت

أَعَادَ الشَّيْءَ

عادت کرد آنچیز را - بجای

خودش باز گردانید آن را

أَعَادَهُ إِلَى مَكَانِهِ بجای خود باز گردانید آنرا
رَجُلٌ مُبْدِعٌ مُعِيدٌ - آنکه مکرر جنک کرده و

تجربه کار را نموده است

فُلَانٌ مَا يُعِيدُ وَمَا يُبْدِي (کنایه از آنکه حیل و تدبیر
نمونه فلان کند) او ممتنا و گردانید با آنچیز

(عَاثَ) فَلَانًا عَنْ كَذَا عَوْنًا - ن و عَوْنُ
بر گردانید او را چندانکه منتهی گردید

عَوْنَهُ باز داشت و بدرنگ داشت او را

تَعَوُّثُ سرگشته گردیدن

مَعَاثُ مذهب - طریقه - راه - گذرگاه
- جانی فراخ و وسیع

(عَاجَ) بِالْمَكَانِ عَوَجًا و مَعَاجًا - ن آفت
کرد و در آنجا

عَاجَ فَلَانًا بِالْمَكَانِ (باززم و متغی) مقیم گردا و
در آنجا

عَاجَ الشَّائِرَ ایستاد

فَلَانًا مَا يَعْوَجُ عَنْ شَيْءٍ او برگشت

عَاجَ الْبَعِيرَ کشید و مجید سرشتر را بهار

عَاجَ إِلَيْهِ عِيَادًا و عَوَجًا باز گشت بسوی او

عَوَجَ عَوَجًا - ن کج گردید

عَوَجَ الْإِنْسَانُ بدخو گردید آن عوج ص

عَوَجَ الْعَوْدَ کج گردانید چوب را

عَوَجَ الْعَصَا و نَحْوَهَا بَعَاجَ تَرْكِبَ واد عصارا
و مرصع ساخت بآن

فَالْعَصَا مُعَوَجَّةٌ - عصای کج

عَوَجَ عَنْ الشَّيْءِ برگردانید از آن

تَعَوَجَ الْعَوْدُ کج گردید چوب

أَعْوَجَ الْعَوْدُ کج شد

أَنْعَاجَ عَلَيْهِ أَنْفِیًا جَائِسَ کرد و بر او
استخوان پشت و آبرویا

عَاجَ - و ندان فیل بشکل



عَاجَ (مَنْيًا عَلَى الْكَبِيرِ)

بجز بزرگترین

عَوَجَ کجی در معیشت

و رای و دین
و زمین و مانند آن

عَوْدَ الْبَعِيرِ وَالرَّجُلِ بِرُكُودٍ شَرِّا مَرَوْ
عَيْدَ تَعْنِيْدًا جمع آمدند روز عید
عَاوَدَهُ الرَّجُلُ مُعَاوَدَةً وَعَوَادًا بَارَكَشْت

باز رفتن
خوی و عادت کرد و بجزئی
عَاوَدَهُ الْحَيُّ دوباره برگردد، ثب
بسوی او باز گشت

عَاوَدَهُ بِالْمَسْئَلَةِ سَوَّالٌ كَرَدُوْفَهْ بَعْدَ وَفْعِهِ
نقوبد خوراک عواوه خوردن - عادت
کردن بجزئی - بر سال کرد و بدشت

اِعْتَادَهُ اِعْتِيَادًا عَادَتٌ كَرَدَاوَر - پیایی

تَعَاوَدَ الْقَوْمُ فِي الْحَرْبِ بَرَكِيدِ بَرَكِيدِ بَرَكِيدِ
آمد او را
بر گروه و در جنگ

تَعَيَّدَ الْغَائِرُ بِالْمَعِيْنِ حَشَمٌ رَحْمٌ سَانِدٌ وَحَتَّ
مبالغه نمود و در حشَم رَحْم ساند
عادت کردن بجزئی -
تَعَوَّدُ حَشَمَنَّاكَ نَمُوْدُنْ

اِسْتِعَادَهُ خَوَاسْتٌ بَارَكُرْدُ - خوی
کرد و بجزئی - عادت کردن
خواست

عَوْد - عِيْدَةٌ وَعَوْدَةٌ ج - عَوْدَةٌ مَوْتٌ
بر سال از شتر و گوسفند - راه
قدیمی - متر قدیم

رَاحِمٌ بَعُوْدٍ اَوْ دَعٍ (مَثَلٌ) دَرَجَنَكْ اَزِ بَرِ
ماهر و آزموده مددی خواه
يُقَالُ رَجَعَ عَوْدًا عَلٰی بَدْءِ بَارَكَشْتِ بَهَانِ

راه که آمده بود
عید - اَعْتِيَادٌ ج چیزی که معتاد تو باشد از
غم یا مرض یا اندوه و مانند آن

عَوْد - عِيْدَانِ وَاَعْوَادُ وَاَعْوَدُ ج حُب
- اهر روز که مردم در آن جمع
شوند برای امر مهم و حادثه

عَوْد - عِيْدَانِ وَاَعْوَادُ وَاَعْوَدُ ج حُب
- فتنی خوب است که دود آن بونی
خوش دارو - فتنی آلت لکوه - تار

عَوْد - عِيْدَانِ وَاَعْوَادُ وَاَعْوَدُ ج حُب
- فتنی خوب است که دود آن بونی
خوش دارو - فتنی آلت لکوه - تار

عَوْد - عِيْدَانِ وَاَعْوَادُ وَاَعْوَدُ ج حُب
- فتنی خوب است که دود آن بونی
خوش دارو - فتنی آلت لکوه - تار

- اِسْتِخْوَانٌ بَخْرٌ بَانَ
عَوْدُ الصَّلَيبِ وَالْفَرْحِ وَاَلَا يَخْبَادُ نَوْعِيْ اَز
گیاه ناست

اُمُّ الْعَوْدِ هزار لاله، هزار خانه شکنجه
عاد مردم

مَا اَذْرَى عِيَادِيْ عَادِيْ نَمِيْدَانَمْ اَزْ كِدَامْ مَرُوْمِ اَسْت
عادی - عادیات ج هر چیز قدیمی - آنچه
باقی مانده از آثار قدیم گشت

دهند بقوم عاد - امریکه جابر
شده عادت بان

عَادَةٌ - عِيْدٌ وَعَادَاتٌ ج خوی، عادت
آنچه که انسان معتاد شده بان

عِيَادٌ وِدِنِ بِيَارِ كَرْدُنْ
عَائِدٌ - عَوْدٌ وَعَوَادٌ وَعَوْدٌ ج باز گردنده
- زیارت کننده بیمار

عَائِدَةٌ يَكِيْ وَعَطَا - شَشْرٌ وَهَرَبَانِي
- سود - باز گردنده
اَعْوَدُ سودمند تر

عَوَادٌ وَعَوَادٌ وَعَوَادٌ ج خیر خواسته
عَوَادَةٌ طعَامِيْكَ لِكِيَارِ جَوْرَهْ بَارَكُرْدِيَا
طعامیکه برای شخص خاص آرند بعد

فَرَاغِ قَوْمِ
عَوْدَانِ مَسْرُوعَصَايْ بِمِغِيْرٍ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ
عِيدَانِ - عِيدَانَةٌ وَاحِدٌ دَرِخْتَانِ خَرَادَارِ

عَوَادُ تَارِزِنْ
عِيَادَةٌ خَوِيْ كَرَفْتِنِ بَجَزِيْ - دَوْبَارَكُفْتِنِ

مَعَادُ سَخْنِ رَا
بَارَكَشْت - جِهَانِ دِيْكَرِ بَعْدَارِ

وَجَايِ بَارَكَشْت - حَجَّ - مَكَّة -
بَهْشْت

مَعْوَدُ بِيَارِ عِيَادَتِ كَرْدِه
مُعِيْدُ تَوَانَا وَ قَادِر - تَرَكِيْهْ بَارَكَا بَرَاوَهْ

رَفْتَهْ بَاشَد - مَشِيْرٌ مِيشَه - وَانَايِ
ماهر و رامور - زیرک

فَرَسٌ مُبْدِيْ مُعِيْدٌ اَسْبَ رَامِ كَرْدِهْ وَاوَدِ دَاوَهْ

رَجُلٌ مُبْدِيٌّ مُعِيدٌ مَرُوبِكُهُ بِأَكْفَارِ حُكْمِهِ
 شده
 مرد و آرموده کار

مُعَاوِدٌ (مُبَيِّنُ الْفَاصِلِ) أَكْمَهُ بِيُوسْتَهُ بَرَكَايَ
 باشد - خوی گرفته بجزئی - دلاور

مُعَاوِدَةٌ وَعِيَادَةٌ عَادَتُ كَرْدُنِ بَحْزِي
 بازگشتن با قول کار - باز آردین
 مَعْبُودٌ سَحْتِ سَمَكَار - حَشْمَنَاك - بر
 گناه ناکرده نسبت دهنده - سینه
 ترساننده

مُعَاوِدَةٌ مَعْبُودٌ مَعْبُودٌ مَعْبُودٌ مَعْبُودٌ

(عَاذَ) عَوْدًا وَعِيَادًا وَمَعَاذًا وَمَعَاذَةً
 - ن و تقو و استعاذ پناه برد

و پیوند زد
 عَاذَ بِاللَّهِ لَزِمَ كَرَمُ الْآثَرِ

عَوْدٌ تَقْوِيٌّ وَأَعَاذًا عَادَةً وَأَعُوذًا عَوَاذًا
 دعا کرد و در حق او بگفت و سست

و با و گفت اَعِيذُكَ بِاللَّهِ - فَرَسَتْ
 نوشت برای او (یعنی عزائم و آیات

قرآنی نوشته برای او جهت دفع بلا)

أَعِيذُكَ بِاللَّهِ پناه ببرم از تو بخدا
 تَعَاوَذَ الْقَوْمُ بِنَهْدِ بَكْرِ نَاحٍ كَرَفْتَن

عَوْدٌ پناه . آلتی
 يُقَالُ عَوْدٌ بِاللَّهِ نَكَتُ عَوْدٌ بِاللَّهِ مِنْكَ

عَوْدَةٌ اقنون . تقوید
 عَوْدٌ پناه گاه - برگ فرو ریخته از در

عَوْدٌ وَ عَوَاذٌ کراهت و ناپسند شدن
 عِيَادٌ پناه گاه - مرغ پناه گرفته در کوه

پناه گرفتن - پناه دادن
 - بچه آوردن آهوی - حبسید

بجزئی - لازم شدن
 عَايَذَ - عَوْدٌ وَ عَوْدَانِ ج نوز از آهوی

و شتر و گوسفند
 عَوَايِذٌ چهار ستاره است
 عَوْدٌ گیاه درج آن خار است با زمین

درشت و دشتوار که شتر بدین نرسد
 - گوشت بر استخوان چسبیده

- مرغیست که پیوسته در کوه
 پناه گرفته

مَعَاذٌ پناه گاه
 مَعَاذَةٌ اقنون و تقوید

مُعْبِدٌ ماده نوزا بند
 اِعَاذَةٌ نوزا بیدن آهوی و غیر آن - بلخی

گردانیدن - باز داشت خوشن
 کسیرا

مُعَوِّذَتَانِ دو سوره آخر از قرآن
 مَعَوِّذٌ جای کردن بند از اسب و غیره

- ماده شتر که پیوسته یکجا ماند
 - چراگاه شتر در تیرامون پناه

- گیاه درج خار یا در زمین در
 آنچه از آیات و دعا نوشته شده

تَقْوِيٌّ حصول مقصد و دفع بلا با خود دارد
 - باز داشت خوشن و بلخی گردانیدن

(عَاذَهُ) عَوْدًا - ن یک چشم گردانید او را
 عَاذَ الْكَلْبَةَ بِاللَّهِ عَاذَ الْكَلْبَةَ بِاللَّهِ

عَاذَهُ - ن ض گرفت آنرا - بردن بدار
 گردانید

عَوْرَ عَوْرًا ح ر رفت بیانی یک چشم او -
 یک چشمی گردید - آعورد ص اگر

و عَوْرًا ص پشت - عَوْرٌ و عَوْرَانِ
 ج

أَعْوَرَةٌ اِعْوَارًا یک چشم گردانید آنرا
 أَعْوَرَاتُ الشَّيْءِ آشکارا گردید

أَعْوَرَةُ الرَّجُلِ توانا و قادر عود او را
 أَعْوَرَةُ الْفَارِسِ ظا هر شد در سوار محل خند

برای زدن
 أَعَارَ اِعَارَةً بغایت دادن کسیرا چرخ

وَأَعَارَ مِنْهُ غایت گرفت
 عَوْرَهُ تَقْوِيًّا یک چشم گردانید او را - انداز

کرو پمانه را - پیش ز بردن
 گو سفند را - دروغ گفتن -
 باز گفتن از آن - باز دانستن
 و برگردانیدن
 عَوَدْتُ الرِّكْبَةَ برگردم حشمه های چاه را
 حنه انکه خشک شده
 عَاوَرَهُ اِثَاهُ مُعَاوَرَةً عاریت داد او را باشد
 عَاوَرَهُ الشَّمْسَ نگاه بیان و مراقب خورشید
 عَاوَرَهُ الشَّيْءَ بجا آورد آنچه را که بجا آورده
 بود و نقش و باره او
 از بعد گیر گرفتن چیزی را بود
 - اندازه کردن پیمان را
 - هر چه دیگری کند با او همان
 کردن
 عَاوَرَ الْمَكَائِلَ مُعَاوَرَةً و عَاوَرَ اَنْدازه نمود پیمان
 از یکدیگر بنوبت گرفتن چیزی را و
 دست بدست گردانیدن
 عَارِيتُ كَرَفْتَن - بنوبت از
 بعد گیر گرفتن چیزی را
 دست بدست گردانیدن
 و بنوبت گرفتن
 استعاره عَارِيتُ خَوَاسْتَن چیزی را - تنها
 شدن - دست بدست گردانیدن
 چیز را
 اَعْوَارُ وَاَعْوَارُ بک چشم شدن
 عَوْرَةٌ - عَوْرَاتٌ وِعَوْرَاتٌ ج اندام شرم
 مردم که باین نام تازانلو و
 پوشانیدن آن لازمست
 - هر چه که دیدن و نمودن آن
 شرم آید - رخنه در سرحد
 شهرها و در صف لشکر - رخنه
 در دیوار که در آن نرس و بیم باشد
 - شکاف کوه - یک چشمی
 عَوْرَةُ الشَّمْسِ جای برآمدن آفتاب و

عزوب کردن آن
 وَهِيَ ثَلَاثُ عَوْرَاتٍ جایز است گفتن در
 سه وقت (ثلاث اوقات)
 عیب و تنگ
 عَارَ عَارِیَةً
 عَوْرَةٌ عَوْرَةٌ صاحب عورت - خلل و سوراخ
 عَوَارُ وِعَوَارُ وِعَوَارُ عیب - دریدگی - گفتنی جای
 خصلت نکو مید - زاع
 در چشم - هر چه که چشم در رساند
 - خاشاک چشم - آینه ریزه و جوش
 بر یک چشم - نیک و سنگ که رسد
 و اندازنده آن را ندانند
 بسیار که بنظر نگیرد و چشم خیره شود
 عَاثِرَةٌ عَارِیَةٌ همه چیز عاریتی
 اَعْوَرٌ - عَوْرٌ وِعَوْرَانٌ وِعِیْرَانٌ ج مردک
 چشم - زاع - هیچ کاره از هر چیز
 - مست و بدول - کشد خاطر -
 افسرده دل - بی خبر که راه رست
 نرود - بد راهی - کتاب محو شد
 - سوار بی تازیانه - مرد بی برادر
 و یک چشم - برگردانیده و از خجسته
 باز داشته - بخوابسته خود رسیده
 - راه بی علامت و نشان - آنگه
 در سرش تخم شمش باشد
 بَدَلُ اَعْوَرٍ (مثال) در باره بدسیرلی گویند
 که بجای نیکو سیرت باشد
 خَلْفُ اَعْوَرٍ - اَعَاوِرُ ج فرزند بدسیرلی که
 بجای کند ششگان نیکو سیرت باشد
 عَوْرَاءُ سخن زشت با کار زشت - زن
 یک چشم - زنی که بکرا و بیند -
 زشت بی آب
 رَكِیَّةٌ عَوْرَانٌ چاه شکسته رخنه (مذکر موت
 و واحد جمع یکسانست)
 عَوَارٌ - عَوَارٌ بَرَجٌ خاشاک - خاکستر چشم

- بر سنوک - گوشت پاره که از
 چشم بر آورند - آنگه راه ران
 بیند - سست و بدول
 در خنیت که از آن گردن
 بند سازند در مکه
 عوار و غیر آن گروه بلخ از هر گونه
 سب لا غریب فریبی یا سب
 برکنده موی و دم فریب
 جای ترسناک از وزو
 مرد و قبیح المنظر
 مرغیست
 عاریت خواسته - دست بست
 گرفته
 (عاز) الشیء فلانا عوزا - محتاج شد
 بانجیز و نیافت آنرا
 عوز الشیء عوزا - ف نیاب گشت
 نیازمند گردید مرد
 عوز الرجل
 درشت و دشوار گردید کار
 عوز و عاز و عوز و عوز
 درویش و فقیر گردید
 عوز الشیء محتاج شد بسوی آن -
 دشوار گشت آنرا
 عوز الدهر فلانا نیازمند گردانید او را
 عوز - عوزة واحد وانه انگور
 عوز نیازمند - درویش
 معوز و معوزة - معاو زوج جابه گشته
 ه (عوزم) ماده گستر پرسال - زن
 (عاس) عوسا و عوسانا در شب
 گردید اطراف چیزی
 عاس علی عیاله تنگ گرفت بر عیال و
 رنجانید ایشانرا
 عاس عیاله فوت داد عیال خوشه را
 عاس الذئب عوسا و عیاسه گردید گرگ
 در شب بی طعمه

عاس ماله نیکو پرورش و سیاست نگاه
 بانی کرد مال و شتران خود را
 عاس الشیء عوسا و صفت کرد آنرا
 نوعی گو سفند
 عوس در آمدن گنج و مین وقت خنده
 عوس عایش نیکو سیاست کننده شتران و
 عواس مباحه است
 آعوس - عوساء مؤنث آنگه وقت خنده
 گنج و مینش بر آید - زدا بنده یک
 - جلا و مینده قتمشیر و کار دو و خیری
 عواسه یک شربت از شیر و غیر آن
 عواساء آبستن از خفصا است و آن
 جانور است شبیه بچیل و بدبو و آنرا
 بفارسی خرزوک گویند
 ه (معوشته) زندگانی
 (عاص) الشیء عوصا و عیاصا - ن
 دشوار گردید و کممت تع شد
 عاص الکلام مشکل شد فهم آن
 عوص الحضم عاصا و عوصا کار را بر دشمن
 سخت کرد
 أعوص علیه در آور و بروی حجت های دشوار
 اعواص سخت گرفتن بر دشمن
 سخن مشکل و دشوار معنی آورد
 عوص تعویضا سخن و شعر دشوار معنی آورد
 معاوصة با هم گزشتی گرفتن و بر زمین زدن
 اعتصاص الامر علیه اعتیاصا دشوار گردید
 بروی کار
 اعتیاص باز گرفتن پیش و ماده شتر و غیره
 عوص و عوص نشان
 عویص شعر و سخن دشوار معنی - کلمه غریب
 - برای بسیار سخت - کار دشوار
 - خاک سخت - جای درشت
 و بلند - نفس - توانایی - جنبش و
 حرکت
 عویص و عواص راههای آمد و شد و بابه

عُوقَنَ	فصد کند انجام دهد مرد باز دارنده از حاجت - درنگی کند	عَالٌ فِي الْمِيزَانِ عُولًا وَعِيَالًا خِيَانَت و نادستی کردند در ترازو
عُوقَاق	آوازیست که از شکم چهارپا برآید وقت رفتار را	عَالٌ الْمِيزَانُ ناقص و ناهجت بارست ترازو عَالٌ لَتْنِي فَلَانًا چیره شد بروی و گران گردید
عَائِنُ عُوقٍ ج	آنکه مردم را از امور بازدارد و تاخیر نکند و تاخیر نماید باز دارنده از هر چیزی	- بی آرام ساخت آنرا عَالٌ فَلَانًا عُولًا وَعِيَالًا بسیار عیالمند گردید عَالَتِ لَتْنًا دَنَبَهَا شتر بلند کرد دم را
عَوَانِقُ الدَّهْرِ عُوقٌ	سخنهای - بگفتهای زمانه باز دارنده مردم را از حاجت	عَالٌ لِرَجُلٍ عُولًا وَعِيَالًا وَعُوقًا نفقه و معاش داد عیالات خود را، عیالدار
رَجُلٌ عَيِّقٌ وَعَيِّقٌ	بدول مرد نیک باز دارنده از از حاجت - درنگی نمائنده	يُقَالُ عَالٌ عُولُهُ وَعِيَالُهُ عُولَةٌ مادرت به عزیزیت نشیند
ضَبُّقٌ لَبِقٌ عَيِّقٌ	از اسباع است ستاره است ضروری	عَالٌ وَعِيَالٌ صَبْرٌ مغلوب گردید عَالٌ فِي الْحَكْمِ ستم کرد بروی در حکم
مُعَوَّقٌ	درنگ کند	عِيَالٌ مَا هُوَ عَائِلَةٌ (مثل) در باره کسی گویند که از کلام خود در شکفت باشد
(عَاكَ) عَلَيْهِ عَوَّكَانَ	نائل گردید بر او و بنا گردید و پیش آمد - حمله کرد بر او	عُولٌ (مصدر) کم گردیدن ترازو - میل کردن از حق - زیاده شدن
عَاكَتِ الْكُرْبَةَ	بخانه بازگشت و خورد آنچه بود	- سخت گردیدن کار و بزرگ شدن - افزون و برآوردن سهام
عَاكَ مَعَاشَهُ عَوَّكًَا وَمَعَاكَ كَسْبٌ	کرد معاش خود را عَائِكَ ص	و بهره آن - افزون شدن آن - یاری خواستن
عَاكَ بِهِ	پناه برد باو	أَعُولُ أَعُولًا عیالمند گردید أَعُولُ فَلَانٌ بلند کرد آواز را در گریه و بانگ کرد - حریص گشت
عَاكَ عَلَى مَالِهِ	امیدوار ساخت بر مال خود	أَعُولُ فَلَانًا ناز کرد و باد بر او نهاد
تَعَاوَكَ الْقَوْمُ	کارزار کردند و کشتند هم دیگر را	أَعُولَتِ الْقَوْسُ بانگ کرد کمان أَعَالُ نازمند و درویش گردید
أَعْتَوَكَ الْقَوْمُ	از دحام و انبوهی نمودند	أَعَالُ أَعَالَةً وَأَعِيلُ أَعِيَالًا عیالمند گردید أَعَالَتُهُ افزودن سهام - نفقه و معاش دادن - عیال داری کردن
عَوَّكَ	چیز	عَوَّلَ عَلَى فُلَانٍ وَبِهِ عَوَّلٌ عیال و به عَوَّلَ عَلَيْهِ مُعَوَّلًا اعتماد و تکیه کرد بر آن
أَقْلَ عَوَّكَ وَبَوَّكَ	ابتدای چیز	
مَانَهُ عَوَّكَ	نیست با و حرکت	
عَوَّكَهُ وَمَعَوَّكَهُ	جنگ	
مَعَاكَ (مصدر)	بسرگردن و پشت خود	
مَعَاكَ	چیز را گرفتن	
(عَالٌ) فِي حَكْمِ عُولًا	راه و روش - طریقه - جای پناه ن میل کرد از راستی	

عَوَّلَ

عَبَّلَ يَقْبِلًا

بلند کرد آواز را در گریستن - نازیدن - بر کسی بار نهادن عبال داری کرد و معاش

عَبَّلَهُمْ عبال گردانید آنها را با فرو گذاشت

اَعْتَوَّلَ اَعْتَوَالًا

گریست بلند بلند

عَوَّلَ وَعَوَّلَةً

گریه بلند با فرباد

عَوَّلَ

آنچه بر تو خیره شود - هر چه بداند و خواسته شود - معاش عبال

عَالَةً

شتر مرغ - باران

عَوَّلَ

اعتماد - مددجوی

عَوَّلَ

بلند آوازی در گریه و فرباد

عِيَالُ الرَّجُلِ وَعِيَلُهُ عَالَةٌ وَعِيَالٌ ج زن و فرزند و خانواده مرد - نفقه خور

عَائِلٌ

ترازوی مائل - غالب از هر چیزی

عَائِلَةٌ

سیرت دشوار

مِعْوَلٌ - معاوَل ج آهنی که بدان زمین کنند

(گلنگ بکل)

مِعْوَلٌ مستعان و محمل



و معتمد

(عَامٌ) فِي النَّارِ عَوْمًا

ن شکار کرد در

آب - عَامٌ ص

عَامَتِ السَّفِينَةُ سِيرَ كَرْدَشَنِي دَر آب

مضطرب شد و بجنبش آمد

عَامٌ الزَّمَامُ

عَامَتِ النَّجُومُ حركت کردند ستارگان

عَوْمٌ نَقُومًا

دسته دسته نهاد گشت و نشست

عَوْمٌ السَّفِينَةُ

حركت داد گشتی در دریا

عَوْمٌ الْكُرْمُ

یکسال بر بار و سال دیگر کم بار آورد

عَوْمَتِ النَّخْلَةِ وَعَاوَمَتِ

بار آورد یکسال درخت حزنا و بار نیاورد سال

بعده

أَعْوَمَ اِعْوَامًا

یکسال را زد گشت داخل در

سال دوم شد

عَامٌ - اِعْوَامٌ ج - عَوِيمٌ نَصِيرٌ سال - روز -

سال فخط

سر سوار که از دور نمایان شود یا

سر باد ستار که در آن اول موبد گردد

جح و ستار و عمامه - خیک که بان

آب گذرند - یک بند گندم

با خلف درو شده

نَبْتُ عَامِي كِبَاةٌ خَشَكٌ كِبَاةٌ

گیاه خشک کبانه

عَوْمَةٌ - عَوْمٌ

برگی است سیاه که بر آب

شکند - نوعی ماهی

اسب شناور

عَوَامٌ

سر سوار یا سر باد ستار

عَوَامٌ

و عمامه که از دور نمایان باشد

مُسْتَعَامٌ

مرکب سواری در دریا

(عَانَتِ) الْمَرْثَةُ عَوْنَانٌ ن سال و عمر زن

سیانه رسید

اَعَانَةُ اِعَانَةٌ وَعَوْنَةٌ وَعَاوَنَةٌ مُعَاوَنَةٌ وَ

عَوَانًا یاری نمود - سیال میانه رسید

تَعْوِينٌ

جستن ترختر بر ماده بار بار - در

بهمراه دیگری در آمدن

تَعَاوُنٌ

یکدیگر را یاری کردن

اِعْتَوَانٌ

یکدیگر را یاری دادن

اِسْتَعْنَتْهُ وَبِهِ یاری خواستم از وی

اِسْتِعَانَةٌ

موی زمار را سترون

عَوْنٌ - اَعْوَانٌ ج یار و یاور - پشتیبان

(جمع و دحد و مؤنث مذکر یکسان)

عَوْنٌ (اسم جمع) یاور

عَانَةٌ - عَوْنٌ ج خرماده - گله گره خر - گله

کوره خر - موی زهار

عَوَانٌ

جنگلی که در آن یکمرب حرب شده باشد

بعد از دفعه - گاو - ماده اسب که

بچه دویم آورد

عَوْنٌ ج - زن باشوهر - میانه سال از هر چیز

- زمین باران رسیده

عَوَانَةٌ

درخت حزنا ی دراز - جانور است

کوچکتر از خار پشت - گرمی است

در رکت

مَعُونَةٌ وَمَعَانَةٌ باری گری
مِعْوَان - معادین ج بسیار مددکار مردم

باری گری

مَعُونَةٌ - مَعُون ج باری گری
مُعَاوَنَةٌ زن بر سال نومس

(عَاه) الزرع عَهِتًا وَعَوُوهُنَّ - ض و
عَهِت - ل آفت رسیده شده
زراعت

عَاهُ الرَّجُل رسید آفت بزراعت
یا چهار بایان مرد عَاه و عَاه
وَعَاه وَاَعُوهُ ص

آعَاهُ الْقَوْم صاحب شتر و زراعت آفت
رسیده گردیدند

عَوُّهُ نَعْوِيًّا صاحب چهار بایان و زراعت
آفت رسیده شد - ل

شب فرود آمده - بجائی بند
گردید - کره هزار بلفظ عَوُّهُ غوه
خواند

عَاه عَاه و عَهِت عَهِت کلمه که بدان شتر را خبر
گفتند تا بایستند

عَاهَة - عَاهَات ج آفت
عَوُّهُ عَوُّهُ کلمه که بدان کره خراخوانند
غائیه غَوَّاه و غَوَّاه و غَوَّاه

أَرْضٌ مَكْبُوهَةٌ زمین پر از آفت
مَعِيَّوَهُ وَمَعُوهُ و مَعِيَّه از زراعت و چهار بایان
آفت رسیده

(عَوِي) الْكَلْبُ عَبًا وَعَوَاءٌ وَعَوَّةٌ وَعَوِيَّةٌ
- ض دهن چیده بانگ کرد یا
آواز زشت در آرز بر آورد

عَوِي الشَّيْ خُم داد آنرا
عَوِي الرَّجُل بکن سی سالگی رسیده
قوی دست گردید

عَوِي عَنِ الرَّجُل حجب دست آورا
دروغ داشت سخن ویرا

و بر گردانید

عَوِي إِلَى الْفِتْنَةِ بسوی فتنه خواند
عَتِ تافتن موی و ریمان -

عَوِي عَوَاعًا و عَبِي عَبِيَّةً و عَبِيَّةً زجر
کرد و کوفتند را کلمه عا و عین
عَوِي الْقَوْس حجب کمان را

نَعْوِيَّة خُم دادن و متحدن حلقه یعنی شتر
- ریمان تا گشتن - دروغ داشتن

عَوِي الْكِلَابُ مَعَاوَاةً یکدیگر را بانگ زدند
سخن کسرا - رد کردن
سکنا

تَعَاوَا وَاَعْلِيَّه جمع آمدند بروی
انْعَوِي الْغَوَاة خمشید و عیب ده شدگان

و حلقه تبتنی شتر
اِسْتَعَوِي الْقَوْمُ اِسْتَعَوَاةً فریاد رس خوانند
از آسنا - خوانند آسنا را بسوی فتنه

اِسْتَعَوَاة ریمان تافتن خواست
عَاه عَوَاه کلمه ایست که بر آرز خبر نمایند
کون - بیج ذبیر

عَوَاه عَوَاه آواز و فریاد
بانگ گرگ و سگ و غیر آن

عَوَاه عَوَاه سگ با بانگ - کون و
چون مردم - منار لیست ماه را

عَوَاه عَوَاه - شتر بر سال
مَعَاوِيَّة مده سک بابل - بجز رو باه
مُعَاوَاة زجر کردن کوفتند بکلمه عا -

عَوَاه (عَهَبَة) مده بانگ زدند
عَوَاهَة و کلمه ایست آنرا
عَوَاهَة و کلمه ایست آنرا

عَوَاه عَوَاه مرد سست و ضعیف از طلب
خون و کینه - کران و ناگوار -

عَوَاه عَوَاه کلمه بر شتم
عَوَاهِ الشَّبَاب اَوَّل جوانی
عَوَاهِ الْمُلْك زمان و روزگار سلطنت

عقدها ب... انکه را که بکمرای بنبت کنند
ه (عقده) (متعهت) مرد دل شده و بی

عقده (عوهج) شتر مرغ و آهو و ماده شتر
دراز کردن - ماده شتر جوان -

عقده (عوهج) شتر مرغ با دراز - ماده آهو که
در بر نیگاه او خط سیاه باشد
ه (عوهج) درختیست که از برش دارو

عقده (عوهج) انکه امر عقده - ف شناخت از
عقده انکه بنگاه داشت از او پرش از حال او که

عقده انکه بمان نمود با او و اندر زنده نمود
عقده بنگان ملاقات کرد و او را با نجا
عقده الله توحید کوی او شده - بنگاه بنبت

عقده المکان - ل رسید با نجا باران اول بار
عقده معاخذة بمان نمودند با یکدیگر - گنود

عقده فلان نام گذا این داشت او را - بزرگ
جست او را - کفالت

عقده القوم هم قسم و عهد و پیمان شده
گروه

عقده اعنهد و تعاخذ بیمار داشتن - تازه
کردن عهد - پیمان دوباره بستن

عقده من صاحب بمان نمود با او - سوگند نامه
نوشت

عقده فلان نام نفسیه تاوان داد او را از خود
عهد وفاء - پیمان - اندرز - سوگند

عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را
ماذا عوهجنا چه چیز ترا در گمراهی انداخت

عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را
عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را
عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را

باران دیگر
عقده و عقده و عقده باران اول بار

عقده نوشته سوگند و پیمان - نوشته
خرید و فروخت - تاوان - بستی

عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را
عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را

عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را
عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را

عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را
عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را

عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را
عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را

عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را
عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را

عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را
عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را

عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را
عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را

عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را
عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را

عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را
عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را

عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را
عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را

عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را
عقده (عوهج) در گمراهی انداختن کس را

است شبید بان - رنگ
آسمانی مایل بسپاه - شتر سپاه
- شتر مرغ خاکستری
عَوَهْقَان دوسناره است بر
فرقدین نزدیک قطب

شمالی
شادمانی
مرغیست
گمراهی

ه (عَهْمَكَة) کارزار کردن - بر
زمین بودن - و زیاد کردن و
خرواشیدن

کارزار کردن
ه (عَاهِل) پادشاه بزرگ - زن بی شوهر
ماده شتر تیز رو یا ماده شتر بزرگ و توانا
عَيْهُول و عَيْهَال و عَيْهَل شتر تیز رو و بزرگ زیده
عَيْهَل و عَيْهَلَة مردوزن سبک و چست
که یکجا قرار نگیرد - باو شده - زن بلند قامت

عَيْهَلَة کشته
ه (عَيْهَمَة) شتابتن - سرعت
مردون

عَيْهَم استوار از هر چیزی - ماده
شتر تیز رو - پیل
عَيْهَامَة و عَيْهَامَة ماده شتر سریع تیز رو
عَيْهَامَان آنکه اول شب راه نرود
- آنکه در سراسر راه خوابد
صغیر دراز قد

عَيْهَامِي
عَيْهَامِي
ه (عَهْن) بالنگان عَهْنًا - ن جای گرفت
و اقامت کرد
خارج شد از اینجا
کوشید در کار

عَهْن من المکان
عَهْن في العمل
عَهْن الى فلان
عَهْن له مراده
عَهْن من المکان
عَهْن في العمل
عَهْن الى فلان
عَهْن له مراده

عَهْن السَّعْفُ عَهْنًا شُكْتُ كَرَوِيْد شَاخ
درخت جزا
عَهْن الشَّيْءُ ثابت و دائم شد
عَهْنًا كَذَا عَهْنًا - ف سرعت کرد
عَهْن الشَّيْءُ حاضر شد

عَهْن عَهْنُون ج بشم گو سفند یا بشم رنگین
- بشم سبک است کننده شکر آن
درختیست گلشن سرخ است
عَهْنَة - باره از بشم - کینه (عَهْنَة معنی
در آینه معنای کینه است)

عَهْنَة دونا شدن شاخ درخت یا شکست
شدن آن بدون جدا کردن بدن
عَهَان عَجْج خوشه خرما
عَاهِن - عَوَاهِن عَجْج نیازمند و درویش
- شتر خانه زاده - حاضر و مقیم و ثابت
- فروخته اندام نیست - شاخ
درخت جزا که نزدیک تنه باشد
- رک رحم ماده شتر - جوارخ و
اعضا را مردم

رَحَى الْكَلَامِ عَلَى عَوَاهِنَه بِرَوَايِ صَوَاب
و حَظًا نَكَرُوا لِحُجْنِ كَفْتِن
عَيْهُون گنایا هست خوشبوی
ه (عَهْر) بی حیا و خود پسند
عَهْرَة کلمه که بدان شتر را زجر کنند تا باز بید
عَهْرَة بِالْأَبْلِ زجر نمود شتر را به عَهْرَة
ه (اعْمَى) اغْنَاءُ صاحب شتران قوت
سیده گردید
کروه خر - شتر استوار و توانا

عَيْهَو نازک اندام
ه (عَاب) آلتی عَيْبًا عَيْبَانُ و فاسد گرد
و عیب ناک گردانند (لازم و شغف)
عَابُ ص و آلتی معیوب و معیوب
ص

عَابُ فَلَانَا
عَيْبَةُ أَنَا
عَابُ السَّقَاءِ
عَابُ فَلَانَا
عَيْبَةُ أَنَا
عَابُ السَّقَاءِ

عَابُ فَلَانَا
عَيْبَةُ أَنَا
عَابُ السَّقَاءِ

عَابُ فَلَانَا
عَيْبَةُ أَنَا
عَابُ السَّقَاءِ

عَيَّبَ الرَّجُلَ وَتَعَيَّبَ نَسَبَ عَمُودِ اَوْرَا

عَيَّبَ النَّاسَ وَتَعَيَّبَ صِبْنَاك سَاخْتِ اَنَّا

تَعَايَبَ الْقَوْمُ عَيْبِ كَرُونْدِ بَعْضِ بَعْضِ دِگَرَا

عَيْبٌ - عُيُوبٌ ج نَقْصٌ تَبَاه

عَيْبَةٌ - عَيْبٌ وَعِيَابٌ وَعَيْبَابٌ ج حَاوِلٌ

كَيْسٌ اَزْ حَرَمٍ - كَيْسٌ تَقْصُصٌ

رَجُلٌ عَيْبَةٌ - اَزْ مَرُومِ جَايِ شُتْرَةٍ

عَائِبٌ مَرُومٌ بَارِ تَقْصُصِ كُنْدِه مَرُومِ

عِيَابٌ شِرْخَفْتِه وَبَسْتِه شَدِه

عِيَابٌ كَنَابِه اَزْ سِيْنِه اَوْرَا اَمَّا اَسْتِ بَوْرِ

رَجُلٌ عِيَابٌ وَعِيَابَةٌ مَرُومٌ بَارِ عَيْبِ كُنْدِه مَرُومِ

مَعَابٌ وَمَعَابَةٌ وَمَعِيبٌ - مَعَابٌ ج عَيْبٌ

مَعِيبٌ وَمَعِيبٌ عَيْبِ نَاك

(عَاثٌ) اَلْكُفَّ عِشَا وَصِيُوْنَا وَعِشَانَا - مَن

تَبَاه وَفَا سَدِ كَرُوَا اَنَّا

عَاثٌ فِي مَالِه سَرْعَتِ كَرُوَا اِنْفَاقِ مَالِ

عَاثُ الذَّنْبِ زَبَانِ رَسَا شِدْ كَرُوكِ دَرِ مَرَمِ

عَيْتٌ فَلَانٌ طَلَبِ جَبْرِ كَرُوَا بَدَسْتِ

عَيْتٌ طَيْرُهُ دَرِ تَارِكِي

تَعَيَّتَ الْاَبْلُ اَمِجْنَه كَرُوَا بَرُوِي

عَيْثُهُ كَرَمِ اَتِ حَوْرَدَنْدِ شَرَانِ

عَاثٌ وَعِيَاثٌ وَعِيُوْتُ شِرْ مِشِي

عَيْثِي شَكْفَتِ وَعَجَبِ

(عَاَجٌ) بِاللَّيْنِ عَيْجَا - مَن اَعْتَنَا بَانَ خَيْرِ

مَمُورِ وَاَزَاوِ پَرُوَا اَوَا شَتِ

مَا اَعَجَجَ بِهِ بَاكِ اَنِ نَدَارَمِ وِ پَرُوَا اَكْمَمِ

وَمَا اَعَجَجَ بِهِ خَوْشَنُورِ نِيسْتِمِ بَوَسِ

وَمَا اَعَجَجَ بِالْمَاءِ سِيرِ شَدَمِ اَزْ اَكِ

وَمَا اَعَجَجَ بِالْذَّوْءِ سَوَدِ شَدَمِ اَزْ اَنِ

ه (عَيْدَانَةٌ) - عَيْدَانٌ ج دَرِ حَتِ

ه (عَيْدَانٌ) مَرُومٌ بَدَسْتِ

ه (عَيْدَانٌ) مَرُومٌ بَدَسْتِ

(عَاَوٌ) عَيْرًا - مَن اَمْدُورَمْتِ مَتَرُوْدَا

عَاَوُ الْفَرَسِ بَرِ سَوِي رَمْتِ اَسْبِ بَجَرَا

عَاَوُ فُلَانَا عَيْبِ كَرُوَا اَوْرَا

عَاَوَتِ الْقَصِيْدَةُ سَارِي شَدِ مِیْنِ مَرُومِ

اَعَاَوُ الْفَرَسِ بَجَرَا كَذَا شَتِ اَسْبِ رَا

اَعَاَوُ الرَّجُلِ اَمْدُورَمْتِ كَرُوَا مَرُومِ

اَعَاَوُ الْاَبْلِ اَزْ نَاقِه خُوُوَا بَرُوَا دِ بِنَاقِه دِگَرِ مِیْلِ كَرُوَا

اَعَاَوَتِ الْقَصِيْدَةُ بَرَا كُنْدِه وَشَهْرُ شَدِ

مِیَانِ مَرُومِ

عِيَاَرَةُ (۱) اَشْكَارِي وَشَهْرَتِ (اَسْمِ مَصْدَرِ شَتِ)

عَيْرُ فُلَانَا سِرْزَنْشِ كَرُوَا اَوْرَا

عَيْرُ الْمَاءِ جَلِ وَزَعِ بَرِ رُوِي اَتِ شَتِ

عَيْرُ الدَّهْرِ جَدِ اَحْدَا شَخْصِ دَرِ مَرَمِ

عَيْرُهُ الْاَمْرُ عَيْبِ نَاكِ كَرُوَا اَوْرَا

اِعَاَرَةُ (۲) مِیَانِ بَرِزَكِ سَاخْتِ بَكَاَزَا

غَايِرُ الْمِكْيَالِ مُعَايِرَةُ رَا شَتِ كَرُوَا اَزْ وَاوِ

تَعَايِرُ الْقَوْمِ يَكِدِ كِرِ رَا عَيْبِ كَرُوَا

عَارٌ - اَعْيَارٌ ج عَيْبٌ - نَنَكٌ - وَشَامِ

عَاِرٌ - مَرَجِه دَرِ اَنِ عَيْبِ بَا شَدِ

عَاِرٌ - عَاِرَةٌ مَرُومٌ - اَعْيَارٌ وَعِيَارٌ وَعِيُوْرٌ

وَعِيُوْرَةٌ وَمَعِيُوْرَاهُ وَعِيَاَرَاتُ ج

خَرَابِي بِاَوْحَشِي اَكْثَرَا بَكُوْرِ خَرُوكُوْنِدِ شَكْلِ

اَسْتَحْوَا

رَا اَمْدِه

نِيزِي

بَرِ حَزِيْنِ مَمُورَا

نِيزِي

مِیَانِ پِیْكَانِ - نِيزِي پِشْتِ پَاوَدِلِ

كُوَشِشِ - كُجِ حَشَمِ بَا اَكِ وِ بَا مَرُومِ

اَنِ - نِگَاَهِ بَكُوْشِه حَشَمِ - كُوَهِ - بَرِزَكِ

كُرُوَهِ - پَاوِشَاهِ - دُكُلِ - نِيزِي رَكِ

پِشْتِ - مِیْخِ - نِيزِي سَرِ كَنْفِ -

نُحْطِ سَفِیْدِ مِیَانِ رَكِ - چَوِ مِیْسْتِ

دَرِ مَقْدَمِ هُوُوْدِ ج - مَرِ غَلِیْسْتِ مَانْدِ كَبُوْرِ



هُوَ كَجَوْفِ عَيْرٍ دَرِ او همچو جوفِ عیست که از او استفاوه شود

مَا أَذْرِي أَيَّ مَنْ ضَرَبَ الْعَيْرَ هُوَ مَبْدَأُ نَمِ که

کیست

عَيْرٌ - عَيْرَاتٌ وَ عَيْرَاتٌ ج گروه از سفر باز گردید

بَاكَارُ وَا نِ شَرِ که غله مار و شسته

بَاشَند یا هر چهار پایی یا گشتن

اَوْ خُورِ مِ نِ اَسْت و مَتَكَبِر

بَا تَنَّا خُورَا كِ خُورَنَدَه

گروه مَخ شتر تیز رو که بگور خرماند

دِرِ مِرْعَت رَفَلِی

عَبَارٌ عَابِرَةٌ عَابِرٌ عَابِرٌ

بسیار آمد و شد کننده - گر زنده

مرد تیز خاطر - بسیار گشت

کشنده و بهر سو رونده و در چراگاه

شیر مِشِه

چند ستاره است روشن در گدازه

هر دو قدم سَهیل

اسب بچراگداشتنه و بعلف دشته

راست کردن ترازو

مَعْيَارٌ - مَعْيَارٌ ج انداره - پیمان - چاشنی

کردن زرو سیم

عَبْهَا

بدا و سختی

اسب با سوار برگرونده از

راه و جِ و راست روند

آنچه خلقه ششبه گور خرم باشد

ه (عَيْرٌ) عَيْرٌ و عَيْرٌ عَيْرٌ کلمه که بدان مِشِ

زجر کنند

ا (أَعْيَسَ) الزَّرِيعُ اَعْيَاسًا خُشک گردید

رنگ شتر سفیدی بپا

تَعَيَّتَ لِأَبْلِ رَنْگ شتر سفیدی بپا

مایل شد

عَاسٌ اَلثَّاقَةُ - ض جِست شتر تیز بر شتر ماده

عَيْسٌ آب زرو منی او

عِيسٌ - اَعْيَسٌ و عَيْسَاءٌ وَا حِد شتران سرخ

موی

عَيْسَاءٌ مَخ مایه

عَيْسِيٌّ نَام مَغْمِیر سیت که بشارت داده است

بوجود و فور و دو خاتم التبتین و اسم او

مسیح و نسبت با و اعیس و بقدیر

کامله جن بدون پدر متولد گردید

(عَاشَ) عَيْشًا و عَيْشَةً و مَعَاشًا و مَعِيشَةً

و مَعِيشَةً و عَيْشُوشَةً - ض

زیست - زندگی

عَيْشَةً رَاضِيَةً (آیه) زندگی پسندید

أَعْيَاشُ رَاضِيَةً زنده گردانید او را

تَعْيِشٌ بِشَكْلَتِ سَابِ مَعِيشَتِ

ساختن و طلب کرد آنرا

تَعَايَشُوا بَا هِدِ مِ کَرِ زندگی گردیدیم

عِيشٌ زندگی، آنچه که سبب آن زندگی

نمایند - خوردنی - نان

رَجُلٌ عَائِشٌ مَرْدٌ نِکُو حَالِ

عَایِشَةٌ عَایِشَةٌ مَرْدَانِ و زَنَانِ

عَیَاشٌ مَبَالِغُهُ دَرِ زندگی و خوردنی و وسایل

آن

مَعَاشٌ - مَعَايِشٌ جِ زندگی

مَعِيشَةٌ خوردنی - نوشیدنی - مایه حیات -

هر چه که در آن و با بدان زیست و

زندگی مایه باشد

مَعِيشٌ آنکه او را اندک کفاف باشد

(عَيْصٌ) - اَعْيَاصٌ و عَيْصَانٌ جِ حِث

انبوه هم حیده - پنج درختان

خار دار مجتمع و کور تنهم - درختان خرم

انبوه - رویند نگاه در حث نیکو

هُوَ مِنْ عَيْصٍ کَرِیمِ اَو از نسب پاک و

اصیل است

مَعِیصٌ رویند نگاه

مِغِیَاص

بر که سختی کند بر تو در آنچه که بجوای

از وی

(عَاطَتْ) العُنُقُ عِطًا - نض وراز

گروید گرون
عَاطَتْ اَنَاقَةً عِطًا وِعِیَاطًا بار واز گروید

سالها و نازا گروید (بجین)

عَاطَتْ الْمَرْأَةُ

عِطَ الرَّجُلُ عِطًا - ن گرون مرد وراز شد
اَعِطَ ص مکر و عِطَاء ص موش

عیط ج

عِطَ تَعِیَاطًا خروشید یکم تبه و آواز کرد
تَعِیَاطًا خروشیدن - دراز کردن شدن

سالها بار واز گرویدن شردن

آنکه نازا باشد - جوش زدن

سنگ و چوب - ضخیم گروید

باروان شدن - فریاد کردن -

متکبران روان شدن

اعْتِیَاط ویر بار واز گرویدن شتر - زن

زاینده که بار واز نگردد

مُعْتَاط ص

عیط

شتر برگزیده و جوان (بسته) آواز

جوانان چاکت که یکدیگر را صدا کنند

یا کلمه که وقت مستی و بازی بدان

بانگ کنند و خروشدند

عَاطَ عَوُطَ و عِطَ و عِطَ و عَوُطَ و عِطَ

ج شتر و زن زاینده که سالها بار واز

نگردد - ماده شتر که نر بر او رود و بار

نگیرد

يُقَالُ عَاطِطٌ عِطٌ و عَوُطٌ و عَوُطٌ مَبْلُغَةٌ

اَعِطَ وراز گرون - سر باز زنده - خود واز

فَضْرًا عِطٌ کوشک بلند و بی هست

عِزًا عِطٌ ارجمندی بزرگ و بلند

قَارَةً عِطَاءً بسته بلند

مَعِیَاط رود بار نیست و آزار و زیست مهر

که در او جنگی در میان قبال شده است

عَطَعَطَ

عیط عیط گفتن تکرار

ه (عِیَّعَ) الْقَوْمُ حَاجِرٌ گرویدند از کاری

که مض و استند

(عَافَ) عِيفًا وِعِيفَانًا وِعِیَافًا

- نض ننگ داشت

عَافَ الطَّعَامَ نَاسِدًا و نَاسِدًا و نَاسِدًا و نَاسِدًا

عَافَ الطَّيْرَ عِیَافَةً تَغَالُ زو به بریدن آن

عَافَتِ الطَّيْرُ عِیْفًا برنده گروید گرد آب و

فرو داد

أَعَافَ الْقَوْمَ إِعَافَةً صاحب شتران شدند

که آبرابوی کنند و نوشند

إِعْثَافَ إِعْثَافًا نوشه گرفت جهت سفر

إِعْثَافَ الطَّعَامِ و غیره نَاسِدًا و نَاسِدًا و نَاسِدًا و نَاسِدًا

پس ترک کرد و نخورد

عِیْفَةً گرویدن مرغ اطراف آب - زن

که شیر زن سوراخ پستان بسته

بمکد تا سوراخش باز گردد

عِیْفَةً شتران برگزیده

عِیَاف نوعی بازی

عِیَاف شتر شدند که آب را بوی کنند و

نوشند - زنیکه شیرش بند گردد

بعد از زاینیدن و بمکد زن دیگر تا

سوراخ پستان وی گشاده گردد

عِیَاف - مرد بسیار کراهت

فَالْکَوِیْ بَرِّغَانٍ و غیر آن - ناپا

دارنده طعام و شراب - ننگ

دارنده - مرغ اطراف آب و

مردار گرونده باراده فرو دادن

عِیْفَان آنکه کراهت و شتران

هر چیزی خوی او باشد

مَعِیْف مکره

مَعِیْف کاهن - فالگوی برغان و غیر آن

(عَافَ) عِیْفًا مراجعه بنوی شود بهمان

معانیست

عیق مرد بیخبر - باز دارنده از حاجت -

عَیْقَةُ وَعَیْقَةُ - بهره از آب
 کَنار و ریا و ناحیه آن - گوشه
 و ناحیه خانه
 عِیقَ (مِنَیَّ عَلَى الْفَجِّ) کلمه است که بدان هر
 عِیُوف نام ستاره است از کواکب
 صورت ممسک لایعنه
 عِیقَ بَعِیقًا بانگ زون
 (عَاكَ) عَیْكَانًا - ض و ووش جَبانِ فِت
 عِیْكَه درختان به هم پیچیده - ابنوه
 از هر درخت
 عِیْكَیَّان نام دو کوه
 (عَال) عِیْلًا و عِیْلَةً و عِیُولًا و مَعِیْلًا
 نیازمند و فقیر گردید - عائل ص
 - عَالَةً و عِیْلًا و عِیْلًا ج
 عَالُ الْفَمْرِ برای شکار جفت و جو کرد و بگ
 عَالِیُّ الْبُشَى حاجتمند گردانید مرا و در مانده و عاجز
 عَالٌ فِی مَشِیَّتِهِ خرامان و حمیده رفت
 عَالٌ فِی الْأَرْضِ رفت - عَائِلٌ ص
 عَالُ الرَّجُلِ عِیْلُ الرَّجُلِ
 عِیْلُ عِیَالِهِ امداره کرد و معاشر عیالات
 عِیْلُ قَرْمَةٍ گذاشت است در بیابان
 تَعِیْلٌ بد خواری - کم کردن
 عِیْلُ عِیَالًا عیالند گردید مرد - معیل
 و معیلة ص مذکر و مؤنث
 تَعِیْلٌ خرامیدن - حمیدن و رفتن
 عِیْلَةً و عَالَةً و عِیُولٌ درویشی و بجز
 یُقَالُ طَالُ عِیْلَتِیْ اِیَّاكَ و از شد احتیاج
 من بود
 عِیْلٌ پیش آوردن حدیث و کلام را
 بجهت کسی که نخواهد شنید
 عِیَالَةُ الْبَرْدُکُونِ و مَعَالَتُهُ عِلْفٌ چهار پا
 عِیْلٌ - عِیَالٌ ج عِیَالٌ ج ج زن و فرزند
 مرد و هر که نفقه خور باشد

فَرَسٌ عِیَالٌ اسب خرامنده
 رَجُلٌ عِیَالٌ مرد خرامان بنابر
 اِمْرَأَةٌ عِیَالٌ زن خرامنده و مائل در رفتار
 عِیْلَانٌ کفتار زن
 رَجُلٌ مُعِیْلٌ مرد صاحب عیال
 (عَامٌ) عِیْمًا و عِیمَةً - ض و آرزو مند شیر
 آمدن است
 اَعَامَهُ اللَّهُ اَعَامَةً بی شیر گردانید او را خدا
 اَعَامَ الرَّجُلُ بدون شیر ماند
 اَعَامَ الْقَوْمَ بسیار کم شیر شدند
 اَعْتَامٌ اَعْتِیَامًا برگزید و بهترین مال را گرفت
 عِیمَةً آرزوی شیر آمدن کسیرا - تشنگی
 عِیمَةً شیران برگزیده
 عِیْمٌ روز
 عِیْمَانٌ - عِیمٌ مَوْتٌ - عِیْمٌ ج مرد آرزو
 شیر - تشنه
 عِیْمَانٌ اِیْمَانٌ مردیکه زن و شیرانش گشته
 و مرده باشند
 عَامٌ مُعِیمٌ سال دراز
 (عَانٌ) الرَّجُلُ عِیْنًا - ض چشم زخم رسانید
 او را عَیْنٌ ص
 عَانُ الْمَاءِ اَوِ الدَّمْعِ عِیْنًا و عِیْنًا نَارًا عِیْنًا
 گردید آب یا اشک چشم
 عَانُ الْبَشْرِ بِحَشَمَتِهِ رسید بسبب کندن چا
 عَانُ الْمِيزَانِ مائل شد ترازو
 عَانُ الْقَوْمِ دیده بان شد گروه را
 عِیْنٌ عِیْنًا و عِیْنَةً - ف بزرگ شد سیاهی
 چشم در فراخی
 اَعَانَ اَعَانَةً تحمید رسانید آب را
 یُقَالُ حَفَرْتُ حَتَّى اَعِیْنْتُ
 مَا اَعِیْنُهُ چه سخت رسانید آنرا چشم زخم
 اَعَانَةً نزدیک شتر آمد
 عِیْنُ الشَّجَرِ سبز شد درخت و شکوفه زد
 عِیْنُ الشَّجَرِ فروخت متاع را بدست پسر یا
 خرید آنرا بکنار از قیمت فروش

- ماده جنگ - گرداگرد چشم
گوسفند

تَوْبُ عَيْنَةٍ

باس نیک روگاه

بَيْعُ الْعَيْنَةِ

خرید و فروخت باندت

بزبانه قیمت در مقابل دست

عَيْنٌ

اهل سرای

رَجُلٌ عَيُونٌ - عین و عین چ مرد بسیار

چشم زخم رساننده

عَيُونٌ

نوعی انکور گردا و گیاه رنگ -

آلوی سیاه

عِيَانٌ - اَعْيَنَةٌ و عِيَانٌ چ عین و دیدار -

آه نیست - آهین اراج

اِبْنَاءُ عِيَانٍ در مرغست - یاد و خط که قافست

بر زمین کشد و بقیافه و نشان حکم بر

نسب کند

بَعَثْنَا عِيَانَةً فرستادیم جاسوس را تا

اَعْيَنَ - عین چ فراخ چشم - آنکه سیاهی

چشم او بزرگ باشد - گا و دشتی

نَر (لَا تَقْتُلْ نَوْرًا عَيْنًا) چه چشم زخم رساننده آن

مَا اَعْيَنَهُ

عِيَاءٌ - عین چ سبز - مشک آماده پاره

شدن - قافیه نافذ - گا و ما و

وحشی - زن فراخ چشم

عَيْنِي

سِقَاءُ عَيْنٍ - مشک آب ریز - مشک

مَعَانٌ - فرو دگاه

مَعِيَانٌ آب و گاه جوینده قوم را و قوم

- مرد سخت چشم زخم رساننده

رَجُلٌ مَعِيَانٌ مرد سخت چشم زخم رساننده

مَعِينٌ و مَعِيُونٌ چشم زخم کرده

مَاءٌ مَعِينٌ و مَعِيُونٌ آب روان روشن و

مُعَيِّنٌ خانه منقش بجای اطاق همچون

چشم گاو - گا و نر سیاه مابین پیشانی

- گا و نر باده کش -

در بند نه شکل مسطحی است

چهار ضلعی که اضلاع آن مساوی

و مستقیم و غیر قائمه الزوا یا اند

مُعَايَنَةٌ و عِيَانٌ برادر پدر و مادری - دیدن

سِقَاءٌ مُتَعَيِّنٌ (مَنْعًا لِّلْفَاعِلِ) مشک کراز

آن آب جلد با مشک نو

مُعْتَانٌ آب و گاه و شترل جوینده قوم

را اند قوم

(عَاةٌ) الْمَالُ عِيَاءٌ - ض آفت رسیده

شد بال

عَاةٌ - فرا و خروش

عَاةٌ - آفت

أَرْضٌ مَعِيُونَةٌ زمین پر آفت

(عَيٌّ) بِالْأَمْرِ عِيَاءٌ و عِيَاءٌ - ف و راند

در کار را بمراد خود راه رفت

و مطابقت و استوارش

را نتوانست

بسته شد بروی سخن و

بیان کردن نتوانست

نتوانستم آنرا و در مانده

عَيْنُهُ

أَعْيَى لِمَا شَاءَ اِعْيَاةٌ مانده کشد چهار پا

أَعْيَى السَّيْرِ الْبَعِيرَ مانده گردانید راه شتر را

(بازم و مستعدی)

أَعْيَاءُ الدَّاءِ مانده گردا و راه بیماری و

عاجز نمود - شفا یافت از بیماری

أَعْيَاءُ عَلَيْهِ الْأَمْرُ و شوار شد کار بر او

عَمَّا تَعَيَّنَ و عَايَا مُعَايَاةً سخن و شوار آورد

عَايَا صَاحِبَهُ سخن بر قیق خود گفت که

مفهوم او نشد

در ماندن و کار - راه یافتن

در آن - استوار و نیکو گرد

نتوانستن - و شوار شدن کار

مُعَيِّنٌ

مُعَايَنَةٌ و عِيَانٌ

سِقَاءٌ مُتَعَيِّنٌ

مُعْتَانٌ

عَاةٌ

عَاةٌ

أَرْضٌ مَعِيُونَةٌ

(عَيٌّ)

عَيْنُهُ

أَعْيَى لِمَا شَاءَ

أَعْيَى السَّيْرِ

أَعْيَاءُ الدَّاءِ

عَمَّا تَعَيَّنَ

عَايَا مُعَايَاةً

عَايَا صَاحِبَهُ

مُعَيِّنٌ

مُعَايَنَةٌ و عِيَانٌ

سِقَاءٌ مُتَعَيِّنٌ

مُعْتَانٌ

عَاةٌ

عَاةٌ

أَرْضٌ مَعِيُونَةٌ

(عَيٌّ)

عَيْنُهُ

أَعْيَى لِمَا شَاءَ

أَعْيَى السَّيْرِ

أَعْيَاءُ الدَّاءِ

عَمَّا تَعَيَّنَ

عَايَا مُعَايَاةً

عَايَا صَاحِبَهُ

مُعَيِّنٌ

تَعَايَا بِالْأَمْرِ

در ماند در کار - عاجز گشت
- نیکو نتوانست کرد

تَعَايَا عَلَيْهِ الْأَمْر

دشوار شد بر او کار

إِسْتِطَايَةً

در ماندن در کار - عاجز شدن

- نیکو کردن نتوانستن

عَيَّ

در ماند در کار و در سخن

عَيَّيَ - أَعْيَاءُ وَأَعْيَاءُ ج در ماند در کار و

دَاعُ عَيَاء

سخن بیماری که به نشود

رَجُلٌ وَفَحْلٌ عَيَاءٌ نر در ماند از رفتن مباد به
آن نر که طرز رفتن مباد نداند

عَيَاءُ يَاء

در ماند در کار و سخن

رَجُلٌ وَفَحْلٌ عَيَاءُ يَاء نر در ماند از رفتن مباد به

أَعْيِيَّة

سخن و کار دشوار در ماند کن

عَيَّان

در ماند در کار و سخن

أَبْلُ مَعَايَ وَمَعَايَا شتران مانده

أَبْلُ مَحْيِيَّة

شتران در ماند

مَحْيِي

عاجز در ماند

خ = ۱۰۰۰

(غَاغَاء) صدای وزیاد پرستون یا زاع

(عَبَّ) غَبَّاءُ غَبَّاءُ - ن آمد بعد از چند روز

عَبَّ عَنْهُ بگذرد در میان آمد و را
عَبَّتْ عَلَيْهِ الْحَيَّ ص من بگذرد در میان آمد

عَبَّتْ عَنْده شب گذرانید نزد او

عَبَّتِ الرَّأْي تامل کرد و آنرا عَقَبَ

عَبَّتِ الطَّعَامُ غَبَّاءُ غَبَّاءُ وَ غَبَّاءُ غَبَّاءُ

عَبَّتِ الْأُمُورُ بربوبی کند - بری گرفت طعام

عَبَّتْ فُلَانٌ عَنِ الْقَوْمِ سیان روز آمد بر آنها

يُقَالُ لَا يُعْبَأُ عَطَاؤُهُ هر روزی فاصله می بخشد ما

عَبَّتِ اللَّحْمُ بربوبی شد گوشت

عَبَّتِ الْإِبِلُ شتران بگذرد در میان آمد

عَبَّتِ الْمَاشِيَةُ بر آب - غَوَابُ

عَبَّتِ الْقَوْمُ ابل غائت - ص - غَوَابُ و غَابَات ج

عَبَّتِ الْحَيَّ وَ عَلَيْهِ بگذرد در میان آمد گروه

عَبَّتِ الطَّعَامُ بری گرفت - بربوبی

عَبَّتْ عَنْده و گذریده شد

عَبَّاب بگذرد در میان بجا می نشیند

أَعْبَوُا فِي عِيَادَةِ الْمَرِيضِ (حدیث) بگذرد در میان عیادت بیمار را

غَبَّ الشَّيْءُ فاسد و تباه گردان را

غَبَّ فِي الْأَمْرِ مبالغه نکرد و آن کار

غَبَّ عَنْهُمْ دور کرد و از ایشان

غَبَّتِ الذَّبَابُ گرفت گرگ کلهوی گوسفند

لَحْمٌ غَابَتْ گوشت پخت شده

نَحْمٌ غَابَتْ ستار و نمایت

غَبَّ بایان هر چیزی - بگذرد در میان آمدن شتر و

و ز غَبَّاءُ تَزَوَّدُ جَبَّاءُ بگذرد در میان زیارت

عَبَّتْ کُنْ نادرستی زیاد شود

عَبَّ - أَغْبَابُ دُعُوبُ ج - رنده از دریا - زمین پست -

عَبَّتْ استخوان کاه آب

عَبَّتْ اندک از معیشت - جوجه عقاب

عَبَّ - أَغْبَابُ ج طرف زیر کلهوی خرد

عَبَّتْ و کاه و مردم

عَبَّتْ گوشت پخت شده - راه آب

عَبَّتْ شتران

عَبَّتْ شیر صبح که شیر شد و شدند آن

عَبَّتْ پس میانه از ندر شک که گردان گرفته شود

عَبَّتْ گواهی دروغ

عَبَّتْ بایان هر چیزی

عَبَّتْ میانه و غَبَّابُ آبهای دور

عَبَّتْ شتر

عَبَّتْ گوسفند که بگذرد در میان و شدند

عَبَّتْ مبالغه نکرد و آن کار

عَبَّتْ عَنْهُمْ دور کرد و از ایشان

عَبَّتِ الذَّبَابُ گرفت گرگ کلهوی گوسفند

لَحْمٌ غَابَتْ گوشت پخت شده

نَحْمٌ غَابَتْ ستار و نمایت

غَبَّ بایان هر چیزی - بگذرد در میان آمدن شتر و

و ز غَبَّاءُ تَزَوَّدُ جَبَّاءُ بگذرد در میان زیارت

عَبَّتْ کُنْ نادرستی زیاد شود

عَبَّ - أَغْبَابُ دُعُوبُ ج - رنده از دریا - زمین پست -

عَبَّتْ استخوان کاه آب

عَبَّتْ اندک از معیشت - جوجه عقاب

عَبَّ - أَغْبَابُ ج طرف زیر کلهوی خرد

عَبَّتْ و کاه و مردم

عَبَّتْ گوشت پخت شده - راه آب

عَبَّتْ شتران

عَبَّتْ شیر صبح که شیر شد و شدند آن

عَبَّتْ پس میانه از ندر شک که گردان گرفته شود

عَبَّتْ گواهی دروغ

عَبَّتْ بایان هر چیزی

عَبَّتْ میانه و غَبَّابُ آبهای دور

عَبَّتْ شتر

عَبَّتْ گوسفند که بگذرد در میان و شدند

غیس و غیسۃ بیره کون شدن
 دُشْتِ اَغْیَسِ گرگ خاکستر گونی
 (اَافِیکَ مَا غَبَا غَبِیْسٌ) نیایم هرگز نورا
 (غَبِیْشَ) اَللَّیْلُ غَبِیْشًا - ف تباهی
 اِغْبَاشِ آخر تا یکی رسیدن شب که سفیدی
 تَغَبَّشُ در آن مخلوط شده باشد
 غَبِش - اِغْبَاشِ ج بقیه شب تا یکی آخر
 غَبِشَة بقیه شب
 لَیْلُ غَبِشٍ وَاغْبَاشِ { شب تاریک
 وَکَلِمَةُ غَبِشًا - غَبِشِ ج
 غَابِشُ خائن و فریبده - سست نیایی
 (غَبَا شِیر) روشنی باین شب روز
 (غَبِصَتْ) عَیْنُهُ غَبِصًا زیاد شده حرکت
 مُغَابَصَة سقیم چشم
 غَبِصَ ناکاهه فرو گرفتن چشم
 (تَغَبَّضَ) اشک جاری شدن هنگام گریه
 (غَبِطَ) اَللَّیْسُ غَبِطًا - م دست بر
 نمیکاه و دودنه دست کمر سفت نهاد
 غَبِطَه غَبَطًا و غَبِطَة نافرمانی آن را در یام
 غَبِطَ السَّحَابُ بوسه بارید ابر
 اَغْبَطَ السَّحَابُ نزدیک بهم و اینو شد
 اَغْبَطَتِ الْحَمَى عَلَیْهِ همواره و دانه تاب دارم

تَغَبَّطَ آرزو مند گردانیدن کسی را
 اِغْبَطًا کار زور رسید و نیکو حال و
 غَبِطَ و غَبِط - غَبُوط ج دست گشت
 غَبِطَ در و کرده
 غَبِطَ غَبِطَة نیکوئی حال باشد و نانی شگ
 غَبِطَة دو نیست که اطراف حرم نرسد
 و انرا آکن و دوزخ
 غَبِط - غَبُوط ج زمین پالان که به موج
 بندند - زمین نیست
 نَاقَةُ غَبُوط با فراخ و هموار و بلند اظراف
 مازه شتر که تا دست شست
 سَمَاءُ غَبِطِي آسمان پیوسته بارنده و سرد
 اَمْرَجُلٌ مَغْبَطَةٌ زمین پرشیده از اینوئی
 (غَبِغَبَ) - غَبَا غَب ج - گوشت فرو
 بسته زیر چانه و گلو و حلق
 (غَبِغَه) زیر گلوئی که در خردس
 غَبِغَه غَبِغًا و غَبُوقًا - ن شراب
 شبا که هی خور و خورند
 اَغْبَقَ شراب شبا که هی خور
 تَغْبَقُ النِّقَاقَةُ شبا که در شب شترا
 غَبِغَه ریمان که بر سر چوب ز بهنای
 کوبان که دینند وقت آب
 غَبُوقُ شراب شبا که
 غَبِغَان - غَبِغَاءُ مَوْتِ غَبَا ج
 شراب شبا که خور
 (غَبِنَ) الثَّوْبُ غَبِنًا - م در شست
 جامه را و دودخت نمانک
 غَبِنَ الرَّحْلُ و کوناه شود
 از پیش او که شست و آن
 شخص را زنده و متوجه او نشد

عَبْنُ الطَّعَامِ پنهان است آزار برای

عَبْنَهُ فِي الْبَيْعِ غَبْنًا وَغَبْنًا وقت حاجت و زمان آورد

و فریب داد او را -

فَهُوَ غَابِرٌ ص. ذَاكَ مَغْبُونٌ

غَبْنٌ - ل. فَرِبَ خَرَد

عَبْنُ الشَّيْءِ غَبْنًا وَغَبْنًا - ف. فَرَسَ

غَبْنٌ رَأْيٌ غَبَانَةٌ وَغَبْنًا سست و ضعیف خرد گردید

تَغْبِينُ تَغَابُنِ الْقَوْمِ وَ تَغَابُنُ الْيَوْمِ روزی آنرا خشن کسی را روزی آنرا افکند ندید کرد

تَغَابُنُ الْيَوْمِ روز قیامت، بد بختی که روزی آنرا سست برای کفایت

و غفلت پنهان کردن چیزی را

سستی - فراسوشی

سست خرد و احمق

نقصان - بجزدی و فریب

خواری و خرد

سست که

مَغْبِنٌ - مَغَابِنٌ ج. ج. زان - بخل

مَغْبُونٌ سست عقل - فریب خورد و خرد و فروش - زبانی

مُغَابَنَةٌ و زبانی در معامله

(عَبْنُ) الشَّيْءِ غَبْنًا وَغَبَانَةً احمق گردید و در غایت او

عَبْنُ الشَّيْءِ مِنْهُ پنهان شد از او و او

نشد

تَغَابُنُ عَنْهُ و غفلت و زرد از آن

تَغَابُهُ وَاسْتِغْبَاهُهُ ستم و آزار یافتن

غَبَاءٌ زمین درشت

عَبِي گول - احمق - کم فهم

غَبْوَةٌ وَغَبْوَةٌ وَغَبِي احمق غفلت

غَبَاوَةٌ احمق گری

(عَبِي) الشَّيْءِ تَغْبِيَةً پوشاندن آزار

عَبِي الشَّيْءِ کونا که گردانید موی را -

از رخ بر کند آن را

أَعْنَى الطَّعَامِ أَغْبَاءٌ و اَمَكٌ بَارِعٌ

أَغْبَاءُ التُّرَابِ وَغَبِيَّةُ التُّرَابِ کرد

بند بر آمده

بَارِعٌ اَمَكٌ یا دفعه از باران

ریشش بسیار از آب - تازیانه

غَصْنٌ أَعْبَى شَاخٌ بَهْمٍ حَبِيدٌ

شجره غَبِيَاءٌ و درخت انبوه بهم حبیبه

مُغْبِيَةٌ ابراهیم که مانده

مُغْبَاةٌ - مَغَابٌ ج. حَضْرَةٌ که برای صید

(غَثَ) الطَّعَامُ غَثًا فاسد شد

غَثَ الشَّيْءِ فِي الْمَاءِ غَوِطَةٌ داد او را در آب

غَثَ فُلَانًا خفید کرد او را - در مانده

غَثَ فُلَانًا بِالْأَمْرِ رَخَانِدٌ داد او را کار

غَثَ بِالْكَلامِ سرزنش نمود او را

غَثَ الصِّحَاحَ بسخن

غَثَ الْمَاءِ پنهان نمود خنده را

غَثَ غَدَاةً وَغَدَاةً اَمَدَه شد کردن - در می کرد

غَثَ الطَّعَامِ وَاعْتَهَ آوردن چیزی را - خضر کردن

غَثَ (غَثَوَةٌ) حَزَاكٌ رَزَاكٌ غَثِيٌّ کرد و بگفت

غَثَوَةٌ حَزَاكٌ رَزَاكٌ غَثِيٌّ بزرگ غشی نمودن

(فَتِل) الْمَكَانَ غَتْلًا - ف بسیار دخت گردید

غتل ص

غتل غتل

دختان خردی در هم جیب و بسیار زیارت نمودند و بگویند غتل

(اغتم) الزيادة

اغتم غتم

سختی زده گردید سختی گریه که شکی نفس آورد

غتم غتم

در هم صد است (بجست) کلام را پدید آورد گفتن - گفتن

غتم غتم

کتاب از فرگ است آغتم - غتم ج که سخن بداند بگویند گفت

غتم غتم

(غلت) الثاء غثاته و غلوتیه - م ص

لاغر گردید گوشت غلته ص نموت

غلت اللحم

غلت علیہ المكان غثا و غلثا - ص برافین

غلت علیہ المكان غثا و غلثا - ص برافین

طبع بود اینجا غث الجرح

غث الجرح

روان شد خون در زواک جراحت

غث الجرح

یقال فلان لا یغث علیہ شیء در راه چیزی نیکو

یقال فلان لا یغث علیہ شیء در راه چیزی نیکو

گراود است پس که آن کند

أغث الرجل اللحم

گذاشت غلته

أغث الرجل اللحم

لاغر و ناز شد - تپا فاسکت

أغث الرجل اللحم

جاری گردید زردی در جراحت

أغث الرجل اللحم

سخن تپا بی منفعت آورد

أغث الرجل اللحم

گیاه بسیار رسیده چار با

أغث الرجل اللحم

دادا کرد - بر آورد از هم حرکت از

أغث الرجل اللحم

اذن فرزد گردیدن ستر

أغث الرجل اللحم

لاغر - کم گوشت

أغث الرجل اللحم

گوشت لاغر و تپا

أغث الرجل اللحم

سخن تپا

أغث الرجل اللحم

معاش روزانه

أغث الرجل اللحم

شیر میشه

أغث الرجل اللحم

لاغر کم گوشت - گوشت لاغر - زرد

أغث الرجل اللحم

جراحت - حرکت خون جراحت - گوشت مرده جراحت

أغث الرجل اللحم

آمنی بی خبر - فاعل - دخت خرد

أغث الرجل اللحم

که خرابش رسیده گردد و شیرین نشود

أغث الرجل اللحم

(غثر) المكان بالنبات غثرا - ن مروج زن گردید

أغث الرجل اللحم

زمین بسبزی گیاه

أغثر الثوب

اگلبین نندی روان شد از آن

أغثا ثوبا لثوب

سپار ریش وارش جامه

أغثره

ارزانی - فراخ سالی

أغثره

سپاهی بسبزی میخته - بزرگی که بسبزی

أغثره

گروه مردم

أغثره

ریش جامه - مردم فرود آمد

أغثره

کشت دشتی که از باران آلود

أغثره

علم است گفتار را

أغثره

أغثره غثاء نموت غثا

نموت غثا

نموت غثا

نموت غثا

نموت غثا

نموت غثا

نموت غثا

نموت غثا

نموت غثا

نموت غثا

نموت غثا

نموت غثا

(غشاً) الوادی غشواً غشَاءً وَغُشَوَا

ن - آوردن سیل کف زباله و شوره

غشَاءً وَغُشَاءً - آغشاه ج کف زباله

پرسیده از برگ درخت

(غشئ) الوادی غشئاً - ض کف

آوردن سیل و کف

غشئ السیل المورع - در شوره گداز

غشئ المال - در شوره آید و مخلوط

غشئت النفس غشياً و غشائاً شوری

غشئت السماء بالتحاب - آسمان

غشئ الكلام غشياً - ض ف در سخت

غشئت الأرض بالنبات غشياً - سجن

غشئت السماء - بسیار بر گداز کرده

برهم آوردن سیل گداز

هرگاه راود زده خشن

آغشئ (عجوم) - سقوط غمخ است یعنی

شتر بچه جمع آن غمخ

(غذاً) البعیر غذاً و غذاً - ن

ط عون زده کرده شتر

غذاً و غذاً و غذاً و غذاً صاحب

غذاً و غذاً و غذاً و غذاً عده کرده

اغذ علیک اغذاداً - خشم گرفت

اغذک - صاحب عده کرده

اغذاد - ط عون زده کردن شتران

صاحب شتران ط عون و

کرده

اغذ البعیر - ل ط عون زده کرده شتر

غذد فلان نصیبه بهره خود گرفت

تغذید - نصیب خود را گرفتن

غذد فلان - بهره خود گرفت

غذد - غذاد ج ط عون شتر

غذه - غذائید ج هر گوشت پاره

درشت میان می - هر

خون بسته میان گوشت

غذة و غذوة - غذد و غذائید ج

ط عون شتر - قطعه پاره

گوشت سخت بین پوست

و گوشت - آنچه بین پیه و

کوبان باشد

غذاد ج - کله شتران - حصا

غاذ و مغذود - شتر ط عون زده

مغذ - شتر ط عون زده خشن

ه (غذبة) - گوشت پاره ضخیم درشت

زمره گوش مردم

غذبت - مرد درشت کوتاه بری

غندوبة - گوشت پاره درشت گرد و گرد

غذد (غذد) - حلقوم

الرجل وید غداً و غداً

ن ض ف - بیوفایی کرد و شکست عهد

غذد الرجل غداً - ض آب حریز

غذد عن اصحابه - از آبگیر و غدیر

غذد عن اصحابه - حلق و در زبان

غذد عن اصحابه - بارانش

غذد عن اصحابه - آب باران خود

أَغْدَرَهُ
منی لغت کرد او را و ترک داد -
باقی گذارد او را و محمول کرد

أَغْدَرَ اللَّيْلُ
تاریک گردید شب
سپس گذشتن شتر

أَغْدَرَ مُعَادَرَةً
و غدا مگر با قضا و
و گذشت آن را

أَغْدَرَ الرَّجُلُ
غذیره ساخت که نوعی
آتش است

أَسْتَغْدِرَ الْمَكَانَ
آبگیرانک گردید جای
سوفائی

غَدْرَهُ وَ غَدْرَهُ - غَدْرَاتُ ج
پس گذارد آنرا
جای درشت بر سنگ زمین

غَدْرَهُ
راز درخت و سنگ - زمین
شست سوراخ دار که چهار پا
در آن نتواند رفت - سنگ

رَجُلٌ نَبَتُ الْغَدْرِ
مرد ثابت و پابرجا
در کارزار

غَدْرَهُ وَ غَدْرَهُ
آنچه سپس گذارد آن را
شب تاریک

غَدْرَهُ
مرد سوفائی
غَدْرَهُ - غَدْرَهُ - غَدْرَانُ وَ غَدْرَهُ
ج آبگیر - گودال که از
سپیل راز است

غَدْرَهُ - غَدْرَانُ ج
بازو از گناه گیرسی
بافته - شتر و گوسفند

غَدْرَهُ - غَدْرَهُ ج
نفس مانده - نوعی آتش
مانده شتر که شبان او را
پس گذشتند باشد

غَدْرَهُ - غَدْرَهُ ج
کبوی بافته
تا غدار ای زن سوفائی (دشنام است)

يَوْمَ الْغَدْرِ
روزیست که پیغمبر اکرم علی را جانین خود کرد

غَدْرَهُ
آنچه سپس گذارد آن را
بی وفا (مذکور و موت آن کیست)

غَدْرَهُ
مانده شتر پس مانده
مرد سوفائی

غَدْرَهُ
(مذکور و موت آن کیست)
بی وفا

غَدْرَهُ
تاریکی
بدی

غَدْرَهُ
مرد بهر مکان
مغدر و مغدیر بی وفا (اکثر در شام)

غَدْرَهُ
کرنه
(أَبُو الْغَدَّاسِ) کنبه نره

غَدْرَهُ
(غَدْفَ) لَهُ فِي الْعَطَا غَدْفَانِ
بسیار بخشید

غَدْرَهُ
غَدْفَ اللَّيْلُ
غَدْفَ الشَّيْءِ عَلَى الصَّيْدِ
صیاد و دام را رستگار

غَدْرَهُ
غَدْفَتِ الْمَرْأَةُ قِنَاعَهَا عَلَى وَجْهِهَا
زن پرده را بر روی خود

غَدْرَهُ
از بیج بریدن حجام غدف
سر نره را - کاشیدن

غَدْرَهُ
غَدْفَتِ مِنْهُ
گرفت بسیار از آن چیز

غَدْرَهُ
غَدْفَتِ الثَّوْبَ
غَدْفَتِ اللَّيْلُ
بهر تمامه را
تاریکی را

غَدْرَهُ
غَدْفَ
ارزانی - فراخانی - لغت
غَدْفَ - غَدْفَانُ ج
مرعی است نه

غَدْرَهُ
غَدْفَ
کرکس
شکل (مقو به)

غَدْرَهُ
غَدْفَ
سوی سیاه بند - بال سیاه
شیر بشیر

غَدْرَهُ
غَدْفَ
بیل کشنی

غَدْرَهُ
آنچه سپس گذارد آن را
بی وفا (مذکور و موت آن کیست)

غَدْرَهُ
مانده شتر پس مانده
مرد سوفائی

غَدْرَهُ
(مذکور و موت آن کیست)
بی وفا

غَدْرَهُ
تاریکی
بدی

غَدْرَهُ
مرد بهر مکان
مغدر و مغدیر بی وفا (اکثر در شام)

غَدْرَهُ
کرنه
(أَبُو الْغَدَّاسِ) کنبه نره

غَدْرَهُ
(غَدْفَ) لَهُ فِي الْعَطَا غَدْفَانِ
بسیار بخشید

غَدْرَهُ
غَدْفَتِ اللَّيْلُ
غَدْفَتِ الشَّيْءِ عَلَى الصَّيْدِ
صیاد و دام را رستگار

غَدْرَهُ
غَدْفَتِ الْمَرْأَةُ قِنَاعَهَا عَلَى وَجْهِهَا
زن پرده را بر روی خود

غَدْرَهُ
از بیج بریدن حجام غدف
سر نره را - کاشیدن

غَدْرَهُ
غَدْفَتِ مِنْهُ
گرفت بسیار از آن چیز

غَدْرَهُ
غَدْفَتِ الثَّوْبَ
غَدْفَتِ اللَّيْلُ
بهر تمامه را
تاریکی را

غَدْرَهُ
غَدْفَ
ارزانی - فراخانی - لغت
غَدْفَ - غَدْفَانُ ج
مرعی است نه

غَدْرَهُ
غَدْفَ
کرکس
شکل (مقو به)

غَدْرَهُ
غَدْفَ
سوی سیاه بند - بال سیاه
شیر بشیر

غَدْرَهُ
غَدْفَ
بیل کشنی

ه (عَدَفَل) عَدَفَلَةٌ دراززانی و نیکو

حالی در آمد

عَدَفَل - عَدَا فِل ج



مرد بلند قامت -

شتر بزرگ حشتم

اندام - زندگانی

فراخ - جابر کینه

سَرَحْمَةُ عَدَفَلَةٌ بهرانی

مَلَأَتْهُ عَدَفَلَةٌ

کشت عَدَا فِل

بَعِيرٌ عَدَا فِل

ه (عَدَفَن) تمام اندام و استخوان

(عَدَفَن) الْمَطَرُ عَدَفًا و عَدَفٌ

و عَدَفٌ و عَدَفٌ

عَدَفَ الْعَيْنُ

أَخَذَ الْعَيْنُ

أَخَذَتْ الْأَرْضُ

عِنْدَ عِنْدَقَةٍ

عِنْدَقِ الْمَطَرِ

عَدَفَ شَاتٌ عِنْدَقٌ

عِدَا فِ

عِدَا قَان

عِدَا دِي

ه (عَدَل) زندگانی با وسعت

(عَدَن) عَدَنًا - ف فرزند

رَفَعَدَنَ الْغُصْنُ

أَعْدَدَنَ الثَّبَتُ

که بسماهی زد

جاد فراخ

قوج پرش

شتر پرش

تمام اندام و استخوان

سپاه فطره گردید

سپاه پراب شد

وسعت یافت زندگی

سبز و خرم گردید زمین

آب و زمین جمع گردید

سپاه شد باران

آب بسیار

جوان نازک اندام و نیکو

جوان نازک اندام

و ناعم و نیکو سپهر - آب

دراز قامت - بچه سوسمار

جوان نازک اندام و نیکو

نیکوخی - جوانی نیکو و ناعم

باران

زندگانی با وسعت

فرزند

نرم گردید - بخواب شد

خمید و میل نمود

سپاه سبز گردید

که بسماهی زد

أَعْدَدُونَ الشَّعْرَ

أَعْدَدُونَ الرَّجُلَ

عَدَنَةٌ

عَدَن

عَدَان

عَدَا لِي

عَدَنَةٌ

عَدَوْنِي

(عَدَا) عَلَيْهِ عَدُوٌّ و عَدُوٌّ

ن - آمد او را با عداوت

عَدِي عَدَا - ف حاشت خورد

عَدِي الرَّجُلِ حاشت خوراند او را

عَادِي مُعَادَاةً بامداد کرد نزد کسی

عَادِي حاشت خوردن

إِعْدَاء بامداد کردن - بامداد رفتن

عَدَ (اصْلُهُ عَدَوٌ حَذَفَ گردید او را)

فردا و نسبت بآن عَدِي حَذَوٌ

عَدَوِي بَشَكْم - جَنِين - بَشَكْم

عَدَوِي حاشت خوردن

عَدَوِي عَدَوِي حاشت خوردن

عَدَوِي حاشت خوردن

عَدَوِي حاشت خوردن

عَدَوِي حاشت خوردن

عَدَوِي حاشت خوردن

عَدَوِي حاشت خوردن

عَدَوِي حاشت خوردن

عَدَوِي حاشت خوردن

عَدَوِي حاشت خوردن

عَدَوِي حاشت خوردن

عَدَوِي حاشت خوردن

عَدَوِي حاشت خوردن

عَدَوِي حاشت خوردن

عَدَوِي حاشت خوردن

مَا تَرَكَ مِنْ أَمِيرٍ مَعْدَا دَمْرًا كَذَلِكَ أَتَتْهُ خُور

(عَدَّ) الشَّيْءَ عَدًّا - ن کم کرد و آرا
عَدَّ الْجَرْحُ - ن ص ر و ان شد چرک

أَعَدَّ السَّيَّوْفِ إِغْذَاذَا سَرَعَتْ كُرُورُ

أَعْدَدَ الْحَرْجُ رَوَانٌ شَدَّ حَرْكُ الرِّزْحِ

عند عند
عند عند

خاذه
گوشت مرده زخم را
نا سوهر حاکه باشد - رگ را

چشم که پیوسته روان باشد -

خاذه و خاذیه

اغشته آرد و شیر مخلوط کرده بخفتن

خدا یزد و عید و آردی بر آن شیرین
سنگینه گرم بر نه

غیدار۔ غیاذیر ج

غید مرآت - دی - بساری سخن -

(تَعَذَّرَ) عَمِلْنَا سَوِیْهِ خُورِیْهِ تَرَوِیْهِ

غذا ابرام
آب بسیار

لَيْلِ عَذَارِمَ
عَذْرَمَةَ

(عَذَمَ) لَهُ مِنَ الْمَالِ عَذْمًا - ن

یَقَالُ عِندَ مُوَابِهَا عِزْمَةٌ وَعِزْمَةٌ رَسِید

عَدِمَ الشَّيْءَ عَدَمًا وَتَعَدَّمَ وَاعْتَدَّمَ -

به ستاری خور و لایحه
محقق تمام خور و لایحه

اعْزَمَ الْفَصِيلَ وَغَدَمَ وَاعْزَمَ

2025-03-05

عَنْدَمَتَه
شیرستان را خورد
تمام شیرستان را خورد

عَدَمٌ مِنْ عَدَمٍ
تَكُونُ عَدَمٌ

سُحُفِ افغانیہ

عذمت - عدم و عدم ج سحت سیرتی -
 باره از شران -

عَذَمَ گیاه است

عَدَمَ

[illegible]

عَدَامَه - عَدَامَ جِ
عَدَامَتِمْ
هر حرف نو بر نو و هر هم نشیند

مستغلام (عَلَمٌ)

سخن را از مغز باز نهند -
 جدا کرد خضرا را از سبزه بخت

چیزی را بعضی - نه

گروہ - بگڑاف کا گروہ
بگڑاف فروخت چھڑا

نقد مر

عَذْمَرَة - عَذَا مِيْرَج حَسْم و قَرَارِ صِبْط

عَلَمَةٌ

عَدَا
أَبِي

ه (عَنْدَامِيس) وَيَفْتَحُ بِمِثْلِ هِجَاوٍ

ه (عَنْدَامِيس) وَيَفْتَحُ بِمِثْلِ هِجَاوٍ

(عَدَا) الرَّحْلُ بِالطَّعَامِ عَدَا - ن

خویشش دادا و را

عَدَا الْمَاءِ

سختی رفت مرد - سخت

عَدَا الصَّبِي

پرورش کرد کودک را

عَدَا الْبَوْلُ

منقطع گردید

عَدَاهُ وَبِهِ وَعَدَا

پرورش کرد و او را

عَدَا الرَّحْلُ قَعْدًا كَيْفَ

پرورش داد مرد را

عَدَا الْعِرْقُ وَفَدَا

جاری گردید خون

تَعَدَّى وَاجْتَدَى

خورد - پرورش یافت

اِسْتَعَدَّى الرَّحْلُ

سخت بر زمین زد و

عَدَى

پرورش

عَدَا - اَعْدِيَّةٌ ج

خویش - طعام

هُوَ قَاذِي نَالٍ

او گلبان و نیکو کننده

قَاذِيَّةٌ رُبَّتْ

شتران است

عَدَى - عَدَاوَةٌ ج

تو له می که غذا را خورد

عَدَى الْمَالُ

آنچه در شکم حاد شد

عَدَاوَانٌ - عَدَاوَةٌ مُؤَنَّثٌ

مخصوص بگو سفند است

عَدَاوَانٌ - عَدَاوَةٌ مُؤَنَّثٌ

سجده و جوانی که شکم او

عَدَاوَانٌ - عَدَاوَةٌ مُؤَنَّثٌ

ش جوان شتاب رو -

عَدَاوَانٌ - عَدَاوَةٌ مُؤَنَّثٌ

مرد درشت و زمان دراز -

عَدَاوَانٌ - عَدَاوَةٌ مُؤَنَّثٌ

نا فرمان تیز رو

عَدَاوَانٌ - عَدَاوَةٌ مُؤَنَّثٌ

پرورش نمودم او را

عَدَاوَانٌ - عَدَاوَةٌ مُؤَنَّثٌ

فریفت او را و پیوده اسید و

عَدَاوَانٌ - عَدَاوَةٌ مُؤَنَّثٌ

نمود

عَدَاوَانٌ - عَدَاوَةٌ مُؤَنَّثٌ

فریفت

عَدَاوَانٌ - عَدَاوَةٌ مُؤَنَّثٌ

ترا باد

عَدَاوَانٌ - عَدَاوَةٌ مُؤَنَّثٌ

فروشد بر زمین

غَدَا الْأَبْلُ

جوانند شتر را

غَدَا الرَّحْلُ

گیا و غنای مرغ

غَدَا الطَّيْرُ فَرَحَهُ

غنای خورد و

غَدَا وَجْهُهُ غَدَاوَةً

مرغ جوید را

غَدَا الشَّابُّ غَدَاوَةً

سخت گشت و غنای

غَدَا (مصدر)

جوان

غَدَاوَةً

مفتون شد - سیل کرد و

غَدَاوَةً

آزمایش

غَدَاوَةً

کار آزمودنی کرد

غَدَاوَةً

هلاکت کند خود را

غَدَاوَةً

اینک پریدن کرد مرغ

غَدَاوَةً

پرورش

غَدَاوَةً

آورد آن کودک

غَدَاوَةً

و گردید بازار

غَدَاوَةً

باص و کم آورد آن

غَدَاوَةً

کم شیر شد شتر

غَدَاوَةً

کمی در هر چیز

غَدَاوَةً

به مان داده دادن فزونی ده

غَدَاوَةً

خورد

غَدَاوَةً

نقص و کمی در رکوع و سجود

غَدَاوَةً

و طهارت و همچنین است

غَدَاوَةً

لا غَدَاوَةَ فِي الصَّلَاةِ

غَدَاوَةً

سلام علیکم گفتن

غَدَاوَةً

علیک جزا دادن

غَدَاوَةً

است بیانی سفید گردید

غَدَاوَةً

فریفته گردیدن - غافل

غَدَاوَةً

و بی خبر شدن - بغفلت

غَدَاوَةً

افتادن - بغفلت کسی

غَدَاوَةً

آمدن

غَدَاوَةً

بغفلت افتادن - غفلت

غَدَاوَةً

بغفلت

قمری ماهه خود را - کساد کردن

(عَرَبَ) عَرَبًا - ن دور شد و رفت

بکسوی - پنهان گردید - غاب

شد - شادمانی نمود - فری

و کندی کرد - ریخته گردید

عَرَبَ الْقَمَرُ عَرَبًا - فرو شد ماه

عَرَبَ عَرَبَةً رَعَالَةً - کن دور شد

از جای خود - بار یک گشت

عَرَبَ الْكَلَامُ عَرَبَةً - نامفهوم و دور معنی

عَرَبَ الشَّيْءَ - آنچه غیر مألوف گردد

عَرَبَ عَرَبًا - ف سخت بسیار گردید

عَرَبَتِ الْفَالَاةُ - غریب زده گردید گوسفند

أَعْرَبَ وَأَعْرَبَ الرَّجُلُ - سخت گردید

أَعْرَبَ عَلَيْهِ - کار زشت کرد و شد او

أَعْرَبَ الْفَرَسُ - سفید لب یا سفید گناه

أَعْرَبَ - چشم گردید

أَعْرَابَ - بمغرب آمد

چیز نو و غریب آوردن -

بمغرب در آمدن - غریب

گردیدن - پر کردن مشک

بسیار گردیدن آب - حوض

و نیکو شدن حال - سرعت

گرفتن اسب و قمار را - بسیار

خندیدن - بسیار لغه نمودن

سفر و دور دراز کردن -

آشکار گردیدن سفیدی شبانی

اسب - سفیدی و خجسته

عَرَبَ تَعَرُّبًا - دور شد - بجان

شد - پنهان غاب گشت

بچه بسیار سفید آورد -

رفت و شک بهم آنچه خود

از شهر سرون کرد و دور نمود

تَعَرَّبَ - دوری گردید و دور رفت - جدا

أَعْتَرَبَ - آمد از جانب مغرب

دور گردید از شهر خود و نکاح

کرد با بیکایگان

أَسْتَعَرَّبَ الشَّيْءَ - یافت آنرا پشیم

از نزد یک

أَسْتَعَرَّبَ الدَّمْعُ - جاری گردید اشک

أَسْتَعَرَّبَ فِي الصُّحُفِ - مبالغه نمود در

خنده

عَرَبَ - عَرُوبَ ج - جاری فرو شدن

آفتاب - اول هر چیزی حد

آن - تیزی تیغ و زبان و هر

چیزی - اول رفتار اسب

اسب نرزد - مشک آب

بای آبکش - دلو زدن -

رنگ آب چشم که روان است

مهرای اشک و جاری ریزش آن

تیزی دندان - اشک کار

چشم آید - فراهم آمد نگاه آب

دندان - روز آب - مشک چشم

و مؤخران - آید ریزه است

در چشم و درم در دندان آن -

روانی شراب اشک و بسیاری

اسب آن - تری آب آن

دوری

یُقَالُ سَهْمٌ عَرَبٌ وَ سَهْمٌ عَرَبٌ (بطور

وصف در اولی و اضافه در دومی) تیزی که -

اندازنده اش معلوم است

دوری

عَرَبَتِ الْتَوَى - دوری آن

عَرَبَتِ عَرَبَةً - شراب خورده خام - دخت

عَرَبَتِ عَرَبَةً - که وقت غروب گرمی آفتاب

بر آن رسد - نوحی خزان

زگیست سرخ

عُزْب
عُزْب

دردی از جای دمار خود
طلا - نقره - کاسه نقره ای
شراب - آب که از دل و جگر
در حوض و جام - درخت
- بیماری است گوسفند را -
بومی گل و لای - کبودی چشم

غُرُوبُ اس
عُرُوبَاتُ و عُرَابَاتُ مَكَائِلُ اس
عَنْبَبُ - عُرَابُ ج هر چیز نادر و نوری

سافر - دور شونده -
 بیکانگان - از سخن نا
 معنوم آن -
 آسای دستی
 غریب - آغوب و آغریه و غریبان
 غریب ج - غریب ج ج زلف

از یارین تر سبکتر
 تران و یارو استخوان نگی است
 یارین تر از فراشه و فراشه استخوان
 نگی است در ران
 اول هر خیزی و تیزی آن
 نزعی خزا
 خواهر ب ج دوش یارین کون
 و گردن شتر

حَبْلُكَ عَلَى غَامِرِكَ
نواست کنایه از اینکه بروی هر جا
غَوَامِرُ الْمَاءِ که خواهی
غَمِيبُ نزهی از بهترین انگور - نیر
که با خضاب مومی را سبزه آرد


آسود غریب
 مغرب و مغربان
 آفتاب
 مغرب جز غریب و غریبان
 آسود غریب

سختی - زنگه سفید و خمرش
 نام - برشته و تپه
 عنقاء مغرب - مغرب
 معرف الاسم - محمول
 الحکم
 سفید صبح - سفید عصر
 مغرب

مغریبه
مغریبه - مغاریبه
(عَنْ مَلِكٍ) الْكَحْنُطَةُ غَرْبُ نَلَّةٍ بَعَثَتْ

عَنْ بِلِّ الْبَلَدِ
عَنْ بِلِّ الْأَمْرِ
عَنْ بِلِّ الشَّيْءِ
عَنْ بِلِّ الْقَوْمِ

عزیز بال و عزیز بیل - عزرا بیل ج آسجہ
عزیز بیل کتہ
بیل شکل
یہ ساز بہ فرو
سخن چین
کڑا بہ مک



کتاب: در بیان اسرار - سوره دوم مرده

(عَرِثَ) عَرِثًا - ف گرسنه گردید
 عَرِثَانِ ص - عَرِثَ و
 عَرِثَانِ و عَرِثَانِ ج -
 عَرِثَانِ ص سَوْنَت - عَرِثَانِ

عَرِثَانِ تَعْرِثًا ج گرسنه گردانید
 عَرِثَانِ الْوِشَاحِ زن باریک میان
 عَرِثَانِ و عَرِثَانِ گرسنه
 (عَرِدَ) الظَّائِرُ عَرِدًا - ف و
 عَرِدَ و آعَرِدَ و تَعَرِدَ ب بلند کرد
 آواز را و طرب آید نمود

اِسْتَعَرَدَ الرَّوْضُ الدَّنَابَ ب بخوش
 آوازی آورد و مرغزار گیسوا
 عَرِنْدَاءُ بزدن و دوشنام و مهرین
 و خیره گردیدن

عَرِدَ و عَرِدَ حَارِ مَسْقُفٍ بِحُوبٍ ب عی
 از قارچ
 عَرِدَ و عَرِدَ و عَرِيدَ مرغ بلند و خوش
 آواز

عَرِدَ و عَرِدَ و عَرَادَ نوعی قارچ
 عَرِدَ - عَرِدَ و عَرَادَ ج نوعی قارچ
 آَرْضُ مَعْرُودَاءَ زمین پراز قارچ
 مَعْرُود - مَعَارِید ج نوعی قارچ
 ه (عَرِدَ قَه) پوشیدن شب

عَرِدَ بِالْأَبْرَةِ عَرِفًا ب سوزن و خست او را
 عَرَزَ بِرَحْلِهِ فِي الْعَرِزِ ب پای در رکاب
 هر خیز را - پرده و غیر آن
 آویزان کردن - پوشیدن مردم را

عَرَزَ عَرَزًا - ف اطاعت نمود
 عَرَزَ الْأَبْرَةَ فِي الشَّيْءِ نازانی
 داخل کرد

سوزن در آن
 عَرَزَ زَيْتُ الْجَرَادَةِ دم فرو برد و بلخ بر زمین
 عَرَزَ زَيْتُ الْمُنَاقَةِ نرگ دادند و دوشیدن
 از آن بکنوبت میان
 دوشنوبت دوشیدن

أَعْرَزَ إِعْرَازًا گیاه برزد و بایند بسیار
 گیاه برزد گردید و زمین
 اِعْرَزَ فِي الشَّيْءِ داخل کرد در آن
 اِعْرَزَ التَّيْرُ نزدیکی آمد را سفر
 اِعْرَزَ الرَّكِبُ بِرَحْلِهِ با در رکاب

عَرَزَ عَرُوزَ ج رکاب صرمین که بر آن
 نهند - شاخ درخت
 که بر شاخ دیگر نشانند
 تا سوزند گیرد

يُقَالُ اَلزَّمْ عَرَزَ فُلَانٍ دست در او
 اَسَدَدَ يَدَكَ بِعَرَزِهِ آویز و امر دینی او را بپذیر
 عَرَزَ نوعی گیاه بر یا گیاه است
 کوچک

عَرِيزَةٌ - عَرَائِنُ ج سرشت - فرجه
 عَارِيزٌ و عَارِيزَةٌ ماده شتر کشته
 بلخ که دم خود را بر زمین خاید
 تا تخم نهد
 هُوَ عَارِيزٌ رَأْسُهُ فِي سَكْنَتِهِ اواندا

وَادٍ مَعْرَزٍ رودبار کمی و بزرگان
 جَرَادٌ مَعْرِيزَةٌ بلخ دم بر زمین خایند
 جفت تخم گذارستن
 عِيُونُ خَوَارِزِ خشمه ای خشک
 مَعْرَزٌ - مَعَارِيزُ ج جای گیاه بزرگان
 ه (عَرَزَ رَحْلَهُ) چوب دستی

(عَرَسَ) الشَّجَرُ عَرَسًا و عَرَسَةً
 ص و اَعْرَسَ درخت نشاند بر زمین
 شجره معرُوس ص

غَرَس - آغراس رَغراس ج رخت

غریس - اغراس ج آب و اسخار رحمہ اللہ

آدم با حبه - پرست روی -
ز آغوش شاه

غزلیں غزلیں
گل کے مارے مسرے باد و شبنم

عَنْ لَيْسَةَ خَرَابِ بْنِ نُورٍ رَوَاهُ ابْنُ أَبِي شَيْبَةَ

غزالہ
غزالہ

مغزو و ستر

(عزیزش) سیوہ درختی است

سازم و سازم - سازم و سازم
سازم و سازم - سازم و سازم

لا غرور و بارکات شدن شکم

(مجلس) اَلَيْهِ عَرَضَ فَاِذَا رَوَى

عَرِضٌ مِّنَ الشَّيْءِ - كَرَفِيفٌ وَهَيَّوْلَةٌ

عزیز الیاء عرصا
پنکمره دامن را

عَرَضُ السَّقَاءِ دوغ زو پس گره آورو

عرض التحمل
من غله را از شیر برداشت
پس از وقت آن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فَرِيضٌ ص - أَغَارِيضٌ ج

فرض الثاقفة عرضاً بن بقره

فرض (مصدر) شتابیدن - ایزد

چیزی را پیش از وقت - و باندین

— پین مان رویت اہام جیب
بعد از فرسی

اعراض لہام عریضاً
میرا رہ کر دردی
جائست
کہ

اعراض
بسم الله الرحمن الرحيم

عروض
نمود تازه حید حسنی را - یار
نموده برید - از شیر ما بدو است

بسته را پیش از وقت - گوشت
تازه خرد - تفکک نمودار آن

اَعْتَصَمَ عَلَى الْيَمَنِ
نبيه كره و خور
بیش بند قرار داد انرا

اُعْتَرَضَ فُلَانٌ
عَلَى صَدِيقِهِ مُعَايَرَةً

تَغَرَّضَ الْقَصْدُ شَرًّا

وحدان کردیم

سکس - عر و س و اعراض ج و ب
بند شتر مانند نک نین -

و. ی. س. ع. ب. ز. ر. گ. ا. ز. ر. و. د. ا. م. ع. ک. ت.

- غرضان و غرضان ج
چین جیروک اندام ازلا غری بعد

غُرُضَة - غُرُض و غُرُض ج پیش بند و از فرنی و پین حامه

فَرْضِ اَعْرَاضِ ج شَائِعِ

خراست و آهنگ
تافکی - ایل و هساک -

فَلِهَيْتُ غُرُوبَ
شوق - بسوہ آمدن
نہیدم مقصود تو را

کروست نمازه - سرودلوی
آب باران - سفید نمازه

از بهر چیزی - شکوفه نموده

غَارِضٌ

بنی دراز - سحرگاه درآینده

اِغْرِضْ

باز و سفید از هر چیزی - بکوف

مَغْرِضٌ

مغاره - ج فرو و سینه شتر

مَغْرُوضٌ

جانب شکم فضل اضلاع

(مَغْرُوضٌ)

آب باران غرضوف که زنده منی

غَرْضُوفَانٌ

ج دو خوب

(غَرْضٌ)

بالشنان

عَرْضُ اللَّحْمِ

گوشت صدرا آوردن

غَرْغَرَةٌ

آب در کلو گردانیدن

تَغْرِغْرُ

آواز با کز قلگی کلو - صدای جوش بگ

عَرْغَرَةٌ

جانبه وان مرغ

عَرْغَرٌ

کیا نیست - مرغان حبشی

تَغْرِغْرَتِ الْعَيْنِ بِالْذَّمِّ

نقل - غرغره واحد

غَرْغَرَةٌ

سفیدی منی

مرگ بزرگ

او شریف است

فُلَانٌ مَغْرُورٌ

غَرْغَرَاتٌ

شتران نجیب

غَرْغَرَةٌ

کله که بدان گو سفید از برای

(غَرْطَانِي)

جوان بکوردی

(غَرْفٌ)

الشیء غرقا - ن بریدن

غَرْفٌ

جید موی مشائی او

غَرْفُ الْمَاءِ غَرْفًا

ضن و اخترف

غَرْفٌ

مست بر گرفت آرا

غَرْفٌ

(مصدر) پوست بدخت غرق

غَرْفَتِ الْإِبِلُ غَرْفًا

ف رنجور گردیدن

تَغْرِوْفٌ

همه را فرا گرفتن

اِغْرِوْفٌ

بریده شدن

غَرْفٌ

درختیست که بدان پوست

غَرْفَةٌ

کیا بریدن - جید موی

سَقَاءٌ غَرْفٌ

شک بدخت غرق برآید

غَرْفَةٌ

جیدت آب است

غَرْفَةٌ

جیدت آب است

غَرْفَةٌ

جیدت آب است

غَرْفَاتٌ

ج بال خانه - طبقه فوق

غَرْفٌ

ج ترک موی - ریمان

غَرْفٌ

گردن شتر که بکوه سهل تنه

غَرْفٌ

کیا و نیز بایز تر با هر دخت که

غَرْفٌ

پوسته سبز باشد

غَرْفٌ

درخت انبوه درهم از هر حبشی

غَرْفٌ

با درختان انبوه از رودی و

غَرْفٌ

حلقه - آب زمین نسبت

غَرْفٌ

نیمستان

غَرْفٌ

دو بزرگ بسیار گبر

غَرْفَةٌ

درختان بسیار درهم پیچیده از هر

جنسی - نعل یا نعل کمنہ -
 سگولہ کہ از قصۂ شمشیر آوران است
 و نیز وزیر و گوهر مزین است

غراف

عَنْ زَوْفٍ عَنْ زَوْفٍ
عَنْ زَوْفٍ عَنْ زَوْفٍ

نایقه غایبه - غوامف بخ ماده ستریزه
غراف - ندر سداک - اسب

فراخ کام - دست و پایی
درخت زم زم دست
مغارف - مغارف - سوار

مَعَارِفُ - مَعَارِفُ ج كَفِير - مَعَارِفُ
مَعَارِفُ مَعَارِفُ اسبَابُ تَزْوِجِ

عزقه و فرو رفت و آب
و آب از سر او گذشت

فُلَانٌ بَقْدَ سِرِّي آبِ حُزُرِ
مُرُفَتُ مِنَ اللَّكِنِ بِأَذَاهِ كَرْدِ وَشُكِنِ

غرفه در الّا مر
غرفه در الّا مر

غَرْفٌ فِي الْقَوَسِ وَغَرْفٌ حَيْثُ كُنْتَ
غَرْفُ اللَّحَامِ بِالْفَضَّةِ وَغَرْفٌ كَمِ

فَرَفَ أَعْمَالَهُ بِأَمْرِ غَاصِي أَعْمَالِهِ

[illegible]

فَتَرَفَّ الْبَعِيرُ الْمُصَدِّقُ

سَلَامٌ شَرْفًا كَرَفَتَ بَيْنَهُمَا

کرتنک کرد
اِغْتَرَفَ الْفَرَسُ در آسخت است کلمه

اِسْمَانِ وَوَرَكْدَتْ سَهْفَتِ
كَرِفَتْ اَزْ اَسْمَا
اِغْتِرَاقِ سَعْوَلِ وَشَنِ خُولِي زَنِ نَظَرِ

اَسْتَغْفِرُ الشَّيْءَ
اَسْتَغْفِرُ الْغَايَةَ
اَسْتَغْفِرُ الْوَقْتَ

إِسْتَفْرَقَ فِي الضُّحَى

اغْرِوْ رِقَ الْعَيْنِ وَ خَشْمِ بَرَّاقِ شَدِيدِ

عُرْقَدَا - عُرْق ج

لَا تَفْرِقْ الصَّوْتِ
أَوَّلُ بَشْتِهْ دَر مِدِهْ
آواز است و بمیان
زمن سراب

مَرْقُوسٌ
مَرْقُوسٌ
مَرْقُوسٌ

است و بجهت مداوی
در و مفصل شکم است

عرق کرده است
لکام مغرق
بدرن بیج - پوست نک چسبیده سفید

رَقَاةُ الدَّجَاةِ
(عَرْقَدُ)

فَقِيعَ الْفَرْقِدِ
(عَسَا قَلَّةً)

گندیده گردیدن تخم مرغ و
عزیزه

(عَرَا) الرَّحْلُ عَرَا - ن سگفت

عَرَا الْجُلْدَ بِسَرِّهِمْ حَسْبَانِدِ بَرَسْت دَاشْت
عَرَا الْكُتْمَ قَلْبَهُ بِحَبِيبِهِ فَرَسِي ل

غَرِي بِكَ اَغَرِي و غَرَاء و غَرَاء فِي
و غَرِي و اَغَرِي آرمند و حرص گردید
غَرِي الْعَدُوَّ آرمند گردانیدن - بر دشمن
اَعْرَاء

غَرِي لَثِي حَسْبَانِدِ آرمند گردانیدن - بر دشمن
تَغْرِيبَةُ آرمند نمودن - مطلق کردن
غَارِي فُلَانًا مُغَارَاةً و غَرَاء سبزه

و غَارَاة سبزه کردن
غَرَو و غَرَوِي سبزه کردن
يُقَالُ لَأَعْرَوُ و لَا عَرَفِي عَجَبٌ سگفتی

غَارَ غَرَاء سبزه کردن
غَرِي رَايَا سَرِّهِمْ مَاهِي خیزی را با سرشیم ماهی -
کوساله و هر نو آرد - خولی

غَارَ غَرَاء - آغَاء ج لا غر
رَحْلٌ غَرِي ج لا غر
غَرِي غَرِي ج لا غر

غَرَاء غَرَاء غَرَاء ج لا غر
غَرِي غَرِي ج لا غر
غَرِي غَرِي ج لا غر

غَرَاء غَرَاء غَرَاء ج لا غر
غَرِي غَرِي ج لا غر
غَرِي غَرِي ج لا غر

غَرَاء غَرَاء غَرَاء ج لا غر
غَرِي غَرِي ج لا غر
غَرِي غَرِي ج لا غر

غَرَاء غَرَاء غَرَاء ج لا غر
غَرِي غَرِي ج لا غر
غَرِي غَرِي ج لا غر

غَرَاء غَرَاء غَرَاء ج لا غر
غَرِي غَرِي ج لا غر
غَرِي غَرِي ج لا غر

مَغْرَاة حَسْبَانِدِ
ه (عَرَبِيَّة) كَفَّ دَلَايَ سَبِيلِ آورد
(عَرَا) بِفُلَانٍ عَزْرًا - ن و اَعْتَرَا

عَزْرًا الْأَبْلَ حَسْبَانِدِ
اَعَزَّتِ الشَّجَرَةُ حَسْبَانِدِ
اَعَزَّتِ الْمَقَرَّةُ حَسْبَانِدِ

غَارَ زَاوَاهُ حَسْبَانِدِ
تَعَارَ زَاوَاهُ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ - عَزْرَةٌ واحد - کنج وین از درون

عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ

عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ

عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ

عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ

عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ

عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ

عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ

عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ

عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ
عَزْرٌ حَسْبَانِدِ

غزیرة - غزایر ج بسیار شتر

و غیره - بسیار آب

از جاده و چشمه - چشم

بسیار است - زمین پر باران رسیده

أَرْضٌ مَغْرُورَةٌ

شتران بر شتر

آنجا که باران بسیار بارید

آنچه شیر افزاید -

گیاهیت که شیر افزاید

صاحب شتران بر شتر

صاحب بسیار شتران

مَغْرَا

مَغْرُود

مَغْرُورَةٌ

قَوْمٌ مَغْرَرٌ

(غَزَل) الصُّوفُ غَزَلًا - ص

شست پشم را

مغزول اص

غَزَلَ غَزَلًا - ف سخن گفت

زنان و عشق بازی

کردم که برای رفتن

نزدیک باشد سبب یک دنیا

آهوا ماده باز شد

گردانید و دکن را

سخن گفت او با زبان

و عشق بازی کرد - بچل نزدیکی

نیکهفت منازل نمودن -

عشق کردن

با هم بغزل سخن گفتن و عشق

در زمین

شسته

سخن گوئی با زبان - عشق بازی

سست و نرم از هر چیزی -

آنکه با زبان سخن گوید و عشق بازی

کند

غَزَلَ الْكَلْبُ

أَغْزَلَتِ الظُّلُمَةُ

أَغْزَلَ الْمَرْأَةُ

غَاذَلَ مُعَاذِلَهُ

أَغْزَالَ

تَغْزُلُ

تَغَاذُلُ

غَزَلَ

غَزَلَ

غَزَلَ

غَزَلَ

غَزَلَ

غَزَلَ

غَزَلَ

غَزَلَ

غَزَلَ



بغل

رشته و تپه

دشوار

غَزَالُ شَعْبَان -

مانور کبک

دَمُ الْغَزَالِ کما هی مانند ترخان

غَزَالُهَا

آفتاب با وقت طلوع او با چشمه

آفتاب - آفتاب برده ماده - گیاهی

شیرین که بخوردند

غَزَالُ الضَّحَى

اول ظهر یا از اول شب

تا خمس روز

غَاذِلَهُ

غَزَلَ وَغَوَّازِلُ ج زن رسیده

آغْزَلَ

تب که نبوت معین آید - مرد بسیار

غزل خوان

مَغْزَلُ

مَغْزَلُ و مَغْزَلُ و مَغْزَلُ دکن

کنده ای خرمن کوبی

مَعْنَا نَزَلَ

مَغْزَلُ

مَغْزَلُ

ه (غَزَنَةُ)

جای گشاده ترین دباغیه

ترین از شهرها

(غَزَاةٌ) خَزَوًا - ن آنست او کرد و

و خواست آن را

یَقَالُ عَرَفْتُ مَا يُغْزِي مِنْ هَذَا الْكَلَامِ

فهمیدم آنچه اراده کردی از این حرف

غَزَا الْعَدُوَّ وَغَزَا وَغَزَا فَاَنَا وَغَزَاوَةٌ

جنگ کرد و دشمن و در پی جنگ است

آنها گردید

أَغْزَرَتِ الْمَرْأَةُ أَغْزَاءَ

زن جنگ کرد

بِغَمِّينَ بِجَبْجَبِيَانِ - آماده

کردن سامان جنگ کسی را -

بجنگ فرستادن - مهلت دادن

بروام - در درگیری افکندن دهن

خود را - دشوار شدن آسبیدن

برناقه

تَغْزِيَةٌ
اِعْزَازِي فُلَانًا
اِعْزَازِي بِهِ
اِعْزَاءُ

تَعَايُرُوا
وَأَهْلُكُمْ حَتَّى تَمُوتُوا - كَرِيمٌ
وَفَخَصَ كَرِيمٌ أَرْضِيانَ بَارِئٌ
بِكَيْدٍ مَكْرُحِيكٍ كَرِيمٌ

عَنْزُو - عَنْزَوَات ج اسم است حیث

غاز - غَزَى و غَزَتْ و غَزَاةً و غَزَاءً
ع - غَزَجَ اسبغ محم - مر و سكا كشد و مار

مَغْرَبِ الْكَلَامِ

امراة مغربية

نَاقَةُ مَغْزِيَةٍ وَفِيهَا شَرْكَاءُ كَثِيرَةٌ وَفِيهَا شَرْكَاءُ كَثِيرَةٌ وَفِيهَا شَرْكَاءُ كَثِيرَةٌ

ماقة او اتان مغزینیه
شتر و خرگه ماهیه
شده کوه او
(خوبه) فواله

غَسَّ الْكَلَامَ عَيْبُ كَرْدِ اَوْرَا - دِشْتَرِ اَوْرَفْت

عَسَىٰ فَلَانًا فِي الْمَاءِ
فَسَيْءَ إِلَهٍ كُودٍ

اَنَا عَشْتُ وَاسْقَى
 اَنْفُسًا فِي الْمَاءِ

عشت
(واحد و جمع در او یکسانست)

عسل
غسان

خسوس
خسٹان

مَغْسُوس
بَعْرُ مَغْسُوس
مَغْسُوسَة
خزای ترباه شده
شتر بیماری زده
درخت خزا که خرابیش
رطب گرد و شیرین نشود

مُغَيِّدٌ خَرَنَای فاسد شده

عَسِرَ عَلَى الْغُرَمِ

تغییر
مشتبه و آشفته گردیدن کار -
پیچیده و درهم گردیدن رشته -
عکس صورت

خسرو
چیزی که با دماغه باشد آنرا در
گودال آب

(اعسف) الصوم اعسا ما دس
 شد در تازیکی
 غسوف تازیکی

(عَسَقَ) اللّیلُ عَسَقًا وَغَسَقًا
غَسَقَانَا - ض. بسیار تارک شد

عَسَقَ اللَّبَنُ أَوِ الْمَاءَ بِزَنِّ كَدِيرٍ

عَسَقْتُ السَّمَاءَ بِأَنْ رَأَيْتُ فِيهِ كَمَا رَأَيْتُ فِيهِ
عَسَقْتُ عَيْنُهُ غُصُونًا وَغُصُونًا وَغُصُونًا

غسق الخرج غسقنا
روان گردمزد

اَغْشَقَ اللَّيْلُ
از صراحت
سبب تارکیت

اعشق الزجل
افشاف
در ماری در آمد
بزمی تابش نماز گشتن وقت
مغرب - سکت تبارک شدن

غسق
شب - در تاریکی در شام
تاریکی اول شب - نوعی از

عِشَاقُ وَ عِشَاقُ فَنَدَمِ
سُوزِ سَوزِ نَدَمِ نَدَمِ - مَکْنَدَمِ

غاسِقٌ ما یأْتی وقت غروب تاریکی بعد

من شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ (آیه) ازدی
شب چون در آیت تاریکی

ه (غَسَّكَ) (غَسَّلَكَ) غَسَّلًا غَسَّلًا - ص
تاریکی اول شب
شست او را آب

غُسِّلَ الْفَرَسُ - ل خوی (غرق)
آورد اسب

غُلَّ (مصدر) زدن پس در دندان کرد
بسیار کاغذین - بسیار حبستن

غَسَّوْلَ الْمَاءِ غَسَّوْلَةً بَرِّحَتِ انْزَا
بسیار نر کشیدن بر ماه

اغْتَسَلَ اغْتَسِلًا اغْتَسَلَ اغْتَسِلًا
بسیار نر کشیدن بر ماه

اغْتَسَلَ بِالْمَاءِ اغْتَسَلَ بِالْمَاءِ
غسل آورد

اغْتَسَلَ بِالطَّبِيبِ اغْتَسَلَ بِالطَّبِيبِ
خوی و غرق کردن اسب

اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ
روان گردیدن - شستن

اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ
خطمی و غیره - نر کشیدن

اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ
بر ماه رود و بار دار سازد

اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ
آب غسل - غرض شستن

اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ
آب غسل خطمی شستن

اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ
نر - نر کشیدن بسیار جماع کند

اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ اغْتَسَلَ
دندان از آب شوی - مرده شوی

غَسِيلٌ - غَسِيلًا و غَسِيلًا و غَسِيلًا
شسته (نکره و مؤنث یک است)

مَرَحِلٌ غَسِيلٌ مَرَحِلٌ غَسِيلٌ
نر کشیدن بسیار جماع کند باردار

غَسِيلٌ الْمَلَأُ مَكَّةَ غَسِيلٌ الْمَلَأُ مَكَّةَ
لقب خطم است

غَسُولٌ و غَسُولٌ غَسُولٌ و غَسُولٌ
آب غسل و خطمی

غَسَالَةٌ غَسَالَةٌ غَسَالَةٌ غَسَالَةٌ
آب است در دای شسته - آب

غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ
جکیده و مستعمل شستن چیزی -

غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ
آب از شستن چیزی باید - آب

غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ
شسته شود از جامه و مانند آن

غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ
آب - آبچه از پوست و گوشت

غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ
دو زخمان روان گردد - بسیار

غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ
گرم - در خنق است در دوزخ

غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ
غسل است

غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ
غسل است

غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ
غسل است

غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ غَسَلِينَ
غسل است



غُشَمُ وَاعْتِشَامُ
(عُشِنَ) الشَّيْءُ عُشْنًا - ن

غُشِنَ غُشْنًا وَاعْتِشَانًا - غُشِنَ غُشْنًا
وَعُشِنَاتٌ ج رسته سوی - نوک بوی

غِشَانُ
اعْشَانُ آفریده ای مردم - جباری

غِشَانُ غِشَانًا
غِشَانًا غِشَانًا (مُشَوَّ) نکت - نیکو روی

غِشَانُ غِشَانًا
لَا آتَتْ مِنْ غِشَانٍ وَغِشَانٍ از مردن

غِشَانًا غِشَانًا
ه (عُشِبَ) الْمَاءُ عُشْبَةً بکهنه

غِشَا (عِشَا) اللَّيْلُ عُشْوًا وَغُشْوًا - ن

عِشَا الشَّيْءُ
اعْشَاهُ اللَّيْلُ تاریکی شب فراگرفت

عِشَا غِشَا
عِشَاة - عِشَى وَغِشِيَاتٌ غُشْوَةٌ

(عِشَى) اللَّيْلُ عِشَى - ن تاریکی

اعْشَاهُ اللَّيْلُ تاریکی شب فراگرفت

(عِشَاهُ) غِشَا - ن تاریکی

اعْشَاهُ عَنْ حَاجَتِهِ شتابانید اورا و

غِشَاهُ تَغْشِيًا آشکار کرد و در خفا

اغْتِشَاش خانت پذیرفتن یا کمان

استغشاش خائن شدن کسی را -

مرحل غش خواستن - خانت کردن

غش غش غش غش غش غش غش غش

غش غش غش غش غش غش غش غش

غش غش غش غش غش غش غش غش

غش غش غش غش غش غش غش غش

غش غش غش غش غش غش غش غش

غش غش غش غش غش غش غش غش

غش غش غش غش غش غش غش غش

عَصَنَ الْمَكَانَ بِهَامٍ ^{رشد آنجا و تنگ شد}
 عَصَنَ الشَّيْءَ عَصَاً - ن ^{برای نشان جایی}
 اَخَصَّهُ اِعْصَاصًا ^{اندر بگین گردانید - تنگ گردانید زمین را}
 اِغْتَصَا الْمَكَانَ بِهَامٍ ^{کسی تنگ شد جایی}
 اِغْتَصَاص ^{الیشان}
 عَصَنَ - غُصَصَ ج ^{اندر بگین شدن}
 مَنَزَلَ غَاصٌّ بِالْقَوْمِ ^{در پهنای گلو در مانده جایی پراز کرده}
 غَضِضَ (غَضَبُهُ) عَلَى الشَّيْءِ عَضْبًا - ض ^{گیا بی است}
 غَضِبَ الشَّيْءُ ^{خشم کرد بر او}
 غَضِبَ الْمَرْأَةُ ^{بستم گرفت آن را}
 غَضِبَ الْجِلْدَ ^{جماع کرد با زن از روی کراحت}
 اِغْتَضَبَ الشَّيْءُ ^{بستم گرفت جز را}
 اِغْتَضَبَ الْمَرْأَةُ ^{جماع کرد با زن از روی کراحت}
 غَاصِبُهُ ^{غضب کرد و هر یک گیری را}
 غَضِبَ و مَغْضُوبٌ ^{آنچه بستم گرفته}
 ه (غَضْلِبُ) ^{بند قامت مضطرب}
 ه (غَضْلَجَه) ^{تنگت - ادویه زخمین در گوشت - خوب تا بچمن آن را}
 ه (غَضْلَقَه) ^{مبعانی فوق}
 (عَصَنَ) اَلْعَصَنَ عَصْنًا - ن ^{برید شاخ را}
 عَصَنَ الشَّيْءَ ^{گرفت آن را}
 عَصَنَ عَنْ حَاجَتِهِ ^{باز داشت آن را}
 و بند نمود از نیاز او

اَعَصَنَ الْعُقُودُ وَغَصَنَ سَبَابِلَهُ ^{گردید نموت}
 اَغْصَنَتِ الشَّجَرَةُ ^{روئید دانه های آن}
 غُصِنَ ^{شاخ درخت که بر شاخ دیگر}
 غُصِنَ - غُصُونٌ وَاغْصَانٌ ج ^{کرمک}
 ثَوْرٌ اَغْصَنَ ^{کاه و کرم ورم او سفیدی شد}
 (غُصْنٌ) طَرَفُهُ غُضَاضًا وَاغْضَاضًا ^{چشم را در برداشت کرد و کمرده را}
 وَاغْضَاضَةً وَاغْضَاضًا ^{کم گردید مرتبه او و بافتن از پای}
 غُصْنٌ مِنْهُ ^{خود}
 غُصِنَ مِنَ الصَّوْتِ ^{فرد داشت آواز را}
 غُصِنَ الْعُصْنُ ^{شکسته گردید شاخ و}
 غُصِنَ ^{کرم کردن آن را}
 غُصِنَ فَلَانٌ غُضَاضَةً وَاغْضَاضَةً ^{تازه روی گردید - غُصْنٌ ص}
 غُضَاضٌ ج ^{بغبت}
 تَغْضِيضٌ ^{چیز تازه خوردن - با ناز و}
 اِنْغِضَاضٌ ^{کسی را باز شدن چشم}
 غُصْنٌ - غُضَاضٌ ج ^{تازه - شکوفه نازک - گوساله نوزاد - تازه روی خندان - جوانی}
 غُصْنٌ ^{خواری - کمی و نقصانی}
 غُضِيضٌ - اَغْضَاضَةٌ ج ^{تازه - شکوفه}
 غُضِيضَةٌ ^{چشم هست نگاه - ناضج}
 غُضَاضٌ وَاغْضَاضٌ ^{خواری و کمی}
 غُضَاضٌ غُضَاضٌ ^{بشد از روی یا مابین بینی و رخ}
 موی شبانی و سر - بکن و کن

سرینی یا مین سفلی و اعلای سرینی
 غَضَا ضَبَّةٌ خوارى - نقصانی
 لَسْنٌ عَلَیْكَ فِ هَذَا الْأَمْرِ غَضَا ضَبَّةٌ نَسْتِ
 بر تو در اینکار زولت و نقصانی
 مَغْضَبَةٌ کى
 (غَضِبَ) عَلَیْهِ غَضَبًا وَ مَغْضَبَةً
 غَضِبَ وَ غَضِبَ وَ غَضَبُ غَضَبًا
 ص کز غَضَبِی وَ غَضَبُ غَضَبَانَهُ
 ص مَرَّتْ - غَضَابٌ وَ غَضَابِی
 غَضَابِی ج
 اَعْضَبُهُ
 اَعْضَبَتِ الْعَیْنَ حشم کبرون انداخت
 حَاضِبٌ وَ مَغَاضِبَةٌ با هم حشم گرفتند و با هم
 حُشَمَانٌ کردند
 { اَغْضَابٌ
 تَغْضَبُ حشم شدن
 غَضِبَ کادز - شیر میشه سخت
 غَضِبَةٌ سَخ
 پوست بز کوهی پر سال - سپهر
 مانند ای از پوست شتر -
 گوشت باره که در ملک بالاروی
 پوست باره ماهی - پوست
 باره سر - پوست باره سان
 بر دوشاخ کادز - سنگلاخ
 درشت و سخت
 حشم کینی
 حشم کین
 غَضِبَ غَاضِبٌ وَ غَضَابٌ خاشاک حشم -
 غَضَابِی بهاری است
 غَضَابِی تیره و مکرر در معاشرت
 مخالفت
 غَضُوبٌ شیر میشه - مار به -
 ترش روی از زن و شتر

اَغْضَبَ
 غَضَبِی
 غَضِبْتُ
 ه (غَضَبِی)
 (غَضَبَهُ)

غَضَرَ الرَّجُلُ
 غَضَرَ الشَّيْءُ
 غَضَرَ عَيْنُهُ - ض
 غَضَرَ فَلَانًا
 غَضَرَ عَلَيْهِ

با مین آلت زره تاران
 گله صدشته
 سخت خشم و زود خشم
 (غَضَبِی) غَضَابِی سخت و دور
 (غَضَبَهُ) الله غَضَبًا - ن تارا کر
 و فراخ مال ساخت آرا خدی
 بعد از تنگی و بچیزی
 باز داشت او را
 برید آن را
 رگشت از آن
 باز داشت او را و بنده نمود
 میل کرد بوی
 جدا نمود حبت وی
 جزئی از خود

غَضَرَ بِالْمَالِ غَضْرًا - ف فَرَاحَ حَالِ
 غَضَرَ عَيْنُهُ
 غَضَرَ عَلَيْهِ
 غَضَرَ لَهُ مِنْ مَالِهِ جدا نمود حبت وی
 جزئی از خود

غَضَرَ بِالْمَالِ غَضْرًا - ف فَرَاحَ حَالِ
 غَضَرَ عَيْنُهُ
 غَضَرَ عَلَيْهِ
 غَضَرَ لَهُ مِنْ مَالِهِ جدا نمود حبت وی
 جزئی از خود

غَضَرَ عَيْنُهُ
 غَضَرَ عَلَيْهِ
 غَضَرَ لَهُ مِنْ مَالِهِ جدا نمود حبت وی
 جزئی از خود

غَضَرَ عَيْنُهُ
 غَضَرَ عَلَيْهِ
 غَضَرَ لَهُ مِنْ مَالِهِ جدا نمود حبت وی
 جزئی از خود

غَضَرَ عَيْنُهُ
 غَضَرَ عَلَيْهِ
 غَضَرَ لَهُ مِنْ مَالِهِ جدا نمود حبت وی
 جزئی از خود

غَضَرَ عَيْنُهُ
 غَضَرَ عَلَيْهِ
 غَضَرَ لَهُ مِنْ مَالِهِ جدا نمود حبت وی
 جزئی از خود

غَضَاء

خوشی زنده گانی - زمین پاکیزه
سبز رنگ نزدیکی - زمینیکه گل
نیکو دارد - زمینیکه تا کند دخت
خزانه زو ماند - گل سبز

غَضَوْر

شیر میشه

غَضُوْر

گل شبیده

مَغْضُوْر - مَغْضُوْمُوْن ج { مَرَاکِ
و مَغْضِر - مَغْضِرُوْن ج {

کافراخ زنده گانی خوش

ه - مَکَان (عَضْرَت) و عَضَائِر

جای بسیار آب و گناه

ه (عَضْرُوْت) گزراکت - استخوان

ه (عَضْرَم) و عَضْرَم جایی پراز

خاک نرم حسان غلیظ

سطر - باره خشک شده و ترکیده از گل سرخ

نیکو بجای که نبتت نرم

و بچ نماند

ه (غَضَس) گیاهی است

ه (غَضْفَة) کم کردن چیزی را - کم کردن

آن (ه نرم و منفذی)

کم کردن

تَغْضِض (عَضَف) العود غَضْفًا ض

سخت چوب را

غَضَفَ الْکَلْبُ فَرَدِشَت گوش را

سخت دشت است

غَضَفَتِ الْأَتَانُ بَرَقَارَاءَ مَادَّةِ خَر

دست در با تیر وادن

غَضِفَ غَضْفًا - ف فَرَدِشَت دست

کرد گوش را - سخت

گوش گردید

غَضِفَ الْکَلْبُ تَارِکَتِ گرویش

غَضِفَ الْکَلْبُ تَارِکَتِ گرویش

اَغْضَفَ السَّحَابُ

آلوده باریدن کرد

اَغْضَاف

سياه شدن شست

افزون گشتن شاخ درخت

خراب - سياه گردیدن بار خراب

با گران بار شدن آن از بار

براز چهار بار گردیدن آغل

نزدیک آب

تَغْضِيف

ربودن عشق عقل و ضرور را

تَغْضِيفَ عَلَيْنَا الْکَلْبُ بَرِشَت بار است

تَغْضِيفَ عَلَيْنَا الْکَلْبُ بَرِشَت بار است

دینا و خیرش افزون گشت

چروک و چین روی گردیدن

ضیدن - دوتا و گزشتن

شکستن و فرود آمدن چاه

جلفه بستن ما

اِنْغَضَفُوا فِي الْغُبَارِ بَرِشَت در آمدن در گردو

اِنْغَضَفَتِ الْبِئْرُ شَكَّتِه شد دریا

خاک

غَضَفَ فَرَدِشَت گوش - زخمی دخت

بندی شبیه درخت خرابی

غَضَفَ - غَضَفَت ج مرغ سگوار

مرغست

غَاضِفُ نیکو حال - زنده گانی خوش

سلیکه گوش و بطرف پیش

و فرود بسته باشد

اَغْضَفَ - غَضَفَت ج سگ داز

و فرود بسته گوش

سلیکه گوش و بطرف

پس فرود بسته باشد

تیر درشت و آکنده بر خلف

اصمغ - شب تارکت

زندگی خوش - شیر و دوا گوش

با فرود بسته گوش با شیر فرو

مُغْضِفٌ ^{لک با لای چشم از چشم باز کرد}
 نَخْلَةٌ مُغْضِفَةٌ ^{شماره از هر چیزی}
 ه (غَضْفَرَةُ) ^{رسیده عمران کرده}
 غَضْفَرٌ ^{مرد درشت اندام و درشت خوی}
 غَضَافٌ ^{شیر میشه}
 غَضْفَرٌ ^{شیر میشه - مرد درشت اندام و درشت خوی}
 ه (إِغْضَاكُ) ^{الشفعة و رشاخ در گل کرده درخت}
 (غَضَنُ) ^{عن كذا غَضَنًا - من}
 غَضَنَتِ النَّاقَةُ بَوْلَ لَدِهَا ^{باز داشت آن را تمام کند}
 أَغْضَنَ السَّحَابُ ^{پوشیده بار باران}
 أَغْضَنَتْ عَلَيْهِ الْحَبُّ ^{شدید و دائمی شدت راو}
 أَغْضَنَتْ عَلَيْهِ اللَّيْلُ ^{تاریک شدت راو - تاریکی شب}
 غَاضَنَ عَلَيْهِ مَغَاضِنُهُ ^{فرا گرفت او را و زود خوابید چشم او را}
 مَغَاضِنُهُ ^{شکتهای چشم}
 غَضَنَ الشَّيْءُ ^{چین و شکن دادن یا}
 تَغَضَّنَ ^{مردن و چین روی شدن برست جمع کردن}
 غَضَنَ وَغَضَنَ - غَضَّوْنَ ^{چین جابه - چروک برد}
 غَضَّوْنَ الْأُذُنَ ^{شکن زره گوش جابی}
 غَضَنَ الْعَيْنَ ^{شکتهای آن پرستک بیرون چشم}

غَضَانٌ ^{بچه ناتمام افکندن شتر}
 أَغْضَنَ ^{ص اگر در پرستک چشم او شکن سرشتی باشد یا از چشم و تنیده}
 غَضَبٌ ^{و باز کرد}
 (عَضَا) ^{الليل غَضَوًا - ن تاریک}
 غَضَبٌ ^{گردید شب یا پوشیده همه را}
 غَضَبُ الْأَبْلِ غَضَبٌ ^{خاموشی گشت - در دل آن}
 غَضَبٌ ^{شکر شتر از خوردن گیاه غَضَا}
 بَعِيرٌ غَضٌ ^{ص مذکر و ناقه غَضِيَّة}
 غَضِبَتِ الْأَرْضُ ^{رسیده بر از گیاه غَضَا}
 غَضِي غَضَوًا ^{ص نیکو حال گردید}
 أَغْضَى اللَّيْلُ أَغْضَاءً ^{تاریک گردید}
 أَغْضَى عَلَيْهِ ^{فرا خوراند و نزدیک کرد}
 أَغْضَى عَلَى الْأَمْرِ ^{هم بکها را}
 أَغْضَى عَنْهُ ^{طرف بست و باز کرد و این}
 تَغَاضَى عَنْهُ ^{از روی تغافل کرد و بخیر می نمود}
 غَضَى ^{بسته و جنگل}
 غَضَاةٌ ^{غَضَا ج و خن است}
 (ذَيْبٌ غَضَا) ^{بَعِيرٌ غَضَوِيٌّ}
 بَعِيرٌ غَاضٌ ^{غَاضِيَّةٌ مَوْتٌ غَوَا}
 لَيْلٌ غَاضٍ ^{ج شتر گیاه غضا خوار}
 لَيْلٌ غَاضٍ ^{شب تاریک - شب روشن}

(از اضاو)

لَيْلَةً غَاصِيَةً

شب تاریک

ثَانِيَةً غَاصِيَةً

آتش فروزان

غَضَبِي

کله صد شتر

غَضَبًا

فرام آمدن کاه در خان

أَرْضَ غَضَبٍ

زمین پر از درخت غضا

(غَطَّ) الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ غَطًّا

غش

وَاعْظَ

فرو بردارد

عَظَهُ غَطًّا

ن سخت بپوشد او را

غَطَّ النَّاسُ غَطًّا وَغَطِيًّا

خضر

غَطَّ الْبَعِيرُ

کرد در خواب

تَغَاظَ الرَّجُلَانِ مَغَاظَةً

غریه شتر و بخت کرد

وَغَطَاكَ

همه گیر را غوطه دادند در آب

أَغْطَى فِي الْمَاءِ

فرو رفت در آب

أَغْطَاطَ

فرو خوا باندن شتر زاده

عَظَاطَ

تج می نمودن در دودین

عَظَاطَ

بکسی منع سنگوار یا نوحی است

عَظَاطَ

کر پشت و کشت تیره زبک

عَظَاطَ

باز و پس سیاه باشد

عَظَاطَ

اول صبح - یا قنار

عَظَاطَ

سبای شب تاریک

عَظَاطَ

توانگر

عَظَاطَ

عظا (غَطَّرَ) غَطْرًا - من دست

عَظَاطَ

جانبید در رفتار

عَظَاطَ

عظا و عَطِيرَ کوناه قاست درشت

عَظَاطَ

اندام یا نایمان - پر

عَظَاطَ

گرشت سیاه قاست

عَظَاطَ

ه (غَطَّرَبَ)

عَظَاطَ

ه (غَطَّرَبَسَ) عَلَى فَلَانٍ بَرَكٌ

عَظَاطَ

منشی کرد

عَظَاطَ

دست درازی نمود

عَظَاطَ

بر اقران

و فضیلت نهاد

غَطَّرَسَ

خشناک ساخت کسی را

تَغَطَّرَسَ فِي مَشِيَّتِهِ

خرامید و بی راه

تَغَطَّرَسَ

خشناک شد - ستم نمود -

سَفَتَ كَرْدِيه - بزرگ منشی

کرد

غَطَّرَسَ - غَطَّا مَسَ ج

ستم کار کن

غَطَّرَسَ - غَطَّا مَسَ ج

ستم کار کن

(غَطَّرَسَ) اللَّيْلَ بَصْرَةً

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

غَطَّرَسَ بَصْرَهُ

تاریک شد چشم او

مَغْطُسٌ - مَغْطُوسٌ ج طرف بزرگ
جای فرود رفتن در آب



(عَطَسَ) اللَّيْلُ
عَطَسًا - من بکشد
عَطَسٌ فَلَانٌ عَطَسًا
وَعَطَسْنَا نَا اَهْمَه فِت
از سماری باز

عَطَسَ عَطَسًا - ف سست بدنی شد
سیدان اشک اعطش

اعطش الله لللیل
من نه کر عَطَسًا من موت

اعطش الله
خدا تا بکشد شب (لازم می آید)

تعطش عبده
سست و تاریک شد چشم او
کوری نمود

تغاطش
عظاش
فلاة غطشاء
کلیه غطشاء

متغاطش
(عَطَطْتُ) القدر
جوش زد و بخت

عَطَطَ النَّوْمُ عَلَيْهِ
جوش زد و خواب او

عَطَطَ الْبَحْرُ
حکایت کردن آوازی که

تَغْطُطُ
جوشیدن موج دریا - پاکند

عَطَا عَطَ - عَطَطَ واحد - بچه ماده
گوسفند

قَدْرٌ مَغْطُغَطَةٌ
(عَطِفَ) عَطْفًا - ف دراز شد

عَطِفَ عَطْفًا
مروی بکشد و افزون گشت روی

عَطَفَ
من نه کر موت - عَطَفَ

عَطَفَ
عَطَفَ اعطف
فراخی و وسعت زندگی

عَطِفَ اللَّيْلُ
تاریکی بر تم نشست تاریکی و

اعطال
مخلوط گردید
تور تو گردیدن تاریکی

عَطِيلَ الْقَوْمِ
افزون و قراخ گردید مال
چشم او - سخاوت کا کرد

اعطیلا
خروشان ایشان
بر هم گیر نشستن و یکی بعد یکی

عَطِلَ الصَّحْبُ
خروج داشت

عَطِلَ - غَطِلَ ج
تاریکی - بیکه تا فرمان کند

عَطِلَ
مردم را - نعمت دنیا -
درختان انبوه در هم نه خوردن

عَطِلَ
و نه نشیدن - شادمانی بر
آمن - چهرگی خواب

عَطِلَ
در هم شدنی و انبوهی - برآمدی

عَطِلَ
تاریکی شب
آواز زانی آهسته مایم - خفا

عَطِلَ
تاریکی بر هم نشسته

فَطِطَمَ (عَطِطَ) شیره خفته قند
 ه (عَطِطَشَ) است جانی سخت
 شکر - درشت خوی -

فَطِطَمَ شیره
 (عَطِطَطَ) استم گرفت آن را
 البحر و سبب امواج دریا را

فَطِطَمَ الْقَدْرُ حوشش و گرسنگی
 فَطِطَمَ السَّيْلُ خروش و صدای
 تَغَطَّطَ الْبَحْرُ موج زد و اضطراب کرد
 تَغَطَّطَ حوشیدن دگت و خروش آن

عَطِطَ الْبَحْرُ - آواز که در آن گرفتگی باشد
 عَطِطَ بگشت دانی
 عَطِطَ اضطراب موج دریا - جوشش
 عَطِطَ دگت - خروش سیداب در دریا

عَطِطَ ط موج لی دری ایستاده
 عَطِطَ ط و عَطِطَ ط آواز
 عَطِطَ ط و عَطِطَ ط و عَطِطَ ط دریا ی بزرگ بر آب - موج بسیار
 عَطِطَ ط دریا ی بزرگ بر آب

عَطِطَ ط (عَطَا) الشَّيْءُ غَطَاً وَ غَطُوطًا - ن
 پوششیدن آن را در فرو
 گرفت

عَطَا الْمَاءُ وَ غَيْرُهُ بلند گردید و افروند شد
 غَطَا اللَّيْلُ تاریک شد شب
 آعَطَى الشَّيْءُ وَ غَطِيَهُ پوششیدن آن را و فرا

آعَطَى الْكَرَمَ روان گردید آب درخت
 تَغَطَّى وَ اغْتَطَى پوششید
 غَطَاً غطایه

غَطَاً غطایه
 غَطَاً غطایه
 غَطَاً غطایه

غَطَاً غطایه
 غَطَاً غطایه
 غَطَاً غطایه

غَطَاً غطایه
 غَطَاً غطایه
 غَطَاً غطایه

(عَطَى) اللَّيْلُ غَطَاً وَ غَطِيًا - ص

عَطَى السَّيَابُ غَطِيًا وَ غَطِيًا تاریک شد شب
 عَطَى الْمَاءُ بسیار گردید آب - غاط

عَطَى الشَّيْءَ وَ عَلَى الشَّيْءِ ص
 غطایه گرفت آن را

عَطَى الشَّجَرَ وَ اعْطَى و پوشید
 غطایه دراز و گسترده شد

غَطَّتِ النَّاقَةُ رفت شتر ماده
 غَطَى الْكَلْبُ فَلَانًا پوششید او را تاریکی
 اعْطَاء دراز و گسترده شاخ شدن

غَطَى الْكَلْبُ فَلَانًا درخت - فرو پوششیدن
 اعْطَاء چیزی را - برآمدن بزمی فردا
 غَطَى غطایه

تَغَطَّى غطایه
 تَغَطَّى غطایه
 تَغَطَّى غطایه

تَغَطَّى غطایه
 تَغَطَّى غطایه
 تَغَطَّى غطایه

تَغَطَّى غطایه
 تَغَطَّى غطایه
 تَغَطَّى غطایه

تَغَطَّى غطایه
 تَغَطَّى غطایه
 تَغَطَّى غطایه

تَغَطَّى غطایه
 تَغَطَّى غطایه
 تَغَطَّى غطایه

تَغَطَّى غطایه
 تَغَطَّى غطایه
 تَغَطَّى غطایه

تَغَطَّى غطایه
 تَغَطَّى غطایه
 تَغَطَّى غطایه

ماده باخته
صمغ درخت چیدن

تَغْفِرُ (غَفَسَ)

غَوَا فِصْلُ - غَوَا فِصْلُ كَجِ سَمْعِي هُ
بناگاه کردن و غفلت کسی

غَفَقَهُ (بِالسُّوْطِ غَفَقًا ضِ بَسَا)

بنا زبانه زداور
انبوهی نمود بر او

غَفَقَ عَلَيْهِ

بناگاه از غیبت داشت
بر آمدن با و از او سبقت

غَفَقَ الرَّجُلُ (مصدر)

بناگاه بر آمدن بر ماده
بناگاه خواب خفتن

غَفَقَ تَغْفِيًا

خوابد تا بشود سخن مردم را
علاج بازگزیده کردن

تَغْفَقُ

بناگاه شدن بازگزیده را
بناگاه می طاری گردد

اغْتَفَقَ بِهِ

همه روز شراب خوردن
احاطه کرد او را

غَفَقَ

بناگاه خفتن
جایی بازگشت

مَغْفَقٌ

غَفَقَ (عَفَلَ) عِنْدَ غَفْوًا وَ غَفْلَةً
گذاشت آن را و فراموش کرد

غَفَلَ الشَّيْءَ

بناگاه شد آن را
بی داغ کردن چهار بار

غَفْلَةً

اغْفَلَ الشَّيْءَ
کرد - غافل یافت آن را
گذاشت آن را

تَغْفِيلٌ

کافی بودن تو را غیر تو با وجود
غفلت تو - پوشیدن بخت

خواندن - غافل شدن - احمق

تَغْفُلُ

گردانیدن
غفلت و زردن بقصد

تَغَا فَلَ

بقصد غافل شدن از چیزی - چشم
پوشی نمودن

غَفْلَةً

(اسم مصدر) بختی - فرو گذاشت
(مصدر) افزودن - فراخی

غَفَلَ

دوست زنگی - بی خبری -
فرو گذاشت - بلند

غَفَلَ

آنگاه از خبر و شترش امید و بیم نداشت
بی علامت و نشان از تیر قمار به راه

غَفَلَ

زمین مانده که در آن نشان چهارپای
چهارپای بی داغ - تیر قمار بی

غَفَلَ

بهره و بی تاوان - مرد که گوهر
نشد ندارد - شعر که شاعرش

غَفَلَ

معلوم نکرد - شاعر که نام
شعر

غَفَلَ

مرد ناآزموده کار
آغفال ج ماده شتری شیر

غَفَلَ

ماده شتر که بسبب است و زشت
از چیزی زرد

غَفَلَ

غفلت و زردی - بی خبری
گذاشتن چیزی را - فراموش نمودن

غَفَلَ

غافل گشتن - غافل یافتن
کسی را - غافل خواندن - باید
داشت با ندن چیزی را

غَفَلَ

غافل - غافل و غفول ج بی خبر
موی زیر لب پاهن با هر دو گوش
تاوان - کند و هن
زن بد زبان و بد کردار
(غَفْلَةً)
(غَفَا) غَفَوًا وَ غَفْوًا - ن خواب شد
خفت

عَفَا فُلَانٌ

برآمد بر آب

اعفَاء

سجواب شدن - عفتن

عَفُو عَفْوَةً

بشت بلند کرد آب بر آن سوا

عَفَى الطَّعَامَ عَفْيًا

بشود - خواب بست

عَفَى عَفْيًا

دور نمود جدا کرد

عَفَى عَفْيًا

دانه نموده را از گندم و پاکیزه کرد

عَفَى عَفْيًا

آن را از گاه

عَفَى عَفْيًا

ف خوابید

عَفَى عَفْيًا

گاه گندم را از آن جدا کرد

عَفَى عَفْيًا

بسیار سوس گردید گندم

عَفَى عَفْيًا

نکشته شد آن چیز

عَفَى عَفْيًا

آنچه از گندم در آید دور گردید

عَفَى عَفْيًا

از آن - دانه نموده - گاه ریزه

عَفَى عَفْيًا

گاه گندم - آنچه آب آورد

عَفَى عَفْيًا

آفتی است درخت خراب را که بماند

عَفَى عَفْيًا

غبار بر خورده آن نشسته بر خراب

عَفَى عَفْيًا

رسیده نشود - آنچه نفی گشت

عَفَى عَفْيًا

از شتران - باز هر چیزی

عَفَى عَفْيًا

بسته بلند کرد آب بر آن نمود

عَفَى عَفْيًا

سفیدی که بر سیاه چشم بر آید

عَفَى عَفْيًا

(عَفَى) الْقَارِعُ عَفْيًا عَقِيقًا

جوشید قیر و آواز بر آورد

عَفَى عَفْيًا

عَفَى الصَّفْرُ عَفْيًا

باز کرد و چرخ

عَفَى عَفْيًا

عَفَى الْمَاءُ عَفْيًا عَقِيقَةً

آواز آب چون زحای

عَفَى عَفْيًا

کاشانه تنگ جای آید

عَفَى عَفْيًا

حکایت آواز زراف

عَفَى عَفْيًا

باز کرد و چرخ

عَفَى عَفْيًا

حکایت باز جوشش

عَفَى عَفْيًا

پرستون کو بی

عَفَى عَفْيًا

باز آب و قتی که در جانی تنگ

عَفَى عَفْيًا

در آید

عَفَى عَفْيًا

امِ رَاةُ عَفْوَقٍ عَقِيقًا

زن که از فرج

عَفَى عَفْيًا

آواز بر آید وقت جماع

عَفَى عَفْيًا

(عَفَى) فِي الشَّيْءِ غَلًّا

داخل کرد

عَفَى عَفْيًا

اورا در آن چیز - در آورده شد

غَلَّ الْمَضَامِرَةَ

در آن

در آمد به بیابان - در آورد

غَلَّ الْمَاءُ بَيْنَ الْأَشْجَارِ غَلًّا

شد آن

درختان روان گردید

غَلَّ بَصَرَهُ

از راستی

سل کرد نگاه او

غَلَّ الرَّجُلُ غَلًّا

ل نشسته گردید

آب سیر نمود و نشتران

غَلَّتِ الْأَنْبُلُ

خیانت کرد و ناراستی نمود

غَلَّتِ غَلًّا

روغن را به برنجی

غَلَّ الدُّهْنُ فِي الرَّأْسِ

طوق و گردن دست و پایی

غَلَّ فُلَانًا

کند

غَلَّ صَدْرُهُ غَلًّا وَغَلِيلًا

پراز کینه گردید

غَلَّ غَلًّا وَغَلَّةً

سخت نشسته گردید

غَلَّ غَلًّا وَغَلَّةً

خلیل و مغلول و مغتعل ص

غَلَّ الرَّجُلُ

خیانت کرد مرد

غَلَّتِ الْأَرْضُ

رویا بندگی

غَلَّ الْكَبْرُ

تیرگر بست

غَلَّ عَلَى عِيَالِهِ

نسبت کرد او را به خیانت

غَلَّ الْخَطِيبُ

خوار و بار آورد و برای این

غَلَّ الْحَازِقُ فِي الْجِلْدِ

تمام سخن گفت

غَلَّ الْخَازِقُ فِي الْجِلْدِ

بعض گوشت و سه را از گوشت

غَلَّ غَلًّا

و غیر آن وقت سلاخی و باره

غَلَّ غَلًّا

آن را نگذاشت که بپوست

غَلَّ غَلًّا

پوسته بود

غَلَّ غَلًّا

غالیه مالید بر روی او

غَلَّ غَلًّا

منسوب به خیانت کردن کسی را

غَلَّ غَلًّا

در آمدن و خوردن را خوش بوی آید

غَلَّ غَلًّا

نشسته گردید - سیر نمودن

غَلَّ غَلًّا

گو سفند آبر - شراب خوردن

غَلَّ غَلًّا

جابه پوشیدن بر جابه دیگر

غَلَّ غَلًّا

غالیه مالیدن خود را

استغلال

غده آوردن خواستن - نزدیکی گرفتن - کشیدن گرفتن غده

انغلال

زیر زمین در آمدن

غل

غل - اغلال و غلول ج تشنگی یا سختی و سوزش تشنگی - سوزش شکم کردن بند از آهین پوست شکل

غلة - غلات و غلاله

در آمد هر چیزی از جوی غبیره - کرانه مکان - مزد عدام - حاصل زمین



غلة - غلک ج تشنگی

سوزش و سختی آن - سوزش شکم - سینه که زیر زره پوشند - حرقه که بر سر آفتاب و کوزه بندند

غلک

غلک - اغلال ج سوزش - سختی تشنگی تشنگی - سوزش شکم - بیماری است مرکب سفندان را - آب روان در درختان - آب که بروی ریه ها بکافند

غلیل

غلل ج تشنگی یا سوزش آن - سوزش شکم - تشنه و سخت تشنگی - کینه و دشمنی - هسته خربا یا اسبست که بیده جهت جانی - سوزش دوستی - گرمی اندوه

غلیله

غلیله - غلائل ج زره یا میخ که حلقه های زره را فرا گیرد - آنچه زیر زره پوشند

غلاله

بهار است مرکب سفندان را با بشکه که زبان بر سرین بندند تا گل نماید - میخ که جمع آورد و در حلقه سینه بند که زیر زره و پیراهن پوشند

غلول

طعام نرم

غالی - غلّان ج زمین سست پراز دخت - جای روئیدن درخت شکم و طمع - کی اهدیت - خانه حله

عسر غالی و غلّان تشنه تشنه

مغللول

مرد خائن

رجل مغل

مغتل تشنه - شتر سخت تشنه

مغتل

آنا مغتل الله من شوق او دارم

مغلّات و مستغلات بهره اجرت زمین

(غلب) الرجل غلبا و غلبا و غلبه

و مغلبا و مغلبه و غلبی و غلبی و غلبه

و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه

غلب علیا - ف غلبه کرده - آغلب

من بزرگ - غلباء من بزرگ - غلب ج

غلبه و غلبه

چهره گردانید بر او

غالبه و مغالبه و غلبا با هم که چهره

غلبه کردن بر کسی

تغلب علی البلد

بچهره دست یافت بر شهر

تغالبوا

چهره شدند بعضی بعضی

اغلولک العشب

بالید و در هم بچید گیاه

اغلولک القوم

زبا و شدند گروه

استغلب علی الضحاک

سخت خنده گرفت - خنده بر او غلبه کرد

غلاب

بسیار چهره است

اغلب - غلب ج

شیرین - مرچره

غلباء

در سطر کردن دلاور

غلباء

مرغزار بسیار و دخت و در هم - بسته بزرگ و بلند

رجل غلبه

مرد زود چشم

حدیقه مغلوبه

باغ جم نزدیک - در هم

درخت

۱۲ مَعْلَب حَذَن بَارِغَدُوب (بَابُ تَفْعِيلِ رَائِي شَا) تَخْلَجَ عَلَيْهِ سَمُ كَرْدُ بَرَادُ - نَافِرَانِي

(نَدَاتُ) الْبَيْعِ وَالشِّرَاغَلَتَا - نَدَاتُ

تغلیج
آب خورون خرو زبان و زبان
گر دانستن آن

غَلَتَ غَلَتًا - ف

جلج
اُجلوج

جانی نیکو
شاخ و خست نرم و نازک

تَعَلَّيْهِ وَ اِغْتَلَّيْهِ وَ عَفْلَتْ كَرْمَنِ كَسِي

مِغْلَجِ اسب انوار و کبریا رومیه -
سخت راننده و خیرا

اِغْلَسْنِي عَلَيَّ بِسْتَنَامِ وَفَتْرُودِ عَمْرِي
فَرْوِ گُرفت آن را

ه سَمِّ (مَتَخِلِد) (سَبْتَا لَفَاعِل) زهر کشنده در حال

عَلَيْهِ
أَوَّلُ سُب

ه (مُعَلِّدِ) سخت ناریک

(فَلَيْتَ) الْقَوْمُ فُلُكًا - ب سَخِي

هـ (غلظت)

عَلَيْكَ الذَّنْبُ بِغَنَمِ فُلَانٍ

غلبہ المادہ اور دگر وہ ہے کہ مادی آخرت
تاریخہ آخرت و رانہ

خالد بن ولید

غَلَسِي - آغَلَايس ج

غَلَّتْ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ - مِنْ مَحْلُوظٍ كَرُوهُنَا

وَمَعِ فِي وَادِي نَعْلٍ

اغتلات

ه (غلص) غلصا - ن سر حلقوم

نہاشناس
نہاشناس

(غَلَصَمَة) بریدن و حلقوم گرفتن

فَلَيْتَ

ہوئے عاصیہ من کومہ
فوم است

علیٰ

هَمِّنْ مَغْلَصَمَاتِ انیشان بسته کرد
غَلَصَمَةِ گوشت مار و میان سر و گرد

خواب رسیده و در هر طرف
که دینی و بسا شکستنی از میان

تنزی سرگلو - کلو سرخ
سرخک می کلو با بیخ زمار

غلث

(فَلَطَ) الْأُمُّ فَلَاطًا - فَنَشْرُ

گسترش - گندم در آمل
خجسته است

وجہ صواب کا را

مَغْلُوثٌ

علط (عقد) علط
ان - ورمان درج

سِقَاءُ مَخْلُوثٍ

فَلَا تَقْلَقْهُ

(غَلَجَ) الْفَرْسُ غُلْجًا - مِنْ غَمَارٍ

غَالِطَةٌ غِلَاطًا وَمُغَالِطَةٌ وَأَعْلَمُ

رفت

اغلاطاً

غلط افکند و افتاد

تَغَلُّطٌ

بغلط افکندن و افتادن

غَلُوطَةٌ وَاُغْلُوطَةٌ { سخن غلط کلام که کسی بغلط

مغلطاً

بغلط کوی و غلط بکنده

غَلَطٌ (غَلَطَ) غَلَطًا و غَلِظَةً و غِلَظَةً و

غِلَظَةً - صَ لَ ک گنده و ضخیم و درشت کرد

و غَلِظَتِ السَّبِيلَةُ - ک غلیظ ص - غِلَظَ ج

غَلِظَتْ السَّبِيلَةُ - ک راه را در و خوش

غَلِظَ غِلَظًا

ضخم و درشت گردید

أَغْلَظَ لَهْ وَا لِقَوْلِ

سخن و درشت لغت

أَغْلَظَ الْمَسَافِرُ

زمین و درشت رسید

أَغْلَظَ الشَّيْءُ

ضخم و درشت یافت آنرا

غَلِظَ تَغْلِظًا

درشت کرد آنرا بر کسی

غَلِظَ الْيَمِينُ

قسم را تشدید نماید که کرد

يُقَالُ أَخَذَ مِنْهُ مِيثَاقًا غَلِظًا

با عهد و پیمان کردند

غَالِظٌ وَاُغْلَظَ

زمین و درشت

غَلِظَ وَاُغْلَظَ وَاُغْلِظَ وَاُغْلِظَ وَاُغْلِظَ وَاُغْلِظَ

درشت و ضخیم

غَلِظَ

کینه و دشمنی

وَاُغْلِظَ

ضخم و درشت

وَاُغْلِظَ

خوبنمای مغلطه است آن

وَاُغْلِظَ

ماده شتر است ساله یا در چهار

وَاُغْلِظَ

وسی ماده شتر چهار ساله و جل

وَاُغْلِظَ

ماده شتر سالیانه شش ماهه که تمام

وَاُغْلِظَ

اینها آستین باشند

وَاُغْلِظَ

سورگند استوار و موکد

وَاُغْلِظَ

دار بر آوردن خوشه - ضخیم

وَاُغْلِظَ

شمرده خیزی - درشت و

وَاُغْلِظَ

غلط شد - آنرا خردین جابجایی

وَاُغْلِظَ

درشتی

وَاُغْلِظَ

سخت باریک

وَاُغْلِظَ

سرعت گرفت در

وَاُغْلِظَ

رفتن

وَاُغْلِظَ

در آوردن آن

وَاُغْلِظَ

درخت را از بار دادن افتاد و در آن

وَاُغْلِظَ

تَغْلُغُلُ

رفتن یک ساین حقان - خودی

غَلْغَلُ

خوش مالیدن

غَلَاغِلُ ج

ریشه درخت که باغبان

مَغْلَغَلَةٌ

زمین فرو رود

(غَلَفَ) الشَّيْءُ غَلْفًا - ن

ن در غلاف

غَلَفَ غَلْفًا - ف

بدون ختنه ماند

أَغْلَفَ الشَّيْءَ

در غلاف کرد آن را -

غَلَفَ تَغْلِيفًا

در غلاف کرد آن را و پوشاند

تَغْلَفَ وَاِخْتَلَفَ غَلَفًا ف

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

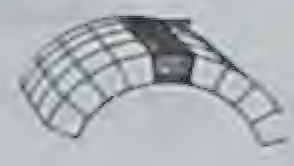
پوشش ساخت آنرا

غَلَفَ

پوشش ساخت آنرا

افتادن درخ شایخ آن
 غَلَقَ ظَهْرًا لِبَعِيرٍ ^{بسته جرات پشت}
 غَلَقَ فُلَانٌ ^{بلاک گردید}
 أَغْلَقَ رَغْلَقَ الْبَابَ ^{بسته در را}
 اخلاف ^{بسته و بستن برکاهی}
 جرات گشتن پشت شتر از گران

مُغَالَقَةً ^{باری}
 اسْتَغْلَقَ الْبَابَ ^{گردد بستن تا ختن}
 اسْتَغْلَقَ عَلَيْهِ الْكَلَامُ ^{بسته در را سخن}
 رَجُلٌ غَلَقَ ^{مرد در سال غیر با سرخ قام}
 غَلَقَ ^{بستگی}
 غَلَقَةً وَغَلَقَتِي ^{نوعی درخت خرد}
 غَلَقَ - أَخْلَاقٌ ج ^{تمخ که بدان پوست پیرایند}
 أَخْلَاقٌ ج ^{آنچه که بدان در را باندند}
 غَلَقَ - أَخْلَاقٌ ج ^{نزدن - نزدنیان شکلی}
 که در وسط طاق شکل قرار دهند



كَلَامٌ غَلَقَ ^{سخن بشوار}
 بَابٌ غَلَقَ ^{بسته}
 مِغْلَقٌ - مِغْلَاقٌ ج ^{مقالیق ج}
 مِغْلَاقٌ ^{تیری از تیرهای قمار یا هفتم آن}
 مِغْلَاقٌ - مِغْلَاقٌ ج ^{کلیه آن و آنچه بدان در را باندند}
 مِغْلَاقٌ ^{در بسته}
 أَهَابٌ مِغْلَاقٌ ^{بسته بر بسته چلیپه}
 اسْتَغْلَقَ ^{بسته شدن سخن - خیانت}
 (غَلَمَ) الرَّجُلُ غُلْمًا وَغُلْمَةً - ف ^{در بیج - بی خار واقع گردیدن}
 وَاغْتَلَمَ ^{نیز شهوت گردید مرد - خوابان}

غَلَمَ وَغُلِمَ وَغُلِمَ ص ^{شهوت گردید مرد}
 وَغُلِمَ وَغُلِمَ ص ^{غلیم و غلیم}
 وَغُلِمَ وَغُلِمَ ص ^{غلیم و غلیم}

أَغْلَمَ إِغْلَامًا ^{نیز شهوت گردانید}
 اغْتَلَمَ الشَّرَابُ ^{سخت گردید مستی آن}
 اغْتَلَمَتِ الْأَمْوَاجُ ^{سخت گردید موج دریا}
 غَلَامٌ - آغْلَمَةٌ وَغِلْمَةٌ ^{مرد بیاض سال}
 غُلُومَةٌ وَغُلُومَتِي ^{مرد بیاض سال}
 غُلِمَ ^{بیرون آمدن جایی آب در جاده}
 دختر نیکو روی شهوت سیده



مَا فِي الدَّارِ غُلِمَ نِسْتُ ^{سنگ پشت}
 مَغْلِمٌ ^{نزد شکل}
 (غَلَنَ) الشَّبَابُ غَلْنًا - ص ^{جوان نوی}
 غُلُوانُ الشَّبَابِ ^{در گذشت جوانی - سرعت کرد}
 (غَلَا) غَلَاءٌ وَغُلُوءًا - ن ^{اول جوانی و سرعت}
 غَلَا ^{نرخ و بالا رفت}

غَلَا النَّبْتُ ^{بالید گیاه و در هم پیچید}
 غَلَا فِي الْأَمْرِ ^{در گذشت از حد آن}
 غَلَا بِالْكَتَمِ غُلُوءًا وَغُلُوءًا ^{بسیار پنهان شد}
 غَلَا السَّهْمُ ^{دست را در انداختن نیزه}
 إِغْلَاءُ ^{بسیار پنهان شد}
 غَلَا السَّهْمُ ^{بسیار پنهان شد}

غَالِي السَّهْمِ مُغَالَاةً وَغَلَاءً ^{بسیار پنهان شد}
 غَالِي السَّهْمِ ^{بسیار پنهان شد}
 غَالِي السَّهْمِ ^{بسیار پنهان شد}
 غَالِي السَّهْمِ ^{بسیار پنهان شد}

غَالِي الرَّجُلِ در دادن حق و نایب انداختن

تَغَالَى الشَّجَرُ وَافْلَوَى بِنْد شد درخت و هم

تَغَالَى الْأَيْلُ ^{و مجید و ایوب شد} رَفَتْ كُوشْتَاد و لا غر کرد

تَغَالَى ^{کران شدن نرخی - به هم گیر} اِغْتَلَى الْبَعِيرُ ^{در تیراندازی دور} سُرْعَت گرفت در سیر

اِسْتَغْلَى الشَّيْءَ ^{کران یافت آن را} فُلُوءٌ - فُلُوءَاتٌ وَ غِلَاءٌ ج کبیر شد

غَالِي ^{نرخی کران - گوشت فربه - بهشت} غَالِيُونَ ^{دور اندازنده تیرا - شش} گیاهای است که تیر را در حال مسجود

غَالِي ^{نرخی کران} غِلَاءٌ - اَغْلِيَّةٌ ج نرخی از ماهی خرد

بِرَجُلٍ غِلَاءٌ ^{مر و سخت دور اندازنده تیرا} غُلُوِي ^{بروی خوشی است سیاه که مری}

غُلُوءٌ وَ غُلُوءٌ سُرْكَشِي - از حد در گذشتن -

غُلُوءٌ وَ غُلُوءَانِ ^{از دل جوانی و سرفه آن} مَغْلِي وَ مَغْلَاةٌ - مَغَالٌ ج تیر سبک

نَاقَةٌ مَغْلَاةٌ ^{باده شیرین است} اَلْقَدْرُ غُلِيًّا وَ غُلِيًّا نَاقِيْنِ ^{جوشید و بخت}

غُلِيٌّ تَغْلِيَّةٌ وَ اَغْلَى اَغْلَاءٌ ^{جوشانیدن} تَغْلِيَّةٌ ^{از دور سلام گفتن و اشارت کردن}

تَغْلَى بِغَالِيَةٍ ^{خضاب کرد بوی خوش و آلود} غَالِيَةٍ ^{آن را} بوی خوشی است سیاه که مری

غَلَانِيَةٌ ^{را بدان خضاب کنند} غَلَانِيَةٌ - جَرَشُ ^{کرانی - جرش}

(عنه) نَعْمًا - ن اندوین کرد او را

عَنْمَ الْيَوْمَ ^{سخت شد گرمای روز} عَنْمَ الْقَمَرِ ^{فرد گرفت نور مناره}

عَنْمَ الْحَمَامِ ^{ناراد و پشایند آنها را} عَنْمَ الشَّيْءِ ^{بست و بان جز را}

عَنْمَ عَلَيْهِ الْخَبَرُ ^{فرد پشید آنرا} عَنْمَ عَمَمًا - م ^{فرد گرفت بوی پشایی و}

عَنْمَ ^{روی را} اَعْنَمَ وَ عَمَاءٌ ص ^{عنه ج}

اَعْنَمَ ^{عنه ج} اَعْنَمَ الْيَوْمَ ^{عنه ج} اَعْنَمَ السَّمَاءَ ^{عنه ج}

اَعْنَمَ الْخَبَرَ ^{عنه ج} مَا اَعْنَمَكَ لِي وَ عَلَيَّ وَ اَلْحَيَّ ^{عنه ج}

غَامَةٌ مَغَامَةٌ ^{عنه ج} تَغْمِيمٌ ^{عنه ج} اِغْمَامٌ ^{عنه ج}

اِغْتَمَّ الرَّجُلُ ^{عنه ج} اِنْعِمَامٌ ^{عنه ج} يَوْمٌ غَامٌ ^{عنه ج}

لَيْلَةٌ غَامَةٌ ^{عنه ج} عَنْمَ - عَنْمُومٌ ^{عنه ج} يَوْمٌ عَنْمٌ ^{عنه ج}

لَيْلَةٌ غَمَّةٌ ^{عنه ج} اَمْرٌ غَمَّةٌ ^{عنه ج} يُقَالُ صُمْنَا لِلْغَمَةِ ^{عنه ج}

عَنْمَ ^{عنه ج} اَمْرٌ غَمَّةٌ ^{عنه ج} يُقَالُ صُمْنَا لِلْغَمَةِ ^{عنه ج}

عَنْمَ ^{عنه ج} اَمْرٌ غَمَّةٌ ^{عنه ج} يُقَالُ صُمْنَا لِلْغَمَةِ ^{عنه ج}

عَنْمَ ^{عنه ج} اَمْرٌ غَمَّةٌ ^{عنه ج} يُقَالُ صُمْنَا لِلْغَمَةِ ^{عنه ج}

غَمَم
غَمِيم

فرز گرفتن سوس میانی و قهارا
شیر جوشانده سفت شده - تا
که به سبز بزرگه خشک رسته -
علف تر از خشک مانده
نام شیر حبه طیار

غَام

غَامَة - غَام ر غَامِمْ ج آب سفید
غَامَة - غَامِمْ ج دانه بدشته خرقه
غَامَة و غَامَة علف
سراکت زده
کودک
زکام

غَام



سناکان
خرد پر شده

غَمُوم

أَغْمَرُ الْوَجْهَ وَالْقَفَا
از فرو گرفتن سوس میانی و گردن
از فرو گرفتن سوس (انحاء نوت)

سَحَابٌ أَغْمَرُ

اربی رخنه
شب بسیار گرم - شب اندوه
شب گرد و غبارناک که حال دیدن
نشود

لَيْلَةٌ غَمِّي

صُمْنَا لِلْغَمِّي

روزه دیشتم حبس با هم

غَمِّي

آسمان
ترکی و تاریکی - سخنی که مردم را
در جنگ اندوه ناک گردانید -
بی راه روی

غَمِّي

بلای و سختی - کار دشوار - بی
راه روی

غَمَاء

اندوه - بلا و سختی

مَغْمُوم

زکام زده

هَيْلَالٌ مَغْمُومٌ
لال در ابر فرو رفته یا لاله
از بخت کرد اگر دشت که زند

أَرْضٌ مُغْتَمَرَةٌ

زمین پر گیاه

بَحْرٌ مُغْتَمَمٌ

دریای بسیار آب

غَمٌّ مُغْتَمَمٌ

آبرسان

(أَغْمَنَهُ) الطَّعَامُ غَمْتًا - ص

گران آمد بر دل او طعام مانند دست کرد

غَمَتَ فِي الْمَاءِ

فرو برد در آب

غَمَتَ الشَّيْءُ

فرو گرفت آن را

غَمَتَ نَفْسًا

سر بر آورد وقت بخورن

غَمَتَ فُلَانٌ غَمْتًا

ف از گرانی طعام
به هوشش گردید بهیچوست

(غَمَجَ) الْمَاءُ غَمَجًا

ضرب فرو برد

تَغَامُجٌ

آب را جره جره
نوشیدن - مکیدن

عَنْجَبَةٌ وَغُنْجَةٌ

نخج ج یک آشام از
آب و شراب تر ج زده

غَمَجٌ

کرده شتر که شیر مکد میان ران در
آب که شیرین نباشد

ه (غَمَجَرَةٌ)

سر شتم خیس شدن بر طعام
پر کردن با آن فرغ از را -
بی در می خوردن آب را

غَمَجَارٌ

سر شتم که بر کمان چسبانند

(غَمَدَ) السَّيْفُ غَمْدًا

ضرب
در نیام کشید شمشیر را سیف
مغموود ض

غَمَدَ الشَّيْءُ

پوشانید آنرا

غَمَدَ الْأَمْرَ

اصلاح کار را کرد

غَمَدَ الْعَرْفَظَ غَمُودًا

ن افزودن گردد
و سنبهای بر آن چند که فرو
پوشانند خا را

غَمَدَتِ الرَّكْبَةُ

خشک گردید چاه

غَمَدَتِ الرَّكْبَةُ

ف افزودن شد آب
چاه یا کم گردید (از اصفهان)

أَغْمَدَ السَّيْفَ

در نیام کرد و شمشیر را
در یکدیگر در آوردن چیز را

أَغْمَدَ وَتَغَمَدَهُ

پوشید نهان داشت
آنچه از غیب آشکار گردید

تَغَمَدَهُ اللَّهُ بِرَحْمَتِهِ

فرو پوشاند خدا او را
در رحمتش

تَغَمَدَ الْإِنَاءَ

پر کرد ظرف را

اغْتَمَدَ فَلَانَ الْكَلْبُ
بُش در آمد
غمد - اغتاد و غمود ج نیام شمشیر

غَامِدٌ وَغَامِدَةٌ - غَوَامِدُ ج
کار و بسط
جاء انباشته - کشتی



غَمْدَانِ
نیام شمشیر
گذاشته

ه (غَمِيدٌ) بهم آید سخن و کار خود -

غَمْدٌ مَرَّةً
بی خرد و نامم - مرد و زن
منعم و جوان پراز غر و جوانی
ز یاد کیمود در پهایش
(غَمْرَةٌ) الْمَاءُ غَمْرًا - ن فرزند

غَمْرٌ صَدْرُهُ غَمْرًا - ف کینه گرفت
غَمْرَتٌ يَدُهُ رست و چربش گرفت
غَمْرُ الْمَاءِ غَمْرًا و غَمْرَةٌ
آب آن را از بسیاری
سیار گردید آب

غَمْرُ الرَّحْلِ غَمْرَةٌ
جوانمزد گردید
غَمْرُ اللَّحْمِ
بر گردید بونی و مزه گوشت
غَمْرٌ غَمْرًا - ک احمن گردید
ویرگشت بر سخنی گرام
آغَمْرٌ فِي الْحَيَاتِ
در راه رفت سپس سستی

غَمْرٌ بِهِ
دور کردن آن
غَمْرٌ وَجْهَهُ
دور کردن ران را با دور افت
سرجاب لب بر روی
صفای رنگ

غَمْرٌ فَرَسَهُ
بک با آب داد اسب را
غَمْرٌ مُغَامِرَةٌ
برای نگی آب
بیکه گرد آورد و نیندی کان

اغْتَمَرُوا وَتَغَمَّرُوا
زنگ کرد روی آب
اغْتَمَرُوا وَتَغَمَّرُوا
مزدورفت در آب
اغْتَمَرُوا الْمَاءَ الَّتِي مَزَّوْغَتْ آب چربی را
با نبوی

غَمْرٌ - غَمَارٌ و غَمُورٌ ج آب بسیار - جوانم

کرم خوشنوی - در بای بر آب -
مغظم دریا - آب نگو - خامه
وراز - فراخ - کرده مردم پراکنده

غَمْرٌ و غَمْرٌ و غَمْرٌ
مردمان از نموده کار
غَمْرُ الْخَلْقِ
مرد بسیار احسان و سخنی

غَمْرَةٌ - غَمَرَاتٌ و غَمَارٌ و غَمْرٌ ج سخنی -
فراهم آمد نگاه جزئی - انبوی
مردم - کرده مردم پراکنده از بهر جا

- غَمَارٌ ج بسیاری آب
غَمْرٌ و غَمْرٌ و غَمْرٌ
تشنگی - کینه

غَمْرٌ و غَمْرٌ - اغْمَارٌ ج زعفران -
احمن
غَمْرَةٌ
زن احمن - زعی سر خاک کین

غَمْرٌ و غَمْرٌ و غَمْرٌ
بر روی ماند - زعفران
غَمْرٌ - غَمُورٌ ج گروه مردم پراکنده از بهر جا
گروه مردم - چربش گوشت گردید

ماند - کینه
غَمْرَةٌ
دست چربش آلوده - جاست
سیاه رنگت که خدایان پوشند

غَمْرٌ و غَمْرٌ و غَمْرٌ
قدح کوچک
غَمْرٌ - آغَمْرَاءُ ج آب بسیار - دانه

بهمی یا گیا هست یا گیا از ک سبز
یا گیا سبز در زیر گیاه خشک یا گیا
درین گیاه دیگر

غَمَارٌ لِنَاسٍ و غَمَارٌ
گروه مردم پراکنده از بهر جا
گروه مردم

غَمَارٌ
زمین بران - زمین زیر آب نازده
درخت خردا که محتاج آب پاشی
باشد

غَمُورٌ
مرد گم نام و بی قید
مَغْمَرٌ
بسخنی از دحام اندازنده خود را -
احمن

مَغَامِرٌ (للفاعل) در سخنی و از دحام اندازنده

غَبَصَ لَتَعَةً خوار و کوچک شمرد
 غَبَصَ عَلَيْهِ شکر نعمت نکرد
 غَبَصَ كَلَامَهُ دروغ گفت براو
 لَا تَغْبِصْ عَلَى عیب گرفت سخن او را
 غَبِصَتِ الْعَيْنُ دروغ سبب برین
 اغْبِصْ مِنْ عَيْنِهِ غَمَضَاءُ غَمَضَ حقر و خوار شمرد او را
 اغْبِصْ اُلْكُ جشم که روان باشد
 هُوَ غَمُوضُ الْحَجَرَةِ او سخت در فکرمی است
 غَمُوضٌ سَوَكٌ دروغ
 رَجُلٌ غَبِصٌ مرد بسیار عیب کننده
 رَجُلٌ مَغْمُوضٌ عَلَيْهِ اگر مطعون باشد بدین وقت
 اغْتِمَاصٌ حقد و خوار شمردن و برهج
 (غَمَضَ) کَلَامٌ مَغْمُوضًا غَمَضَ با دشمن چیزی را و دور
 - ن ک دور بینی و بار یک گردید سخن
 غَمَضَ السَّيْفُ فِي اللَّحْمِ من شمشیر در گوشت
 غَمَضَ فِي الْأَرْضِ پوشیده شد
 غَمَضَ عِنْدَ الْبَيْعِ ن من رفت
 غَمُوضٌ الْمَكَانُ غَمَاضَةٌ و فروخت
 اغْمَضَتِ الْعَيْنُ اغْمَاضًا حقد و خوار
 اغْمَضَ فُلَانٌ فُلَانًا شمر و آزار چشم
 اغْمَضَ عِنْدَ الْبَيْعِ و غَمَضَ پس از مقدم شدن او
 اغْمَضَ حَذَّ السَّيْفِ در برابر و درین
 اغْمَاضٌ غَمُوضَةٌ متاهل کرد
 اغْمَضَ حَذَّ السَّيْفِ حقد و فروخت
 اغْمَاضٌ غَمُوضَةٌ بار یک و نیز گردوم
 اغْمَاضٌ فِرْدُ خَوَابِ نیدن چشم

يُقَالُ مَا اكْتَحَلْتُ اغْمَاضًا درمی تخفتم
 غَمَضَ الْكَلَامَ دور و سهم کرد معنی سخن را
 غَمَضَ الْعَيْنَ فِرْدُ خَوَابِ نیدن چشم را
 تَغْمِيزٌ حقد کردن شتر رانده شده از
 آبخور بر رانده باز رسید
 آن بر آبخور - حقیقت ندارد
 دانسته در گذشتن در آن -
 دور و بار یک گردان سخن را -
 آسان دانستن از کسی خبر
 و فروخت
 يُقَالُ غَمِضَ لِي فِيمَا بَعَثَنِي اِنْجَرِ مَنِ بَعَثَنِي
 جشم پوشی کن از آنز قیبت با
 اغْمَضَ الْبَرْقُ ساکن شد و دشمنی آن
 اغْتِمَاضٌ غنودن - آسان شدن
 يُقَالُ مَا اغْمَضْتَ عَيْنَايَ دور چشم خواب
 ز رفتند
 اغْمَاضٌ فِرْدُ خَوَابِ نیدن چشم
 غَمَضَ - غَمُوضٌ و اغْمَاضٌ ج زمین بست
 و نرم - زمین بودال
 مَا اكْتَحَلْتُ غَمَضًا و تخفتم
 مَا اكْتَحَلْتُ غَمَاضًا جشم من یکدم تخفتم
 غَمِيزَةٌ عیب - گمانی - خوار
 غَامِضٌ - غَوَامِضٌ ج زمین بست نرم
 زمین لغات - مردست جلم
 سخن پوشیده دور خلاف واضح
 مرد گمان و بی قدر - خوار -
 گوهر مرد و حسبی که مشهور باشد
 با بر سخن برکننده ساق را -
 بزرگ و فربه از کعب و ساق
 سزی که در شارع نباشد
 دار غامضة عیب
 غَمُوضَةٌ غموضه
 مَغْمُوضٌ - مَغَامِضٌ ج سخت گودال
 مَغْمِضَاتٌ گنا ای که مرد دانسته عیب
 شود

(غَطَطَهُ) غَطَطًا - حَفَرَ حُفْرًا

غَطَطَ النَّعْنَاعَ غَطَطًا غَطَطَ الْحَقَّ غَطَطًا

غَطَطَ الْمَاءَ غَطَطًا غَطَطَ الدَّيْبَجَةَ غَطَطًا

أَغَطَطَ عَلَيْهِ الشَّيْءَ غَطَطًا غَطَطَ الْكُتُبَ غَطَطًا

تَغَطَّ عَلَيْهِ الثَّرَابُ غَطَطًا غَطَطَ الْغُرَابَ غَطَطًا

أَغَطَطَهُ غَطَطًا غَطَطَ فُلَانًا بِالْكَلَامِ غَطَطًا

أَغَطَطَ الشَّيْءَ غَطَطًا غَطَطَ الْغُرَابَ غَطَطًا

غَطَطَ غَطَطًا غَطَطَ الْغُرَابَ غَطَطًا

غَطَطَ غَطَطًا غَطَطَ الْغُرَابَ غَطَطًا

غَطَطَ غَطَطًا غَطَطَ الْغُرَابَ غَطَطًا

غَطَطَ غَطَطًا غَطَطَ الْغُرَابَ غَطَطًا

غَطَطَ غَطَطًا غَطَطَ الْغُرَابَ غَطَطًا

غَطَطَ غَطَطًا غَطَطَ الْغُرَابَ غَطَطًا

غَطَطَ غَطَطًا غَطَطَ الْغُرَابَ غَطَطًا

غَطَطَ غَطَطًا غَطَطَ الْغُرَابَ غَطَطًا

(غَمَقَ) غَمَقًا - غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ فِي النَّبَاتِ غَمَقًا غَمَقَ فِي الشَّيْءِ غَمَقًا

غَمَقَ فِي الْبَعْرِ غَمَقًا غَمَقَ فِي الشَّيْءِ غَمَقًا

(غَمَقَ) غَمَقًا - غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

غَمَقَ غَمَقًا غَمَقَ فِي شَيْءٍ

و قتی جهان بی سخی وقت دیگر بخل
 غَمَلَج و غَمَلِجَة و غَمَلُوحَة مَوْنَت
 ه (غَمَلَسَ) بید - دلبری باک
 دشت غَمَلَسَ گرگ جنب جری
 شَقِشَقَة غِلَاس ریه اندکی که شتر وقت
 مستی از دوان برآورد
 ه (غَمَلَطَ) دراز کردن هر چه باشد
 (عَمَنَ) الشَّيْ عَمَنَّا - ن پوشانید از
 عَمَنَ البُسر عورده خرمای را خرابانید
 عَمَنَ فُلَانًا جامه بر آفتد بر روی تا عرق
 کند
 عَمَنَ الْجِلْد پوست را از کرده بر چیزی نهاد
 عَمِنَ فِي الْأَرْضِ انْعَمَنَ در آورده شد
 در زمین - در آمد زمین
 عُمْنَة سفیدی و خالی روی شوی که
 زمان بر روی نالند
 عَمِيَن عورده نارسیده خرابانید -
 پوست تر از چیزی نهاد و تا پیش
 (عَمَا) الْبَيْتَ عَمُوا پوشانید خانه را
 بگل و چوب
 عَمَا - عَمَوَان شستر - انْعَمِيَة او عَمَا
 ج - سقف خانه یا آنچه روی سقف بزنند
 از خاک و گل
 ه (عَمَاهِج) دشت و فربه
 (عَمَى) الْبَيْتَ عَمِيَا - ض غَمَى
 سقف ساخت خانه را یا پوشانید
 بگل و چوب سقف را
 غَمَى عَلَى الْمَرِيضِ - ن بهوش گردید بهوش
 آمد یا بهوش گردید پس
 مَغَمَى عَلَيْهِ مَغَمَى عَلَيْهِ ض
 بهوش - بهوش گردانیدن -
 بهوش بر گردیدن روز - پوشیدن

ابر هاله را - پوشیده مشته شدن خبر
 غَمَى (مذکر و مؤنث و شینه و جمع کیاست) بهوش
 - سقف خانه یا آنچه روی بام باشد و چوب خاک
 و گل - از رنگ
 غَمَى وَاللَّهِ اَمَّا وَاللَّهِ است
 غَمَاء بهوش که است یا پوشانند تا عرق
 غَامِيَاء سوراخ موش صخرائی
 غَمَاء - آغَاء وَاغْمِيَة - ج سقف خانه
 (عَنَ) الْخَلْ عَنَّا - ن رسید بار درخت
 غَمَا
 غَنَ الْوَادِي بسیار درخت گردید و در بار
 غَنَ فُلَانٌ غَنَةً آواز کرد از بیخ غن
 صدا کردن سنگ
 غَنَ الْوَادِي بسیار درخت و علف شد وادی
 غَنَ الْخَل رسید بار درخت خرمای
 غَنَ الذَّنَابُ بگت کرد کس
 آغَنَ الْوَادِي درخت گردانید باغ را
 آغَنَ السَّيَاء پوشید مشک
 غَنَان از مینی سخن گوی گردانیدن
 غَنَنَة آواز در مینی
 فَاذِ آغَنَ رود بر علف که در روی کس آواز آن بسیار
 از مینی سخن گوی
 آغَنَ قَسْرَة غَنَاء ده بسیار جمعیت و پر بانه
 آغَنَ سَرَوْضَة غَنَاء مرغزار پر درخت و بسیار گیاه
 مرغزار یکبار از بسیاری گیاه آواز آید و از غن
 آواز گس
 غَنَان غنیت بسیار
 ه (غَنَبَ) غَنَبَة - غَنَب ج دانه میان کنج دهن -
 کودن بیج
 ه (غَنَبُول) مرغ غنیت
 ه (غَنَبِيل) گنام بی قدر
 اُمُّ غَنَبَل کفار
 (غَنَبَ) الرَّجُلُ غَنَاء - ن پوشید بر این نفس
 (غَنَبَتْ) نَفْسُهُ شوری دل او
 غَنَبَتْ بر چسبید - لازم شدن - گران گردیدن

أَغْنَى الرَّجُلَ أَغْنَاءٌ لِي نَازِ كَرُمُورَا

وَأَغْنِي سَتَ وَمَا يُغْنِي
عَنْهُ مَالُهُ إِذَا تَرَدَّى (الب)

غَنَى تَغْنِيَةً

آواز کرد

أَغْنَاهُ الشَّعْرُوبُ

سرود گفت

غَنَى بِالْمَرْأَةِ

عشق بازی نمودن

غَنَى الشَّاعِرُ بِفُلَانٍ

ستود یا گوید او را

غَنَى الْحَمَامُ

پاک کرد کبوتر

أَغْنَاهُ اللَّهُ

خدا او را بی نیاز کرد

تَغْنَى تَغْنِيًا

بی نیاز گردید

تَغْنَى بِالْمَرْأَةِ

عشق بازی کرد و بازی

تَغْنَى بِالشَّعْرِ

سرانید شعر - سرود

تَغَانِي

گفت

اِسْتَغْنَاءُ

از همه گری نیاز گردیدن

اِسْتَغْنَى اللَّهُ

بی نیاز شدن

غُنِيَّةٌ (اسم مصدر)

خواست از خدا بی نیاز

غَنَى

چاره

غَنَى رَغْنَاءُ

چاره

توانگری - از دو واج زن

غَنَاءُ

بامرد یا مرد بازی

فائده - سود - کفایت

رکت نوده

يُقَالُ أَغْنَى عَنْهُ غَنَاءٌ

بی نیاز کرد و از آن

غَنَاءُ

آواز خوش - سرود

غَنَى { - أَغْنِيَاءُ ج

توانگر - مال دار

غَانِيَّةٌ - غَوَانٌ غَانِيَّاتٌ

بی نیاز بخوبی خود را

توانست یا نشود خود را برتر

بازن بقیه بخانه مرد و مادر بازی

جوان پاکدامن باشوهریابی

شوهر بازی بی نیاز که خواهر

او دارند او نخواهد

او بی نیاز است از او

هُوَ غَنِيٌّ عَنْهُ

عُثْبَانٌ لِي نَازِي - دستگاه - چاه

أُغْنِيَتْ - آغانی ج نوحی سرود

أَغْنَاءُ رَحْتَ دلباس عروسان

مَغْنَى - مَغَانٍ ج حای و منزل کردن

اهل آن بی نیاز گردیدند و از آن کوچ کردند - حای اهل آن باشند - چاره -

مَالُهُ مَغْنَى عَنْهُ

او را از آن چاره بی نیست

(غَائِثٌ) غَوْنًا وَاغَائِثٌ

مک نبود او را و دادی نمود

غَوْنُ الرَّجُلِ

داعونه گفت

اِسْتَعَانَ الرَّجُلُ وَبِهِ فَرِيَادٌ

فریاد - فریاد رس

غَوْنٌ فریاد - فریاد رس

غَوِيْثٌ آنچه بدان فریاد و مضطرب شد

غِيَاثٌ از طعام و دل و دلی

غَوَاثٌ فریاد رسی - فریاد خواهی

مَغْوُوثَةٌ فریاد و نالش - فریاد رس

مَغَاوِثٌ فریاد رسی

(غَاجٌ) غَوَجًا - ن و تَعْوَجٌ دوتا

شد و خمید

غَوَجٌ اسب فراخ ترست سینه

(غَامِرٌ) غَوَمًا - ن آید زمین

غَامِرُ الْمَاءِ فِت آب در زمین

غَامِرُ النَّهَارِ سحر گرم گردید روز

غَامِرُ الرَّجُلِ خوابید در غم روز

غَامِرُ الشَّيْءِ او القَوْمُ قتل کردن را

غَامِرُ هُمُ اللَّهُ بِخَبْرٍ در فراخ سالی و از آن

و باران نماند خدا تعالی آنها را

غَامِرُ هُمُ غَامِرٌ لَهُمْ غِيَاثٌ عِزَّتٌ او

ایستاد - خوار و پادشاه

غَامِرٌ فِي الْغَامِ مَوْتٌ خفت در میان روز

غَامِرَتِ الشَّمْسُ غِيَاثٌ غَوَمًا فَرَدٌ

(غَاص) في الماء غَوْصًا و غِيَاصًا و
 غِيَاصَةً و مَغَاصًا - ن در آب فروشد
 غَاصٌ عَلَى الشَّيْءِ نگاه بر چیزی آمدن -
 غَايِصٌ ص - نفوِصٌ غَايِصٌ

غَاصٌ عَلَى الْأَمْرِ دانستن آنکه در راه
 غَوْصُهُ فِي الْمَاءِ او را در آب افکند تا

غِيَاصَةً غواصی نماید
 غَايِصَةً غواصی کردن
 غَايِصَةً زنگنه از هر ص جماع شود بر آنکه

مَغَوْصَةً نماید بجهت تا مرد بر سر نماید
 مَغَوْصَةً زنگنه بجهت جیش بماند کند بر شوم
 مَغَوْصَةً نماید جماع شود

غَوَاصٌ بِمَعْنَى اسْتَدْعَانِ اللَّهِ
 الْغَايِصَةُ وَالْمَغَوْصَةُ
 غَوَاصٌ فرود دنده در آب - طلب کنند

مَغَاصٌ - مَغَاوِصٌ ج باری ساق -
 مَغَاصَةً جایی فرود رفتن در آب
 مَغَاصَةً مؤنث کشتی جنگی کوچک زیر

(غَوَاطٌ) الحفرة غَوَاطٌ
 غَوَاطٌ در باری نماید شکل
 غَوَاطٌ ن من کند

غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ
 غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ
 غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ

غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ
 غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ
 غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ

غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ
 غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ
 غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ

غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ
 غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ
 غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ

غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ
 غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ
 غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ غَوَاطٌ فِي الْمَاءِ

غَاظٌ غرض و سفید
 غَاظٌ زمین پست و وسیع
 غَاظٌ غیطان و غیاظ و اغواظ و

غَوَاطٌ ج زمین گرد آل پست و وسیع -
 غَوَاطٌ ج کلاه از نجاست مردم است
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش

غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش

غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش

غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش

غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش

غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش

غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش

غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش

غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش

غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش

غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش

غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش
 غَوَاطٌ ج کلاه که بر آن وقت فتنه و شورش

غُول - اَغْوَال دَغِيلَان ج داک -

دلاکختی - دیو سابی - هر چه
بناگاه فرو گیرد و هلاک کند - مار -
افشونگر - فریبده - مرگ -
دیربیت یا خائز بیت - هر چه
که عقل را از اهل کند

غُولُ الْحَلِيم - غضب بد آنجهت که بناگاه هلاک کند نزد باری را

غَائِلَةُ الْخَوْض - آنچه دریده شد از حوض است

غَوَائِلُ - غَائِلَةٌ ج سخنهای دلا

عَبَسَ اَغْوَل - زندگانی با ناز و نفهم

غَوْلَان - کی نیست ز مثل شبیه ایشان

عَبَسَ غَوْل - زندگانی خوش

مِغْوَل - سیخ و کار در میان عصا تا ناز و دارند - بکافی دراز - تیر

فَرَسٌ ذَاتُ مِغْوَلٍ - اسب پشی گیرنده

مَغَالَةٌ - هلاک - جایی هلاکت

ه (تَغْوَنَ) - پیش در آمدن - شجاعت

(غَوَى) غَيًّا دَغَوَائِرُ - صن گمراه شد

و نوبه گردید

هَوَاهُ - گمراه کرد و آورا (لازم و متعدی)

هَوَى الْفَصِيلَ غَوَى - ف صن ناگوار کرد

شیر گمراه شد و هلاک شد از آن یا سیر شد از شیر مادر یا لاخر

گردید و نزدیکت هلاکت شد

اِغْوَاءُ - گمراه شناختن

تَغْوِيَةٌ - گمراه کرد و آورا - سختی است

گمراه شد شیر را

تَغَاوِيٌ - بر بدی و برای گرد آمدن -

بارشندی نمودن و هم نشستن

بَرَكْتَنَ كَسِي يَأْكَرُ دَأْمَنَ اَزْطَرَّ - بر کشتن کسی یا گرد آمدن از خطر

و نشستن

اِسْتَعْوَى الرَّجُلُ اِنْغِيَاءً - فرو افتاد و خمید

اِسْتَعْوَى الرَّجُلُ

گمراه کرد و آورا

تَحْتَهُ وَ غِيَّةً

گمراه

وَلَدٌ غِيَّةً

بسر زنا

غَوَى دَغْوِيَّةً

گمراه - نوبه - گمراه شد

غَاوِيٌ - غَاوِيَتُ ج مخ - گمراه - نوبه

مَرَأْسُ غَاوٍ

سر کو چک

غَاوِيَةٌ - ترش دان - مشک که در آن

آب باشد

غَيَّان

گمراه

غَوْغَاءُ

مخ یا انبوه آن - مردم بسیار

در هم آمیخته - با انبوهی افتادن

در حلت

غَاخَةٌ - مردم انبوه در آمیخته - مخ بال نو

بر آورده - کس ریزه - گنجهست

اِغْوِيَةٌ - اِغْوِيَتُ ج سخن دلا - گمراهیکه

برای شکار دیو کنند

مِغْوَاةٌ - جاییکه راه گم کند در آن

مِغْوَاةٌ - مِغْوَاةٌ ج { جاییکه در آن راه گم کند

مِغْوَاةٌ - مِغْوَاةٌ ج { جاییکه در آن راه گم کند

مِغْوَاةٌ - مِغْوَاةٌ ج { جاییکه در آن راه گم کند

مِغْوَاةٌ - مِغْوَاةٌ ج { جاییکه در آن راه گم کند

مِغْوَاةٌ - مِغْوَاةٌ ج { جاییکه در آن راه گم کند

اِسْتَعْوَى الرَّجُلُ

گمراه کرد و آورا

تَحْتَهُ وَ غِيَّةً

گمراه

وَلَدٌ غِيَّةً

بسر زنا

غَوَى دَغْوِيَّةً

گمراه - نوبه - گمراه شد

غَاوِيٌ - غَاوِيَتُ ج مخ - گمراه - نوبه

مَرَأْسُ غَاوٍ

سر کو چک

غَاوِيَةٌ - ترش دان - مشک که در آن

آب باشد

غَيَّان

گمراه

غَوْغَاءُ

مخ یا انبوه آن - مردم بسیار

در هم آمیخته - با انبوهی افتادن

در حلت

غَاخَةٌ - مردم انبوه در آمیخته - مخ بال نو

بر آورده - کس ریزه - گنجهست

اِغْوِيَةٌ - اِغْوِيَتُ ج سخن دلا - گمراهیکه

برای شکار دیو کنند

مِغْوَاةٌ - جاییکه راه گم کند در آن

مِغْوَاةٌ - مِغْوَاةٌ ج { جاییکه در آن راه گم کند

مِغْوَاةٌ - مِغْوَاةٌ ج { جاییکه در آن راه گم کند

مِغْوَاةٌ - مِغْوَاةٌ ج { جاییکه در آن راه گم کند

مِغْوَاةٌ - مِغْوَاةٌ ج { جاییکه در آن راه گم کند

مِغْوَاةٌ - مِغْوَاةٌ ج { جاییکه در آن راه گم کند

مِغْوَاةٌ - مِغْوَاةٌ ج { جاییکه در آن راه گم کند

اَغْبَدَ

درخت نازک نازک و نازک
گیاه نازک - دوتا و کج شده از
نرمی - جایی پر گیاه - خواب
آلود کردن
زن دوتا از نرمی نازکی بنیاد
اول جوانی
بشباب - کله است که بدان
بشبابی فرمایند

غَيْدًا
هَيْدَان

غید غید

ه (اَغْيَاذ)

غَيْدَان

آنکه گمان بصواب رسد
(غَامِرُهُ) غَبَا - من دیر داد آن را
پاک کرد و وی را

غَامِرٌ عَلَى امْرَأَةٍ غَيْرًا وَغَيْرَةً وَغَامِرًا
غَامِرًا
رنگ خور و برزن خود
رنگ خور

غَامِرَتِ الْمَرْأَةُ عَلَى زَوْجِهِ رَنُكٌ خَوْرٌ
بر شوهر خود

غَامِرُهُمُ اللَّهُ

باران رساند ایشان

غَامِرٌ بِكُنْزٍ

نیکی بخشید آنها را

غَامِرٌ قَلْبًا

سود رساند بر او

غَامِرٌ أَهْلَهُ غَبَا مَرًا - خوار و بار آورد و محبت
انها

غَامِرٌ الْغَيْثُ الْأَرْضَ

باران سیراب کرد

أَخَارَ أَهْلَهُ إِذَا مَرَّتْ زَنَ - زن دیگر خواست
بر زن خود - بر شک آورد

أَغَامَرُهُ

او را بر غیرت داداشت

تَغَيَّرَ

از حالی بحال دیگر برگردانیدن

غَابِرُهُ مُغَايَرَةٌ وَغِيَارًا

معاوضه کرد آنرا

غَابِرُهُ فِي الْبَيْعِ

در معامله مساوی معاوضه

تَغَيَّرَ عَنْ خَالِهِ

برگردد از حال خود

تَغَايَرَتِ الزَّوْجَانِ

بر یکدیگر شک و زبردند

تَغَايَرَتِ الْأَشْيَاءُ

خلاف هم گوناگون شدند

اِخْتِيَار

خدا از شهری شهری کشیدن -
و خوار بار آوردن

غَيْر

سوی و معنی لازم آمده - غیر
اضافه جهت شدت ابهام وی
معرفت میکرد و اگر واقع شود
و وضعه خاکند غیرا لمغضوب علیهم
ضعیف میشود ابهام وی باز ازل
میکرد و وقتی که برای استناد باشد
ماجرات سعی که بعدا لا واقع میشود
اخرات داده میشود و احکام دیگر هم
که جایی بنایش در خواست

غَيْرَةُ (اسم مصدر) - هیر ج - با شکنی - خوار
و - ملاکی و قبل - اختیار ج

غَيْرُ الْكَاهِرِ

سخنهای روزگار و

غِيَارٌ

نشانیست گبران مانده نثار

غِيَارٌ - غَيْرُ ج - غیر نمند (نکره و مؤنث یکسان)
غیران - غیاری ج - مرد شک

غَيْرِي مَرَّتْ - غیاری ج - زن با شک
مغیار - مغاییر ج - مرد سخت رنگ

أَرْضٌ مَغِيرَةٌ وَ مَغْيُورَةٌ - زمین آب داده
غیر و غیره

(غَاضٌ) الْمَاءُ غَضًا وَ مَغَاضًا
و تَغْيِضٌ وَ اِنْقَاضٌ - کم کرد آب زمین

غَاضُ الْيَمْنِ - کم شد بهای مناع
مغضت الماء - کم کردم آب را و زمین فرو

غَضِضْتُ الْيَمْنَ - (لازم و مفیدی) کم کردم
بهای آنرا

إِغَاضَةٌ

کم کردن آب - بهای خیر را

تَغْيِضٌ دَمْعٌ

زمین فرو خوانیدن آب را

تَغْيِضٌ

کم کردن - در جمل جایی گشت

غَبِضٌ

بچه نامم افکنده افتاده

أَعْطَاهُ قَنْصًا - خُشْدًا وَرَأْفَةً كِيْزِيَارِ
عَيْصَةٍ - عِيَاضٍ وَاعْيَاضٍ ج. عَيْصَةٍ

غیض
جنگل - درختان انبوه در جای
نشیب - ایستادن نگاه آب
انچه از درخت خرمای برآید مانند

مَغِیْضٌ - مَغْایِضٌ جمع آب جمع شده -

(عَا ط) فیر غیظا فرزند در آن و را
فرزند و نادر گریه

مُعَايِظَةٌ
عَنْطِ

(غَاظَهُ) غَيَظًا - ض. وَغَيَظَهُ وَاعَا
وَعَاظَهُ
نَعِظَ
نَحِظَ
نَحِظَ كَرَمُكَ أَكْرَمَ مِنْ نَحِظِ رُؤُوسِ

اغتیاط
خفیظ

غیاظ
مغیظ
اول قسم است که ان را در
غم و غصه و محنت و سخت
سختی آورده شده

(خُفَّتِ) الشَّجَرَةُ غِيفَانَا - ضَخَّتْ
لَا ضِفَّتْ وَتَغَفَّتْ
غَفَّتْ وَتَغَفَّتْ عَنِ الْأَمْرِ

آغاف الغصن

غَفِ
غَافِ

عَشِشٌ أَعِيفٌ رِزْقٌ كَانِيٌ فَرَاخٌ مَبْنِيٌّ وَنَعْمَتٌ
أَعِيفٌ رِزْقٌ كَانِيٌ فَرَاخٌ مَبْنِيٌّ وَنَعْمَتٌ

غَمَّان و غَمَّان
غَمَّان و غَمَّان

(عَتَقَ) الْفُلَّ
عَتَقَ فِي مَائِهِ

هَيْقُ الطَّائِرِ

تَغَيَّرَ بَصَرُهُ
تَغَيَّرَتِ الْعَيْنُ

غَاقٍ (مِنْبِئًا مَكْفُورًا)

حکایت صدای
زاغ (و چون مرده
گفت منم که بشود

(عَالَتْ) غَاظَ

فَالْأَمْرُ لِلَّهِ وَالْخِطَابُ لِلْكَافِرِينَ

أَغْلَبْتَ امْرَأَةً وَلَدَ

أَغْلَبَتِ الْغَنَمُ ۝

تَغْتَلِ الْقَوْمُ
تَغْتَلِ الْقَوْمُ

إِغْثَالَ الْعُلَامِ رُغْنِي

عَمِلَ

خط که

جابر فر



غَبْلَة
غَبِل - آغیال و غیول ج درختان بنوه

مَحْبِل
غَبْلَة

قَتْلَة غَبْلَة
اِبْلُ مَحْبِل
غَاثَلَة
غَوَاثِل
اُمُّ غَبْلَان
غَبَال
مَغَالَة
مَغْبَال

مُغْبِل و مُغْبِل
مُغَال و مُغْبِل
مُغْبِل
مُغْبِل

مُغْبَال

چشمه روان باشد - هر چه روان باشد و نزدیک نماید زن و فریه

در هم - نی - بی - بیله شیر - جنگل - هر رود بار با آب

درختان در هم و انبوه رضاع و شیردهی - یا جماع یا جماع بر عاده - ریه مانندی که شتر قش

منستی از دهن بر آورد - کر - قتل - کشتن ناگهانی

با ضرب او را بجائی برود و کشت شتر آن بسیار یا فریه کینه پوشیده - بدی

بلای - سختی درخت طلع یا باران شیرش

بدی و شتر درخت در هم پیچیده - شاخ سبزه یا فکن

زن که بخور شیر خاله خوراند بنوع شیر خاله خوار مردمانت - در جنگل در آیند

مرد در آینده در بیشه - ثابت بازوی بر گوشت

(غَامَت) السَّمَاءُ غَمًّا - من و اقامت و غَمَمْتُ و اَغَمَمْتُ اربابان

گردد آسمان شسته گردد شتر ابر رسید آنها را

اَقَامْتُ مَوَدَّةً و اَسْمَا ارباب شکی - گرمی و دین - حشم نهانی - بهار است شتر

غَبْمَان - غَبْمَاء مَوْت شنه - قتل

مَغْبُوم (غَان) غَبْنًا - من شنه گردید شتر شکی زده

غَانَتْ بَفْسَةٍ غَانَتْ الْاِبِلُ غَبْنٌ عَلَى قَلْبِهِ (بجهولا) را کنده دل گردید

از دهم - فرو گرفت شورت دل او را و پوشید - بهوش گردید

اَخَان السَّحَابُ السَّمَاءَ فرو گرفت ابر تمام آسمان را و پوشید

اِخْيَان غَبْن غَبْنَة غَبْن غَانَة

غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة

غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة

غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة

غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة

غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة

غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة

غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة

غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة غَبْن غَبْنَة


أَنْتَ بَعِيدُ الْغَايَةِ رَمْدَه
 غِيَابَهُ - غِيَابَاتِ ج سیه بان
 هر چه پادشاهی سرسافکند
 ابرو غبار و ظلمت - روشنائی
 شعاع آفتاب - نه چاه

غِيَابَهُ
 يُقَالُ الْغَايَةُ لَا تَدْخُلُ فِي الْمَخِيَا
 (بهاده غفوی رجوع شود)
 مرصوعی که برای آن انتهای
 یعنی انتهای چیزی داخل در خود
 آن چیز نیست بلکه خارج از
 اوست

ف = ۸۰

مُفْتَاد (جای نان در خاکستر گرم
مُفْتَد و مُفْتَاد و مُفْتَادَة - مَفْتَادَة
و مُفْتَا بید ج آنچه بدان آتش بهم رشتند
مَفْوَد گوشت بریان کرده - نان بر
خاکستر گرم پخته - بدول -

مَفْوَد برول در و رسیده
(فَار) الثَّرَابُ فَاوَل - م - کند زمین یا
فَاوَل الشَّيْءِ بهان کرد و در خاک پوشید
فَوَّارِ الْمَكَانِ فَاوَا - م - بر از موش گردید یا
الْفَار - فِئَان و فِئْرَة و فِئْر ج مَرَش


فَاوَرَة (مذکر و مؤنث است)  موش - نافه شکست
نوعی ش که از شر آب
در اثر هریدن گل خوشبوی - درخت

فَاوَرَة و فَوَّارَة نافه آهوه که در او شکست
فِئْرَة گیه - نوعی طعام
فِئْرَة و فَوَّارَة نوعی طعام

مَكَانُ فِئْر جایی برای موش
لَبَنُ فِئْر شیر در آن موش افتاده
أَرْضُ فِئْر زمین برای موش
(فَاس) الخَشْبَة - م شکافت چوب

فَاس الرَّجُل فَاوَرَة زدا و راه تبر -
بر تیزی پس سرا و زدا

فَاسِ الطَّعَام فَاوَرَة و خور و آن را
فَاس - آفَوس و فَوَّس ج

فَاسِ الطَّعَام  و بانه کاه
فَاسِ الرَّأْس طرف بزی

(فَاف) فَوَاقَا - م که گرفت
اورا (باد معده)

(الْفَاء) برای چند معنی آید ۱ - فَاوَر
حافظه که بیان ترتیب بین معطوف
و معطوف علیه و تعقیب معطوف
از معطوف علیه میباشد

۲ - بمعنی سببیت آید
۳ - بمعنی ربط جواب بشرط آید
۴ - بمعنی استیناف آید
۵ - گاهی زائمه شود و برای معانی دیگر
نیز آید که در کتب نحوی مذکور است

۵ (فَاوَرَة) سخن بر از فَاوَر گفتن
فَاوَرَة و فَاوَر که سخن بر از فَاوَر گوید
(افئآت) برآید بخور و را می که کرد
افئآت عَلَى النَّارِ طَلَبْتُ رَيْتُ بَطْلًا
أَفئْتُ فُلَانًا - ل - بناگاه و مرز

(فَاوَرَة) فَاوَرَة - م زودل اورا
فَاوَرِ الْمَخَوفِ فُلَانًا بدول گردانید و را

فَاوَرِ اللَّحْمِ فِي النَّارِ بریان نموده گوشت را

فَاوَرِ الْحَبْرِ در خاکستر گرم نهادن و کوبیدن

فُئِدَ و فُئِدَ فَاوَرًا - ل و ف بهار و ل گرم
دل در و کرد

افئَاد الرَّجُل آتش افروختن گوشت را

تَفْأَدَتِ النَّارُ افروخته گردیدن آتش
فَوَاد - آفِئْدَة ج دل - قلب -

آنچه بگذاشتند یا شد از جگر
شست

فُئِدَ آتش - بدول - ترسو - رانی
أَفُود - آفَا بید ج نان بر خاکستر گرم

پخته - جایی نان در
خاکستر گرم

مُتَافِت (فَتَا النَّمَرَ فَتَا) - م غاموش کردن را
 فَتَا هُ عِنْدَ - ف فراموش کردن را -
 فَتَا هُ عِنْدَ - ف فراموش کردن را -

مَا فَتَا يَدَكَ وَ مَا أَفْتَا يَفْعَلُ كَذَا أَفْتَا
 ه (هُتَجَّ) - م برکت برکت است
 (برکت و دانی است)

(فَتَحَ) الْبَابَ فَتَحًا - م گشاد و در را
 فَتَحَ الْفَتَاةَ - م گشاد و در را
 فَتَحَ الْبِلَادَ - م غلبه یافت بر شهر را -

فَتَحَ الْحَاكِمُ بَيْنَ الثَّانِي قَضَاوَتِ كَرُو
 فَتَحَ اللَّهُ عَلَيْهِ - م آگاه ساخت خداوند او را
 كَتَبَتِ الثَّقَاتُ وَافْتَا حَتَّ كَشَادَ سَوْرَاخ
 فَتَحَ - م گشاد و در را

فَتَحَ - م گشاد و در را
 فَتَحَ - م گشاد و در را
 فَتَحَ - م گشاد و در را
 فَتَحَ - م گشاد و در را

فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را

فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را

باران بهار - جای پنج نیرنگ
 فرمان بیان خصم - سرود
 نبع - نوعی حرکت که در نیرنگ

يَوْمَ الْفَتْحِ - م روز قیامت
 فَتَحَ - م گشاد و در را
 فَتَحَ - م گشاد و در را

فَتَحَ - م گشاد و در را
 فَتَحَ - م گشاد و در را
 فَتَحَ - م گشاد و در را

فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را

فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را

فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را

فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را
 فَتَا حَتَّ الْبِلَادَ - م گشاد و در را

هسته گردانیدن انگشتان را
(لازم و متعدی) هست کرد
انگشتان را بر وقت نشستن
اَفْتَحَ الرَّجُلُ مَانِدَةً غَرْدَةً وَفَسَّرَ

قطع شد از خشکی
فَتَفَتَّحَ فَمَنْعَهُ حَقٌّ كَثِيرٌ لِيَكُونَ كَرْدُ
فَتَفَتَّحَ فَمَنْعَهُ - فتوح و فتحات ج
انگشتی که در دست باکند یا انگشتی
نقره بی کین (دو انگشت آن خاتم است)

فَتَحَ بِمِثْلِ يَدَيْهِ وَشَرَّانَ - زنگه
گردانیدن بی صدا

فَتَوَخَّاهُ أَفْتَحَ سَبْرًا وَفَزَعَهُ وَهَبًا
بند باری پیچیده
سیر فروخته و دراز و پهن

رَجُلٌ أَفْتَحَ الطَّرْفَ رَدَّ سِتْرَ نَظَرِهِ
عقاب فروخته بال عقاب که
ست کند بال را وقت فراوان

نَافَةٌ فَتَحَاهُ الْإِخْلَافُ مَادَّةٌ شَرْكَائِيَّةٌ
آن انگبین چمن نشینند
ماده شریک بپاش

(فَتَرَ) فُتُورًا وَفَتَا مَلًا - حُرٌّ أَرَبٌ
بعد جویش - سستی آورد بعد
در شقی

فَتَرَ الْمَاءُ أَرَبِيًّا وَفَزَعَهُ جَرَسٌ
آرمید آب و فروشت جرس

فَتَرَ عَنِ الْعَمَلِ مَادَّةٌ دَرَكَارٌ
همی و آنرا از میان دو انگشت

فَتَرَ جَسْمَهُ سِتْرًا زَرْمًا وَفَزَعَهُ بِلَاغًا
ست نرم گردید و بد باکی

أَفْتَرَهُ الدَّاءُ سِتْرًا كَرْدًا وَفَزَعَهُ رَاسًا
ست گردانید آن را با پای

أَفْتَرَ الرَّجُلُ سِتْرًا شَدِيدًا وَفَزَعَهُ أَوَّاعًا
ست شد نگاه او را صیغف

أَفْتَرَ الشَّرَابَ سِتْرًا كَرْدًا وَفَزَعَهُ رَاسًا
مژگان
ست گردید شرابخور

فَتَرَ بَعْدَ جَرَسٍ سِتْرًا شَدِيدًا
آرمید بعد از جرس - پراکنده و

فَتَرَ الْكُتَابَ كَرْدًا
آرمید آگاه شد برای
استفزاز الفرس کشتان رفت

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
صنعت - سستی بی
گوشت بی دار - مقدار بی علوم از

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
طعام
با بین دو انگشت بسیار ایستاد

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
بور باری از بزرگ خردا که بر آن آرد
ریزند

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
آغاز سستی

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
آب آرمیده - فروخته جرس

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
حشم سست بینا

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
آب از جرس افتاده
دفتر - نامهای فراهم آورد

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
برید او را

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
(فَتَرَصَهُ) فَتَشًا - حُرٌّ وَفَتَشَ
جست و کاوید

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
بسیار کنجکا و جستجو کننده

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
(فَتَعَ) الشَّيْءُ فَتَعًا - مِثْلُ الْمَالِيَةِ
شکسته گردید

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
شکسته گردید

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
(فَتَفَتَّ) إِلَيْنَا - دَرَجٌ كَرْدٌ وَفَتَفَتَّ
حرف ستری دراز گفت

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
گفته ای ستری - راز را

فَتَرَ كَرْدًا سِتْرًا سِتْرًا
(فَتَقَّ) الشَّيْءُ فَتَقًّا - نَ وَفَتَقَّ
شکافت او را

فَتَقَّ الثَّوْبُ

فَتَقَّ الْمِثْلُ

فَتَقَّ الْعَجِينَ

فَتَقَّ بَيْنَ الْقَوْمِ

فَتَقَّ الْمَكَانَ فَتَقًّا

فَتَقَّ الْمَكَانَ فَتَقًّا

فَتَقَّ الْمَكَانَ فَتَقًّا

فَتَقَّ الْمَكَانَ فَتَقًّا

فَتَلَ الْبَلَدُ ^{خواند و آواز برآورد}
 مَا ذَاكَ يَفْتِلُ مِنْ فُلَانٍ فِي الْمَرْفَةِ وَالْعَارِ ^{کسی بیستی پیوسته و یکی فریقین است}
 قَتَلَ قَتْلًا - ف ^{دور شد و آنها دور شدند}
 أَقْتَلَ وَ قَتْلَاءُ ص ^{دشمنش}
 فَتَلَ تَفْتِيلًا ^{سخت یافت (المبالغة)}
 تَفْتَلُ وَ أَتَفْتَلُ ^{تافته گردید}
 أَفْتَالُ ^{برآمدن خلاف دانه درخت سلم}
 قَتَلَ ^{د ظلم}
 قَتَلَهُ وَ قَتَلَهُ ^{آنجو برکن باشد تا نم مقام برکن}
 قَتَلَ ^{گردد - گناه یافته برکن گشت}
 قَتَلَ ^{نشود - آواز هزار}
 قَتَلَ ^{چیزی}
 قَتَلَ ^{خلاف دانه سلم و طلح - شکوفه}
 قَتَلَ ^{برآمدگی آرنج شتر با دوری میان}
 قَتَلَ ^{آرنج و پهلوی آن}
 قَتَلَ ^{تافت - رسیان ابرکت از پوست}
 قَتَلَ ^{درخت خرما - رشته دانه خرما}
 قَتَلَ ^{جراحی و حرکت ناگشتان یافته}
 قَتَلَ ^{جراحی و حرکت میان دو گشت}
 قَتَلَ ^{آرنج برآمده یا سخت یا دور از}
 قَتَلَ ^{پهلوی}
 قَتَلَ ^{ماده شتر گران جسم ضعیف}
 قَتَلَ ^{هزار دستان - بیل}
 قَتَلَ ^{اکت تافتن}
 قَتَلَ ^{پلیته سخت تافتن (فتله)}
 قَتَلَ ^{معرب پلیته است}
 قَتَلَ ^{تافتن شدن}
 قَتَلَ ^{تافتن گردیدن}
 قَتَلَ (قَتَنَهُ) ^{تافتن}
 قَتَلَ وَ أَقَتَنَهُ ^{تافتن آورد او را - آزمود او را}
 قَتَلَ قَتْلَانِ ^{در فتنه افکند او را}
 قَتَلَ قَتْلَانِ ^{در فتنه افتاد (لایم و معنی)}

فَتَنَ إِلَى الشَّيْءِ فَتُونًا ^{خواستن زنا کردن}
 فَتَنَ قَتْلًا فَتَنَةً وَ مَفْتُونًا - ن ^{گمراه}
 فَتَنَ الشَّيْءَ ^{کرد او را}
 هُمُ عَلَى الشَّيْءِ يُفْتَنُونَ (آیه) ^{در آتش سوختن است}
 فَتَنَ وَ أَفْتَنَ - ل ^{در آتش سوخته میشوند}
 فَتَنَهُ الْمَرْأَةُ وَ أَفْتَنَتْهُ ^{بی خود و مال بود}
 أَفْتَنَ ^{افتاد و در فتنه افتاد}
 تَفْتَنَهُ ^{بسیقت آورد و فتنه افکند}
 فَتَنَ ^{حال - گونه - رنگ}
 أَفْتَنَ فَتَنَانِ ^{رنگ کانی در رنگ شیرین}
 فَتَنَهُ ^{درمخ است}
 فَتَنَهُ ^{گناه - عذاب - مال زرقه}
 فَتَنَهُ ^{آزمایش - محنت - شکفت}
 فَتَنَهُ ^{بهریزی - گمراهی - گناه و زری}
 فَتَنَهُ ^{ناسپاسی - رسوایی - دیوگی}
 فَتَنَهُ ^{خلاف - گدازیدن در آتش}
 فَتَنَهُ ^{انداختن سیم و زر را جهت امتحان}
 فَتَنَهُ ^{اختلاف کردن مردم در رأی و گمراهی}
 فَتَنَانِ ^{صبح و شام}
 فَتَنَ - فَتَنَ ج ^{زمین سنگلاخ سوخته}
 فَتَنَ ^{زمین سنگلاخ سیاه}
 فَتَنَ ^{خلاف از پوست که بر پاهای کشتند}
 فَتَنَ ^{دیو - گمراه کننده}
 فَتَنَ ^{زرگر - دزد - دیو}
 فَتَنَ ^{درهم و دينار - کبیر و منکر}
 فَتَنَانِ ^{موتش - آن سنگ که از طلا}
 فَتَنَانَهُ ^{و نقره جبرود}
 فَتَنَ ^{در و درگ - شمار}
 فَتَنَ ^{دیوانه - آزمایش - در فتنه افتاد}
 فَتَنَ ^{عقل و مال رفته}
 فَتَنَ مَفْتُونِ ^{آتش در آورده}
 فَتَنَ مَفْتُونِ ^{دینار مَفْتُونِ}

(فَتَا) الرَّجُلُ فَتَاً فَعَلَهُ كَرْدَ دَسَخَاتِ

(فَتَى) فَتَى وَفَتَاءٌ جَوَانِ گَرْدِیَ

فَتَوْنُهُمْ - ن جَوَانِ دَسَخَاتِ جَوَانِ دَسَخَاتِ

فَتَى الْبَيْتِ تَفْتِيَةً وَتَفْتِيٌّ بَارِ دَاشْتِ

تَفْتِيٌّ الرَّجُلُ جَوَانِ دَسَخَاتِ گَرْدِیَ - شَبَتِ

أَفْتِيٌّ فَلَانَا فِي الْمَسْأَلَةِ إِفْتَاءٌ جَوَانِ دَسَخَاتِ

أَفْتَاءُهُ فِي الْأَمْرِ إِفْتَاءٌ أَكْثَرُ جَوَانِ دَسَخَاتِ

فَانِ الرَّجُلُ جَوَانِ دَسَخَاتِ جَوَانِ دَسَخَاتِ

تَفَاتِيٌّ جَوَانِ دَسَخَاتِ جَوَانِ دَسَخَاتِ

إِسْتَفْتَاءٌ جَوَانِ دَسَخَاتِ جَوَانِ دَسَخَاتِ

فَتْنَةٌ - فَتُونٌ جَوَانِ دَسَخَاتِ

فَتْنَى - فَتْنَانٌ مَرَقْتَانِ تَفْتِيَةً - فَتْنَانٌ

وَفَتْنَةٌ وَفَتْنَةٌ وَفَتْنَةٌ وَفَتْنَةٌ وَفَتْنَةٌ

فَتْنَانٌ فَتْنَانٌ فَتْنَانٌ فَتْنَانٌ فَتْنَانٌ

فَتْنَى - فَتْنَةٌ سَوْنَتْ - فَتْنَانٌ وَفَتْنَانٌ

فَتَاءٌ جَوَانِ دَسَخَاتِ جَوَانِ دَسَخَاتِ

فَتَوَى وَفَتَوَى فَرَمَانِ فَتَبَةِ

مُفْتِيٌّ فَتَبَةِ - فَتَوَى دَهْنَدَةِ

فَتَوَى جَوَانِ دَسَخَاتِ جَوَانِ دَسَخَاتِ

فَتَى (فَتَى) الْقُفَّةُ بَرَاكَنْدَهُ كَرْدَ دَسَخَاتِ

فَتَى الْحَاثِرَ بِالْبَارِدِ شَكْتِ كَرْمِيَّ

إِنْفَتَّ الْعُودُ سِرْدِيَّ دَفَزْدَشْتِ كَرْمِيَّ

إِنْفَتَّ الْفَتَى كَرْمِيَّ كَرْمِيَّ كَرْمِيَّ

خَوَزْدَ - دَرِخْتِ خَنْطَلِ

خَرْمَايِ بَرَاكَنْدَهُ

سَبَارِي - اَفَزْدَنِي

سَبَارِ عَمَالِي

(فَتَا) الْقَلْبُ فَتَاً وَفَتَوَى لَرَمِيَّ

فَتَاً الْفَضَبَ فَرُوْشَانِ دَسَخَاتِ

فَتَاً الشَّيْءَ عَنْهُ بَارِ دَاشْتِ اَنَّا اَزَادَ

شَكْسْتِنِ دَسَخَاتِ اَسْجَنِ

وَكَرْمِ كَرْمَانِ - فَرُوْشَانِ

شَاكَنْدَنِ سِرْدِيَّ جَنَبِيَّ رَا

جَوَشِيدَنِ شَرِيسَ اَلَا اَسْجَنِ

كَلَفَ وَبَرَاكَنْدَهُ شَدَنِ اَنَّا

سَمْنِيَّ اَوْرَدَنِ - مَانْدَه

اَرْمِيدَنِ - حَايِي كَرْمِيَّ

شَكْسْتِنِ كَرْمَا - شَكْسْتِنِ رَا

كَرْمِ مَرْدُونِ وَهِنِ كَرْمِيَّ بَارِ دَاشْتِ

رَا اَنَّا خَوَابَنْدَهُ مَاعَرَقِ اَرْدَ

اِنْفَتَّ الْحَسَّ شَكْسْتِنِ كَرْمَا

(فَتَج) الشَّيْءُ فَتَجًا - ن كَمِ كَرْدَ اَزَادَ

فَتَجَ الْمَاءَ الْحَاثِرَ بِالْبَارِدِ فَرُوْشَانِ

فَتَجَ وَفَتَجَ وَفَتَجَ وَفَتَجَ وَفَتَجَ

فَتَجَ اَفْتَجَ اَفْتَجَ اَفْتَجَ اَفْتَجَ

فَتَجَ اَفْتَجَ اَفْتَجَ اَفْتَجَ اَفْتَجَ

فَتَجَ اَفْتَجَ اَفْتَجَ اَفْتَجَ اَفْتَجَ

فَتَد

اَسْتَفْتِيَنَّ زَرْدَ رَا

(فَالْمُؤْمِرُ)

خوان از شک رغام با هم
قرص خورشید - کاش بزرگ
با ظرف شراب - جاسوس
مزلت - شادمانی - چاه
کوچک - پرست شتر را کرده
سینه مردم - مردیکه در

رَجُلٌ أَفْجَى

مرد سخت گشاده کننده بار که
نریشنی است و در راه رفتن پاریا
بسیار باز گذارد
کمان که زده از قبضه اسلحه جدا
است

قَوْسٌ فَجَاءَ

رودار - رودخانه فراخ و
تنگ و گود (از اضداد)
دور اندازنده و گشاده پارچه
کمانیکه زده از قبضه آن دور

أَفْجَجَ

مردم و زین و گرانمایه

مُفَاجَاجٌ

مردم و زین و گرانمایه

قَوْسٌ مُنْفَجَةٌ

کمانیکه زده از قبضه آن دور

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

فُجِجَ

مردم و زین و گرانمایه

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

(فَتَحَّجَ)

کمان کفایت است

فَجَرَ
بخشش جوانمردی - مردی حسن

فَجَرَ
مال بسیار

فَجَرَ
فجاس را بهما
آیات الفجاس چهار روز در ماههای حرام

فَجَرَ
فجاس زناکاری داسم است

فَجَرَ
فجور - فجس ج مرکب گناه - زناکار

فَجَرَ
فاجور فجار و فجرة ج تباہ کار -

فَجَرَ
فاجور - زناکار - فاجور - فرمیده

فَجَرَ
مفجدة - مفاجو ج زمین هوا که در آن

مفجدة
رود باران روان گردد

مفجدة
وقت سفیده صبح در آینده

مفجدة
جای روان شدن آب

مفجدة
مفجدة الرمل و مفجدة الرمل راه رملستان

مفجدة
ه (فجس) فجس - ن بزرگ کسی

مفجدة
(فجس) فجس - ن بزرگ کسی

مفجدة
فجس فلانا جیره شد -

مفجدة
ابتدا بکاری کرد که

مفجدة
فجس فلانا جیره شد -

مفجدة
فجس فلانا جیره شد -

مفجدة
فجس فلانا جیره شد -

مفجدة
فجس فلانا جیره شد -

مفجدة
فجس فلانا جیره شد -

فَجَرَ
در ناکرد - کند کردید بنایی

فَجَرَ
فَجَرَ مِنَ الْحَسَنِ
بشد از بهاری

فَجَرَ
فَجَرَ - ف
جوانمردی و احسان

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَاءَ (شد بفض) بسیار روان ساخت

فَجَرَ
فَجَرَ الرَّجُلَ
سخت داد و در گناه

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا و مَفْجَا جَرَةً -

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
مرکب گناه شدن

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
در رفع گفت - زنا کرد

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
کافر شد - سیل کرد از حق

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
در صبح درآمد - مال بسیار

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
آورد - برون آورد آب

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
چشمه - گن بکار یافت کسی

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
جاری گشت آب

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
روشن شد صبح

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
جوانمردی نمود بخشش

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
سفید گردید آغوش

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
رسید بلا از بهر

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
روشن گردیدن صبح - روان

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
شدن آب - جوانمردی

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
نمودن

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
از خود سخن گفت و بافت

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
کسی شنیدن و آموختن از

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
کسی مرکب معصی شده و

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
گناه را بپوشید

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
سفیدی صبح و روشنی آن

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
فَجَرَ الْوَادِي - فَجَرَ جایی فراخ

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
رودخانه که آب روان گردد

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
سوی آن

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
فَجَرَ و مَفْجَا جَرَةً جایی آب سید

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
(جوشیدن)

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
راه پراز رمل

فَجَرَ
فَجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا
منهجرة الرمل

أَفْحَجَّ

اگر در رفا پیش پا نزدیکی کرد

تَفْحِجْ

و پاشنه پا دور

تَفْحَجْ

پیش پا به پا نزدیکی و پاشنه پا دور

أَفْحَجَّتْ سَاقَاهُ

پاشنه پا دور و در شانه دو پا

فَحَجَّ

رفا ریکی در آن پیش پا نزدیکی

ه (فَحَجَلْ)

پاشنه پا دور گذارند

ه (أَفْحَاسْ)

اگر راهش از یکدیگر دور شد

از خود زای سخن آوردن

و کاری کردن - هر دوی کردن

ه (فَحَسَّ)

کسی را فحشا گرفت آن

از دست او زبان

تَفْحَحَسَّ فِي مَشِيَّتِهِ

خرامه در رفا

فَحَسَّ

بست مالدن جورا خند اکر خا

ه (فَحُشَّ)

دوست از آن جدا شود

فَحُشَّتْ الْمَرْأَةُ

در گذشته بی

فَحُشَّ

بیج و بر سال گردید

در گذشته از حد و جواب - ستم

کردن در آن - بسیار سخت سخت

شدن - قبیح از کردار و افعال

أَفْحَاشَ

فحش گفتن بر کسی

أَفْحَشَ الرَّجُلُ

بخیل و نیک رفت

تَفَاحَشَ

فحش گفتن - آشکارا کردن

تَفَحَّشَ

از حد در گذشته بی

فَاحِشَ

بیهوده گفتن

مرد فحش و بدگو - بسیار

سخت - هر بی که از حد

در گذرد - بسیار چیره زبانه

فَاحِشَهُ

زنا - هر گنا مبدی از حد گذارند

فَحْشَاءُ

هر چه که خداوند نمی فرموده

فَحْشَاءُ

زنا - سفنی و سختی در ادای کار

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ

مرد بسیار فحش گوئی

فَحْشَاءُ - مَفَاحِصُ جَ خَارِجُ شُكْرٍ

أَنْفَحَقَّ
مَنْفَحَقَّ

فراخ و کشاده گردید
دور و روشن - فراخ کردن سخن

فَعَلَّ (إِبْلَهُ) فَخْلًا كَرِيمًا

برودهن از سخن
جهت کشیدن بر شتران شتر ز

فَعَلَ الْإِبِلَ

برگزیده را
شتر زکد داشت و شتران

فَعَلَ فَعْلَةً وَفِيهَا لَدُّ وَفُحُولَةٌ

کشید بر باد و شتر
شتر ز برای جاییدن باد و

إِفْحَالٌ

شتر بجا ریت داد
شتر بجا ریت یافت و شتر ز

تَفَعَّلَ

شتر ز چیل کردن زمین جهت
کشیدن بر باد و شتران

تَفَعَّلَ الشَّجَرُ

شتر ز چیل کردن زمین جهت
کشیدن بر باد و شتران

إِفْحَالٌ

شتر ز چیل کردن زمین جهت
کشیدن بر باد و شتران

اسْتَفْعَلَ الْأَمْرُ

شتر ز چیل کردن زمین جهت
کشیدن بر باد و شتران

اسْتَفْعَلَتِ الْخَلَّةُ

شتر ز چیل کردن زمین جهت
کشیدن بر باد و شتران

اسْتَفْعَالَ

شتر ز چیل کردن زمین جهت
کشیدن بر باد و شتران

فَعَلَ - فُحُولٌ وَفُحُولَةٌ

شتر ز چیل کردن زمین جهت
کشیدن بر باد و شتران

وَفِيهَا لَدُّ ج

شتر ز چیل کردن زمین جهت
کشیدن بر باد و شتران

فُحُولٌ ج

شتر ز چیل کردن زمین جهت
کشیدن بر باد و شتران

امْرَأَةٌ فَحْلَةٌ

شتر ز چیل کردن زمین جهت
کشیدن بر باد و شتران

فَحِيلٌ

شتر ز چیل کردن زمین جهت
کشیدن بر باد و شتران

فَعَلَ فَحِيلٌ

شتر ز چیل کردن زمین جهت
کشیدن بر باد و شتران

كَبَشٌ فَحِيلٌ

شتر ز چیل کردن زمین جهت
کشیدن بر باد و شتران

فَحَالٌ - فَحَا حِيلٌ ج

شتر ز چیل کردن زمین جهت
کشیدن بر باد و شتران

(فَحَمَ) الرَّجُلُ فَحَا - ن

فَحَمَتِ الْبَيْتُ فَخُومًا

فَحَمَ الصَّبِيغُ فَحَا وَفُحُولًا

فَحَمَ الْكَبَشُ

فَحَمَ فَخُومًا - ك

أَفْحَمَهُ

أَفْحَمَ الرَّجُلُ

يُقَالُ هَا حَا هَا فَحَمٌ

أَفْحَمَ الصَّبِيغُ

أَفْحَمَ الْكَبَشُ

تَفْحِيمٌ

يُقَالُ فَحَمٌ وَجَهَةٌ

أَفْحَامٌ

فَحَمَةٌ وَفَحَمٌ

فَحَمَةٌ اللَّيْلُ - فَحَامٌ وَفُحُولٌ ج

فَحَمَةٌ الشَّجَرُ

فَحَمَةٌ بَن جَبَر

فَحَمٌ

فَحِيمٌ

فَا حَمٌ

فُحُولَةٌ

مَنْفَحَمٌ

مَنْفَحَمَةٌ

(فحاً) بكلامه فحواً وفحى فحاً وفحاً
فحواً - أفحاً ج سخن را بسوی مضمون
فحاً وفحاً وفحواً - أفحاً ج ادویه
فحوة الغلبين خالص

فَحْيَةُ الْكَلَامِ
أَشْهَدُ بِكَ
سَعْنَى سَعْنَى وَمُضْمُونُ رُوشِ

تَفْحَةٍ (فَح) الثَّامِيَةُ فَحًا وَفَحِيحًا - ض و
افتح فتح يرخلاهُ فَحًا وَفَحِيحًا فرودشسته گردید
هر دو پای او دست شد

فَحَبَّ الرَّاحِةُ
فَعَجَّ - فَنَاحَ وَفَنُوحَ ج



نقشه

وامن سکاری - ل
بشکل
فردشکی بر روی
خواب که بعد از حمام
آید - زن خمرکنن
- خواب بیست خواب مادی - کمان

فَخَرَجَ الْأَفْعَى

فَحَتَّ مَرَأْسَهُ بِالْثِيفِ

فَحْتِ الْأَنْبَاءِ

فَحَنَّتْ أَلْرَجْلُ
مَحَنَّتْ أَلْفَاحِجَةُ

تَفَضُّلٌ
پاره گوشت از دین
رفتار فاضله که مرغیست

إِنْفَحْتَ السَّقْفُ سوراخ دار گردید

فحنت
ماہتاب کہ اول نمایان گردید
دام شکاری - سوراخهای

فاختہ - قواخت ج خانہ معرفت معلوم

فَجَجَ فَجَجًا - ف ^{عشش نمرود} بیاینت دوری

(فَنَازَهُ) فَخْذُكَ - صَدْرُ سِرَّانٍ وَصَدْرُ

فُجِدَ - ل

فَخَذَ قَوْمًا مِمَّنْ
خَوَّلَهُ حَرْثًا وَنَدَانِ
أَلْأَقْرَبُ فَأَلْأَقْرَبُ
الْكُنْزِ الْإِذَا خُذَ بِرَأْسِهِ

تفخیم
هم زانوشدن - در گرض
در ان کردن چیزی را -

نسبت کردن هر قهر را
قبیله

تَفَحَّدَ
اِسْتَفْزَاذَ

فَحْنُ رَحْنُ رَحْنُ - أَحْنُ - أَحْنُ (مُرْتَبَعٌ)

فخذ - اتحاد ج کرده برادران
فخذاء زنی که مرد را میان ران
فخذارد نگه دارد

(فَحْشَةٌ) فَحْشًا وَفَحْشًا وَفَحْشَارًا
وَفُحُورًا وَفُحْيِيًّا وَفُحْيَاءً - م

فخره علیہ

شتران بسیار

فَدَا دَه - فَدَا دُون ج مرغی است مرد بلند درشت و دشت

سخت پامال کننده - صاحب کله و دشت تا هزار شتر - صاحب شتران بسیار - مرد

شتر بانان - چوپانان - کشا و رزان - آنکه پیوسته

داخل در شتران باشند - کسانی که آواز را بلند کنند و دشت

نمایند در زراعت و چهار بانان عوز باغچه - مرد بدول

هوده و مرکب عروس - بن ران ماده شتر - شتر ماده فراخ

ه (فَدَج) فَدَا دَه

شَاةٌ مَفُودَجَةٌ گوسفند که سر و شاخ آن راست متصل اطراف باشد

(فَدَحَه) الْأُمْرَأُ وَالْحَمْلُ وَاللَّذِينَ فَلَا گران بامر کرد کار و بار و دلم و دلم

مَفُودَجٌ ص - مَفُودَجٌ ص - مَفُودَجٌ ص

أَفْدَحَ وَاسْتَفْدَحَ الْأَمْرَ گران و شوار کار را

فَادِحٌ ک گران و دشوار

فَادِحَةٌ - فَوَادِحٌ ج سختی

فَوَادِحُ الدَّهْرِ ک رای بزرگ روزگار

(فَدَح) الشَّيْءُ فَدَحًا - م شکست

فَدَحَ الْعُودَ شکست چوب ترا

(فَدَرَ) اللَّحْمَ فَدَرًا وَفَدُورًا - ن سر و گردید گوشت بخته

فَدَوَ الْفَخْلُ - ن ض { نیست گشت راز

و افندار { رفتن با دود باز ایستاد

فَدَرَ الْحِجَامَةَ شکست سنگهای رست و ریز

تَفْدِيرٌ

سست گردیدن و باز ایستادن از رفتن با دود

تَفْدَرُ الْحَجَرَ شکست سنگ را

فَدَرَةُ بَارِبُ الْكُوشِ وَازِشْتِ از کوه

فَدُو - فَدُورُ ج { بزرگی بکل

فَدُور - فَدُورُ ج { بزرگی بکل

فَدِيرٌ احمق - چوب د

مَرَجُلٌ فَدِيرَةٌ مرد تنهار و

فَادِرٌ - فَدُورُ ج زست و باز ایستاد و رفتن

فَوَادِرُ وَفَدُورُ ج - بزرگی پیر - ماده شتر نهان

از شتران

فَادِرَةٌ سنگ بزرگ درشت و سخت

فَدِيرٌ در سر کوه

فَدِيرٌ - کورک فربه یا نزدیک ببلوغ

فَدِيرَةٌ بَارِبُ الْكُوشِ سنگ بزرگ از کوه جدا

طَعَامٌ مَفْدِيرَةٌ خوراکیکه شوت جماع برسد

مَكَانٌ مَفْدِيرَةٌ جایی پراز بزرگویی

(أَفْدَسَ) الرَّجُلُ در خانه یا بیرون او افتاد

فُدُسٌ - فِدَسَةٌ ج افتاده بعبکوت

فَدَسِيٌّ مرد ناشناخته نسب

فَدَسٌ سبوی بزرگ

(فَدَشَ) رَأْسُهُ فَدَشًا - ن شکست

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدَشَ فَدَشًا - ض دفع کرد او را و راند

ز سید است آفدع ص ^{مکر}
 فذغاه ص ^{مژنت} - فذع ج
 فذعه فذعا شکست شکافت اورا ^{کشتن}
 آفدع ^{کمی} مرگفت دست پای درون ^{دین}
 و بار یک شکم کف پاکه زمین ^{زشت}
 آفدع گردانیدن ^{کج} گردین خردک دست پای
 فذع ^{جای پای} کجی خردگاه دست پای خدک
 کف آن زمین زرسد باز ^{فشار}
 رشت پای یا خمیده و مرتفع
 گردین پیش کف پای
 جای کجی از دست پای ^{غن}
 (فذعه) فذعا - م شکست اورا - ^{رو}
 بروی طعام کردار
 از خشکی زم و فروخته شدن
 مفذع - مفادع ج افزاشستن
 (فدغم) الزحل فذعته - ل
 گوشت روی گردید
 مردنیکو صورت بزرگ ^{میکل}
 روی خرب پر گوشت
 بلند کرد صدرا - ^{دوید} گردان
 از دشمن فرار کرد
 فذفد - فذافد ج دشت - جای سخت
 و درشت بلند - زمین برابر
 و هموار
 آواز شعبیه بصدای مار که از پو
 بر آید
 بلند و درشت آواز
 بلند و سخت آواز - شیر خفت
 (فدک) القطن ^{پنبه} زو
 نام و باقیست در خیر که پنبه
 اکرم به خیر خود حضرت فاطمه بخشید

فدک

ه (فدوکس) شیرشیه - مرد درشت ^{انعام}
 - شتر قرا بزرگ ^{میکل}
 ه (فذاکل) کای بزرگ و مهم
 (فدم) الا بزیق فذما - صن و ازین
 نهاد بر آن
 قدم فذامة و فذومة - کت گنگ گردید
 و در ماند در سخن - ^{احتم} شست
 خوی شد
 جابه سازکت سیر کردن
 سرپوش ساختن برای طرف
 دانه بند بردان نهادن
 گنگ و در ماند در سخن - ^{مکر}
 دست کم فهم - مرد ^{حق}
 درشت خوی - سرخ ^{سیر}
 زکت
 فذام و فذام
 فذوم ^{دانه} بند - بالونه
 مفدم ^{جابه} نیک سرخ زکت
 ابریق مفدم و مفدم ^{آفتاب} سرپوش نهاد
 ثور مفذمة ^{گاه} و دانه بند
 مفذات ^{همه} با
 (فذن) الابل ^{فریه} گردانید شتر را
 فذن البناء ^{بند} ساخت انرا
 فذن الثوب ^{زکت} کرد جابه ^{سجی}
 فذن - آفذن ج ^{ساختن} همان بلند -
 فذان و فذان - فذن و فذنة و فذان
 ج ^{دو} گاه و بیکه گیر بسته برای ^{مهم} کردن
 و زراعت نمودن
 فذان ^{مزرعه}
 فاذن - فاذن ج شاقول بنایان ^{میکل}
 (فدی) الزحل فدی و فدی فذام
^م ^{نیر} بهاداد و درشت
 يقال فذت المرأة نفسها من زوجها

وَافْتَدَى بِرِزْنٍ مُّبْرَرٍ

مال داد تا او را
طلاق دهد و رانی
باید - طلاق
خلفی گرفت زن



اَفْتَدَى فُلَانًا الْاَسِيرَ فَدِيَهُ دادم تا خلاص شود
اَفْتَدَى الرَّحْلُ بِزِكِّ حِمٍّ كَرِيمٍ رقصانیدن سپهر خود را - ابار خشت
برای حرم - فزودن خرم را

اَفْدَاءُ رَقَصَانِدِينَ نِسْرُ خُورَا - ابار خشت
برای حرم - فزودن خرم را

تَفْدِيَةٌ سِرْبَائِي تَوَادَّهَائِي مِنْ كَفْنٍ كَفْنٍ
سیرهای تو را و دهمای من گفن گفن

فَادَى مُفَادَاةً وَفِدَاءً سِرْحَنِي وَفَدِيَا
فادای مفاداة و فداء سرحنی و فدیای

تَفَادَى مِنْهُ خَرِشِينَ رَا اَزْوَی مَكْنَدَا
خرشین را از وی مکندا

تَفَادَا فَدِيَهُ هَدِيَةً كَرِيمَةً
فدیای او را هدیه کریمه

فَدَاءُ - اَفْدِيَةٌ ج مَجْمُوعِي - اَنَارُ غَلَّةٍ يَامُ
از جو و گندم و خرم و خمره

فَدَى وَفَدِي وَفِدَاءُ سِرْبَائِي اَزْوَی مَكْنَدَا
عطی شود (یقال فِدَاكَ آبی) سربهای تو را و دهم

فَدِيَةٌ - فَدَى وَفَدِيَاتُ ج سِرْبَائِي
فدیه - فدی و فدیات ج سربهای

فَدِيَةُ الْفِطْرِ يُقَالُ خُذْ عَلَى هَدِيَّتِكَ وَفَدِيَّتِكَ بِرِطْوِي
زکوة فطره که بر آن بودی

(فَدَاهُ) فَدَا - ن سَخَتْ رَا اَزْوَی مَكْنَدَا
سخت را از او را و دهم

اَفْدَتِ الشَّاةُ كَبْرَةً اَوْرَدَ كَرِشَنَدَا
مفدا و مفداة ص

تَفَدَّذَ بِالْاَمْرِ اِسْتَفْدَا سَوْنَتْ اَسْت
خود را می نمود - بخودی خود و کار برد خشت

فَدَى - اَفْدَا اَذْوَ فِدْوُ ج نَسَا - بَكَانَه -
اول تیر قمار

تَمَرُ فَدَى خُرْمَائِي بِرَا كَنَدَا
اکلتنا فدا اذ و فدا اذنی فدا اذنی فدا اذ

فَدَاةٌ وَفَادَاةٌ حَزْرِيمِ كَبْ كَبْت
خزیم کب کبت

اَفْدَا تَرْقَمَارِي بِر
گوسفند که بجه زادن عادت

مِثْدَا اَذْ اَوْبَا بَشَد
کیا هست به عرب بود

ه (فَدَخ) ه (تَفَدَح) وَ اِنْفِدَا ح كُشَادَه مُنَوْدَن دَه
شترهای مرا احبت سرگین

ه (فَدَفَدَا) فَدَفَدَاةٌ اِنْدَه فَمَن
تا بغرب و ناگاه بر حبد

ه (فَذَلَك) حِصَابُهُ فَذَلَكُ بَيَان
رسانید حساب او بر دخته

ه (فَرَسَ) فُلَانٌ فَرَسًا اَوْ فِرَارًا وَمَقَرًّا
و مَقَرًّا - ص گر سخت و دودید

فَرَا الدَّائِبَةُ فَرَا وَفِرَارًا وَفِرَارًا
گر بست دندان چهار پا را تا سال

فَرَسَ عَنِ الْاَمْرِ اَكْرَنَ مَعْلُومٌ شَابَدَا
جستجو کرد کجکادی کرد

يُقَالُ فَرَسَ الْاَمْرَ حَذَا - ل بَعَثَ كَرِيمُ
فَا مَرَدَتُهُ حَسْبُ كَرِيمِ اَزْوَی مَكْنَدَا

اَفَرَسَ مَرَأْسَهُ بِالسَّيْفِ شَكَفَتَا
بشمشیر را

اَفَرَسَتْ الْخَيْلُ اَوَّلَ اَبْلِ اِنْدَا حَسْبُ دَمَدَا
اَفَرَسَ گریزاند او را - با او کاری کرد

اَفَرَسَ كَرَا اَزْوَی مَكْنَدَا
از او گریزاند

تَفَارَا الْقَوْمُ اَزْوَی مَكْنَدَا
از او گریزاند

تَفَرَّدَ بِالشَّيْءِ
اِفْتَرَّ الرِّقَاقُ
اِفْتَرَّ الرَّجُلُ

خنده با بجز
در خشنید
زخم خندید و از خنده
لب باز کرد
هو کردن خنری را -
در خشدن تشدد (رعد) -
زخم خندیدن - لب شیرین
کردن از خنده
(نزد کردن و تشدید و جمع یکسانست)

اِفْتَرَّاسُ

فَرَّ

فرار کردن
فرار کردن و تشدید و جمع یکسانست

فَرَّجَ

فرج کردن
فرج کردن و تشدید و جمع یکسانست

فَرَّجَ الْحَرَّ

فرج کردن گرما
فرج کردن و تشدید و جمع یکسانست

فَرَّجَتْ

فرج کردن
فرج کردن و تشدید و جمع یکسانست

فَاتَرَ - فَتَّجَ

فاتر کردن - فتاج کردن
فاتر کردن و تشدید و جمع یکسانست

فَتَّيْرٌ - فَتَّاسٌ ج سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -
گاو و کبک و دشتی یا بزرگه نو -
دهن - عایست نهادن
از مال سب

فَتَّارٌ - فَتَّارٌ ج فَتَّارٌ سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -
گاو و کبک و دشتی یا بزرگه نو -
دهن - عایست نهادن
از مال سب

فَتَّارٌ - فَتَّارٌ ج فَتَّارٌ سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -
گاو و کبک و دشتی یا بزرگه نو -
دهن - عایست نهادن
از مال سب

فَتَّارٌ - فَتَّارٌ ج فَتَّارٌ سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -
گاو و کبک و دشتی یا بزرگه نو -
دهن - عایست نهادن
از مال سب

فَتَّارٌ - فَتَّارٌ ج فَتَّارٌ سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -
گاو و کبک و دشتی یا بزرگه نو -
دهن - عایست نهادن
از مال سب

فَتَّارٌ - فَتَّارٌ ج فَتَّارٌ سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -
گاو و کبک و دشتی یا بزرگه نو -
دهن - عایست نهادن
از مال سب

فَتَّارٌ - فَتَّارٌ ج فَتَّارٌ سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -
گاو و کبک و دشتی یا بزرگه نو -
دهن - عایست نهادن
از مال سب

فَتَّارٌ - فَتَّارٌ ج فَتَّارٌ سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -
گاو و کبک و دشتی یا بزرگه نو -
دهن - عایست نهادن
از مال سب

فَتَّارٌ - فَتَّارٌ ج فَتَّارٌ سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -
گاو و کبک و دشتی یا بزرگه نو -
دهن - عایست نهادن
از مال سب

فَتَّارٌ - فَتَّارٌ ج فَتَّارٌ سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -
گاو و کبک و دشتی یا بزرگه نو -
دهن - عایست نهادن
از مال سب

مَفَرَّ و مَفَرَّ

مافی گرز

مَفَرَّ مَفَرَّ

مافی گرز

(فَرَا) و فَرَاءَ - أَفَرَّه و فَرَاءَ ج

مافی گرز

يُقَالُ كُلُّ الصَّيْدِ فِي حَوْثِ الْفَرَاءِ صَرْفٌ

مافی گرز

الْمَثَلُ اسْتَهْ بِمَعْنَى تَامٍ مَكَارِنَا

مافی گرز

كَمْ اِزْشَكَارْ كُوْخَرَا سَتْ

مافی گرز

أَمْرٌ فَرَّجِي

مافی گرز

ه (تَفَرُّبٌ) ه (اِفْرَاجٌ) ه (اِفْرَاجٌ) ه

مافی گرز

ه (فَرَّاتٌ) ه (فَرَّاتٌ) ه (فَرَّاتٌ) ه

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

فَرَّاتٌ فَرَّاتٌ ه - ك سَبَّ مِيش - بَزْغَالٌ -

مافی گرز

(فَرَجَ) كَبِدَهُ فَرَجًا - ن زد بر جگر او

در حالیکه او زنده است

فَرَجَ الْحَامِلَةَ

شورید دل زن باردار

فَرَجَ الْحَبْلَةَ - ن من طرف رکن ضربا

شکافت پراکنده کرد و

در آن بود

فَرَجَ فَرَجًا - ف

سیر گردید

فَرَجَ الْقَوْمَ

پراکنده و متفرق گشتند

أَفْرَجَ الْكَرْبُ فَرَجًا

شکافت شکاف را

و خارج کرد آنچه در آن بود

إِفْرَاجَاتُ

سمن چینی نمودن - در لایق

پاییش آوردن کسی را تا بف

علامت مرموم گردد

تَضْرِيبُ

بر جگر حیوان زنده زدن

تَفَرُّجَاتُ الْإِنْفِرَاتِ وَ تَفَرُّجَاتُ الْإِنْفِرَاتِ

منفرد ص

تَفَرُّجَاتُ الْقَوْمِ

متفرق گشتند

فَرَجَ - فَرُوجُ ج

سگین در داخل فک

مَكَانَ فَرَجٍ

جایی که نه گواهی است و نه

فَرَجٌ

آنچه در جگر شکفته باشد

ه (فَرَجًا) وَجْهَهُ فَرَجًا

بسیار و

ه (فَرِطَةً)

برگشت گردید روی او

فَرِطَةً وَ نَزَمَ أَفَادَنَ

در زمین

(فَرَجَ) الشَّيْءَ فَرَجًا - ض وَ فَرَجَ

باز کرد آن را و

فَرَجَ اللَّهُ الْغَمَّ

دور کرد خدا اندوه را

أَفْرَجَ الضَّيَامَ

باز و گشوده شد غبار

أَفْرَجَ الْقَوْمَ عَنِ الْمَكَانِ

کوچ کردند

أَفْرَجَتِ الدَّجَاجَةُ

مرغ دارای جوجه را

تَفَرَّجَ الْغَمُّ

طرف شد اندوه

تَفَرُّجٌ

گشادن - بدون - برطرف

مکرم اندوه - پیر شدن

إِنْفَرَجَ

باز شد - وسعت شکاف

إِنْفَرَجَ الْغَمُّ

در غم یافت

إِنْفَرَجَ الرَّحْلُ

از تنگی خلاصی یافت

فَرَجَ - فَرُوجُ ه

خلل بین دو چیز - سوراخ

فَرَجَ - فَرُوجُ ه

شکافت - درزیاس

فَرَجَ - فَرُوجُ ه

عورت زنی اطلاق بر پس

فَرَجَ الْوَادِي

شکم رودخانه

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

برای از غم و اندوه

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

خلاصی از تنگی و دشواری

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

چو شانه راز

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

کمان دور زده - زن

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

باز شد شکاف

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

دور کردن اندوه - گشایش - رخند

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

شکاف - و اما ندگی شرم جای

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

دعوت - و بهم ناپوستن هر دو

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

سرسخت صفاست

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

پوسته گشاده عورت

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

کمان دور زده - مادر شتر که

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

اولین بار حمل بر دارد

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

کمان گشاده گوشه ها

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

مادر شتر که پس از زادن دشمن دارد

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

رفتن تیرا بر او - کمان و

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

زده - دور کننده اندوه

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

أَفْرَجَ - فَرَجًا (مَوْجَت) آنکه هر دو

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

سرسخت و بخت بزرگی هم

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

میوند - آنکه عورت او

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

پوسته شکافت باشد

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

مرد گشاده دندان می بین

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

بر این طفلان - قبای

فَرَجَ وَ فَرَجَةً

از پس شکافت

فَرْجُج و فَرْجُج - فَرْجُجَة مَوْت -

فَرْجُج - فَرْجُج ج ج بوم مرغ -
فَرْجُجَة - فَرْجُج ج ج شکاف قبا -

مَرْجُلٌ فَرْجُجَة و تَفْرِجَاة و تَفْرِجَاء مَرْد

مُفْرِج مَرْد کشته که در دشت دور از دود یافته

شده - آنکه مال یا اولاد و غیره

برای او نباشد - آنکه اندام

آورده و با کسی آلات کرده

شانه - آنکه آریخ اواز غلبش دور

فَرْجُول پست خار چهار

ه (ا فَرْجُول) سوخته گردیدن گوشت

(فَرْجِن) الدَّائِبَةُ فَرْجِنَةُ خَارِبَة

فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون

فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون

فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون

فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون

فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون

فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون

فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون

فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون فَرْجُون

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

مُفْرِج

نیک شادمان

نیازمند - محتاج - آنکه

او شاخته شود

شادمان - داروی متوی

سرور - خوشحال

ه (فَرْجُج) رفاری است دان

جمیدن باشد

فَرْجُج فَرْجُج دور گذاشت میان

بای را در رفتن

(فَرْجُج) اِلَى الْأَرْضِ فَرْجُج - ف

فَرْجُج الْوَجُلُ فَرْجُج

فَرْجُج الْوَجُلُ فَرْجُج

فَرْجُج الْوَجُلُ فَرْجُج

فَرْجُج الْوَجُلُ فَرْجُج

فَرْجُج الْوَجُلُ فَرْجُج

فَرْجُج الْوَجُلُ فَرْجُج

فَرْجُج الْوَجُلُ فَرْجُج

فَرْجُج الْوَجُلُ فَرْجُج

فَرْجُج الْوَجُلُ فَرْجُج

فَرْجُج الْوَجُلُ فَرْجُج

فَرْجُج الْوَجُلُ فَرْجُج

فَرْجُج الْوَجُلُ فَرْجُج

فَرْجُج الْوَجُلُ فَرْجُج



ذَهَبٌ مُفَرَّدٌ ^{مهره زر و درشته کشیده فایده}

ه (مُفَرَّدٌ) ^{بافته بشبه و غیره}

ه (فَرْدٌ) ^{مرد و صمیم و نرم اندام و خوش}

فَرْدٌ سِجِّ الْحَلَّةِ ^{نیک پرکرد طرف را}

فَرْدُوس - فَرَادِیس ج ^{برستان بهشت}

فَرْدُوس ^{رودبار که در آن هر قسم گیاه روید}

سَرَحْلٌ فَرَادِیس ^{طعام و چیزی که نزد همان نهند}

فَرْدُوس ^{مرد و صمیم استخوان}

فَرْدُوس ^{گشاده و فراخ}

صَلْبٌ مُفَرَّدٌ ^{سینه فراخ}

ه (فَرْدُوسَةٌ) ^{گوشه و کنج کوه}

ه (فَرَزٌ) الشَّيْءِ فَرَزًا - ^{حدانمود}

فَرَزُهُ ^{حدانمود آن را}

فَرَزُهُ الصَّيْدُ ^{دست و او شکار را}

فَرَزٌ فَلَانًا شَيْءٌ ^{آن شیئی را اختصاص داد}

فَرَزٌ تَفَرُّزَةً وَتَفَرُّزًا ^{و دیگری را با او شرکت کرد}

فَارِزٌ مُفَارِزَةً ^{حدانمود و قطع کرد}

اَفْتَرَزَ الْأَمْرَ ^{که را بر کسی}

تَفَارَزَ الشَّرِیکَانِ ^{حدانمود و شرکت}

فَرَزٌ ^{زمین هوار است - فرج - بخت}

فَرِزَةٌ ^{بین دو کوه}

فَرِزَةٌ ^{راه بر تپه - پاره حدانموده از چیزی}

فَرِزَةٌ ^{کبار و ثروت - راه بر تپه}

فَرِزَةٌ ^{شکاف در زمین بخت}

فَرِزٌ - اَفْرَازٌ وَفَرُوزٌ ج ^{راه در تپه}

کَلَامٌ فَارِزٌ ^{نصب حدانموده شرکت}

فَارِزٌ ^{سخن آشکار}

فَارِزَةٌ ^{نام حدانمود چکان سباه}

لِسَانٌ فَارِزٌ ^{را میگوید بجانب یک نرم بلند هموار}

فَرَزٌ ^{رود زبان واضح}

فَرَزٌ ^{بند و صمیم یا آزاد صمیم پرگشت نازک}

فَرَزِین ^{اندام}

اَفْرَازُ الْحَارِطِ ^{شطرنج}

اَفْرَازِین ^{کناره ای بر آب بخت فرد گرفته}

تَوَاتٌ مَفْرُوزٌ ^{سرای از بخت و گنج برآورده}

ه (فَرَزْدَقٌ) ^{جانبه حاشیه دار - حاشیه و}

فَرَزْدَقٌ ^{گرده نان که در تنور افتد -}

فَرَزْدَقٌ ^{ریزه نان - نام شاعر عرب}

فَرَزْدَقٌ ^{فراخ اهل بیت}

فَرَزْدَقٌ ^{قطعه قطعه گردیده}

فَرَزْدَقٌ ^{فَرَزْدَقٌ واحد بنه دانه}

فَرَزْدَقٌ ^{فَرَزْدَقٌ ج باره از گیاه}

فَرَزْدَقٌ ^{بندی و محبوس کرد او را}

فَرَزْدَقٌ ^{قید - بند - مقرر از آنکارا}

فَرَزْدَقٌ ^{مرد درشت تنومند}

ه (فَرَزْدَقٌ) ^{کند و قالب کفش دوزان}

فَرَزْدَقٌ ^(او با لاف)

فَرَزْدَقٌ ^{فَرَزْدَقٌ ج فرزند شطرنج}

فَرَسٌ ^{فَرَسٌ فَرَسَةً فَرَسًا}

فَرَسٌ ^{شرکت استخوان کردن سکارا}

فَرَسٌ ^{سرد کردن آنرا یا حدانمود}

فَرَسٌ ^{کردن کردن او را}

فَرَسٌ ^{برانگیزه کردن آن را}

فَرَسٌ ^{پوسته خرد و خردای سبزه}

فَرَسٌ ^{جوانه اسب را}

فَرَسٌ ^{فَرَسٌ فَرَسَةً فَرَسًا}

فَرَسٌ ^{شد و درکن باطن نمود}

فَرَسٌ ^{فَرَسٌ فَرَسَةً فَرَسًا}

فَرَسٌ ^{یک - زیرک و با هر گردید و سوری و}

فَرَسٌ ^{اسب شناسی}

فَرَسٌ ^{فَرَسٌ عَنِ بَقِيَّةِ الْمَالِ}

فَرَسٌ ^{گرفت مال را و مقدار}

فَرَسٌ ^{گذاشت از آن}

فَرَسٌ ^{غفلت کرد و شتابان}

فَرَسٌ ^{تا اگر گوسفندی از زمره بود}

فَرَسٌ ^{فَرَسٌ الرَّجُلُ الْأَسَدُ حَلَاةٌ بَشَرٌ كَذِبٌ جَارٌ}

فَرَسٌ ^{فَرَسٌ الرَّجُلُ الْأَسَدُ حَلَاةٌ بَشَرٌ كَذِبٌ جَارٌ}

تَفْرِسُ

تا آنرا شیر شکار کند و خود و اردو را بشیر
داستن بعلاست - شات - شات
نمودن ببردوم که او سواران را هست

اَفْرِاسُ

سواری
شکار را کندن - شکستن - کوفتن
استخوان گردن شکار را

فَرَسَة

باد که در پشت افتد - یا جراحی
در گردن

فَرَس

گیاهیت

فَرَس - فَرَسَة نَرْت و فَرَسِ مَصْفَر -
اَفْرَاس و فَرَسِ ج اسب نر و مادان



فِي الْمَثَلِ هَا كَفَرَسِي
برهان در باره
آند و نفر گویند که در

سابقه آنها برابر باشند
فَرَسُ الْخَيْلِ
جوان بزرگ چشمت که دست
دو پای کوتاه و سر بزرگ دارد و مجاز



فَرَسِي - فَرَسِي خ
الحجم
نمذ شکل

فَرَسِيَة

شکار

فَرَس

نوعی خدای سیاه

فَرَس و فَرَسِ

شیر میشه

فَرَسَة

فانی بنشان و نظر

فَرَس - فَرَسَان و فَرَسِ ج سواران
و صاحبان - شیر میشه - دلاور

رَجُلٌ فَرَسِي النَّظَرِ
مردی که بنشان و نظر داند

فَرَسَة الْمَرَاةِ
خوبی تدبیر زن در امور خانه

فَرَسَان و فَرَسَانِ
شیر کردن گوسفند

فَرَسَان - فَرَسَانِ ج
رنگ در زنان - دیر و شجاع

فَرَسَان
کف پای شتر

فَرَسَان

مَفْرُوس

(مبتداً لفاعل) شیری

مَفْرُوس

چونیکه از شیر و سایر سباج تهیه

(فَرَسَاح)

زمین بین وسیع

(فَرَسَاح)

الثمن فَرَسَاحَة

فَرَسَاحَة الْبَرْدَاوَا الْمَرْصَن و فَرَسَاح و فَرَسَاح

فَرَسَاحَة

تَفَرَسَاح و فَرَسَاحِ الْهَمَمِ

فَرَسَاح - فَرَسَاحِ ج اَرَش - اَرَش

ساعت - فَرَسَاح که دست

و کید و تراست - رخنه و

شکاف - جزئی رخنه - نیت

و از میان حرکت و سکون - چرخ

بسیار که سبزی گردد

سَوَادِيلُ مَفْرَسَاحَة

سند شلوار فراخ

(فَرَسَاحِ)

شفتا نو یا نوعی از آن

(فَرَسَاحِ)

شفتا نو یا نوعی از آن

سرخ رنگت با شفتا نو یکدست

هسته خود شکافه گردد

(فَرَسَان) - فَرَسَانِ ج کف پای شتر

فَرَسَان

مَفْرَسَانُ الْوَجْهِ (مبتداً للمفعول) بسیار

(فَرَسَانِ) الثمن فَرَسَانِ و فَرَسَانِ

فَرَسَانِ

فَرَسَانِ

فَرَسَانِ

فَرَسَانِ

فَرَسَانِ

فَرَسَانِ

فَرَسَانِ

اَفْرِشُ الشَّجَرِ
اَفْرِشُ الْمَكَانِ
اَفْرِشُ الشَّاءِ
اَفْرِشُ الْقَبَابِ
اَفْرِشُ

و از شد شکوفه آن
بسیار شد بر خانه در آنجا
بر زمین افکند آن را تا بوج کند
فعل کرد در را
و از استخوان از چیزی شتر
خرد سال اودن

تَفْرِشُ الطَّائِرِ
فَرَشُ الطَّائِرِ عَلَى الشَّيْءِ

بال بزرگ و پهنه و فرو و آمد
جست فرو و آمدن
فروش گسترد و شک گسترد

فَرَشُ الزَّرْعِ
اَفْرِشُ ذِرَاعِهِ
اَفْرِشُ الْمَرْأَةِ
اَفْرِشُ الطَّرِيقِ
اَفْرِشُ الزَّحْلِ

صحن خانه را
برگ گسترانید گشت
هر دو بازو را بر زمین گسترد
جماع کرد او را
راه را از برای گذرانید
بر زمین افکند او را

اَفْرِشُ عِرْصَتِهِ
اَفْرِشُ الْمَالِ
اَفْرِشُ الشَّيْءِ
فَرَشُ

در ناموس او
غصب کرد و بستم گرفت
مال را
گستر و آن را بر برای
بساط افکند - گشت گشت

فَرَشُ

گسترد - دشت فراخ -
جای بزرگ و گناه - شتران بزرگ
خرد و بزرگ از درخت میزیم -
حال و اندوه سخت - گاو و
گوسفند و چهارپای گشتی خود
- اندک گشادگی در پای شتر -
دروغ
هیئت فرش

فَرَشُ

فَرَشُ

فَرَشُ

فَرَشُ

فَرَشُ

فَرَشُ

فَرَشُ

فَرَشُ

خوره های شراب و شب - قطره ای
عرق - در گن سبز رنگ زیر زبان -
و دامن پاره که بدان افشار چهار بار
مکام بدهند
فَرَشُ - فَرَشُ ج پروانه بگل -
بر فعل -
استخوان نازک
آب نازک -
مرد سبک چست



فَرَشُ - فَرَشُ ج گستردنی - آشیانه مرغ -
جای زبان از نه و من
فَرَشُ گسترانده فرش - بسیار گسترانده آن
مَفَرَشُ نو شک مانند ای که بر محل گسترده در آن
نشیند

مَفَارِشُ - مَفَرَشُ واحد گسترده نیا
مَفَرَشُ نو شک
مَفَرَشُ کشت - برین گسترده
مَفَرَشُ شکلی سر

جَمَلُ مَفَرَشُ شتر که کوتاهان ندارد
اَنَكَمَةُ مَفَرَشُ الظَّهْرِ شتر گسترده و هموار
(فَرَشُ شَحِيحٌ) و فَرَشُ شَحِيحٌ فراخ گرد و پهن
هر دو بار را - جست و بازی
نشست - ران جز زمین
حسابند

تَفَرَشُ مَازَهُ شتر با بهار فراخ بناد
رفت و گشتیدن
زمین پهن و فراخ - زشت روی
در سال از زن و شتر - نیم گسترده
- ابروی باران

فَرَشُ شَحِيحٌ
(فَرَشُ شَحِيحٌ) آرام
فَرَشُ شَحِيحٌ فراخی - گشاده شدن
(فَرَشُ شَحِيحٌ) از یکدیگر دور نهادن
(فَرَشُ شَحِيحٌ) پای از پای گشاده دور
نهاده نشستن - یا بر زمین

فَرَشُ شَحِيحٌ
(فَرَشُ شَحِيحٌ) آرام
فَرَشُ شَحِيحٌ فراخی - گشاده شدن
(فَرَشُ شَحِيحٌ) از یکدیگر دور نهادن
(فَرَشُ شَحِيحٌ) پای از پای گشاده دور
نهاده نشستن - یا بر زمین

فَرَشُ شَحِيحٌ
(فَرَشُ شَحِيحٌ) آرام
فَرَشُ شَحِيحٌ فراخی - گشاده شدن
(فَرَشُ شَحِيحٌ) از یکدیگر دور نهادن
(فَرَشُ شَحِيحٌ) پای از پای گشاده دور
نهاده نشستن - یا بر زمین

فَرْض

بریدن

فَرْضَنَ - فَرْضَ فَرْضَ ج دانه جوی

دوره ای که از آن آب کشند - جوی
در آمدن کشتی از بندر - دانه
دوات و سوراخ پاشنده در

فِرَاض

جاده و پرشس - دانه جوی

فَارِض

فَارِضَتْنِ ج ضمیم از مردم و از چهرنی

قدیم - دانه بعلم و اجات - پیر

فَرَضَتِي

دانه بعلم فرائض

فَرِیض

قدیم - دانه می بعلم فرائض

نهم فَرِیض

پیر سوخته کرده

فَرِیضَنَ - فَرِیض ج امر خدای تعالی

سوره فرض کرده - علم قسمت پیش

فَرِیضَتَان

زن پُر سال

فَوَارِض

گوسفند و گاو و شتر چهار ساله

درست و درست از استخوانها -

أَفْرِض

بسیار است و در علم فرض

فِرَاض

فراخ

مَفْرُوض

کنند

مَقْرُوض

واجب فرموده خدا تعالی -

سوراخ کرده شده از هر چیزی -

بریده کرده

ه (فَرَضِیْ)

مَرَجَلٌ فَرِضَاخٌ - فَرِضَاخَةٌ مَرَجَلٌ مَرِیضٌ

دهن چنه یا بلند

فَرِضَاخَةٌ و فَرِضَاخِیَّةٌ زن بزرگ سپان

مَرِیضٌ و ناتوان

ه (فَرِضِیْم)

گوسفند سال دار یا گوسفند

شاخا است - گوسفندی که

در دهن او دندان نیست

فَرِضِیَّتِي

شتر بزرگ سخت جماع

(فَرَضَ)

الْقَوْمَ فَرَضًا و فَرَاطَةً و فَرَضًا

فرض پیش از قوم رفت باب فراهم آورد

اسباب انحراف را

فَرَضَ فِي الْأَمْرِ فَرَضًا

کوتاه آمد در کار

فَرَضَ مِنْهُ شَيْءٌ

رفت و فوت شد

فَرَضَ عَلَيْهِ فِي الْقَوْلِ

بر حرفی نمود

فَرَضَ عَلَى فُلَانٍ

شتاب کرد و دوید از کار

فَرَضَ إِلَيْهِ مَسْئُولًا

کرد او را

فَرَضَ وَلَدًا

فرستاد و سومی و سرعت کرد

أَفَرَضَ

مرد در کوچکی

أَفَرَضَ

از حد در گذشت - شتاب

أَفَرَضَ مَسْئُولًا

نمود در کار

أَفَرَضَ الْأَمْرَ

فرستاد و قاصد را

أَفَرَضَ الْأَنَاءَ

فرستاد و قاصد را

أَفَرَضَ بِكَيْدِهِ إِلَى السَّيْفِ

فرستاد و قاصد را

أَفَرَضَ عَلَيْهِ

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ فِي الشَّيْءِ

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

فَرَضَ طَرَفًا

فرستاد و قاصد را

اِفْتَرَطَ وَلَدًا مُرْدُ كودک او
 اِفْتَرَطَ الْبَيْتَ فِي الْأَمْرِ سبقت نمود بسوی او
 مَلَانٌ لَا يُفْتَرَطُ اِحْسَانُهُ او بی ترسند از

اِنْفَرَطَ حد است
 فَرَطٌ - اَفَرَطٌ رَا فَرَاطٌ ج (اسم است
 افراط را) سخی و زاهد و دگر - هر گاه
 کوه خیزد یا بر شفته و تپه - نشان

اَنْتَبَهَ فَرَطًا آیدم او را بعد از آبی (کنز از سر
 لَقِيَتْهُ فِي اَفَرَطٍ بَعْدَ الْفَرَطِ ملاقات کردم
 او را بعد از گم

فَرِطَةٌ یکبار بر آمدن - از حد گذشتن
 فَرِطَةٌ بیستی - برآمدگی
 فَرُطٌ - اَفَرَاطٌ ج اسب نیز گذرند از بسیار

اَمْرٌ فَرُطٌ است سرعت - گشته
 گشته از حد گذراندند - کار که از حد گذراندند - گشته و مانده

اَفَرَاطُ الصُّبْحِ اوائل صبح
 مَاءٌ فَرَاطٌ وَفَرَاطَةٌ آب که هر که پیش آید از

تَكَلَّمَ فَرَاطًا سبقت گرفت و سخن گفت
 فَرَطٌ آنکه پیش از قوم رود و اسباب
 آنجور که او را درست کند

(واحد و جمع یکسان است) هر چه
 پیش فرستاده شود در عمل داخل
 و فرزند نارسیده - آب پیش
 آمده از آبها

بَعِيرٌ فَرَطِيٌّ وَفَرِطِيٌّ شتر سخت کوش
 فَاِرِطٌ - فَرَاطٌ ج آنکه پیش رود و اسباب
 آنجور که او را از دل و در میان بکن
 کردن چاه فراهم آورد

فُرَاطُ الْفُطَامِ پیش و اندک آن مرغ بسیار سبزی
 رودخانه و آب

فَاِرِطَانٌ هم دو ستاره
 مَفَرَطٌ فراسوی کرده - اقل از
 پیش گذاشته شد - مقدور
 و محاوره

غَدِيرٌ مَفَرَطٌ گودال پر
 مَفَارِطُ الْبِلَادِ اطراف شهرها
 (فَرَطَحٌ) الثَّمَرُ فَرِطَحَةٌ بسیار و حسن
 گردانیدن آن چیزها

رَأْسُ فَرَطَاحٍ وَ مَفَرَطَاحٍ سرها و
 (فَرَطَسٌ) الْخَيْبَانِيَّةُ کشید خوک بینی
 فَرَطُوسَةٌ وَ فَرِطِيَّةٌ بینی خوک یا نه او
 سر نوک بینی

فَرِطَانِسٌ همین از هر چه باشد
 فَرَاطِيْسٌ سر زده های ضعیف و درشت
 و کلفت

ه (فَرَطَمٌ) اَلْخَفْتُ دوست نوک آن را
 و در پی کرد
 فَرَطُومٌ نوک چکمه

خَفَافٌ مَفَرَطَةٌ چکمه های نوک دار
 (فَرَعٌ) اَلْجَبَلُ فَرَعًا وَ فَرَعُوعًا - م بر کوه
 برآمد و بالا شد

فَرَعُ الْوَادِي بَرَد و خانه فرو و دانه
 (از اضداد که من

فَرَعُ الْأَرْضِ حولا ن نمود و دور زود درین
 فَرَعُ الْقَوْمِ ریز گردید از گروه بزرگی
 فَرَعُ الْمَنَسِ بِاللِّجَامِ بنگام زد اسب را
 و عنان کشید

فَرَعُ رَأْسِهِ بِالْعَصَا بچوب سستی نزد بر سر او
 فَرَعُ بَيْنَهُم باری داشت میان آنها و
 اصلاح نمود

فَرَعُ الْبِكْرِ در شیرگی او را برد
 فَرَعُ فَرَعًا - ف بسیار شد مری او و افرع

و فرعاء ص مذکر مؤنث فرع

أَفْرَعَتِ الْمَرْأَةُ ^ج خون نفاس (دلاوت) دید زن یا اول خون حیض

أَفْرَعُ مِنَ الْجَبَلِ از کوه فرود آمد

أَفْرَعُ بِالْقَوْمِ بنزد کرده فرود آمد

أَفْرَعُ الشَّيْءِ بلند و دراز گردید

أَفْرَعُ الْأَمْرِ ابتدا کرد کار

أَفْرَعُ اللَّجَامِ الْفَنَنِ خون آلود کرد لجام

أَفْرَعَتِ الضَّبْعُ الْقَنَمَ ^ج دهن اسب را تپانی انداخت گفتا

در گوسفندان خون آلود

أَفْرَعُ الْفَرْعَةَ ^ج گردانید نوح کرد تپه اول گوسفند

أَفْرَعُ أَهْلَهُ ^ج گفت معاش اهل خود کرد

أَفْرَعُ ^ج کره اول آوردند ماده شیران

صاحب شیران ابتدا کره آورد

شدند - بطلب است علف

رفتن پیش از قوم - جمع گردید

بهر جایی - آغاز کردن کاری

دشمنی را - دوشیزگی عروس

برون صعود کرد بر کوه

أَفْرَعُ مِنَ الْجَبَلِ از کوه فرود آمد

أَفْرَعُ بَيْنَهُمُ ^ج راکندگی انداخت میان ایشان

أَفْرَعُ الْمَسَائِلِ ^ج فرود را از مسائل استخراج کرد

أَفْرَعُ الْأَرْضِ گشت اطراف زمین

أَفْرَعُ الْقَوْمِ دشنام داد کرده را

أَفْرَعُ ^ج برتر از چیزی شدن - شاخ زدن - بریزن طاعتی

برینی خواستن - پر شاخ دیدن

شدن درخت - بر قوم فرود

فرع

آیدن - بیرون آمدن از هر چیزی

أَفْرَعُ الْبِكْرَ ^ج زود دوشیزگی آورد

أَفْرَعُ ^ج کفایت از او کرد بار و رحمت

أَفْرَعُ الشَّيْءِ ^ج برخود نهاد آغاز کاری کرد یا سخنی را

أَفْرَعُ الرَّجُلِ ^ج نوح کرد تپه اول از

فرع - فرود آمد

ج شاخ درخت - کمان

کداز طرف شاخ سازند یا از

بهترین کمانها - سوی ن

سوی تمام - جای روان گردید

آب سبوی کوه

فرع القوم - فراح ج شریف و منزه کرده

فرع فرع مال منفعت دار

قوس فرع - فراح ج کمان از شاخ نازک فر

بهترین کمانها - جای فیه

فرع فرع - فراح ج با پای جاده - سر کوه

فرع فرع - فراح ج اولین تپه شربا گوسفند

شیش - پوست پاره که برکت

افزایش

فرع فرع - فراح ج چیرگی قدم در دی پاکن کند

فرع فرع - فراح ج گرمای سخت

فرع فرع - فراح ج بلند - مرد نیکو نظر - بالا

فرع فرع - فراح ج فرود آید - مدو کار

فرع فرع - فراح ج آب را بهای فیه

فرع فرع - فراح ج شنه ای فیه

فرع فرع - فراح ج مرد پر موی - و سوسه انداز

فرع فرع - فراح ج اصلاح کننده بیان

فرع فرع - فراح ج مردم - باز دارنده مردم از

شورش

فرع فرع - فراح ج فرود آید از کوه

فرع فرع - فراح ج مرد بهین شان

فرع فرع - فراح ج (فرع عل) - فرع عل مؤنث - فراعيل

فرع فرع - فراح ج بچه گفتار

فَرَعْلَان (فَرَعْن) الْزَّحْلُ فَرَعْنَةٌ كفتار ز
تَفَرُّعٌ عَنِ الشَّجَرَاتِ دراز گردیده گناه قوی
تَفَرُّعٌ عَنِ فُلَانٍ زشتخوی و ستمکار گردید
فَرَعْنَةٌ زبیری
فَرَعُونُ نهنک
فَرَعُونُ و فَرَعُونُ فَرَاعِنَةٌ لقب هر یک از پادشاهان مصر
ج قدم - لقب هر سرکش و ستمکار
(فَرَع) مِنْهُ فَرَاغًا و فَرُوقًا - م ف
فَرَعٌ لَهُ وَاَلَيْبَةُ برداخت و فارغ شد از آن
فَرَعُ الزَّحْلُ فَرُوقًا آهنگ گرد بسوی او
فَرَعٌ دَمُهُ خونی و هر رفت
فَرَعٌ عَلَيْهِ الْمَاءُ فَرَاغًا فَرَجَتْ رَاوَابِ خونی و هر رفت
فَرَعٌ فَرَاغَةً راضطلات فرج کرد
فَرَجَتْ الطَّعْنَةَ فَرَاغًا شد جای نیزه
فَرَعٌ الْمَاءُ وَفَرَعٌ ضربه فَرَجَةً ص
فَرَعٌ الْأَنْاءَ وَفَرَعٌ رَجَتْ آب را
فَرَعٌ الذَّهَبَ رخت طلائی آب کرد
تَفَرُّعٌ راور قالب
تَفَرُّعٌ لِلْأَمْرِ برداشتن و فراغت از
اِفْتِرَاحٌ کاری
اِسْتِفْرَاحٌ حدیث کرد در آنکار
تَفَرُّعٌ ر خود آب رختن
فَرَعٌ خالی کردن معده از غذا و سبزی
فَرَعٌ فَرَعْنٌ - بَدَل کردن
فَرَعٌ خوراد و کاری
فَرَعٌ رختن آب غیر آن - خالی
فَرَعٌ کردن ظرف از آنچه در آن
فَرَعٌ - فَرُوعٌ ج جایی رختن آب از ظرف
فَرَعٌ الدَّلْوُ الْمُقَدَّمُ و فَرَعٌ الدَّلْوُ الْمُؤَخَّرُ ظرف بادشاه

دوئل است مرماه را از برج حوت که
واحد آن دو ستاره است و میان
هر دو ستاره بقدر یک نیزه سافت
بنظر می آید
فَرَعٌ برداخت
ذَهَبٌ دَمُهُ فَرَاغًا و فَرُوقًا رفت خونی
برای لگان
فَرَعٌ و فَرَاغٌ برداشته از کاری
فَرَاغٌ - اَفْرَعَةٌ ج جایی بر آمدن آب از لگان
اسب نیکو گشته ده قمار - خوش نظر
بزرگ - ماده شیر بر شیر و غلب
سنان فراخ - مکان که زخم می کش
فراخ باشد مکان بتر و در انداز
کاسه بسیار بزرگ - پیکان پهن
فَرِيعٌ - فَرَاغٌ ج زمین هوار که راه ماند -
اسب نیکو گشته گام
فَرِيعَةٌ ترش و آن بسیار آب بردار
مَرَحِلٌ و فَرِيعٌ مردند و تیر زبان
ضَرْبَةٌ و فَرِيعٌ زخم و اسع که خون
جاری باشد
فَرَاغَةٌ نیشکبایی - بی آرامی
فَرَاغَةٌ آب شست مرد
فَرُوعٌ ستاره جوزا
اَفْرَعٌ پروازنده - فراخ
طَعْنَةٌ و فَرَاغٌ نیزه فراخ
حَلَقَةٌ و مُفْرَعَةٌ حلقه رخت که پیوسته باشد
فَرَاغٌ طرف بسیار بزرگ
مُسْتَفْرَعَةٌ شتر بر شیر - اسب تیزرو
ه (فَرَاغٌ) در خبیث
ه (فَرِيعٌ) زمین نرم تا بان
ه (فَرِيعٌ) خرقه گندم
ه (فَرِيعٌ) البعبع افشاند اندام را و سب
گام نزدیکی بنادر - سبک گشت
و حبت و جالان گردید

دو پشته و میان دو پای شتر برآید
یکی از دوران آب و دیگری مکرر از

فِرْفَرَةٌ - فِرْفَرٌ ج } خبک پر و لبریز کہ دوغ زدن
و انما رفقة و افراق و } نموانند - گرد و مبروم
آثار مری ج ج

فَرْقَ
فَرْقَه

فَرَقٌ وَفَرَقٌ
عَلَيْهِ فَرَقٌ
أَمْرٌ وَفَرَقَةٌ
مرد ترسند
گیاه ریزه که زمین را بپوشاند
زمین را کند گیاه

فَرْيَق - آفريقاء و آفريقه و فُرُق و فُرُوق
ج. فَرْيَقَة - نوعی طعام - پاره کوسفندان

فراق
فراق

فروقتہ
پہ لکھوہ و دل - بند کا عذ
بند ہنرم و علف - سخت رسا
(نکرتہ و موتش کیا ناست)

فاریق - فواریق و فساف ج دادستر
خردمند - چمنده زور و زایل
- ارباب که جدا شده از ارباب

فایرفات
فُرقات

تَوَمُّ الْفُقَرَاءِ
فَسَّ أَضَافَ

رَجُلٌ أَفْرَفُ

مردیک غم - مرد شافیه لب
گو سفندیکه میان سزای پستانش

فامروق
فاصله دو روزی باشد
مراسم ترسناک (بدبختی)
نام رفیق (برادر)

فامروقتہ سخت ترسندہ (مذکورہ کونٹ
ساربت)
مفروق و مفروق - مفارِق ج عابی فوق

مفروق
موی سر - جایگه مشعب بود
از آن راه دیگر
سراکنده و جدا شده از هر چیزی

نَاقَةَ مُضَرِّقٍ
مُضَرِّقُ النِّعَمِ

۵ - ثِيَابُ (فُرْقَانِيَّة) حَامِدِ كِتَابِ سَفِينَةِ

(فَرَقْد) - فَرَقْدِج گونہ سالہ یاد دہی
فَرَقْد و فَرَقْدُ ستارہ نزدیک قطب شمال

(فَرَّقَ) فَرَّقَهُ وَفَرَّقَا سَمْعَ رَجُلَيْنِ
(وَهُمَا فَرَّقَانِ) محمد وکبری را - درهم خواندین

تَفَرَّقُوا
باز دادن
بازگشتن از گشتن و رفتن

۱- فِرِیْقَاع

از جنسی - یکسو گردیدن
 (فَرَقَم) نمره آلت زده تا ختنه که
 در بر سر شونده - بدخوار و بد

(فَرْكُ) الثَّوْبِ فَكَ الْجَوْذَ وَنَحْوَهُ
فشكا - ن م ل ك ر
شکست گرد و را تا تغز
در آورد

فَرَكْتُ الْمَرَأَةَ زَوْجَهَا فَرَكَا وَفَرَاكَ

فَرَكْتُ الْأُذُنَ فَرَكَا
فَرَكْتُ الْغُتْلَ

فَرَكْتُ الْغُتْلَ
فَرَكْتُ الْغُتْلَ

فَرَكْتُ الْغُتْلَ
فَرَكْتُ الْغُتْلَ

فَرَكْتُ الْغُتْلَ
فَرَكْتُ الْغُتْلَ

فَرَكْتُ الْغُتْلَ
فَرَكْتُ الْغُتْلَ

فَرَكْتُ الْغُتْلَ
فَرَكْتُ الْغُتْلَ

فَرَكْتُ الْغُتْلَ
فَرَكْتُ الْغُتْلَ

فَرَكْتُ الْغُتْلَ
فَرَكْتُ الْغُتْلَ

فَرَكْتُ الْغُتْلَ
فَرَكْتُ الْغُتْلَ

فَرَكْتُ الْغُتْلَ
فَرَكْتُ الْغُتْلَ

فَرَكْتُ الْغُتْلَ
فَرَكْتُ الْغُتْلَ

فَرَكْتُ الْغُتْلَ
فَرَكْتُ الْغُتْلَ

فَرَكْتُ الْغُتْلَ
فَرَكْتُ الْغُتْلَ

فَرَكْتُ الْغُتْلَ
فَرَكْتُ الْغُتْلَ

استفراغ
قسم و فرم

فراشته

افرم

فرمائ

مستفهمه

(فرن)

فرنی

فرین

فایرند

فرنا

فازان

(فرین)

(فرنگه)

(فرند)

فرند - فراند

افراند

فرنداء

(فرنج)

(فرنج)

(فرنج)

(فرنج)

داشتن
نک کردن فرج را بارور
دارد نیست که زن فرج را بارور
نک کند - لکه که زن فرج را
سازد یا دایم حصن فرج را
دان بندند

لکه که زن فرج را بارور
حصن فرج را بارور

مرد شکسته دندان
زن نک فرج بارور
زن نک کرده فرج بارور

تا به سفالین که دوا دندان بزند
نان در تا به سفالین بچسته - نان
کرده ضخیم با نان کنایه می آید

در میان فراهم آید و بر وزن و شیر
و شکر بریان کنند - مرد و شیر
اندام - شکست ضخیم و زرد

تا به لکی که در وی نان بزند
زن نان بزند

عز و کوفتن - شکستن - پاره
کردن

نام کو سبب که حضرت موسی
سخن میگفت با خدا تعالی
موش با جودش صحرایی

ز می پس از سخن - آرایش
بعد از رسیدگی
جوهر شمشیر - شمشیر جوهری

نک شمشیر
ج ادویه
گل سرخ - عیار است

(شیر بزرگ) - دانه نان
سنگ خوار

شیش سبزه زرد
دانه خرد

شاه گردیدن - بند شدن

مُزَانُفُ

محرم

بد و بهجکاره
شیر شیر - جانور است گاو
کمان پیش پیش شیر رود - شیر و
شکر - دلیل - راهنما - برید
ها - ف خراسید و استراود

قِرَّةً فَلَاهَةً وَفُرُجَةً وَفَلَاهِيَةً - ك
زیرک گردد قایم ص - فرج

آفَةُ الرَّحْلِ وَفُتَاهُ وَفُسْهَةٌ ج
قدام زيرك انتخاب كرد

افساراه و تفصیله
استغفره الذوات

فیه
آورد و جمع کرد
خرامنده - استهزادکننده

فقر و هذ
نایب

فایزہ - حواہ و فزہ ج و حرمجہ
کثیرت آوازہ خوان - نک

افتره

مفتریه و مفتریه و مفتریه
زیرین آدم

فرهادت نفسہ

فَرْهَدُ و **فَرَهْدُ** و **فِرْهُودُ** مراد کرمانجی
درشت - شستاب نژاد

مرد غازی که گوشت از شیر
- کوک در گوشت خوش

فرمود
از صد

(فَرْهَدَن) و فرهاد و فرهادی
مرد که داند و خردمند - مردانک

پرگوش

فَرَاهِيْد

(اِقْرَأْ)

فیروز - فیراء

مسودة



زوا الفرو

حَسْبُكَ مَفْزَاةٌ

(فَسَيُؤْنِسُ)

(فرقی) ملا

فَرَى الْأَرْضَ

فَرَحَ الْمُزْنَاكُ

فَرِيحُ الشَّرَفِ
بِأَنَّهَا

قضاء قريبا

فَرَحِي الشَّيْءَ

فَرِیَ فَرِیَ

—

أَمْ رَأَى السَّيِّ

100

تَقَرُّبُهُ وَأَنْفِرُهُ

— 209 —

یہاں سے

100

یَقَالَ بَصْرَةَ

1

(فَفَفَشَ)

نست رای گردید
وازشد و گذشت و دروغ
فَفَفَشَ ص

فَفَفَشَ بَوَلِه

بشد شش را
بجز نیست نرمی

(فَفَقَ)

فَفَقَ - فَفَقَ شادمانی و ازین
مرد - دور و درگنج

فَفَقَ الظُّبَى

دور و فاصله بین و شخ
او - آفَشَقَ و فَفَقَ

فَفَقَ الشَّيْءَ فَفَقًا

ص مذکر و مؤنث
سخت شکست آزا

تَفَفَّقَ بَوَلِه

حامل افکند حامله را
بنگاه گرفتن کسی را

مَفَفَشَقَ

بهر و لعب برخاستن مردم
بسیب بسیاری مال

فَفَقَ

دوری و فاصله میان و بین
و دوستان پیشین شتر

ه (فَفَكَ)

فَفَكَ - فَفَكَ گاهی کرد و بست
گروید - درگی نمود و دل

(فَفَلَّ)

فَفَلَّ رَفَلَّ فَفَلَّ ص
فَفَلَّ - فَفَلَّ و فَفَلَّ ج

فَفَلَّ نَحْبَهُ فَفَلًا

ن ض
از و پراکنده کرد و شش - کند

فَفَلَّتِ الْمَرَاةُ وَ تَفَفَّلَتْ وَ افَفَلَّتْ

بشد شست زن
ردان شد آب

تَفَفَّلَ الْمَاءُ

فَفَلَّ - فَفَلَّ و فَفَلَّ ج
مرد و دل و رسنه و بست

رَجُلٌ فَفَلَّ خَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ و فَفَلَّ ج
مرد و دل و رسنه و بست

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج

در مرد و رسنه و زمان و زمان
کامل و بست

فَفَلَّ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

فَفَلَّ

فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ
فَفَلَّ - فَفَلَّ ج سر زده بزرگ

ه (فَصِط) دُم کوتاه - جده ناخن
(فَصَع) التَّمْرَةُ فَصْعًا - تم فشردن

حزای را با گشتان تا از او پو
برآید یا برآورد و از دست
ناگشت نالید آنرا تا نرم گردد و
برآید از آنچه در آن است

فَصَع لِي بَكْدًا
فَصَعُ الْقَبِيضِ
فَصَعَتِ الدَّاءَةُ

فَصَعُ غَامَتِهِ
فَصَعُ لِي غَامَلٍ
تَنْصِيعُ

افْتَصَعَ حَقْرُ مَنَدٍ
افْتَصَاعُ
انْفِصَاعُ

فَصِصَةُ
غَلَامٌ اَفْصَعُ

فَصْعَاءُ
فَصْعَانُ
(فَصْفَص) الْكَلَامُ غَمْلٌ كَرْدِ حَمْنُ

فَصْفَصَ الدَّاءُ كَبْرًا خَرَانِدَ جَارِ پار گِیاه
تَفْصِفُصَ الْقَوْمُ عَنْهُ رَا كَنَدَ شَدَنَدَاز

فَصْفِصَةٌ - فِصَا فِص ج گیاه است
بُكْل (بُتُونِ مَقَابِل)

فِصَا فِص
فِصَا فِصَّةُ
ه (فِصْعِل) وَفِصْعِلُ كَرْدُم یا

(فَصَلَ) الثَّانِي فَصْلًا - ض بَرِ
رِزَه آن - مردم نه کس
که حق را از باطل جدا کند

د پاره و جدا نمود آن را - جدا شد

فَصَلَ مِنَ الْبَلَدِ فَصُولًا
فَصَلَ الْكَرْمُ

فَصَلَ الْأَمْرُ
فَصَلَ الْوَلَدُ

فَصَلَ بَيْنَهُمَا
فَصَلَ الْكَلَامُ

فَصَلَ الشَّيْءُ
فَصَلَ الثَّوْبُ

فَصَلَ الْقَصَابُ
فَصَلَ شَرِيكُهُ مَفَا صِلَةً وَفَصَالًا شَرَكًا وَارِ

تَفَا صَلَتِ الْأَشْيَاءُ خَدَّاشَدَ بَعْضُ الْأَشْيَاءِ
افْتَصَلَ الْوَلَدُ

افْتَصَلَ الْخَلَّةُ
انْفِصَالُ
انْتَفَصَلَ

فَصَلَ
فَصَلَ الْوَلَدُ
فَصَلَ الْوَلَدُ

فَصَلَ الْوَلَدُ
فَصَلَ الْوَلَدُ
فَصَلَ الْوَلَدُ

فَصَلَ الْوَلَدُ
فَصَلَ الْوَلَدُ
فَصَلَ الْوَلَدُ

فَصَلَ الْوَلَدُ
فَصَلَ الْوَلَدُ
فَصَلَ الْوَلَدُ



سر بند از اندام
و حای پوشکی
بر استخوان
سخت حق در است
ضمیر رفوع فصل

مانع و فاصله میان دو چیز -
سر بند از اندام
و حای پوشکی
بر استخوان
سخت حق در است
ضمیر رفوع فصل
مانع و فاصله میان دو چیز -
سر بند از اندام
و حای پوشکی
بر استخوان
سخت حق در است
ضمیر رفوع فصل

فَصْلَةٌ نهال جزا که از جای بجای گیرند
حکمٌ فَاَصِلٌ وُقُيْلٌ امر نافذ و فرمان
فَصَالٌ از شیر بازگشتگی کردن
فَصِيلٌ - فِضْلَانٌ و فِضْلَانٌ و فِضَالٌ
ج. دیوار کوکب و جل قلعه - کره
فَصِيلَةٌ شتر از مادر جدا شده
کره شتر ماده - خوشایان نزدیک
مرد - باره از گوشت ران -
باره از اعضای بدن
فِصَلٌ و فِصْلِيٌّ شوب حاکم - حکم که حق و
باطل را جدا کند
طَلْعَةٌ و فِصَلٌ زخمیکه جدائی کند میان و حرف
فَصَالٌ قراح مردمان با انتظار صید
سَيْفٌ فَصَالٌ شیر برنده
مَفْصَلٌ زبان
مَفْصَالٌ اگر حادثه اد جدائی باشد
مَفْصِلٌ - مَفَاصِلٌ ج. سرند و پویشگی اندام
مَفَاصِلٌ سنگ نره ای سخت جمع شده -
مَفْصَلُ الْقُرْآنِ یکستان بر از سنگ نره میان و کره
عَقْدٌ مَفْصَلٌ از سوره مجرات تا آخر قرآن
مَفْصَلَةٌ بطل در اصطلاح
نخار و دو صفحه آهن
فَصَمٌ (فَصَمٌ) الشَّيْءُ فَصْمًا ض. تکرارند
که بنهم بر شاخه آبی بسته بر
فَصَمٌ الْبَيْتُ - ل. شکست آرا پون جدائی - باره کرد و بر
فَصَمٌ عَشْرُ الْمَطَرِ ویران شد خانه
تَفْصِيمٌ و تَفْصِيمٌ باز استاد باران
فَصْمَةٌ و فَا تَفْصِيمٌ شکست کردیدی جدائی
خالد پای سجدائی
فَصْمٌ فَصْمٌ تیر ضخم و سطر
فَصَمٌ (فَصَمٌ) الشَّيْءُ مِنَ الشَّيْءِ فِضْلًا و فِصْلًا
ض. جدا کرد آرا از آن را تائی دارد
أَفْضَى أَفْضَاءٌ را تائی یافت خلاص شد

أَفْضَى عَيْنًا الْحَزَنُ رفت از ما گریه
أَفْضَى الْمَطَرِ باز استاد باران
أَفْضَى الصَّائِدِ در آونجه شد شکار در دام
صناد
فَصْتِي تَفْصِيَةً را تائی داد او را
فَصْتِي اللَّحْمِ مِنَ الْعَظْمِ جدا نمود گوشت را
فَصَاهُ و مَفَاصَاهُ از استخوان
تَفْصِيٌّ و تَفْصِيٌّ جدائی نزد بین اندو
را تائی یافت از چربی
فَصْنَةٌ را تائی
تَوْمٌ فَصْنَةٌ { روز و شب سرد و زنده گرم
لَيْلَةٌ فَصْنَةٌ }
فَصِيٌّ - فِضَاَةٌ واحد را تائی و خلاصی
فَصْنَةٌ را تائی
(فَصَصٌ) الشَّيْءُ فِضًّا - ن. شکست
آرا خاکه از هم جدا شود
فَصَصٌ خَتَمُ الْكِتَابِ شکست باز کرد مهر نامه
فَصَصٌ اللُّوْكُوَّةُ سوراخ کرد مهر و دریا
فَصَصٌ الْقَوْمِ متفرق و پاشان کرد گروه
فَصَصٌ الذَّمُّوعُ شکست بر بخت
فَصَصٌ مَا بَيْنَهُمَا برید آنچه میان آن دو بود
فَصَصٌ اللَّهُ فَاَهْ بشکند خدا و آن او را برینا
و ندانهای او را
لَا فِضَّ فَوْكَ شکسته سپاد و آن شود زیر زدن
و ندان تو
فَصَصَّ الشَّيْءُ نقره کوبی نمود آن را
أَفْضَ الْعَطَاءِ بخشش و دوشش نیکو بود
شکسته و ریزه شد
أَفْضَصَ الذَّمُّوعُ { پراکنده شد و شکست کردید
تَفْضَصَتْ رخت آبرو
أَفْضَصَ الْمَاءَ دوشیزگی رفتن - آب
أَفْضَاضٌ روان رسیدن با بوقت
خروج آب سیدن - برآمدن

زن از عادت آب دادن بوی خوش
و طرا آن با مالیدن اندام بمرغی
شکست چیزی چنانکه از هم جدا شود

فَضَحَ
فَضَّةً
فَضَّةً

نقره - فَضَضَ ج زمین سگناه

ریشه رنگد - ترشح آب قوت
شست شوی - برشته و متفرق
در پستان

فَضَضَ

ریشه و پاره از لعنت خدا
فَاَضَضَ - فَوَاضَ ج سختی و بلا
فَضاض فضا ض شکسته و ریزه که از

سختن چیزی بر آید
فَضاضُ الجبال سنگهای پراکنده بهم

فَضِضَ

جمع آمده
ریشه چیزی - آنچه منتشر و پراکنده
شود از آب در وقت طهارت
آب خوش و آن - شکوفه برآمده
بر متفرق و پراشان

مَفَضَضَ و مَفَضاض
(افضاض) خوراندن خوراک کسی را
(تفضض) الرجل عرقاً و بالعرق
جاری شد عرق از منافذ موی بدن

تَفَضَّعَ الشئ و تَفَضَّعَ ج
تَفَضَّعَ جَدُّهُ بالشحم اندام او از کثرت
چربی شکافته شد

انْفَضَّ الرجل عرقاً و بالعرق
انْفَضَّ الأمر و است شد کار
انْفَضَّ البدن نیک فریب شد
انْفَضَّ الفرحه گشاده شد جراح و پدید

انْفَضَّج
آشکارا گردیدن افق - روان
شدن آنچه در دلواست

تَفَضَّج
عرق کردن بچ موی که روان گردد

بهم رسانیدن اندام پیرا - کم گوشت
کردن اندام - گشاده و فراخ شدن هر
چیزی

فَضِجَ

عرق - خوی
مَفَضَّاج ریزه نرم و ضعیف اندام

(فَضَّجَ) فَضَّجاً - م رسوا کرد او را
فَضَّحَ المحمى کشف و حل کرد مشکل را
فَضَّحَ الأمر و الجور ماه نور خود بر سارگان

فَضَّحَ الصُّبح و غلبه کرد
فَضَّحَ فَضَّحاً - ف اندکن سفید گردید -
افضض ص نم کرد فضا ص

افضض الصبح و فضا ص
ظاهر نمایان شد

افضض النخل و صبح
افضض نیک رسوا کردن مولد

فَضَّحَ و تَفَضَّحاً هر یک بهای گیری را
هویدا کردند - هر یک را رسوا نمودند

افضض الأمر و ظاهر و هویدا گردید کار
افضض الرجل رسوا شد مرد

فَضَّحَ سفیدی
فَضَّحَ هر چه بر آن سرخی باشد

افضض شیری - سفید کم رنگ
افضض رسوا - شتر بزرگ شتر

هو و فاضح بالمال او بسیار است
شتران را

فَضَّحَ و فُضَّوْحَ و فُضَّاح
و فُضَّاحَة رسوا

فُضَّوْحَ رسوا - بافض است عبرا
مَفَضَّحَ - مَفَضَّح ج آنچه سبب سوزی

مَفَضَّح رسوا - نمایان
(فَضَّحَ) الشئ فُضَّحاً - م سکت

آن را

فَضَحَ رَأْسَهُ سَلَسَتْ سِرَازُهَا
 فَضَحَ عَيْنَهُ كَوَّرَ كَرْدِشِيمُ أَوْرَا
 فَضَحَ الْمَاءُ كِبَارَهُ رَجَحَتْ أَنْ رَا
 أَفَضَحَ الْعَنْقُودُ بَرَقَتْ فَشْرُونَ سِيد
 أَفَضَحَ الْبَسْرَ كَذَاشَتْ هُوزَهُ رَا تَابِيْدَه

افَضَّاحُ شَكْنِ - شَكْنِ شَكْنِ
 افَضَّحَ شَكْنِ شَكْنِ شَكْنِ
 افَضَّحَتْ الْقُرْحَةُ رَا تَابِيْدَه كَرْدِشِيمُ
 افَضَّحَ نَزِيدُ كَرَسِيْتِ سَحْتِ
 افَضَّحَ الذَّلُو رَجَحَتْ أَنْجَابُ دَلُو بُود
 فَضُوخُ شَرَابِ سَتِ كُنْدَه كَرَسْتِ
 كُنْدَه خُورَنَدَه خُورَا

فَضِيحُ دُرُشَابِ عَصِيْرُ الْكُورِ - شَرَابِ كِيَا
 عَصَا رَهْزُورَه خَامِ سَا نَدَه -
 شِرِ سِيَا بَابِ اَنْجِيْمَه
 مِفَضَّحَه سَكِيْدَه بِيَا نَ خُورَه خُورَا شَكْنِه
 دَلُو فَرَاخِ
 سَفَاضِخُ خَطَرِ وَفَكِيْدَه دُرُشَابِ الْكُورِ خُورَه
 نَسَنَه

نَسْرُ مِفَضُّوْجِ خُورَه خُورَا يِ شَكْنِه
 (فَضْفَضُ) الْتَوْبُ أَوِ الْعَيْشُ
 فَرَاخِ شَدَّ حَابِرَه وَزَرَه يَا زَنْدِ كَا نِي
 فَضْفَاضُ وَاسِعُ - فَرَاخِ - مَرْدِي
 دِرْعُ فَضْفَاضَه وَفَضْفَاضُ زَرُو فَرَاخِ
 حَارِيْهَ فَضْفَاضِيَه وَخَرَفَرِيَه دِرَا زَنْدِ كَا نِي
 هَ (فَضْعَ) فَضْعَا - مَ نَجَاسَتِ اَمَّا

هَ (فَضْعَ) الْعُودُ فَضْفَا - مَ نَكَبَتِ
 جَوْبِ رَا
 مِفَضَّحُ اَنْدَه بَطْلَفِ فَضَا حَتِ نَا يَدِ
 (فَضَلُ) فَضْلًا وَفَضْلًا - نَ
 بَا نِي وَزَا نَدَه مَانَدِ
 فَضَلُ فَضْلًا افَرُونِ كَرُوِيْدَه - خَالِبِ شَدِ

افَضَّلَ عَلَيْهِ اَفَرُونِ اَكْبَرِ اَوْرَا
 اَفْضَلُ مِنْهُ الشَّيْءُ بَا نِي كَذَاشَتْ اَزَانِ خَيْرِ بَرَا
 اِفْضَالُ افَرُونِ اَكْبَرِ - افَرُونِي نُونِ
 افَرُونِ اَكْبَرِ - يَكُوْنِي كَرُونِ - افَرُونِ اَكْبَرِ

افَضَّلَ تَفْضِيْلًا افَرُونِي شَدَا اَوْرَا - حَكْمِ كَرْدِشِيمِ اَوْرَا
 - فَاضَلُ افَرُونِ كَرُوِيْدَه - كَرُوِيْدَه اَوْرَا بَرُوِيْدَه
 تَفْضُلُ افَرُونِ شَدَنِ بَرَكِيْ - افَرُونِي نُونِ -
 يَكُوْنِي كَرُوِيْدَه - دَعْوَا يِ فَاضَلُ نُونِ بَرَكِيْ
 مَتَابِرَه بَرُوِيْدَه - اَطْرَافِ حَابِرَه بَرُوِيْدَه اَمَّا
 تَفَاضُلُ سِيْدَه اَفَرُونِ اَكْبَرِ - افَرُونِي دُرُشَابِ حَسْتِ
 اِسْتَفْضَلْتُ مِنْهُ الشَّيْءُ بَا نِي كَذَاشَتْ اَزَانِ خَيْرِ بَرَا
 اِسْتِفْضَالُ افَرُونِ اَكْبَرِ - افَرُونِي خَيْرِ بَرَا
 يَكُوْنِي حَسْتِ

فَضْلُ - فُضُولُ جَ افَرُونِي - بَقِيَا زَهْرِي
 فَضْلَه - فَضْلَاتُ وَفَضَائِلُ جَ بَقِيَا زَهْرِي - زَا نَدَه
 اَزِ بَرُوِيْدَه - پَرَا مَنَ اَزِ خُورَا

فَضْلَه بِيْلَتِ پَرَا مَنَ اَزِ خُورَا بَرُوِيْدَه
 فَضْلُ حَابِرَه كَرُوِيْدَه اَمَّا بَرُوِيْدَه (نَكَبَتِ كَرُوِيْدَه)
 فَاَضْلَه بِيْلَتِ مَقَامِ فَضْلَتِ - اَحْسَانِ
 فَضَالُ شَرَابِ
 فَضَالَه بَقِيَا زَهْرِي اَزِ بَرُوِيْدَه
 فَضَالِي فَضْلُ كَرُوِيْدَه اَمَّا
 فَضْلَه افَرُونِي - بَقِيَا زَهْرِي فَضْلُ
 رَجُلُ فَضَالُ مَرُوِيْدَه فَضْلُ افَرُونِ
 قَوَاضِلُ بَقِيَا يِ بَرُوِيْدَه
 قَوَاضِلُ الْمَالِ قَوَاضِيَا اَمَّا
 افَرُونِي دُرُشَابِ شَرَابِ دُرُوِيْدَه كَرُوِيْدَه قَوَاضِيَا
 فَضُوْلِي اَكْبَرِ كَارِيْ فَا نَدَه كُنْدَه مَرُوِيْدَه خَيْرِ بَرَا يِ

رَجُلُ مِفْضَلُ وَ مِفْضَالُ مَرُوِيْدَه فَضْلُ
 مِفْضَلُ حَابِرَه كَرُوِيْدَه
 مِفْضَلَه حَابِرَه كَارِيْ اَسْتِيْنِ كَرُوِيْدَه اَمَّا

فَضْلَه فَضَالَه فَضَالِي فَضْلَه فَضْلِي فَضْلَه فَضْلِي فَضْلَه فَضْلِي

مَفْضَلَةٌ عابده کار بی آستین که زنان پوشند
 رَجُلٌ مُفَضَّلٌ مرد بسیار فضل
 مَفْضَلٌ نیکوئی کننده - افزودنی جوینده همسر
 (فَضًّا) الْمَكَانُ فَضَاءٌ وَفُضُوًّا - ن فرخ شد جای
 فاض ص
 فَضًّا الشَّجَرُ بِالْمَكَانِ بسیار پردخت شد آنجا
 فَضًّا الذَّرَاهُ در کسب کرد و در همها را
 أَفْضَى الْمَكَانُ فَرَاخٌ گرود آنجا
 أَفْضَى الْمَرْأَةُ هر دو سوراخ زنی یکی گردانید
 أَفْضَى إِلَى الْمَرْأَةِ جماع کرد با زن یا خلوت نمود
 أَفْضَى إِلَى الْأَرْضِ ساید زمین را بهر دو کف دست
 أَفْضَى بِفُلَانٍ در جبهه بسوی فضا برآمد
 أَفْضَى الرَّجُلُ فقیر و بجزیر گردید
 أَفْضَاءُ از با کسی در میان نهادن
 فَضًّا خیزی آمیخته - دانه سوز
 مَنَاهِمٌ فَضًّا تیر خور
 طَعَامٌ فَضًّا خوراک مختلط بقال آن امر
 فَضًّا بَلَنَاهُمْ بهر یکم نیست اینها
 فَضَاءٌ - أَفْضِيَّةٌ ج شادکی و فراخی -
 زمین فزراخ
 فَضَاءٌ آب روان بروی زمین
 فَا ضَبٌّ واسع - فراخ
 لُقَالَ مَقَامٌ فَا ضٍ ریاست وسیع
 اِمْرَأَةٌ مُفَضَّنَةٌ زنی که پیش و پس از یکی
 گردیده و با او
 (فَطَاءُ) فَطَاءٌ - م زور رشت او
 فَطَاءٌ بِرِ الْأَرْضِ او را بر زمین کشید
 فَطَاءٌ عَنْ رَأْيِهِ برگرداند او را از رای
 فَطَاءُ الْقَوْمِ آمد به آنچه خواست و شدند
 فَطَاءُ الْمَرْأَةِ جماع کرد زن را
 فَطَاءُ بَهَا تیر و با و داد
 فَطَاءٌ لَكُمُ فَنَحْنُ فَنَحْنُ کف و در دوش
 فَطَاتِ الْقَدْرُ بِيَدِهَا هموار گردید پشت شتر
 فَطَاءٌ ظَهْرٌ بَعِيرٍ - او را بسیار می بار

فَطِيٌّ فَطَاءٌ - ف فزورفت پشت برین
 آید سینه رَجُلٌ أَفْطَاءٌ ص مذکر
 - فطاء ص منبت فطاج
 أَفْطَاءُ أَفْطَاءٌ فَرَاخٌ حال شد - بدخوی
 گردید بعد نیکو خوی
 أَفْطَاءُ فُلَانًا طعام خوردانید او را
 أَفْطَاءُ الْمَرْأَةِ جماع کرد زن را
 فَا طَاءَ الْأَرْضَ مَفَاطَاةً زود او را زمین
 در آمد و پشت بر آمد سینه
 گردید یا خود را از کاری برین
 کشید و شتر کشی نمود
 تَفَاطَاءَ عَنْهُمْ منکر شد - باز گردید
 أَفْطَاءُ مرد پس منی
 فَطَاءٌ دخیل شدن پشت و برین آن
 سینه
 (فَطْهٌ) فَطْهًا - م پسین گردانید آنرا
 قَطَعَ الْعُودَ تراشید آن را و پسین گردید
 قَطَعَ بِالْعَصَا بجوید دستی زود او را
 قَطَعَ الْخَلْ قَطْعًا - ف گردنری پذیرفت
 درخت خزا
 قَطَعَ أَنْفَهُ پسین شد نوک منی او
 قَطَعَ تَفْطِيحًا پسین گردانید او را
 تَفْطِيحٌ پسین شد - گشوده گردید
 قَطَعَ كَاو (رحمت ای که نوک منی پسین)
 - مرد پسین منی و بچ بند دست -
 آفتاب رست
 قَطُوحٌ مَادَّةٌ شَرِّ زَرْعٍ شکر
 رَأْسٌ مَفْطَحٌ سر پسین
 (فَطْحَلٌ) سبیل فلوان - مرد فریب
 رگوش - شتر فریب
 فَطْحَلٌ روزگار قبل از خلقت بشر یا زنا
 نوح
 ه (فَطْذَةٌ) فَطْذًا - ن باز داشت او را
 از خیزی - نهی کرد او را
 (فَطَرٌ) الشَّيْءُ فَطَرًا - ن ض شکت

فَطَرَا لِلَّهِ الْأَمْرَ
فَطَرَا الْعَجِينَ

فَطَرِ الثَّامَةَ
فَطَرِ ثَابِتَ الْبَعْرِ فَطَرًا وَفَطَوْرًا
يُتَنَازَعُ بَيْنَ شَرِّهِ وَبَيْنَ بَعْرِهِ

فَطَرَ الصَّائِمِ وَفَطَرَ كُتُوْرُوزِ اِرَافِطِ
 كَرُوْمُفِطِرِ ص - مَفَاطِطِ

فَطَرَ الصَّائِمَ ۝ فَطَرَ الصَّائِمَ ۝ فَطَرَ الصَّائِمَ ۝

روز و وار - و وقت افطار کردن
اوشد - رسید وقت افطار را

کبریا - رسیدن وقت روزه کشیدن
نیکو نماز برهمن پوست را - در آن

ظَرِّ تَقْطِرًا
ظَرِّ وَ انْقِطْ
در وقت افطار
روز و کسی را کسایانید
شکافه کرد

فَفَطَرْتُ الْأَرْضَ وَالنَّبَاتِ
فَفَطَرْتُ الْأَرْضَ وَالنَّبَاتِ

فَطْر - فَطْر ج شَكَف - مَي
فَطْر - فَطْر ج شَكَف - مَي

روزه گشایند (واحد جمع
یکسانست) گشایش روزه

ملکة - فِطْرٌ ج صدقة واجب عید ما و میضا
سرشت و صفتی که هر موجودی بر آن

أَفْطَرْتُ (صَدَقْتُ كُلَّ مَوْلِدٍ)
يُولَدُ عَلَى الْفِطْرِ (فَطْرًا)
فَطْرًا (وَاحِدًا) - فِطْرًا (وَاحِدًا)

روسی مہیچے بن

فُطِرَ وَفُطِرَ

فطیر
دو شدن
بر آنچه که تعجیل
کرده شود از وقت

اور آگ آن - ج

سَيِّفُ فَطَارِ

طَافُورٌ فَطَوْرِيٌّ

طرفی آن ناخراست
فقط در آن است

طُور - نَظَائِر ج

(فَطْرًا سَالِيُونَ)

فَطِيسَ) الرَّجُلُ فَطِيسٌ
پہن گروید یعنی ا
عینہ

سَ فُطُوًّا - ض مُر

فقطاً بروی او
گفت

سخن را بر روی سخن

پس - قطبہ واحد
پوست جانور مر
مان زمان سردار



فَطَسَ

به زنی بینی و سبکی و پراکنده گی سخن

فَطِيسٌ

آن بسیار بزرگ

فَطِيئَةٌ

بنی خوک

فَطِيئَةٌ

بینی خوک و اطراف آن لب

ه (انْفَطَشَ) الْغُودُ شکسته شد

ه (فَطَفَطَ) شکستن کردن - یا

سخنی گفتن که مفهوم نگردد

فَطَافِطٌ

صدای وقت سر زدن و جرج

فَطَوَطٌ

و وقت جماع

آفَطٌ

مرد قوز پشت

ه (فَطَمَ) الْحَبْلُ قَطْمًا - ض بریده است

فَطَمَ الْوَلَدُ فِطَامًا از شیر باز گرفت

فَطَمَ عَنْ الْعَادَةِ باز داشت او را از عادت

فَطَمَ الرِّضِيعُ رسیدن بوقت بازداشتن

انْفَطَمَ عَنْهُ و

فَطَامَ الْقَوْمُ از شیر باز داشتند و بانه را رسید

فَطَمَ - فُطِمَ ج

فَطَمَ و فَاطِمٌ

فَطَامٌ فَاطِمٌ

فَاطِمٌ فَاطِمٌ

فَاطِمٌ فَاطِمٌ

فَاطِمٌ فَاطِمٌ

فَاطِمٌ فَاطِمٌ

فَاطِمٌ فَاطِمٌ

فَاطِمٌ فَاطِمٌ

فَاطِمٌ فَاطِمٌ

فَاطِمٌ فَاطِمٌ

ه (فَطَنَ) به والد و له فُطْنًا و فُطْنًا

و فُطْنًا و فُطْنًا و فُطْنًا و فُطْنًا

و فُطْنًا و فُطْنًا - ن ف ك وانا و

فُطْنُ التَّهْمِيدِ زیرک گردید فَاطِنٌ ص

فَاطِنٌ التَّهْمِيدُ فَمَا نِيدَا ورا - وانا گدای

فَاطِنٌ بِالْكَلامِ مَفَاطِنُهُ باز گردانید سخن را

مَفَاطِنُهُ مَفَاطِنُهُ

تَفَطَّنَ لِكَلَامِهِ مَفَاطِنُهُ

فُطْنٌ و فُطْنٌ - فُطْنٌ ج وانا - زیرک

فُطْنَةٌ وانا ئی - زیرکی - تیزی خاطر

فُطْنَةٌ زن زیرک - تیزی خاطر - ماهر

فُطْنٌ و فُطُونٌ وانا - زیرک - ماهر

فُطُونَةٌ کار - تیزی خاطر

ه (فَطِهَ) فَطِهًا - ف كشا و مزخ

فَطِهَ فُطِهًا فُطِهًا

فَطِهَ فُطِهًا فُطِهًا

فَطِهَ فُطِهًا فُطِهًا

فَطِهَ فُطِهًا فُطِهًا

فَطِهَ فُطِهًا فُطِهًا

فَطِهَ فُطِهًا فُطِهًا

فَطِهَ فُطِهًا فُطِهًا

فَطِهَ فُطِهًا فُطِهًا

فَطِهَ فُطِهًا فُطِهًا

فَطِهَ فُطِهًا فُطِهًا

فَطِهَ فُطِهًا فُطِهًا

فَطِهَ فُطِهًا فُطِهًا

فَطِهَ فُطِهًا فُطِهًا

فَطِهَ فُطِهًا فُطِهًا



(قَطَعَ) الْأَمْرُ قَطَاعَةً - ک بر سوائی انجام

قَطَعَ الْأَنْهَاءُ قَطْعًا - ف پرست طرف

قَطَعَ بِالْأَمْرِ - تنگ کردید و در ماضی و سر انجام آن

قَطَعَ الْأَمْرَ - بزرگ و مهم شمرده کار را و بر طاقت خود انجام آن را اعتماد نکرد

أَقْطَعَ الْأَمْرَ - رسوائی انجامید کار را از حد گذشت

إِقْطَاعَ - زشت یافتن کار را - برشتی رسانیدن

تَقَطَّعَ - زشت یافتن کاری را

إِسْتَقْطَاعَ قَطِيعٍ - بر سوائی یافتن کاری را

أَمْرًا مُقْطَعًا - کار زشت و سخت از حد گذشته

الزَّحْلُ إِقْطَاءٌ - آب شیرین - آب زلال

الزَّحْلُ إِقْطَاءٌ - کار سخت زشت و از حد گذشته

فَظَى - زردان بچه دان - رحم

(فَضَر) فَضْرًا - م خورد گیاه ریزه

فَعَارِيو - گیاه است ریزه

(الْفَعَّاس) فَتًا - سر آلت زرد - جگر و سینه

فَاعُوسٌ - زکوهی - کوزه و یا زنگ آبخوری

فَاعُوسَةٌ - گنگ گران جسم بر سال از

فَاعُوسَةٌ - هر چهار پا - یا بی است عرب

فَاعُوسَةٌ - منج بخت آنکه گشاد گردد و

(فَعَفَع) بِالْعَنَمِ فَعْفَعَةً - گنگ نشود

تَفَعَّفَ - گوشت را بکرم فغ فغ

فَعَفَع - شتاب و سرعت کردن

فَعَفَعِي - زغال - نزد چست بک و نیزه

فَعَفَعِي - کله زهر گوشت

فَعَفَعِي - سوزان و فَعَفَاعِ بدل

فَعَفَعِي - شبان - قصاب

فَعَفَعِي - مرد چست و چالاک - شبان

قصاب

تَفَعَّفَانِي - مرد بدول - شبان - قصاب

(فَعَلَ) فَعْلًا - م کار کرد

فَعَلَ الْبَيْتَ الشَّعْرَةَ - شعر را بقامیده

عَرَضَ تَقْطِيعَ نَوْدَ كَمَا ذَهَبَ تَقْطِيعَ - عروض تقطیع نمود که ماضی و بر تقطیع

انْفَعَال - آن ف ت ع ل است

انْفَعَال - شبان و دروغ یافتن بر کسی

فَعَلَ - فَعَالٌ وَا فَعَالٌ ج - آفَاعِل

فَعَلَ - کار - حرکت مردم و کردار -

فَعْلَةٌ - فنج شتر و بر ماضی

فَعْلَةٌ - کباب کار کردن

فَعْلَةٌ - نخوی و عادت

فَعَالٌ - فَعْلٌ ج - دسته بزر - فیه و غیره

فَعَالٌ - نیکویی - جوامع و دی و کردار نیکو

فَعَالٌ - نیکویی یا بدی کردن

فَعَالٌ و فَعَالٌ - امر است یعنی بکن

فَاعِلٌ - فَاعِلُونَ فَعْلَةً ج - کشته کار

فَاعِلَةٌ مَرَّتٌ - فَاعِلَاتٌ فَوَاعِلٌ - کشته کار

مُفْتَعِّلٌ (مَبْنِي الْفَعُول) - کار سخت دشوار

شِعْرٌ مُفْتَعِّلٌ - شعر آینه کاری و از زده که شاعر

فَعَمَ (فَعَمَ) الْأَنْهَاءُ فَعْمًا - ن و فَعَمَ

فَعَمَ الزَّحْلُ - در آن کلمات غریبه آورد

فَعَمَ الزَّحْلُ فَعْمًا - م بخت آورد

فَعَمَ الشَّاعِدُ فَعَامَةً و فَعَوْمَةً قَوِيٌّ شَدِيدٌ

فَعَمَ الْأَنْهَاءُ - برگردید طرف

فَعَمَتِ الْمَرَاةُ - سغند نام علفت گشت

فَعَمَ الْمِسْلُ الْبَيْتَ - زن - بزرگ شد ساقان

فَعَمَ الْمِسْلُ الْبَيْتَ - خاز را خوشبوی

فَعَمَ الزَّحْلُ - کرد

فَعَمَ الزَّحْلُ - برگردشام او را از بوی

أَفْعَى فُلَانٌ

محتاج شد پس از تو انگری -
زشت شد بعد خوی - نافرمانی
کرد بعد از اطاعت - بخشم آورد

أَفْعَى الشَّجَرُ

سکفته شد شکوفه دخت

فَعَوَّ

شکوفه خفا

فَعَوَّ

دانه نموده و مانند آن کار گندم -
حدا نمایند - کاه گندم -
سپیل آورد - آفتی که بر غوره

فَعَوَّ

خرما مانند غبار نشیند و از رسیدن
مانع شود - غوره فاسد شد و

فَعَوَّ

نهی کرده از شر آن - بدیدم

فَعَوَّ

چیزی - شیر در دهان چرخ -
کاسه بزرگ - کجی است در

فَعَوَّ

دوان

فَعَوَّ

شکوفه خایا گل یا شکوفه
خوشبوی

فَعَوَّ

بوی خوش

فَعَوَّ

بوی که در خوش مانند نازک

فَعَوَّ

قدیمی بار کثیر از آن غوره اش

فَعَوَّ

مانند غوره خرما پس سوزش چشم

فَعَوَّ

شکافت جراحت را تا خارج شود

فَعَوَّ

بیمه در او است

فَعَوَّ

شکسته گردیدن - کور

فَعَوَّ

شدن چشم - بگندن

فَعَوَّ

آورد و مانند آن - شکافتن

فَعَوَّ

شدن ابر

فَعَوَّ

بار و وزن نوبه دان

فَعَوَّ

بوست نازک کر بر سر بینی

فَعَوَّ

سخته باشد وقت لادت

فَعَوَّ

گردال در زمین درشت که آب

فَعَوَّ

جمع شود

فَعَوَّ

فَقَعَى

ببارست

فَقَعَى

بجمله قبیعی - قفای مژگش شتر حقیر زود

فَقَعَى

که کینر (دول) در کینن توانگر کرد

فَقَعَى

فأقیاء (فَقَعَى) الحِرْوُ فَقَعَى - م چشم باز کرد بجهت

فَقَعَى

فَقَحَّ الذَّبَابُ

شکوفه بر آورد گیاه غوره

فَقَحَّ

فَقَحَّ فُلَانًا

آن رنگین گردید

فَقَحَّ

فَقَحَّ الشَّيْءُ

سقوط ساخت از آن - گرفت

فَقَحَّ

و بخت آن با

فَقَحَّ

چشم باز کردن تو را گشت

فَقَحَّ

آغاز سخن کردن - یاد کردن

فَقَحَّ

و ابدا نمودن هر که بر او - گشاده

فَقَحَّ

گردیدن - شکفتن گل - آب

فَقَحَّ

بوی و شورش

فَقَحَّ

بشت بیکر کرد و کرده

فَقَحَّ

فَقَحَّ ج شکوفه خرما و گیاه - حلقه

فَقَحَّ

سوراخ در - بجهت دست -

فَقَحَّ

کمر بند اصرام

فَقَحَّ

بخم دست

فَقَحَّ

فَقَحَّ فُلَانٌ

فَقَحَّ فُلَانٌ

فَقَحَّ

فَقَحَّ

فَقْدُ وَفُقْدُ

گیا هست - شراب مریز
- شراب غسل یا شراب
و کثوث که گیاهی است
گرم کرده شده

فَقِيدُ

مَاتَ غَيْرَ فَقِيدٍ وَلَا حَمِيدٍ بمرد کسی پری
آن نکرد

فَاقِدُ

زن شوهر یا سرگرم کرده یا مرده
- یا زن شوهر کرده بدون شوهر
- کاد ماده که کوساله اش را در
خورد

مَفْقُودُ

مَاتَ غَيْرَ مَفْقُودٍ بی پروا از فقدان او
(فَقْرًا) فَقْرًا - ن ض و فقر کند
و حفظ نمود - شکست پشت

فَقْرَ الْحَزَنَ

سوراخ کرد غمزه را

فَقْرَ الشَّيْءِ

شکست آن را

فَقْرَ فُلَانٍ

ن محتاج به چیزی گردید

فَقْرَ فَقْرًا

ف شکایت و نا که کرد از
استخوان شکسته پشت

أَفْقَرَهُ

محتاج ساخت او را

أَفْقَرَهُ الصَّيْدَ

بستی صیاد پشت بهلو داشت شکاف

أَفْقَرَهُ الْأَرْضَ

بوی صیاد عاریت داد زمین را

إِفْقَارًا

صاف و هموار کردن پشت
هارا حبت نشستن و بار کسی
تا در گرداندن برانرا حبت

تَفْقِيرًا

کندن - جوی نهال کندن -
سوراخ کردن مهره مهره را -
نازنده گردیدن - محتاج گشتن

إِفْقَارًا

محتاج گشتن

فَقْرًا وَفَقْرًا

فَقُورًا ج به چیزی محتاجی
- اندوه

فَقْرًا

کندن - سوراخ کردن مهره -
استخوان بریدن بینی شتر را نام
گردد

فَقْرَةٌ - فَقْرٌ ج گیا هست
فَقْرَةٌ وَفَقْرَةٌ - فَقْرٌ وَفَقْرَانِ فَقْرًا
و فَقْرَاتٍ وَفَقْرَاتٍ وَفَقْرَاتٍ ج
استخوان پشت از مهره دورش تا

فَقْرَةٌ

بیج و دم
نشان از کوه یا نشان بهف -
ریت از قصیده - یا بهترین بیت
از قصیده - بهترین زمین زرغنی

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرَةٌ - فَقْرَةٌ ج بهلو - کتاره

فَقْرَةٌ - فَقْرَةٌ ج بهلو - کتاره

فَقْرَةٌ - فَقْرَةٌ ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

فَقْرًا - فَقْرًا ج بهلو - کتاره

أَبْيَضُ فَقِيح

سخت سفید

فَقِيح

مرد سرخ

فَقِيحًا

سوار ای آب

فَقِيحٌ مُّقْفَعٌ

نازنده حسبه زمین

مُقْفَعٌ

مرفیست سیاه و رخ دم سفید

مُقْفَعٌ مُنْقَعٌ

کفش نوک دار

مُقْفَعٌ

گیا بیکه چون خشک شود سخت

مُقْفَعٌ

گردد گشت ام آرا

مُقْفَعٌ

سیار بی خبر و محتاج گردید

مُقْفَعٌ

بیکه کرد و بیکه آریس

مُقْفَعٌ

بیکه گشت رسد

مُقْفَعٌ

گشت دو شدن چیزی

مُقْفَعٌ

زن ابد و قول

مُقْفَعٌ

مرد و حسن بهود کوی

مُقْفَعٌ

نوعی از مرقان

مُقْفَعٌ

سخن سمعی - مردی

مُقْفَعٌ

خرد - دانش - ذهن زکات

مُقْفَعٌ

صدای آب روان شدن قطره

مُقْفَعٌ

زودن - سخت و درین خوابیدن

مُقْفَعٌ

ن باد و آواز

مُقْفَعٌ

آبادی و فردی است

مُقْفَعٌ

افزون گردیدن زراعت زمین

مُقْفَعٌ

سیار غله دادن زمین

مُقْفَعٌ

فردی - آبادی - بر باد و آواز

مُقْفَعٌ

گندم را - بر زمین غله را بگو

مُقْفَعٌ

پویی زهر دار در از نه از یک

مُقْفَعٌ

اشست

مُقْفَعٌ

گشت ام آرا

مُقْفَعٌ

گرفت اورا بر مینی او

مُقْفَعٌ

جماع کرد با او

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف

فَقِيحُ الرَّجُلِ فَقِيحًا وَفَقِيحًا - ف



فَقِه

دانش - دریافت علم (اکثر استعمال آن در علم دین است) - زیرکی

فَقِه

دانا - زیرک - عالم بعلم دین

فَقِهَةٌ وَفَقِيهَةٌ

زن دانا و زیرک - بعلم دین

فَقِيهٌ - فَقِيهَاءُ

عالم بعلم دین

فَعَلَ فَقِيهًا

زما هر وزیرک در رفتن مادم

مُسْتَفْقِهَةٌ

زن همراه بزرگ که جانی

فَقِيهٌ أَرَادَ فَقِيهًا

ن در پی آوردن

فَقِيهٌ الشَّهْمِ - فَقِيهٌ ج

سوفارین

فَكَتَ الْكَلْبُ فَكَا

ن جدا کرد آن را

فَكَتَ الْعُقْدَةَ

گشاده را

فَكَتَ الْعِظْمَ

بیرون کشید استخوان را

فَكَتَ الْأَسِيرَ فَكَا وَفَكَا كَا

راشید و خلاص کرد او را

فَكَتَ يَدَهُ

گشاده باز کرد دست را از آنچه در آن باشد

فَكَتَ الصَّبِيَّ

دار و درویشان کودک کرد

فَكَتَ الرَّجُلُ

بیرون و خرف کردید

فَكَتَ فُلَانٌ فَكَةً

ف - ك - امن گردید -

أَفَكَتِ الظُّبَى مِرَاجِيهَا

ز خواهر شدن آه - نزدیکی

أَفَكَتِ أَنْفَكَ

رسیدن ماذه شتر

تَفَكَّيْتُكَ

راشدن و خلاص کردن

تَفَكَّكْتَ التَّاقَةَ

نزدیکت زادن شتر رسید

تَفَكَّكَتْ

سست گردید اطراف قریح

أَفَتَكَتْ

دی و بزرگ گردید پستانش

أَفَتَكَتْ قَدَمَهُ

نیک آرزو مند گردیدین ماذه

أَفَتَكَتْ

از گرد و بیرون آوردن گرد و را

أَفَتَكَتْ

زایل گردید کف پای او از جایش

أَفَتَكَتْ

گشاده شدن میان گشتان و از هم جدا گردیدن - آزاد گشتن

أَسْتَفَكْتُ

خواست رانی

فَكَتَ - وَمَا فَكَانَ

فَكَوْكَ ج بکبار

فَكَّةٌ

دو زنج - آنکس که شکستگی است

فَكَتَ

سست - شکستگی کمی از دو زنج

فَكَتَ الزَّهْنُ فَكَاتَ

مردم و شتر - سست

فَكَتَ - فَكَّةٌ وَفَكَاتَ ج

بر بزرگ سال از

أَفَكَتَ

مرد گشاده بوند کتف از ضعف کستی

مُسْتَفَكَّةٌ

بادبان ز خواهر

(فَكَرَ) فِي الْأَمْرِ فَكْرًا وَفَكْرًا

فَكَرَ - ن فکر

وَأَفَكَرَ وَتَفَكَّرَ

فَكَرَ - ن فکر کرد و اندیشید

فَكَرَ وَفَكَرَ وَفَكْرَةٌ

فَكَارَ ج اندیشه

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

فَكَرَ

فَكَرَ - ن فکر

(اَفْعَلَ) فِي فِعْلِهِ مَبَالُغُهُ كَرَدَهُ كَارَاو

اَفْعَلَ اَفْعَلَهُ جَاعَتُ كَرَدَهُ مَرَدَمُ - لَزَزَهُ

جَاءَ الْقَوْمُ بِأَفْعَلِهِمْ اَمَدُهُ كَرَدَهُ تَهَامُهُ جَهَاتُ

(فَعَلَ) فِي الْكُذْبِ فَعَلْنَا - نَسُوهُ وَخُفَا

تَفَعَّلَ تَفَعَّلَ تَفَعَّلَ تَفَعَّلَ تَفَعَّلَ تَفَعَّلَ

(فَعَلَ) فَعَلْنَا وَتَفَعَّلْنَا - نَسُوهُ وَخُفَا

فَعَلَ مِنْهُ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ

فَاكِهَةً - فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فَاكِهَةً ج مَسْوَدُهُ زَيْتُهُ حُلَّتْ

فُلُج و فُلْجَة
فُلْج - آفلاج ج جری طرود - فاصله میان
فُلْجَان - جری طرود - رستگاری

فلیحاج
فالیح

اَنَا مِنْ هَذَا الْأَمْرِ قَالَجٌ
اَكُمُ سَيَانُ هَرُودُ دُوسْتِ يَاسْتَانِ بِي

سُحُلُ الْفُلُجِ وَالْأَسْنَانِ
فُلُوجُ

ملوَجَة - ملاييج ج ده - رين اوده زرا
- جاست در غزل
مفلوج - مفلوج ج فلوج زده

رَجُلٌ مُصَلِّجٌ
 (فَلَحَجْ) الْأَرْضَ طَلْحًا - مِثْلُكَافَتْ

فَلَحَ فَلَانَا
فَلَحَ لِلْعَوْمِ وَبِالْعَوْمِ فَلَاحَةٌ كَاسْتَحْوَا

فَلَحْ فَلَحًا فـ كَفَكِي دَشَكَاف بـ زَرَن شِلَا
آ فَلَاح مَن مَكْرُونَهُ فَلَاحَاء - فَلَاح
فَلَح بـ اسْتَهْزَاوِ سَمْعَه كَرُو فَرِغَتْ

أَفْلَحَ الرَّحْلُ رَسْمًا رَاسِي دَسْرِي هَت
أَفْلَحَ بِالْشَيْءِ أَفْلَاحًا رَسْمِ تَوْدَانِ
رَسْمِ دَسْرِي هَت

اسم اصلاح
فلج - فلوچ
فلج - فلوچ
فلج - فلوچ

فَلْيَحْذَرُوا

فلاح - رنگاری - طعام سحری - بیوی
باقیمانہ درخیز و نیکی - زیت
حق علی الفلاح - رنگاری

فَلَا حَاجَةَ وَفَلَا حَاجَةَ
وَمَنْ يَكُنْ فِي دَرْجَةِ دَرْجَتِهِ
فَلَا حَاجَةَ وَفَلَا حَاجَةَ

فَلَا حَ وَلَا حَ وَلَا حُونَ ج کث و رز
کشی بان - بکرایه و سنده چهار
بیان را

مطلحة
منفصل
هـ (تفحص)

آنچه که سبب شکاری است
شکافیکه از سر ما دست پا و لگ
بدون عونت بمهانی آن

فلک حسن
مروا زنند - سنگ و عرس
- آینه در جستجوی قوت خداوند
مردم باشد

فلحسة زن داشت لا عسرین
فلحاس مرد داشت بدخی
(فلحہ) فلحاس - م شکست سران

فلجہ و قلیحہ
فلجہ
سنگ آسیا یکی از دوسنگ
ز داو را
به پیداد آسکارو

ه. غلام (اقلود) کودن رسیدگی

رسیده کام ادم بجو قامت
خوش تن فر
(فلندخ) مر ضخم وشت
(فلند) که من الما

فَقُلْنَا لَهُ الْمَالُ قَسَمِي أَزْهَمَكَ رَأْفَتِي

ملند - آملاد - ج - مکرشتر
بخشش بی درگم - یا عطای
بسیار یا بخشش کبار

فَلَيْتَ - فَلَيْتَ رَأْفَلَاذَ وَفَلَيْتَ ج ١٠

از جگر شیر و گوشت مال -

قسمتی از طلا و نقره و گنجهای زمین
فَلَاذُ الْأَرْضِ و فَاوْدُج و فَاوْدُج - فَاوَالِيْدُج
بارود . حلو است از آرد و شیر

رُحْل

پودا (مترسب)

سَبَفٌ مَفْلُوذٌ و فِلِز و فِلِزٌ مَسْبُودٌ -
سهم شیر بردن

تراس آهن یا طلا ق شود
تمام ذخایر زمین - مزد خیل
وزفت - مزد ضخیم و دشت
ضربه که بر آن شیر آید

فَلَسَ (فَلَسَ) الْقَاضِي فَلَانَا عَمَّ كَرْدِيَانِ

اِفْلَاس

بی مال و سرای شدن که گویند
فلسی ندارد مفلس ص -

فَلَسَ - اَفْلَسَ و فُلُوسٌ ج بُولُ خَرْدِي
مفلسون و مفالسی ج

فُلُوسُ السَّمَكِ بَرَسْتِ هِي كَمَا نَسَدُ فُلَسْ
پرست ماهی که مانند فلس

فَلَانٌ فُلَسٌ مِنْ كُلِّ خَيْرٍ اِذْ خَالِي اَزْهَرِي
خرد است

فَلَانٌ فُلَسٌ مِنْ كُلِّ خَيْرٍ اِذْ خَالِي اَزْهَرِي
بول خرد و زردش

شَيْءٌ مَفْلَسٌ الْكُلُّونَ جَزِيْرَةٌ بَرَسْتِ اِشَاءِ
شبه فلس باشد

فَلَسُوْفَ (فَلَسُوْفَ) حَكْمٌ - قَلَمٌ حَقَائِقُ اِشَاءِ
حکمت - قلم حقایق اشیاء

فَلَسُوْفَ (فَلَسُوْفَ) حَكْمٌ - قَلَمٌ حَقَائِقُ اِشَاءِ
و مبادی و علل آن بقدر حکمت

فَلَسُوْفَ (فَلَسُوْفَ) حَكْمٌ - قَلَمٌ حَقَائِقُ اِشَاءِ
بجست از حکمی و دین فلسفه کردن -

فَلَسُوْفَ (فَلَسُوْفَ) حَكْمٌ - قَلَمٌ حَقَائِقُ اِشَاءِ
رأید او را

فَلَسُوْفَ (فَلَسُوْفَ) حَكْمٌ - قَلَمٌ حَقَائِقُ اِشَاءِ
اَفْلَصَ و اِنْفَلَصَ و تَفْلَصَ رَأَيْدِ
و خلاص کرد

اَفْلَصَ و اِنْفَلَصَ و تَفْلَصَ رَأَيْدِ
از دست گرفت

(فَلَطَ) عَنِ الشَّيْءِ فَلَطًا سَرَسًا سَمَرًا

سُودَ اَنْجَانِ
اَفْلَطَهُ الْأَمْرُ و رَسَدَ اَوْرَانِ حَمِيْرَ
مژت شدن چیزی - رانیدن

اَفْلَطَ و فَاَلِطَهُ
ناگهان رسید او را

اَفْلَطَ بِالْأَمْرِ نَاكِهَانِ رَسَدَ اَوْرَانِ حَمِيْرَ
ناگهان

فَلَطَ نَاكِهَانِ - نَاكِهٌ كَرْمِيْنٌ
ناگهان - ناگاه کرمین

(فَلَطَ) سَبَدٌ و هَبْنِ كَرْدَانِ اَنْجَانِ
سبد و هپن گردانید آنرا

مَرَأْسُ فَلَطَاحٍ و مَفْلَطٌ سَبَبٌ
سرهن

ه (تَفْلَطُوسٌ) فَرَاخٌ كَرْدِيَانِ مَبْنِيْ اَمْرٍ
فراخ گردیدن مبنی امر

فَلِطَاسٌ و فِلِطُوْسٌ فِلِطِيْسٌ سَرَزَه
ضخم و بدشت یا پهن

فَلِطِيْدِيْنَه
سرفنی خوک

(فَلَعَ) الشَّيْءُ فَلَعًا - م و فَلَغَ
شکافت آن را و بریدن

تَفْلَعُ شَكَاوَةٌ و بَرِيْدَةٌ شَدْنٌ - تَرْكِيْبٌ
شکافه و بریده شدن - ترکیب

اِنْفَلَعَ تَرْكِيْبٌ - رِبْدَةٌ
ترکیب - رید

فَلَعٌ و فِلَعٌ - فُلُوْعٌ ج شَكَاوَةٌ تَرْكِيْبِي
شکافه ترکیبی

فُلَعَةٌ - فِلَعٌ ج بَارَةٌ اَزْ كَوْنِ
باره از کون

فَالَعَةٌ - فَوَالِجٌ ج بَارَةٌ اَزْ كَوْنِ
باره از کون

سَبَفٌ فُلُوْعٌ - فِلَعٌ ج شَشْرَتَانِ
ششتران

مَرَادَةٌ مُفْلَعَةٌ تَرْشِدَانِ اَزْ جَنْدِ بَارَةٍ
ترشدان از چند باره

(فَلَخَ) نَاسَهُ فُلُغًا - م فَكَّتْ
سر او را

تَفْلَعُ الشَّيْءَ رِيْنَهٌ و خَرْدَشْ
رینه و خردش

(تَفْلَعُ الشَّيْءَ) رِيْنَهٌ و خَرْدَشْ
ظرفیکه از بگن حرام سازند

(تَفْلَعُ الشَّيْءَ) رِيْنَهٌ و خَرْدَشْ
پوشش هر چیزی خلاف

(تَفْلَعُ الشَّيْءَ) رِيْنَهٌ و خَرْدَشْ
آن - پوشش که خارج

(تَفْلَعُ الشَّيْءَ) رِيْنَهٌ و خَرْدَشْ
بدان پوشش یا جامه و آن

(تَفْلَعُ الشَّيْءَ) رِيْنَهٌ و خَرْدَشْ
در خوراک فلفل

(تَفْلَعُ الشَّيْءَ) رِيْنَهٌ و خَرْدَشْ
مخلوط کرد

از کرمین

فَلَقْلَقٌ وَتَفْلُفُلٌ قَدَمًا رَازِدِيَّتْ كَذَارِدًا

تَفْلُفُلٌ

بکتر خرامید
دندان مالیدن بسواک -
سر و پستان جلوس شدن
- بسیار شدن موی خجسته

فَلَقْلَقٌ وَفِلْفِلٌ سِوَهْ مَعْرُوفٌ بِشَکْلِ

کمر اضم طعام
و مخرج باه و
مدر بول و
خوارق بسیار است



فَلَقْلَقٌ

فَلَقْلَقٌ نَوْعٌ أَزْ أَقْلَقِ فُلْفُلٍ اسْتِ بِشَکْلِ



نوعی از اقلم فلفل است شکل

شَرَابٌ مُفْلَقْلَقٌ شَرَابُکِ

زبان را ببرد

أَدِيمٌ مُفْلَقْلَقٌ بَرَسْتُ خُوبٌ پَرَسْتُ

لَحْمٌ مُفْلَقْلَقٌ گوشت با نوا تیل

شَعْرٌ مُفْلَقْلَقٌ موی بسیار خجسته

(فَلَقٌ) الْكَلْبُ فَلَقًا - ضَلَّ وَتَفْلَقَ شَکَافَتِ آن را

فَلَقَ اللَّهُ الصُّبْحَ هُوَ مَا كَرِهَ طُلُوعُ مَا

فَلَقَ الْفَلَقَ شَاعِرٌ کندن موی دشمن از پوست

أَفْلَقَ الرَّجُلُ حَبِيبٌ آوَرْدَ مُفْلَقٌ سَخْنِ و بِلَا آوَرْدَ

أَفْلَقَ بِالْأَمْرِ شَکَافَتِ گرودیدن - کوشیدن

أَفْلَقَ آوَرْدَ سَخْنِ شَکَافَتِ حَبِيبٌ -

أَفْلَقَ سَخْنِ کوشید در دودیدن

شَکَافَتِ شد - پاره پاره گردید

فَلَقٌ

شَکَافَتِ کوه - زمین پست میان
دو کوه - دره - درخت خراما
بشکوفه آمده

فَلَقَةٌ

فَلَقَةٌ مَرْنَتْ زمین پست میان دو کوه
فَلَقٌ - فُلُوقٌ ج شَکَافَتِ - بلا و سَخْنِ
فَلَقٌ الرِّاسُ میانه فرق سر

فَلَقٌ

بلا و سَخْنِ - کاشِکَتِ -
شَکَافَتِ دهن - چوب و خنجره
که دو نیم نمائند و هر نیمه را فُلُقٌ

فَلَقَةٌ

گرنید - کمانیکه از نیمه شاخ و
چوب سازند
پاره چنبری - کت نیمه کاسه -
سَخْنِ و بلا

فَلَقٌ

فَلَقٌ - فُلُوقٌ ج سَپید صبح - هر چه
هویدا شود از روشنی صبح پدید
آید شش که سرخی آفتاب است با

فَلَقٌ

تمام آفرینش - دوزخ یا جهنم
دندان - زمین پست میان دو
کوه - فُلُقَانٌ ج آنچه

فَلَقٌ

از شیر در تیره قدح باقی ماند - جایی
وسیع - فضایی میان رشته
رگبت - گنده که برای زندانی
نهند - شیر ترش - پاره پاره

فَلَقٌ

گرودیده - شَکَافَتِ کوه - شَکَافَتِ
هر چنبری
بلا و سَخْنِ

فَلَقٌ

کاشِکَتِ - بلا و سَخْنِ گریست
در گردن و در بازو - گردال
پیش گلوئی شتر

فَلَقٌ

موی اندک - بلا و سَخْنِ گردن
بسته شدن شیر - ترش گردیدن
شیر چند آنکه پاره پاره گردد

فَلَقٌ

لَبَنٌ فُلَاقٌ و فُلُوقٌ شیر خفته دبسته
شده
ضَارٌ أَلْبِیضٌ فُلَاقًا ریزه ریزه گردیده نیمه

فَلَقٌ

چاه فراخ - شانه - قطعه درست
 که در سفره طعام اندازند - شکریا
 (فَلَان) و فَلَانَه (مذکور و مؤنث) کنایه
 است از نام مردمان بلف لام
 غیر مردمان را
 (فَلَا) زَيْدٌ قُلُوبًا و فَلَانَه - ن سفر کرد
 - عاقل گردید بعد نادانی
 زداور استیشیر یا برادر
 فَلَاحُ بِالْشَيْفِ شمشیر را
 فَلَا الْقَوْمَ جدا و دور کرد آنها را از یکدیگر
 رخنه در آنها نمود
 فَلَا الضَّبِّي وَاقْتُلِي وَاقْتُلِي از یکدیگر
 از شیر با جدا نمود آنها و دور کرد
 فَلَا الْعُلَامَ وَاقْتُلِي وَاقْتُلِي تربیت کرد
 کودک را
 أَقْلَتِ الْفَرَسُ رسید اسب بقتل گرایش
 از شیر گریزد - مَقْلٌ مَقْلِيَةً ص
 نگاه داشت او را برای خود
 فِلُو - فِلُوَة مَرْثَ أَفْلَاء و فَلَاء ج
 خرگه - اسب کره کپاله یا
 از شیر باز کرده و
 فَلَاء - فَلَا و فُلُوات و فُلُو - و فُلِي و فُلِي ج
 - أَفْلَاء ج ج دشت بی آب و گیاه یا
 بیابان بی آب و یا صحرای
 وسیع و فراخ
 (فَم) رَفْم و فَم - فَمَوان بینه - افواه
 ج - حَوِيَة صَفَر دَان - (فَمِي و فَمِي) مَسْبُوب بَاب
 فَمٌ مِنَ الدِّبَاغِ بکرشیر پستان بست
 حرف عطف و زینه نیم
 (فَن) الشَّيْءُ فَنًا - ن آراست آن را
 فَنَ الرَّجُلُ سفون شد مرد - محو
 کرد آن را
 فَنَ الدِّينَ دیر داشت دامن را

فَنَ الْأَبْلَ فتنه شتر را
 فَنَ الْكُنَى بِالْشَيْءِ مخلوطه کرد آنرا بآن
 فَنَ النَّاسِ فتنه فرقه ساخت مردم را
 فَنَ مَرَأِيَهُ مَخْلُوفَ الزَّامِيِّ لَرَوِيَّةٍ ثَابِتٍ مخلوط از ای لرویه ثابت
 نماند بر کرامی
 تَفَنَّنَ کهنه شدن عبا به دین پرگی -
 بافتن جاسه را جانی نازک و جانی
 تَفَنَّنَ الشَّيْءُ و تَفَنَّنَ مِمْ مِمْ گوناگون شد
 تَفَنَّنَ وَاقْتَنَ فِي الْحَدِيثِ سخن گوناگون
 آرد
 اِقْتَنَ فِي خُصُومَتِهِ تَقَرَّفَ نَمُو و خُصُومَتِهِ
 و آن را ترسید و او را گوناگون نمود
 اِسْتَفَنَّا بَرَقْمُونِ حَمْرِي بَرَقْمُونِ کُشِي رَا
 اِسْتَفَنَّا فَرَسَهُ اسب را بر قنون دین
 و داشت
 اِقْتَنَّا سخن گوناگون آوردن
 هُنَّ - آفَنَان و فَمُون ج حال - گونا
 - سرود و آواز طربانیز
 فَشَر و فَيْشَر ساعت نامگی از روزگار
 و دزد
 هُوَ فَنٌ عِلْمٍ او نیکو پانیده قیام در زنده است
 در علم
 فَشَر گناه بسیار
 فَن - آفَنَان ج - آفَانِيَت ج ج
 شاخ
 آفَانِيَن در شهابی سخن
 فَنِيَن در می است و بغل - دزدی
 تَفَنَّنَ فَنِيَن شتر دزد و آفاس زده
 فَنِيَن فَنِيَن و فَنِيَن درخت بر شاخ
 گور خزر که رفتار گوناگون دارد
 فَنِيَن فَنِيَن - فَيَنَانَه مَوْث
 مرد دراز و نیکو موی
 شَعْرَ فَيَنَان موی دراز و نیکو
 اَفُون - آفَانِيَن ج مار - زن گنده

بر فرزند نام - زن پسر
- شاخ درخت در تم چیده
- سخن پشیده بجهل - دودنی
است ایستاده از دود بدن است
- سخنی دلا - اول جوانی -

مَرَجُلٌ مِفَنٌ - مِفَنٌ - مِفَنٌ - مردیکه مجاب
و گفتنیها آرد

مَرَجُلٌ مِفَنٌ - مِفَنٌ - مِفَنٌ - مرد و مِفَنٌ (صاحب علم)
مِفَنٌ - مِفَنٌ - مِفَنٌ - شتر آماس رسیده
مِفَنٌ - مِفَنٌ - مِفَنٌ - سر زن بدخوی - ماده شتر که
گمان کرده میشود که دهانه است
بس برهنه و ظاهر میشود از آستین
بودن

(فَنَاءٌ) گروه - جماعت

فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - افزونی - بسیاری کردن
فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - زن کوتاه قامت - گردن

فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - قبل همان خانه

فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - معرب فک است آن چهره
که از پوست او چون پوست ثور
و سخاوت پرستین می سازند
کسی که صحبت آنان را ناخوش
دارند

فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - گداز نیست (معرب بودینه)

فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - اسب سواران ماهر

فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - فنا جین خج پای و
فناوه خوری

فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - فناخ از هر چه باشد

فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - آنکه در رفتار مضمر با او
نزدیک نیست و با او دور است

فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - دوری میان هر دو سابق
پای - رفتار است نسبت

فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - رفتار است نسبت

فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - فَنَاءٌ - سیاه گوش

ه (فَنَکِیس) سَرَأَلَت زَنَةً بزرگ

ه (فَنَحْ) الْفَرَسُ مِنَ الْمَاءِ فَنَحًا

ه (فَنَحْ) زَسَبِي كَيْفَ رَوَّاب

ه (فَنَحْ) فَنَحًا - ن - فَنَحْ - چهره گردید
بر او و غلبه کرد

فَنَحْ عَظْمٌ - کوفت شکست استخوان را

فَنَحْ فَنَحًا - فَنَحًا - خوار کرد او را

فَنَحْ رَأْسَهُ - شکست سر او را و خوار
نمود

فَنَحْ - فَنَحْ - چهره گردید و غلبه نمود او را

فَنَحْ - فَنَحْ - نرم نشست - سر مرد
آنکه بر او شمشیر غلبه کند و خوار
و ذلیل نماید

(فَنَحْرٌ) فَنَحْرٌ - سوراخ بینی گشاد
را بر باد گردانید

فَنَحْرٌ - فَنَحْرٌ - سخت و درشت

فَنَحْرٌ - فَنَحْرٌ - فَنَحْرٌ - مرد بسیار نازمه و فخر کننده
سنگ مانند است نرم و بزرگ و بزرگ

فَنَاحِرٌ - فَنَاحِرٌ - فَنَاحِرٌ - کوه برآمده جدا باشد
آنکه از باد بر کند سوراخ بینی را

(فَنَدٌ) فَنَدٌ - ف - فَنَدٌ - سخت و بنا به عقل گردید از پیری

فَنَدٌ - فَنَدٌ - فَنَدٌ - دروغ گفتن

فَنَدٌ فِي الْقَوْلِ وَالْقَوْلِ - خطا کرد و رای یا
گفتن

فَنَدٌ - فَنَدٌ - فَنَدٌ - خطای رای منسوب کرد او را

فَنَدٌ - فَنَدٌ - فَنَدٌ - حرف گردانیده خطای رای
افکند او را پیری نسبت غلط شد

فَنَدٌ - فَنَدٌ - فَنَدٌ - نسبت کرد او را بر دروغ و خطای
رای و ضعف

فَنَدٌ فِي الشَّرَابِ - پوخته خور و شراب
فَنَدٌ - فَنَدٌ - فَنَدٌ - بر سر کوه نشست او -

استفادہ - فائدہ گرفتن - فائدہ ہوا
خود - خود ان تینہ طرف سرکہ نصل ہوگی

است - نهجه - حلال -
گرفته بقیال بد الشیب
بقوید پیری زود طرف سر

خود او را دی - آقا میراج - طرف و رضا
فانید - آنچه داده با کرمه شوکارا و دانش
و مال و عزان

عَوَانٌ مِثْلُ دِلِّ مُقْوَادٍ مَرْدَقَتِ كُنْتَهُ نَهْ

(فودج) هودج - مرکب سواری عروس
(فامرت) القدر هودا و فودا هودا
چرخه دکت

فَاَمَّا الْمَاءُ جَرَسَتْ اَبْ اَرْضِيْن
فَاَمَّا لِيْلِكَ فَوَا اَرْضِيْن اَنَا دَمِيْدِيْ
شَدِيْدِيْ اَنْ

فَاَمَّا الْحَرْقُ فَوَدَّ اَنَا حَرَسْتُكَ وَحَرَسْتُكَ
فَرَبْتُ لَكَ مَا لِقَابِكَ سَخَمْتُ حَتَّى اَوْشَاخُكَ
فَاَمَّا فَائِزُهُ حَرَسْتُكَ كَيْدُ حَرَسْتُكَ اَوْ

لوفا مرآة
تصویر
قوود
بحیث آور دین کیٹ اخیرہ ما
حزرونی ساختن
حبشش - حالت - شالی

سرعت - زوشت - دونه
سراجع من فوده
رگشت از آنهالت
فود کل شی

قَوْمٌ مِنَ النَّاسِ
قَوْمٌ مِنَ الْجِبَلِ
قَوْمٌ مِنَ الْحَيَّةِ

جماعت مردم
روی کوه - پشت کوه
سخنی گرما و خوشتر آن

بعد از نماز خضن
اول روز
می روم

بِهِمْ يَوْمَ شَرٍّ
نَافٍ مُنْكَ

فیکرتہ حمد و فی کہ از دانه شعلہ خرمایا دانه نامی کبر
زند

خود
خود مرده

آهوزگان (واحد ندارد)
عنایت که در خرد گاه دست های جهان
حادث گردد و وقت آمدن هر کس

فوار و حمامه سر جوش و گیت - فوار ج - پاکندوی از چهار پا - آهوا

حشمت است - گو دال بر طرف ان سب
- آبی که بر سید و شهن طبع و حاجی
بند بر دواز کند

فوارمان
نیامان
استخوان اطراف برهماکاره
دوست خه زمانه سرازو

(فاز) بِالْأَمْرِ خَوْفًا - ن فیرد زنی غلبه

فَارَزَ مِنَ الْمَكْرُوهِ
فَارَزَ الرَّجُلُ وَهُوَ مُرْمٍ

فَوَزِ الْأَنْعَامِ بَابِلَه كُوج كَرْدَازِ جَانِی سَجَاسِی دِگَر

مفازة - مفاز و زج - رانی - پندگاه

جای مان - مرگ - دست

وَصَدَّقَ فِي الْأَمْرِ مَقْصُودًا بِأَهْلِهِ
كَرَّمَهُ اللَّهُ بِكَارِئِهِ - شَرِيفُ كَرِيمِ

تَعَاوَضَ الْقَوْمُ فِيهِمَا لَأَمْسَ بِهِمَا شَرِكٌ
کردند و شریک شدند

اِفْتِاقَ الرَّجُلِ
اِسْتِفَاقَ الرَّجُلِ مِنْ تَوْبَةٍ اَوْ مَرَضٍ

بیشتر مرد از بیماری و صحت رو
آورد و باور و بهوش آمد از خواب

فوق

ولا - مدی (اسم و طرف است)

فوق

بند قاست مضطرب خلعت

فیقه - رفیق و افواق ج - افواق ج

شیر که میان دو دهنه در کشیدن

آفایق - آب که در آب فراهم آید و ساعت

آفایق الکلیل - ساعت دارد

فیقه الضحی - بند برآمدگی از کمر

فوق - افواق رفوق رفیج ج

راه نخستین - مرد بلند قاست

مضطرب خلعت - سوار تر -

مدی آلت نزه - گونه از سخن -

فرج زن - کنی سر زبان یا بخرج آن

فوفان - هر دو کنار سوار

بقال ما ارتد علی فوقه گذشت باز نیام

فوقه - سوار تر - بند قاست مضطرب

فوق - کاسه پراز طعام - زیتون بخیر

فوقه - دشت هموار - مرد بلند با مضطرب

فوقه - اندام - مرغیت آبی کردن دراز

فوقه - نیاز مندی

فوقه - کجی - شکستگی در سوار تر

فوقه - ادب و خطیبان

فوقه - مرد بلند قاست مضطرب اندام -

فوقه - جستن کلک که وقت جان کند جان

فوقه - گردید

فوقه - افوقه و افقه ج مرد بلند قاست

مضطرب اندام - جستن کلک

میان گذاشتن باز بست کردن

بستان

فایق و فایق فاصد و در کشیدن که بجهت را

میکانند تا شیر فرو آید و بعد

در کشند

فایق - برگزیده و بهترین از هر چیزی - پیوند

افوق - سر با کردن

فوقه - تیر شکسته سوار

فوقه - آلت نزه تیر و سربا بیک

فوقه - محاله فوفاء جرح بزرگ و جاده کار برای

فوقه - دو طرف و دو سوار راست

مفوق - خوردنی و نوشیدنی که اندک اندک

مفوق - شاعر که سخن شکست آورد

مفوق - مرد در خواب

فوقه - با قفا و خود شکل و دانه دیگر

فوقه - زنده و فرو کشنده با قفا

فوقه - (قوم) تفویما آن بخت

فوقه - قوم - قومان ج سیر

فوقه - گندم - بخوردن

فوقه - وهرانه که از آن

فوقه - نان پزند - هر گره

فوقه - لغت بزرگ

فوقه - خورده - آنچه به گوشت بداشته شود

فوقه - برید از مار و مار

فوقه - بقال - شیر فروش (در جمل فوفی)

فوقه - (تفوق) افزون شد - نمیکردند

فوقه - فافانیا - هیچ گیاهی است

فوقه - (فاه) بالکلام فوفها - ن و تفوه

تفوه المکان سخن گفت

فوقه فوفها - ف فافخ وین شد - در

فوقه - دندان او یا نیه بالای او و در

فوقه - گردید آن

فوقه - خدا او را فافخ و آن دراز و در

فوقه - گردانید

فوقه - فافاه مفاهاه - هم سخن شد با او - نازید

فوقه - کرد



فَاَوْهَ مُفَاَوْهَةً هم سخن شد باد - فخر کرد

تَقَاَوْهَ الْقَوْمِ هم سخن گفتند

اِسْتَفَاهَ اِسْتِفَاهًا وَاِسْتِفَاهَةً

سخت نریشید و خور و عباد

فُوهُ و فَاَهُ و فِهُ و قَوْهَةً - آفواه ج

فَبَان تَنِيهِ و آن

فُوهُ از اسماست است که اعراب آن چون

کبزه باشند و مضاف بسوی غیره و منظم

رفعی آن براد، نصیبی آن بآلف و جری

فُوهُ فَرَاغِي دهن - فَرَاخ دهن

بکامدن ندان یا غنیه علیا و دراز کرد

فُوَهة - فُوَهَات ج دانه کوه و راه رودخانه

فُوَهُ و فُوَهُة و جری - شورش و فوفا

فُوَهُ و فُوَهُة روماس که رخ درختی است

بارکیت و سرخ و دواز برای نای

عرق النساء و دوسری و جگر

و سپهر و مدبول و حقیق است

فُوَهة - فُوَهَات فَوَاهِيه شکل

شدش و فوهای

مردم شیر شیرین

دانه کوه و راه

در دخانه - اول

در جری - جدلی

مردم تب غنیت

فُوَهُ - فُوَهَات فَوَاهِيه

مرد در حرف فصح یا آرزند بر خوار

فُوَهُ - فُوَهَات فَوَاهِيه

آمدن ندان و دراز ندان

جاکشاده دانه

فُوَهُ - فُوَهَات فَوَاهِيه

جوخ و دانه

مَرَجَلٌ مُسْتَفِيهِ مرد بسیار خوار

(فُوَهُ) ریشه سبیل گیاهی است برای نای

در و پیکو و دوا، ایشعلی است

فُوَهُة روماس ریشه و خنیت نیکل فوق

فُوَهُة مَفُوتِيه جاسر بر روماس زنگ کرده

فُوَهُة مَفُوتِيه زمین روماس روئید

(فُوَهُة) و فُوَهُة فُوَاهِيه - ف در مانده

فُوَهُة الشَّيْءِ و عَنِ الشَّيْءِ فُوَاهِيه فَرَاغِيه

فُوَهُة الله و اَفُوَهُة در مانده گردانید و اسجن

سپهان و فراموشی داد او را

فُوَهُة فَوَاهِيه عاجزه در مانده اسجن

فُوَهُة فَوَاهِيه عاجز و نادان

فُوَهُة فَوَاهِيه مرد نیکو سیاست کننده شرا

فُوَهُة (مَفُوتِيه) مرد در مانده و گشته

فُوَهُة (فَوَاهِيه) شراب و پمانه آن - بالون

فُوَهُة (فَوَاهِيه) فَوَاهِيه - ف خوابید و غفلت

در زبانه آنچه که ضروری بود مانند

بوز گشت و در خواب و نهد و آن

و یاد و غنیت آن - فَوَاهِيه فَوَاهِيه

فَوَاهِيه عَنْهُ خافل شد از آن

فَوَاهِيه لَهُ فَوَاهِيه - م نیکو ساخت کار را در

فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه - فَوَاهِيه و فَوَاهِيه

ج بوز در مانده است میان سک و سک و نای

فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه

فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه

فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه

فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه

فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه

فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه

فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه

فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه فَوَاهِيه



فَهَار - بزرگوار - شکار آموخته آن
 قَوْمَد - قَوْمَدَة - مَرُوت - کودن - بزرگوار
 اَفَهْد - اَفَاهِد - ج - کودن - فرس
 ه (فَهْدُ) - نوز جان پرگشت
 (فَهْر) - الفهرس - در مانده شد اسب
 ضعف و سستی بی بی نفس
 فَهْر الرِّجُل - خسته شد
 اَفَهْر - بزرگوار
 اَفَهْر زَيْد - فراغ آمد گشت و دلت
 گدیز (این نوع جاتی هم است)
 اَفَهَار - فروماندن در راه و ملاک شدن
 - مانده شدن شتر - خسته کردن
 دختر - جماع کردن بدن انزال -
 و با دیگری انزال کردن - جماع با
 و خیزی و شناختن آواز و حرکاتش
 دختر دیگر با
 تَفَهَّرَ فِي الْحَال - فراغ حال گدیز
 تَفَهَّرَ فِي الْكَلَام - در سخن طول گدیز
 تَفَهَّرَ - فراغ حال شدن -
 گرفتن اسب را و مانده گردیدن
 آن
 فَهَر (مصدر آن) - جماع کردن و زنی
 بدون انزال و با دیگری انزال کردن
 فَهَر - اَفَهَار و فَهْوَر - ج - سنگ
 سنگ که گشت دست را پر کند
 فَهْر - در سه پیو دیان که روز عید در آن
 جمع آیند
 فَهْرَة - نوعی از خوراک که شیر خالص را آورد
 و بزرگ کنند
 نَاقَة فَهْر و فَهْرَة - ماده شتر درشت توانا
 و بزرگ جثه
 مَفَاهِر - گوشت سینه مردم
 پایی هم گرفتن اسب سبب سستی
 از رفتار با زمانه
 ه (فَهْرَج) - استخر کنی و دشت

(فَهْرَس) الْكِتَاب - فهرست برای
 کتاب نوشت
 فَهْرَس (مغرب) - فهرست
 (فَهْرَضَة) - فَهْرَضًا - سنگت سر او را
 (فَهْر) الرِّجُل فَهْرًا - م - بر استخوان
 بزرگ کردن او زد
 فَهَقَ الْإِنَاءُ فَهَقًا و فَهَقًا - ف - پر شد
 ظرف تا آنکه بریز گریه
 اَفَهَقَ الْإِنَاءُ - برگردانید ظرف را
 اَفَهَقَ الرِّجُل - داغ کرد استخوان بزرگ
 کردن را
 اَفَهَقَ الْبَرْق - فراخ شد و دست یافت
 برق و غیره
 تَفَهَّقَ فِي الْكَلَام - برگردانید دان را سخن
 فَهَقَة - فِهَاق - ج - استخوان بزرگ گردن
 که اول فقر است استخوان
 پیوند سر و گردن شتر و بکام
 زخم بتر - هر جراحت که خون
 از وی روان باشد یا داغ استخوان
 بیخ کردن - نیزه که آلوده شده
 و فرو رفته بخون
 فَهَقَ - فراخ از هر چیزی - ماده شتر پر
 جاد و پراب
 فَهَقَ (فَهَقَ) - زان احسن خرد
 (فَهْمَة) فَهْمًا و فَهْمًا و فَهْمًا مَرَّةً
 و فَهْمًا مَرَّةً و فَهْمًا مَرَّةً - ف
 دانست آن راه
 در یافت
 فَهْمَة و اَفَهْمَة - همانند آنرا و یاد او
 اندک اندک در یافتن
 تَفَهَّم - خواست فهمید شایه طلب کرد
 فهمیدن را - فهمیدن گفتگو
 اِسْتَفْهَم - نقصه چیزی و حد آن
 زود فهم و دانای
 فَهْم - فهم
 فَهْم - فهم

فَهَامَةٌ - سبب نفهم و درک
 فَهْمًا - فَهْمًا ج صاحب کسر هم
 (فَهْمًا) هَنَ الْأَمْرَ فَهْمًا - ن سبب کرد از
 أَنْهَى الرَّحْلَ - خطا کرد در آید و برگرد
 (فی) از حرف جر است و برای ظرف مکان
 و زمان آید مانند: (أَنْتُمْ غَاكُونَ
 فِي الْمَسَاجِدِ) و (فِي أَيَّامٍ مَعْلُومَةٍ)
 و برای مصاحبه (طَائِفَةُ الْقَوْمِ) و برای
 تعجب (فَقِيلَ فِي ذَنْبِهِ) و برای تعجب
 (وَمَا مِتَّاعُ الْحَيَاةِ إِلَّا نِيْلٌ فِي الْأَمْرِ
 إِلَّا قَلِيلٌ) و برای استعلاء (وَلَا حِلَّ
 فِي حُدُودِ النَّحْلِ) و برای باد (أَنْتَ
 بَصِيرٌ فِي عَمَلِكَ) و برای این (مَرَقَ
 بَدَنَهُ فِي جَبِيحٍ) و برای من (مَصَّتْ
 عَلَى ثَلَاثَةِ أَشْهُرٍ فِي ثَلَاثِ مَسِينٍ)
 و برای ترکیب (أَزْكَوْا فِيهَا) و برای
 توفیق (صَرَفَتْ فِيمَنْ مَرَقَتْ)
 (فَاءٌ) فَيْتًا و فَيْتَةً و فَيْتَةٌ - من
 فَاءُ الظِّلِّ - سایه برگشت
 فَاءُ الْعُصْبَةِ - گرفت خیمت را
 فَاءُ الْأَمْرِ فَيْتًا و فَيْوًا برگشت بسوی آن
 فَيَاتِ الشَّجَرُ - سایه انداخت وخت
 فَيَاتِ الرِّجَالُ الْعَصُورُ - چنانچه بود
 فَاءُ الظِّلِّ - سایه انداخت
 فَاءُ الظِّلِّ كُنَّا - باز گردانید بسوی آن
 آفَاءُ اللَّهِ عَلَى مَالِ الْكَافِرِينَ بَغْنَمٌ - داد خدا بر مسلمین اموال کفار را
 نَفْيًا الظِّلِّ نَفْوًا - برگردید
 نَفْيًا الشَّجَرَةَ - سایه گرفت وخت
 نَفْيًا الْأَخْيَارَ وَاسْتَفَاءَ نَفْسِي كَرِهًا - برگردانید آن شد
 اسْتَفَاءُ اسْتِفَاءً - رجوع کرد

اسْتَفَاءُ الْمَالِ - خیمت گرفت
 فَي - آفَاء و فَيْو ج سایه خیمت
 فَي و فَيْتَةً و فَيْتَةً - نخلج - سایه از مرغان
 فَيْتَةً - فَيْوَن و فَيْتَات ج برگشت
 فَيْتَةً - برگشت - هنگام - برگشت
 فَيْتَةً - هنگام
 فَيَقَالَ دَخَلَ عَلَى أَبِيهِ فُلَانٌ دَخَلَ
 تَصْيَاةً - تَصْيَاةً ج = ارشاد شد
 مَصْيَاةً و مَصْيَاةً - مکانیکه آفتاب زرد
 - جای سایه
 (آفَاجَ) فَي حَذْوَهُ - کشید و درود
 أَخَذَ الْقَوْمُ فِي الْأَرْضِ حَلَّ - منتشر شدند
 فَيَج - فَيْوَج ج سیر و قاصد - خلاص
 - جاعت مردم - گرد
 فَايَحَّة - فَوَالِح ج رده بارین و دود
 (فَاحَ) الْحَرْبُ فَيَا و فَيَا نَا حَرْبَ - بسیار سخت شد گرام
 فَايَحَ الْقَدَمُ - بر شید و بکنید
 فَاحَ الزَّبِجَ فَيَا و فَيْوَحًا - بسیار برید
 فَاحَ الدِّمَ - ریزش نباتات در بهار
 فَاحَتَا الشَّجَرَةُ - ریخته شد خون
 فَاحَ فَيَا - روان شد از زخم خون بسیار
 فَجَعَ الشَّيْءُ - فزاح شد و وسعت یافت
 آفَاحَ الْقَدَمَ - ساکنه کرد آن را بسیار
 آفَاحَ الدِّمَاءَ - وسعت
 فَيَحَ و فَيْحَ - بگوش آورد و بگشت را
 فَيَحَ و فَيْحَ - خردنا بر سخت
 فَيَحَ و فَيْحَ - شکستن گرمای نیم روز
 فَيَحَ و فَيْحَ - وسعت
 فَيَحَ و فَيْحَ - اسم است برای خارت
 فَيَحَ - فَيَا حَةَ - بگوش کرد بسیار
 فَيَحَ و فَيْحَ - بگوش کند

بَحْرُ قَبَاحٍ - در بای وسیع
 آمَح - فِجَاء مَزْنَت قَبَاح - وسیع
 فِجَاء - زمین قَبَاح - نام بصره و شام
 و دشت و طرابلس
 قَبَح و فِیوُح - بسیاری گیاه - فامی
 و از زانی سال
 نَاقَةُ قَبَاحَةٍ - ماده شتر بزرگ بستان پشیر
 (فَاحَتِ) الرِّيحُ فِجَاءٌ قَبَاحًا - ض مبه
 شد بایات و صدا کرد
 فِیخ - منشر و ساکنه شدن
 آفَاحَ الرَّحْلُ - پشیمان شد مرد
 آفَاحَ مِنْ فُلَانٍ - باز داشت از آن رذکر
 آفَاحَةً - بیدی یا خروج باد
 فِیخَةً - طریقت کو حاک که در آن از خوراکها
 نهند سرگشاده گی مخج بول -
 شدت گرام - گیاه انبوه در هم
 (فَادَ) زَبَدٌ مُنْدًا - ض مَرَد و ملک
 فَادَ الْمَالُ لَهُ - ثابت شد مال برای او بار
 فَادَتْ لَهُ الْفَائِدَةُ - حاصل شد برای او
 فَادَ مُنْدًا - خراب شد
 فَادَ الرَّعْفَرَانِ - سائید زعفران
 فَادَهُ - پشیر کرد از او پس کیوی شد
 فَادَ الْمَلَّةَ بَيْدَهُ عَنِ الْحَبْنِ - صاف پاکیزه
 کرد نان را از خاکستر بخت خور
 فَنَدَ الرَّحْلُ - تیغزد و بکشد مرد مرد
 فَنَدَ تَفْئِیدًا - خال بد گرفت از آواز چند
 آفَادَ الرَّحْلُ إِفَادَةً - فائده داد و فائده
 گرفت (از اضداد)
 آفَادَ الْجَزُودَ - نخل کرد شتر جزور را
 تَفْئِدَ - خراب شدن
 تَفْئِیدَ - بهر گز فائده دادن
 اِسْتِفَادَةً - فائده گرفتن - فائده خواستن

فَیْد - زعفران گیاه قیمتی معنوی معروف -
 فائده - قوائید ج - آنچه داد یا گرفته شود از
 علم و مال
 فَنَادَ - چند نر - مرد خرامنده بکشد
 فَنَادَةً - مرد خرامنده بکشد - آنگاه پیچید نرنگ
 ران تا در شود و بخورد
 يُقَالُ هُوَ یَمِیثُ عَلَى الْأَرْضِ فَنَادًا وَفَادًا
 یا کثیر راه برود
 (فَیْرُودَ) و فِیْرُودَ - و بفتح اول هر دو
 سنگ قیمتی معروف است
 ه (فَیْرَ) کسب کرد شت ساقی بی است
 باشد
 اِنْفِیَاز - تناسل شدن
 (فَاسَ) الرَّحْلُ فَیْثًا - ض امتحان کرد
 و بزرگ منشی نمود فائش ض
 فَاثَ الْحِجَارِ وَالْآثَانَ - رجید خرز ز ماده
 فِیثَ عَنِ الْأَمْرِ - رسید از آن کار
 فَاثَ مَطَايِئَهُ وَفِیَا شَا - رجید کرد فخر نوز
 فَاثَ الرَّحْلَ - و عدده ای دروغ نمود مرد و
 زد و بجا نیاورد
 تَفْئِثَ الْأَمْرِ - لاف زد
 تَفْئِثَ حَنْدَ - برگردید از آن از ضعف
 تَفْئِثَ الْقَوْمِ - فخر کردند بیکدیگر
 تَفْئِثَ وَفِیثَةً - سالت نزد
 فِیثًا - مرد بکشد و بی - بزرگ سید
 فِیوُش - فضل (از اضداد)
 فِیوُش - رفت زدن - ترسان -
 صغیف
 فِیوُشَةً - سستی و فرود شکی
 (فَاَصَ) فِي الْأَرْضِ فِیصًا - ض
 رفت در زمین و در شد
 فَاَصَ مِنْهُ - رو گردان شد از او
 يُقَالُ مَا فِیصَتْ أَصْلُ - همیشه بجا می آید

مَا يَفِيضُ بِهِ لِسَانُهُ

سخنی گفت و بیانی را
نکرد و بیان کرد سخن را
باز نماند آنگشتان از گرفتن

أَفَاضَ الْكَلَامَ

چیزی
اندر سخن سخاست عیدی
جایی گریز - جایی از گشت
(فَاضَ) الْكَلَامَ فُضًا وَفُوضًا وَفُوضًا

وَفُوضَةً وَفُوضَةً وَفُوضًا نَا - مِنْ

فَاضَتْ عَيْنُهُ

سبید شد سبیل جاری گردید
جاری شد اشک بسیار
منشأ گردید

فَاضَ الْوَادِي

بالب رفت و دوبار
فَاضَ صَدْرُهُ بِالْقَوْلِ
آشکارا کرد باز را

فَاضَ الرَّجُلُ فُضًا وَفُوضًا

فَاضَتْ نَفْسُهُ

فَاضَ الْوَادِي

فَاضَ الْقَوْمُ مِنَ الْمَكَانِ

فَاضَ الْقَوْمُ فِي الْحَدِيثِ

فَاضَ الْقَوْمُ فِي الْحَدِيثِ

فَيْضٌ - أَفْيَاضَ وَفُوضَ ج مَرَك -

فَاضَ فُضًا فُضًا فُضًا

فَيْضَةُ الدَّمْعِ

فَاضَ

فَاضَ فُضًا

فَاضَ فُضًا

فَاضَ فُضًا

فَاضَ فُضًا

فَاضَ فُضًا

فَاضَ فُضًا

فَاضَ فُضًا

فَاضَ فُضًا

فَاضَ فُضًا

فَاضَ فُضًا

فَاضَ فُضًا

(قَالَ) رَأَيْتُ قَبِيلَهُ، فَيَلُولَهُ، فَيُولُهُ

فَالِ الرَّجُلُ مَنْ خَطَا كَرْد - ضعیف دست کرد

فَيَلُ رَأْيَهُ فَائِلٌ وَقِيلَ مَنْ زُشْتُ كَرْد رَأْيِ او را - فیل کرد و خطا رستی رأی -

تَفَيَّلَ رَأْيَهُ تَفَيَّلَ النَّبَاتُ تَفَيَّلَ الشَّجَرُ تَفَيَّلَ الرَّجُلُ

استَفَيَّلَ الْحَجَلُ فِيلٌ فَيْلُهُ أَقْيَالٌ وَفَيُولٌ وَفَيْلَةٌ ج

بُخْلٌ - بخل -

مَرَجُلٌ فِيلٌ الرَّأْيِ - مرد فیل را -

مَرَجُلٌ قَالَ الرَّأْيِ فَائِلٌ مَرَجُلٌ رَأْيِ

فَائِلٌ فَائِلَتَانِ مَرَجُلٌ فِيلٌ الرَّأْيِ مَرَجُلٌ فَيْلٌ اللَّحْمِ

فَائِلٌ فَائِلَتَانِ مَرَجُلٌ فِيلٌ الرَّأْيِ مَرَجُلٌ فَيْلٌ اللَّحْمِ

فَائِلٌ فَائِلَتَانِ مَرَجُلٌ فِيلٌ الرَّأْيِ مَرَجُلٌ فَيْلٌ اللَّحْمِ

فَائِلٌ فَائِلَتَانِ مَرَجُلٌ فِيلٌ الرَّأْيِ مَرَجُلٌ فَيْلٌ اللَّحْمِ

فَائِلٌ فَائِلَتَانِ مَرَجُلٌ فِيلٌ الرَّأْيِ مَرَجُلٌ فَيْلٌ اللَّحْمِ

فَائِلٌ فَائِلَتَانِ مَرَجُلٌ فِيلٌ الرَّأْيِ مَرَجُلٌ فَيْلٌ اللَّحْمِ



مَقَالٌ مَفْهُولٌ مَفْهُولَةٌ مَفْهُولَةٌ

مَفْهُولَةٌ مَفْهُولَةٌ مَفْهُولَةٌ مَفْهُولَةٌ

(فَيْلَجَةٌ) فَيْلَجٌ ج هِدْيَةٌ كَرَمٌ اِبْشِمٌ

فَيْلَجٌ فَيْلَجٌ فَيْلَجٌ فَيْلَجٌ

(فَيْلَقٌ) فَيْلَقٌ ج لُكْرٌ بَرْبَكٌ - مرد

ه (فَيْمٌ) - فَيْوْمٌ ج مَرُوحَتٌ وَفَوَانٌ

فَيْمَانٌ (فَيْنَا) - فَيْنَا - ض آفَمٌ

فَيْنَةٌ - فَيْنَاتٌ ج سَاعَتٌ

فَيْنَانٌ - فَيْنَانَةٌ مَوْنَتٌ مَرْدَنُكُو

اَفْيُونٌ شَبْرَةٌ خَشْنِشٌ - زَبَاكٌ

(تَفْيَهُقٌ) فِي الْكَلَامِ بَحْرَفِي كَرْدٌ

تَفْيَهُقٌ فِي مَشْيَتِهِ بَكْرَةٌ كَرْدٌ دَرَاهِ

فَيْهَقٌ رَفْنٌ رَسْمٌ اَزْهَرُ حَبْرِي - مَادَمٌ

فَيْهَقٌ رَفْنٌ رَسْمٌ اَزْهَرُ حَبْرِي - مَادَمٌ



بَابُ يَاءٍ

ق = ۱۰۰

(قَاب) الطَّام قَاباً - م خور و خوراک | اَقْب

قَابُ الْمَاءِ
قَابُ الرَّجُلِ مِنَ الشَّرَابِ قَاباً وَقَاباً - ف بسیار نوشید از آن و پر شد
إِنَاءٌ قَوَّابٌ وَقَوَّابِي ظرف بسیار آب گیر
قَوَّابٌ وَمِقَابٌ مرد بسیار آشامنده آب
(قَاقَاء) صدای کلاغ . زاغ
قِنَقِي سفیده تخم مرغ - پوست
مازک خسیله بسفیده تخم
رسمان گشتی

ه (قَائِش) (قَامِحِي) الرَّجُلُ قَائِياً - م اقرار کرد و حق دشمن را ثابت نمود

(قَب) الثَّيَابُ قَباً - م ن خشک گشت گیاه

قَبَّ الثَّيْبِ اطراف آنرا بسم آورد
قَبَّ الْقَبَّةِ ساخت گنبد را
قَبَّ يَدَهُ برید دست او را
قَبَّ اللَّحْمِ وَنَحْوَهُ قَبْوَباً - م ن خشک و پزید کرد و بد گوشت
قَبَّ الْهَوَمُ بانگ و دریا نمودند در جنگ

قَبَّ الْأَسَدُ قَبّاً وَقَبِيحاً شنیده شد آواز دندان شیر

قَبَّ نَابَهُ بانگ کرد و دندان او که بر میزد
قَبَّ بَطْنَهُ قَبِيحاً - ف باریک گردید شکم او
قَبَّ الرَّجُلِ ساخت گنبد را
قَبَّ الْبَيْتِ در بالای خانه گنبد بنا نهاد
قَبَّ الْقَمَرِ خشک شد حزماً
قَبَّ الثَّيْبِ اطراف آنرا بهم آورد
لَقَبَّ الْقَبَّةِ داخل گنبد شد
اِقْبَبَ يَدَهُ برید دست او را

مرد و نر اصيل و نجيب و ما هر -
رئيس و زعيم قوم - سوراخ چرخ
که در آن منجور چرخ باشد یا شکاف
میان چرخ - جیب پراهن - برادر
مانند قبان - مابین دوران پاهای
سرم - سخت و بزرگ از لگام
- حکایت صدای شمیر چون برزرا

اقت
رئيس و زعيم گروه - استخوان
برآمده پشت میان دو سر
باریکی و لاغری تنیگاه و شکم
هزار لای شکنجه گو سفند
قَبَّ - قَبَّ وقیاب چ گنبد بشکل
قَبَّةُ الرَّحْمَةِ در اسکندریه



قَبَّةُ الْأَسْلَامِ بصره
قَبَّةُ التَّهَادَةِ
قَبَّةُ الزَّمَانِ وَقَبَّةُ السَّمَاءِ نزد بود و خیمه گاه بیکه
تا بوقت عهد در آن محفوظ است
آنکه دائماً روزه دار باشد و لاغر شود
گیاه های خشک و نر در آمیخته

نوعی ماهی
نیک برنده از شمیر و غیره
- بینی بزرگ و ضخیم
سال آینده

قَاب رعد یا آواز آن یا قطره باران
قَابَة
اَقْب - قباء موت - قَبَّ ج باریک و لاغر اندام

قَاب حمار قبان و غیر قبان جانور کبک که خر خدا گویند
سَرَّةٌ مَقْبُوبَةٌ وَمَقْبِيَّةٌ ناف لاغر
بَيْتٌ مَقْبَبٌ خانه گنبد دار

قَبْضُ النَّارِ آن شعله آتش
 قَبْضُ الْعِلْمِ آتش گرفتن از آن
 قَبْضُ قَبْأٍ وَفَبَاسَةٌ ذک نیز و ماده طلب شد نره
 اِقْبَاس زبرک و دانما گردانیدن - آگاهانیدن
 اِقْتِبَاس آتش چیست کسی چنین - فائده آگاه
 قَبْضِ آتش بازبان و شعله اش گرفتن - علم و دانش گرفتن و دادن
 قَبْضِ اصل و ترا و چیزی
 قَبْضِ شعله و باره آتش
 قَبْضِ زبانتاب باردار کننده
 قَبْضِ نرکه زود بار دار نماید ماده را
 قَبْضِ آگه سرالت نره او قبل از حتنه بیرون آمده باشد
 قَبْضِ مرد خوش روی و بوی
 قَبْضِ آنایکه بر دم خوب است تعلیم میکنند
 قَبْضِ - مَقَابِس ج جایکه بنرم مشتعل آتش باشد
 قَبْضِ باره آتش
 قَبْضِ مَقَابِس و مَقَبِس باره آهن با شعله
 ه (قَبْشور) زبیکه خون خیز نبیند
 (قَبْض) اَفْرِسُ قَبْضًا - ض تیز و تند رفت
 اسب بجایکه نرسید بزمن مگر در ستم او قَبْضُ ص
 قَبْضُ الرَّجُل قیل از سیری از نوشیدن باز داشت او را
 قَبْضُ الْعِلَامُ جوان مرد و بالیده شد
 قَبْضُ الشَّيْءِ وَ قَبْضِ با طراف انگشتان آنرا گرفت
 قَبْضُ قَبْضًا ف بزرگ و دراز شد سر باموی
 قَبْضُ شَحْمِ النَّاقَةِ بنم آمد زده ان شیر
 قَبْضُ الْحَرَدِ عَلَى الشَّجَرِ در افتاد و مجتمع گردید
 قَبْضُ الرَّجُلِ مل شادمانی نمود - در گرفت
 از خرما خوردن و جمع شدن
 اَقْبَضُ گرد آمدن و مجتمع شدن

اِقْبَاص گرفتن شدن نره اسب
 اَقْبَضُ مِنْ كَذَا گرفت آنرا
 قَبْضَةٌ وَ قَبْضَةٌ بکلف دست پیرا زکندم - آنچه
 قَبْضَةٌ نبر انگشتان گرفته شود
 قَبْضَةٌ منخ
 قَبْضِ عدد بسیار از مردم - اصل و ترا و چیزی
 قَبْضِ فرا هم آمد نگاه ریک بسیار
 قَبْضِ بزرگ سر - در و جگر - در و شکم
 قَبْضِ شادمان - سبک و چست
 قَبْضِ ریمان کوتاه
 قَبْضِ خاک جمع شده
 قَبْضَةٌ خاک فرا هم کرده شده - توده
 سنگریزه - آنچه نبر انگشتان گرفته شود
 قَبْضِ کواص خالصه جماعات - طایفه ها
 قَبْضِ اسب استوار خلقت - اسب
 سخت تیز و تند که چون بزنند
 او را بجز نوک سم بزمن نرسد
 قَبْضِ بزرگ سر - دراز مگر با گرد سر -
 آگه از پیش با بپاشنه خاک پاشد
 در ر قار
 هَامَةُ قَبْضَاءِ نازک سر بزرگ و گرد بر آمده
 قَبْضِ دویدگی تیز و سخت
 قَبْضِ مَقَابِس چ ریمان که پیش اسبان
 رمان کشیده دارند تار هست
 ایستند باول سباق - راستی
 راست و درست
 أَخَذْتُ عَلَى الْقَبْضِ راست و درست و ستم و
 جَلَلُ الْقَبْضِ ریمان کوتاه
 (قَبْضُهُ) قَبْضًا - ض به پنجه گرفت آنرا
 قَبْضُ عَلَيْهِ سَدِيدٌ بدست گرفت او را و بند کرد
 قَبْضُ يَدِهِ عَنِ الشَّيْءِ دست کشید و باز نداشت
 قَبْضُ فُلَانٍ از گرفتن آنچه
 برو

قَبَحٌ
قَبَحٌ
قَبَحٌ
قَبَحٌ

بانگ و فریاد - سرو صدای
بوق - کرنا
خارپشت - جانورگیست دریا
زینکه گاهی نهان گردد و گاهی

قَبَحَةٌ
قَبَالُ بَابِ قَبَحَةٍ
قَبَاعٌ

مرد غصبت کوچک از گنجشک
ایمروا جمون - پیمان بزرگ - پینه
فراخ - خارپشت
مرد بزرگ سر

قَبَاعِي
قَابِعٌ

مانده و خسته که از خستگی
بی در پی نفس زند

حَيْلُ قَوَائِح

اسبان پس مانده پس
پیشگی گزیده
بند شمشیر و کار و یا آنچه بر سر
باشد از سیم و آهن

قَبِيْعَةٌ

قَبِيْعَةٌ وَقَبِيْعَةٌ

سوراخ بینی خوک
خوک ترسناک
بند شمشیر از سیم یا از آهن - مرغیت
سرخ پای

قَبَاعٌ
قَبَائِعٌ

جانور گیت
جانور پاره است شبیه برنس
غلاف شیشه - شکوفه در
غلاف عتیقه شدن

قَبَائِعَةٌ
قَبَائِعَةٌ
قَبَائِعَةٌ

ه (قَبَعْتِي) - قَبَعْنَا مَرْتَمُ مَرْدِ بَرْزَكِ پَا
شتر بزرگ پای

قَبَعْنَا

مار ماده خانگی
مرد بزرگ خلقت
شتر بزرگ جسته - کره شتر لاغر
جانور گیت دریائی - مرد بزرگ
جسته درشت

(قَبَعْتِي)
قَبَعْتِي

ه (قَبَعْرُوس) خرمای بد هیچکاره
ه (قَبَعْلَةٌ) رفتار گیت با شستی و
صنعت - فاصله میان دو سخا
کعب - پیش درآمد کی پای بر

بای دیگر
(قَبَقَبَ) الْفَخْلُ خَرُوشِيدٌ وَبَانِكٌ كَرْدُ
قَبَقَبَ الرَّجُلُ اِحْمَقٌ كَرْدِيدُ
صدادندان نر - آواز شکم
اسب و شیر - عزیزدن

قَبَقَبٌ
قَبَقَابٌ

صدف دریائی
بسیار در و فلکوی - شتر غرنده و
جوش و خروش - فرج زن یا
فرج فراخ بر آب - نعل جو من -
مهره که بدان جامه را حلال دهند -
مرد بر حرف یا پیوده گوی -
صدای دندان نر

قَبَائِبٌ

مرد بسیار حرف - سال آینده یا
سال بعد از سال آینده و یا سال
سوم از آینده است - مرد بد
خوی در شست

مُقَبَقَبٌ

خانه گنبد دار
شکم
(قَبِلَ) الثَّيِّ قَبُولًا وَقَبُولًا وَكَرْفَتًا
وَحَسِيدًا بَانِ

قَبِلَ الْكَلَامَ پذیرفت و تصدیق کرد سخا
قَبِلَتِ اللَّيْلَةُ پیش آمد شب
قَبِلَ بِرَقَالَةٍ - نصف بدر فگار گردید
قَبِلَ النَّعْلَ - م دوال ساخت نعل را یا
قبال بر بست بر نعل

قَبِلَتِ الْعَيْنُ قَبْلًا - ن کج شد چشم او و بر
بینی آمد سیاهی
قَبِلَتِ الْقَائِلَةَ بخوبی و سبکی دست بر آورد
بچه را

قَبِلَ (مَصْدَرٌ) درآمد کی پیش بر دو پای
- برآمدگی پاشنه - پیش آمدگی
سیاهی چشم بر بینی یا برآمدگی
سیاهی چشم کی بر دیگری - بودن
سیاهی چشم بر سر بینی یا بر گوشه
چشم - بر سر شتر ریخته شدن آب

مَقْبُولٌ
(قَبِي)

مجموع و مضموم

کوچک

قَبْلَانِيَّةٌ

مقدار
دشت بموار

(قَتَّ) قَتَّان - ن

دروغ گفت

قَتَّ التَّوْبُ

برید جامه را

قَتَّ الشَّيْءُ

آنک اندک جمع کرد و آنرا و نهیاست

قَتَّ أَثَرَهُ

منابعت او کرد و در بی او وقت

قَتَّ

سخن خصمی کردن - دروغ گفتن

قَتَّ الْقَتَادَ

پنهان در بی کسی رفتن تا آراوه

قَتَّ الْقَتَادُ

او معلوم شود - بوسیدن شان

بول شتر میازد در - محل را برهن

تَقَتَّ الْحَدِيثُ

بروردن
پروی کرد او را در خبر و سوا

اِقَتَّتِ الشَّيْءُ

از رخ بر کند آنرا

قَتَّ - قَتَّةٌ وَهْدٌ

است تر یا خشک گیس

قَتَاتٍ

که اهل باریه میخورند

رَجُلٌ قَتَاتٌ وَقَتُوتٌ

کی هست بشکل

قَتَبِي

سخن چین و تمام

قَوْلٌ مَقْبُوتٌ وَمَقْتٌ

سخن دروغ

زَيْتٌ مَقْتٌ

روغن در گل برورده یا به

(قَتَبَ) قَتَبَان - ن

روغن های خوشبوی دیگر آمیخته

اَقْتَبَ الْبَعِيرُ قَتَبَ

اطعام داد از روده بریان

اَقْتَبَ الْبَعِيرُ قَتَبَ

بر پشت شتر روده بریان شده

اَقْتَبَ الْبَعِيرُ قَتَبَ

سوکند غلیظ خورد

اَقْتَبَ الْبَعِيرُ قَتَبَ

گران بار کرد و ام او را خوش نمود

اَقْتَبَ الْبَعِيرُ قَتَبَ

روده (مذکر و گاهی مؤنث)

اَقْتَبَ الْبَعِيرُ قَتَبَ

است - عرق گیر که زیر پالان نهند

اَقْتَبَ الْبَعِيرُ قَتَبَ

یا عرق گیر کوچک بقدر کوفتان یا پالا

قَتَبَهُ

قَتَبَ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

قَتَبَهُ

روده
مرد تنگدل زود چشم

شتر بار روده بریان شده

مرد کابل کوزی

(قَتَدِت) اَبِل قَتْدَا - ن در و گین

شکر شد شتران از خوردن درخت

خارناک

برید و رخت خارناک را

و بخورد شتران و او

سوخته شد اطراف شانهها

و درخت قتلایش

قَتْدَا - اَقْتَادُ وَقْتُودُ ج

چوب پالان

اَبِل قَتْدَا وَقْتَادَا شتران در و گین شکر از

خوردن خار

قَتَاد - اَقْتَادُ وَاَقْتَدُ وَقْتُودُ ج

درخت خارناک بشکل

قَتَادَةُ بَكَتْ دَرْت

خارناک

اَبِل قَتَادِيَّةٌ شتران

خار خوار

(قَتَرَ) عَلَي عِيَالِهِ قَتَرًا وَقَتُورًا - ن

شکر گرفت معاش را بر اهل خود

اجای آنرا



أَقْتَرَتِ الشَّيْءَ

لازم گرفت آنرا

قَاتِرٌ

بالان - زین نیکو ساخت و

أَقْتَرَتِ النَّارَ

دود کرد آتش

نشست که پشت شتر را از

أَقْتَرَتِ الْمَرْءَ

خوار کرد زن بچوب

جراحت نگه دارد - سپر نیکو اندازد

قَتَرَ عَلَى عِيَالِهِ

تنگ گرفت بر اهلش

قَتَارٌ

بوی خود - بوی ادویه - بوی

قَتَرَ الْحَمَّ

منتشر شد بوی گوشت

برایانی و استخوان سوخته

قَتَرَ الصَّيَادُ لِلْأَسَدِ

گوشت نهاد صیاد

قَنُورٌ

نقعه سخت گیرنده بر اهل خود

برای شیر و حفسه نابوی آنرا

قَتَرَ الشَّيْءَ

دریاد و در دام افتد

قَتِيرٌ

میری یا اول آن - سرهای میخ دره

قَتَرَ الرَّجُلَ

نزدیک و فرین کیدگر شد

مرد سخت گیر نقعه بر عیال

قَتَرَ الْوَحْشَ

بر انگشت بوی خود با بوی برائی خود

ه (قتر د) و قنار د و قنیز د مرد بسیار

بشم و پوست شتر و دود کردن

مگو سفند و بزدارنده

شکار بوی شکار را در نیابد و

كُتِرَ كَثِيرًا

فرار اختیار کند

عَلَيْهِ قَرْدَةٌ مَالٍ

بر خاک و غبار و مانند آن

برای اموال بسیار است

افسکند او را

كَفَّرُ

حشم گرفتن - دم بر زدن - آماه

كُتِرَ الرَّجُلُ

شدن کارزار را - ضرب دادن

بسیار شد شیر و قروت آن

کسی را - یکسوی شدن از کسی -

(شماره قاموس گوید که قتر و قنیز است

کناره گرفتن

و ثواب آن قتر و با نام مشته است)

همه گیر یا فریفتن

قَتَارُ

در پس قنیزه (کین گاه) کین

قَائِلَةٌ مُقَاتِلَةٌ

صید نیست

قَتَعَ

قَتَرَ

قَتَعَ

قَتَرَ

قَتَلَ

قَتَرَ

قَتَلَ

قَتَرَ

قَتَلَ

قَتَرَ

قَتَلَ

قَتَرَ

قَتَلَ

قَتَرَ

قَتَلَ

قَتَرَ

قَتَلَ

قَتَرَ

قَتَلَ

قَتَرَ

قَتَلَ

قَتَرَ

قَتَلَ

قَاتِلَةُ اللَّهِ

لعنت کرد او را خدا از رحمت

أَقْتَمَ الشَّيْءُ أَقْتَامًا سِيَاهَ رَنْجِ شَدَّ

و در کرد و اند خدا او را

قَتَمَ قَتَمَ

خمید در رفتار و برگشت

قَتَمَ قَتَمَ

برای حاجت آمد

قَتَمَ قَتَمَ

کارزار کردند با یکدیگر و

قَتَمَ قَتَمَ

کشتند بعضی بعضی را

قَتَمَ قَتَمَ

کشته عشق و جن گردید

قَتَمَ قَتَمَ

در خواست مرگ کرد

قَتَمَ قَتَمَ

حاضر شدند داد بزرگ

قَتَمَ قَتَمَ

کشتن کرد و وجه است عمد

قَتَمَ قَتَمَ

دشمن - مقاتل - دیر و جنگ

قَتَمَ قَتَمَ

آورد - جانی از بدن که بزدن آنجا

قَتَمَ قَتَمَ

شود - دوست (از اصدقاء)

قَتَمَ قَتَمَ

همنا و مانند - پسرعمو - دانی

قَتَمَ قَتَمَ

بدی و فساد

قَتَمَ قَتَمَ

هیئت کشتن

قَتَمَ قَتَمَ

قتیل (مذکور موت یکسان) - قتلی و قتل

قَتَمَ قَتَمَ

و قتالی ج کشته

قَتَمَ قَتَمَ

قتال جان - تن - باقی مانده توانا

قَتَمَ قَتَمَ

ناقص ذات قتال ماده شتر اسوار بزرگ جبه

قَتَمَ قَتَمَ

قتول قتل و قتل ج بسیار کشته کشتن

قَتَمَ قَتَمَ

امرته قتل زن کشته

قَتَمَ قَتَمَ

قول بر جا مانده نیست - فروخته اند

قَتَمَ قَتَمَ

مقتل - مقاتل ج جانی از بدن که بزدن آنجا

قَتَمَ قَتَمَ

هلاک شود

قَتَمَ قَتَمَ

مقتل مرد آزموده کار

قَتَمَ قَتَمَ

قلب مقتل دل خوار و ذلیل - کشته عشق

قَتَمَ قَتَمَ

مقتله کارزار کشتندگان

قَتَمَ قَتَمَ

مقتل جای کارزار

قَتَمَ قَتَمَ

(قتم) الغبار قنوما و قنما - ن ف برخاست

قَتَمَ قَتَمَ

کرد و خاک

قَتَمَ قَتَمَ

قتم قنانه و قنوما رنگ سیاهی یا خاکسری زد

قَتَمَ قَتَمَ

قتم و وجهه قنوما تغییر رنگ یافت

قَتَمَ قَتَمَ

بسیار زیاد شده خاک و

قَتَمَ قَتَمَ

غبار آن، روزی برگرد و غبار شد

قَتَمَ قَتَمَ

تَقْتَلُ فِي مَشِيئِهِ

تَقْتَلُ بِحَاجَتِهِ

تَقَاتِلُ الْقَوْمَ وَاقْتَتَلَ

أَقْتَتَلَ الرَّجُلَ

اسْتَقْتَلَ

قَتَلَ (مصدر)

قَتَلَ - أَقْبَالَ ج

قتل (مصدر)

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قتل - أَقْبَالَ ج

قشاث

قش

قشائ و قشیشه

مقشاة

سخن چین
کیا بی است ریزه
گروه مردم

افزونی و بسیاری - چوبیت
پس برای بازی کودکان

(اقشائ) المكان

اقشائ القوم

قشاة و قشاة

بسیار شد در آنجا خیار

بسیار شد خیار نزد گروه

خیار میوه معروف و بیشتر

اطباق بر چنبر شود بشکل

مقشاة و مقشوة - مقشاة

ج مرغ خیار

ه (قشد) قشدا - ن خیا

بانک خورد یا



بادرنک

خیار بادرنگ بریدن و چیدن

قشد - قشدة واحد خیار بانک یا بادرنگ

(اقشرت) القش برای خانه اثاث متاع

تقشیر الرجل

قشرة - قشيرة معتر اثاث و متاع خانه

(قشقت) القش جنبانید میخ راحت کنند

قشقت المکیال نام و کالان بچود آنرا

ه (قشرد) و قشرد و قشارد اثاث

و متاع خانه - مرد بسیار

کوسفند و بره و بزغال - مرد

بسیار اثاث خانه دارد - پادرا

پشم - اثاثیکه وقت کوچ بر

ندارد آنرا

قشرد و قشارد مرد بسیار اثاث و متاع

قشرد کیا خشک شده درین دخت

انور - انوی مردم

قشارد دامن نامی پراپهن و مانند آن

مقشرد مرد بسیار کوسفند و بره و بزغال دار

ه (قشع) کرناهی - بوق

ه (مقشعل) نیر که زخم آن خوب به نشود

ه (قشول) مرد فروزانده سست فروزا

و فروخته گوشت کنگ

- خوشه ضخیم حنابا - پاره برن

از گوشت یا استخوان

(قشمر) القش قشما - ض الود آنرا

قشمر که من المال یکبار مال نیکو دادا و را

قشمر فراخیم آورد آنرا بسیار

قشمر قشما و قشامة - ک اخاکسری شد

قشمر قشمة و قشما بلبیدی آلوده شده

افتشام از چ برکندن - مال بسیار گرفتن -

تمام آنرا بردن - فراخیم آوردن

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

ه (مقشعل) نیر که زخم آن خوب به نشود

ه (قشول) مرد فروزانده سست فروزا

و فروخته گوشت کنگ

- خوشه ضخیم حنابا - پاره برن

از گوشت یا استخوان

(قشمر) القش قشما - ض الود آنرا

قشمر که من المال یکبار مال نیکو دادا و را

قشمر فراخیم آورد آنرا بسیار

قشمر قشما و قشامة - ک اخاکسری شد

قشمر قشمة و قشما بلبیدی آلوده شده

افتشام از چ برکندن - مال بسیار گرفتن -

تمام آنرا بردن - فراخیم آوردن

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

قشمد قشمد خشک شده بر سرین - قشمد

رسیدن گروه - قحط رسانیدن
 آفَطَ اللَّهُ الْأَرْضَ حَذَقَ حَطَّ نَاكُ كَرَدَ زَمِينِ رَزَمِينِ
 قَحَطَ النَّخْلَةَ قَحَاح (کرد زری) داد و دخت خراب
 قَحَطَ قَحَطَ قَحِيطٌ وَمَقْهُوطٌ سال سخت خشک
 ضَرَّكَ قَحِيطٌ زدن سخت
 رَمَنَ قَاحِطٌ - قَوَاحِطُ ج روزگار سخت
 مَقْطِطٌ سب توانا که برفتن مانده نکرد
 ه (قَحْطَبَةٌ) ه زمین افکندن و زدن
 ه (قَحْطَرَةٌ) ه جماع کردن با زن - زه کردن
 قَحَفَ (قَحْفَةٌ) قَحْفًا - م برید یا شکست کاسه را
 قَحَفَ الثَّيْنِ برد آنرا
 قَحَفَ مَلَا فِي الْأَنَاءِ خورد و آشامید آنچه در ظرف
 بود یا بیرون آورد
 قَحَفَ الْحَبَّ بر باد داد وانه را
 إِقْحَافٌ سگ ریزه در خانه فراهم آورد و بر آن
 اثاث داشت
 اقْحَفَ مَلَا فِي الْأَنَاءِ خورد و آشامید آنچه در ظرف
 بود
 اقْحَفَ السَّيْلُ بر دسیل آنچه را که در پیش و پشت
 قَحَفَ - اقْحَافٌ وَفُحُوفٌ وَفَحْفَةٌ ج استخوان
 بالای دماغ که متصل بجمجمه است -
 جمجمه که کاسه سر است - آنچه
 شکسته و جدا گردد از کاسه سر -
 قحج - نیمه کاسه بزرگ چون شکسته
 و رخته دار گردد - کاسه چوبی -
 نیک نوشیدن
 يُقَالُ مَالُهُ قَدْ وَلَا قَحَفٌ اَوْنَهُ كَأَنَّهُ جَرَمِنْ دَارِ
 نه چوبی یعنی او چیزی ندارد
 قُحُوفٌ آگیش چلو صاف کن
 قَحَافٌ کاسه
 الْيَوْمَ قَحَافٌ وَغَدًا نِقَافٌ (مثل) امروز شرب
 نوشی است و فردا سرشکستگی

قَحَافٌ سخت نوشیدن
 سَبِيلُ قَحَافٍ سب که همه را ببرد
 قَحَافَةٌ هر چه که میبری آنرا
 قَاحِفٌ قَحَفَ ج خورنده - بیرون آورنده تمام
 آنچه در کاسه باشد - باران سخت
 - باران که ناگاه آید و همه چیز را ببرد
 عَجَاجَةٌ قَحْفَاءٌ گرد باد سخت که هر چیز را ببرد
 مَقْحَفَةٌ مَقَاحِفٌ ج سکو و پنجه چوبی که بان وانه و
 گندم را بباد و بیهند و صاف کنند
 رَجُلٌ مَقْهُوفٌ مرد کاسه سر بریده
 ه (قَحْزَلَةٌ) الکلام سخن درشت و سخت
 گفت او را
 قَحْزَلٌ فِي الْمَثَلِ شتاب رفت
 قَحْزَلٌ الْحَقِيبَةُ نیکو و نرم بر کرد آنچه را که در
 زیر بالان میلدارند (ناره)
 ه (قَحْزَلِيزٌ) فرج زن
 ه (قَحْجَحٌ) الصَّوْتُ رفت و آمد و انداخت
 صدا در کلو
 قَحْجَحٌ الْقَيْرُودُ خندید میمون
 قَحْجَحٌ قَحْجَحٌ قَحْجَحٌ سخت (شب فتن بابت)
 ه (قَحْلٌ) الشَّيْءُ فُحُولًا وَفَحْلًا وَفَحْلًا - م ف
 خشک گردید آنچه را پوست بر
 استخوان یا خشک اندام شد
 قَاحِلٌ وَفَحْلٌ وَفَحْلٌ وَفَحْلٌ ص
 مِنْهُ قَحْلُ الشَّيْخِ خشک اندام و لاغر گردید
 اقْحَلُ الشَّيْءِ خشک گردانید آنرا
 اقْحَالٌ پوست بر استخوان خشک
 گردانیدن و لاغر و نحیف و خشک
 اندام ساختن
 قَاحِلَةٌ مُقَاحِلَةٌ لازم گرفت آنرا و چسبید
 قَحْلُ الشَّيْخِ خشک اندام گشت و پست
 بر استخوان او خشک گردید
 قَحْلٌ فِي خَالِهِ بد حال گردید
 قَاحِلٌ از پوست خشک است
 قَحْلٌ وَفَحْلٌ پیر خشک اندام - پوست بر

که خردای آتش باب برینند

قحط (سب) قحط (سب) قحط (سب)

حشر - انكشیر مانند قد کشید
 الغارة السعواء تخلي
 قد الشيء قدًا وقدد - ن برید آنرا از پنج -
 شکافت آنرا بدرازا
 قددت الشيء لصفين - بدرازا شکافت
 وقددته بنصفين - آنرا - ازین برید
 قد السافر العلاء - هتی کرد بیابان را
 قد الكلام - برید سخن را
 قد اللحم - پاره پاره کرد گوشت را و کباب
 نمود
 قد - در دگین شکم شد
 تقدد - شکافته شد - بریده گردید
 كعد القوم - پراکنده و متفرق گردیدند
 تقدد الشيء - خشک شد
 تقدد الثوب - پاره شد جامه
 تقدد الشاة - راغ بود شتر بعد فشرید شد
 انقد - شکافته شد و بریده گردید
 اقتد الشيء - برید آنرا بدرازا - شکافت آنرا
 اقتد الامور - اندیشید کارها را و جدا و
 استقد الامر - ممتاز کرد از هم
 استقد الامر - پوسته بود بر کاری -
 برابر و هموار شدن چیز
 استقداد - بر یک و تیره بود دشمنان
 قد - آقد و قداد و قدود و آقد ه ج درازا
 از هر چیزی - پوست بزرگوار -
 نازبان - اندازه و مقدار داشت
 مرد و تقطیع وی - اعتدال آن
 هذا على قد ذاك - این بدرازی آنست یا به
 مقدار آنست
 فلان قبا السيف او باعتدال ثم شرب -
 قد - آقد ج ظرفیت چرمی - نازبان
 - دوال از پوست نابرس است
 ماله قد ولا يصف - نیست برای او نه ظرف
 چرمی و نه ظرف گلی و چوبی
 فدة - روش - راه - گروهی از مردم که بر یک

كتاب طرائق قددا (آیه) راههای مختلف
 قداد - در دگین
 قدید - گوشت پاره کرده و بدرازا بریده
 و خشک گردیده - خانه کهنه
 قدید - کلیم کوچک خط دار
 قدید یون - پی روان انگشت مانند پاره دوز
 و بیطار و آهنگ
 قد - نایبی است در بانی
 قداد - خار پشت - موش صحرائی
 مقد - راه بیابان بسوار -
 حای مستوی و برابر
 مقد و مقد آهنی که بدان پوست تزیینند
 (قداد) بد غذا - بد خوی و درشت
 - کوتاه قامت - بزرگ سرو
 کوچک جثه لاغر - بیابک -
 کوتاه گردن - سخت سر
 سخت سر و کوتاه گردن
 قداد - ماده شتر سریع
 قدوم قداد - نر تیز
 (قدح) في عرضه قدحا - م طعن کرد در
 شب او
 قدح في القدح - درید و شکافت تیرا که
 بکان در او جای دهد
 قدح المرق و اقتدح - بمفکیر برداشت شوره
 قدحت العين - فرود رفت چشم در گویی
 قدح الدود في الاسنان او الشجر - اگر م افتاد
 در دندان و درخت و خورد آنها را
 قدح الطبيب العين - بیرون کرد از چشم آفتاب
 قدح بالزند و اقتدح - آتش بر آورد از آتش
 زنه - چخاق زد بر آتش زنه تا
 آتش دهد
 قدح القندر - بمشیت برگرفت آینه در دگین بود
 اقتدح الامر - تدبیر کرد و اندیشید کار را
 قدح القدر - لاغر گردانید اسب را
 قدحت العين - فرود رفت چشم بگودال

قَادِحَةٌ تَقَادِحًا يَمْدِكُهَا صَيْبٌ كَرْدَنْدُو بِه
 گفتند و یا با هم مناظره نمود
 اسْتَفْدَحَ زِنَادَهُ آتش گرفت از آتش زن
 کبودی و خوردگی دندان و
 قَدَحٌ وَقَادِحٌ درخت - شکاف در چوب
 قَدَحٌ - قِدَاحٌ وَقَدَحٌ وَقَدِخَانٌ وَقَادِیْحٌ ج نیز
 تمام تراشیده پروپیکان نامند
 - نیر قمار
 قَدَحَةٌ قَدَحَةٌ
 قَدَحَةٌ قَدَحَةٌ
 قَدَحَةٌ قَدَحَةٌ
 قَدَحٌ - أَقْدَاحٌ ج کاسه بزرگ
 أَقْدَحٌ وَقَدَاحٌ کاس
 رِکْیٌ قَدُوحٌ حاد که بدست آب از آن
 کشیده شور
 قَدَاخَةٌ قَدَاخَةٌ
 قَادِحَةٌ قَادِحَةٌ
 قَدِیْحٌ قَدِیْحٌ
 قَدَاخٌ قَدَاخٌ
 قَدَاخَةٌ قَدَاخَةٌ
 مِقْدَاحٌ وَمِقْدَحٌ وَمِقْدَحَةٌ آهِنٌ حِجَاقٌ
 مِقْدَحٌ وَمِقْدَحَةٌ کفگیر
 ه (اِقْدَحَر) مینا و آماده بدی و جنگ
 و دست نام گردید
 قَدَحُورٌ قَدَحُورٌ
 قَدَحُورٌ قَدَحُورٌ
 دَهَبُورٌ اِقْدَحَرَةٌ سَجَاقٌ رَمْتٌ نَدَکَرٌ نَاسِجَاقٌ
 کس نرسد و کسی بر آنها قوت نشود
 ه (قَدَاحِیْس) مرد در و و بد خوی و
 میاک - شیر بیشه
 (قَدَر) عَلَى الشَّيْءِ قَدَرًا وَقُدْرَةً وَمَقْدَرَةً

وَمَقْدَرَةٌ وَمَقْدَرَةٌ وَمَقْدَرَةٌ
 وَقْدَارَةٌ وَقُدُورَةٌ وَقُدُورَةٌ وَقْدَارَةٌ
 وَقْدَارًا وَقْدَرًا - ضَرْبٌ نَ تَوَاسُتٌ
 - قوت یافت بر آن چیز
 قَدَرًا لَا مَقْدَرًا - جن بیایان آنکار نامرست
 قَدَرُهُ قُدْرَةُ آمادۀ ساختن - و قتش تعیین کرد
 قَدَرٌ قَدَرًا - قوت کوتاه گردان گردید
 قَدَرُهُ عَلَيْهِ وَلَهُ لَقْدِيرًا اندازه نمود آنچه را بر او -
 فرمان داد
 قَدَرُ الرِّزْقِ بخش کرد آنرا
 تَقْدِيرٌ تَنَکُّمٌ نَوَدُنٌ - تدبیر و اندیشیدن
 - فکر نمودن در اندازه کاری -
 قَدَرِيَّةٌ گردانیدن کسرا
 أَقْدَرُ الْإِنْسَانِ بَحْتٌ دَرْدِکٌ
 اِقْدَارٌ توانا گردانیدن
 قَادِرٌ مَقَادَرَةٌ اندازه کرد او را - او را مقیاس
 قرار داد و مانند او بجا آورد
 قَادِرٌ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ سَجْدَةٌ نَدَوْرٌ نَدَوْرٌ
 مقدار و بگردانیدن
 تَقْدِيرٌ آمادۀ و تمیاض شدن
 تَقَادَرُ الرَّجُلَانِ هر یکی خوانمان مساواه و
 برابر برای دیگری شدند
 يُقَالُ قَدَرْتُ الثَّوْبَ اندازه نمودم آنرا
 اِنْقَدَرْتُ بِلِأَنَّهُ دَرَادَةٌ مَقَادِرٌ تَقْدِيرٌ
 اِقْتَدَرْتُ عَلَيْهِ قادر شد بر او و توانست
 اِقْتَدَرَ الرَّجُلُ بَحْتٌ دَرْدِکٌ
 اِقْتَدَرَ الشَّيْءُ عَلَى الشَّيْءِ اندازه کرد آنرا بر آن
 اِسْتَفْدَرَ اللَّهُ خَيْرًا خواست توانائی و تقدیر
 کردن را
 قَدَرٌ اندازه چیزی - میانۀ پاران -
 میانۀ زمین - سرشانه - توانائی
 - توانگری - فراخی
 قَدَرٌ تَوَاسُتٌ دَرْدِکٌ - قُدُورٌ ج - قَدَرٌ مَقْدَرٌ
 خدات قیاس و یکت
 توانائی قُدْرَةٌ

دَوْ قُدْرَة

توان گری

قَدْر - اَقْدَار ج زمان - حکم - اندازہ کر وہ
خدای بر بندگان - اندازہ چیری
- توانائی - کوتاہی کردن

قَدْر

اندازہ چیری

قَدْرَة

شیشہ کوچک

كَمْ قَدْرَة تَخْلِك

چه مقدار هست درختان

عزای تو

قَدْرِيَة

منکران قدر خداوند

قَدِير

توانا - گوشت بچہ در دیک - از

قَدَار

اسماء باری تعالی

مردم میان - شترش و دوج کنند

قَدِير - قَادِر ج توانا - پرندہ در دیک

بَيْتًا لَيْلَةً قَادِرَة بَابِيْن نَاشِي است آسان

اَقْدَر

کوتاه کردن بست قد - سبیکه

پایش را بجای دست گذارد

در رفتن

قَدْرَاء

گوشت میان

بَوَقْدَرَاء

چیزهای آسان و سهل

قَدْرَة وَقْدُورَة (مصدران) توانائی بنی سبک

تَقْدِير - تَقَادِير ج نزد خویش حذف بخت

در افظ و باقی ماندن او است در

مَقْدَار - مَقَادِير ج اندازہ چیری - توانائی

مَقْتَدِر - بَر و میان از هر چیری - پرندہ در دیک

مَقَادِرَة

خانه تنگ و کوچک

امر مقدور

کاریکه با تمام آن آسان توانا

داشتند باشد

تَقَادِرَة وَه مَقْدِرَة وَ مَقْدِرَة توانائی - قضا

(قَدَس) قَدَسًا وَ قَدَسًا ن پاک شد

قَدَسَ اللّٰهُ فَلَانَا پاکیزه کرد او را خدا

قَدَسَ الرَّجُلُ اللّٰهُ بپاکی منسوب نمود او را

قَدَسَ الرَّجُلُ بیت مقدس آمد

قَدَسَ لِلّٰهِ پاکیزه کرد خود را برای خدا

(يُقَالُ يَخْنُ نُسُجُ بِحَدِّكَ وَ تَقْدِيرُكَ)

تَقْدَس

پاک شد

قُدُس وَ قُدُس (مصدران) پاکی

رُوحُ الْقُدُس نام جبریل ملک حامل وحی

حَظِيْرَة الْقُدُس

بشت

قُدُس سبکست که برای تعیین جایه اختیاری

قُدُس وَ قُدُس

قدح کوچک

قَدَس

بندگان با وسعت

قَدِير

شیر نازک

قُدَاس

استوار - شرف منبع خنجم - سبکی

قُدَاس وَ قُدَاس کجاست بر شتاب در حوض برایش

نقره شبیه مروارید - سنگیکه

در حوض شتران اندازند تا آبرو

بدان اندازد موده بخش نمایند

قَدُوس

میش آینه

قَادِس - قَوَادِس ج کشتی بزرگ - سنگیکه در

حوض شتران اندازند - بیت تحریر

قَادُوس - قَوَادِس ج ظرفیکه در آن کنندم

و غیر آن ریزند و از آن داخل و بشا

شود - ظرفیکه بآن آب کشند و جوی

بشکل



قَدِير مومنی که میر طاهر

و پاکیزه

قَدُوس پاک - مبارک -

از اسماء باری تعالی

بَيْتُ الْمُقَدَّس وَ بَيْتُ الْمُقَدَّس قبله یهود در

فلسطین

راہب

مُقَدَّس

جای پاکیزه و طاهر

مُقَدَّس

أَرْضُ مُقَدَّسَة زمین فلسطین که مدفن نبی اعظم است

(قَدَع) الْقَدَسُ قَدَعًا - م دویذ و بعثت

منت

قَدَعُ الْقَدَس کشتید عیان و دثاته سبک

قَدَعُ الْاَمْر

بازداشت او را

قَدَعُ السَّفِيْنَة

راند کشتی را در آب

قَدَعَ الْحَبِيبُ مِنْ عُمَرِ كَذِبَتْ اَرْجَا
 قَدَعَ مِنَ الشَّرَابِ جُرْعَةً جُرْعَةً وَكَمْ كَمْ أَشَابِ
 قَدَعَ الذَّنَابُ عَنْدَ بَكَا دَوْرَكَ دَكْسَ اَرْجَا
 قَدَعَ عَنْ كَذَا وَقَدَعَ بَارِذًا شَتِ اَرْجَا
 قَدَعَ الرَّجُلُ وَشَنَامَ دَاوَمَرُورَا
 قَدَعَ عَيْنُهُ قَدَعَ عَا وَفَسَّسَتْ كَرْدِيْدَ حِشْمِ
 قَدَعَ نَزْدِيْكَ شَدْنِ سَالِ - كَمْ سَحْنِ
 وَشَرَفِيْنَ كَرْدِيْدِن - (يُقَالُ عَدَّ
 لِي الْحَبِيبُ) زَن - بِحِشْمِ
 قَادَعَهُ بَعِيْرُهُ شَرَّ اَرْجَا شَطِ سَرَكَشِي كَرُو
 قَدَعَ لَهُ بِالْشَّرِّ مَسِيْءَا يَدِيْ كَشْتِ
 قَادَعَ الْقَوْمُ رَانَدَنْدَ مَهْدِيْكَرَا - مَهْدِيْكَرَا
 قَادَعَ بِالرِّمَاحِ نِيْزَه زَدَنْدِيْكَرَا
 قَادَعَ عَلَى الشَّيْءِ وَفِيْهِ شَتَا فَعَدَّ دَرْجِيْ
 قَادَعَهُ الْقَوْمُ بِيَا يِيْ مَرُوْنَدِ
 اَنْقَدَعَ اَنْقَدَعَ اَنْقَدَعَ اَنْقَدَعَ
 اَنْقَدَعَ عَنِ الشَّيْءِ شَرْمَ دَا شَتِ اَرْجَا
 قَدَعَةُ دَسْتَبِنْدَ كُوْجَكِ
 فَرَسٌ قَدِيَ اَسَبِ بِحِشْمِ نَرْسَاكِ
 مَاءٌ قَدِيَ اَسَبِ شُوْر
 رَجُلٌ قَدِيَ مَرُوْ كَثِيْرَا اَلْبَكَارِ
 اَمْرَةٌ قَدِيْعَةٌ زَن كَمْ حَرْفِ شَرْكِيْنِ
 قَدُوْعٌ بَارِ اَسْتَاوَه اَرْجَا بَا لَكِ وَفَرِيَادِ -
 شَيْءٌ مُّقْتَلِعٌ اَسَبِيْكَ مَحْتَاجَ بَا شَدَ بَعِيَانِ زَوْنِ
 مِقْدَعَةٌ حَوْبِ دَسْتِي - كَمَسِ بَرِيَانِ
 شَيْءٌ مُّقْتَلِعٌ اَسَبِيْكَ مَحْتَاجَ بَا شَدَ بَعِيَانِ زَوْنِ
 مِقْدَعَةٌ حَوْبِ دَسْتِي - كَمَسِ بَرِيَانِ

قَدَفَتْ (الْمَاءَ قَدَفًا - نَ رَحِيْنَتِ اَبْرَا
 قَدَفَتْ كَا سَهَ بَرْزَكِ - سَبُوِيْ سَفَايِنِ
 قَدَفَتْ سَجَ شَاخِ دَرْجَتِ خَرَا كَهْ اَطْرَافِشِ
 بَرِيْدَه بَا شَدَنْدَ - بَشْتِ كَرَفَتِنِ
 قَدَمٌ (قَدَمٌ وَبِلَ) بَرْزَكِ سَرِ
 (قَدَمٌ) الْقَوْمُ قَدَمًا وَقَدَمًا وَقَدَمًا
 قَدَمٌ قَدَمًا قَدَمًا - وَفَنَ بِيَا رَمِيْشِيْ مَنُوْدِ
 قَدَمٌ قَدَمًا وَقَدَمًا - كَ قَدِيْمِيْ شَدَ - زَمَانِ
 قَدِيْمٌ مِّنْ مَّقَرِّهِ قَدَمًا وَقَدَمًا وَقَدَمًا
 اَقْدَمَ عَلَى الْاَمْرِ وَاِيْرِيْ مَنُوْدِ بَرَا نَكَارِ
 اِقْدَامِ بِيْشِ دَرَا مَدَن - وَاِيْرِيْ كَرُوَانِيْدِنِ
 قَدَمُ الْقَوْمِ كَسِيْرَا - بِيْشِ فَرَسَاوَدَن - سُوْكَنَدِ
 قَدَمٌ بِيْمِيْنَا خَوْرَانِيْدِن - بِيَا رَمِيْشِيْ كَرُوْدِنِ
 قَدَمٌ بِيْمِيْنَا بِيْشِ دَرَا مَدَن كَرُوَه -
 قَدَمٌ بِيْمِيْنَا سُوْكَنَدِ خَوْرُوْدِ
 قَدَمٌ بِيْمِيْنَا بِيْشِ فَرَسَاوَدَن كَسِيْرَا
 قَدَمٌ اِلَيْهِ فِيْ كَذَا فَرَمُوْدِ بَا وَصِيْتِ كَرُوَاوَرَا
 قَدَمٌ بِيْمِيْنَا بِيْشِ دَرَا مَدَن - بِيَا رَمِيْشِيْ
 قَدَمٌ بِيْمِيْنَا مَنُوْدِن - وَاَسْنَانِ دَرِيْمَانِ
 قَدَمٌ بِيْمِيْنَا قَدِيْمِيْ شَدَن
 اِسْتَقْدَمَ بِيْشِ دَرَا مَدَن - بِيَا رَمِيْشِيْ وَ
 قَدَمٌ بِيْمِيْنَا وَاِيْرِيْ بَرُوْدِن - وَاِيْشِ شَدَن اَسْمَانِ
 قَدَمٌ بِيْمِيْنَا شَرَفِ قَدِيْمِ - جَانَه سَمَرْخِ
 قَدَمٌ بِيْمِيْنَا زَمَانِ قَدِيْمِ
 قَدَمٌ بِيْمِيْنَا بِيْشِ دَرَا مَدَن - وَاِيْرِيْ خَرِيْشِيْ
 قَدَمٌ بِيْمِيْنَا خَرَامِيْ بَدِيْ
 قَدَمٌ - اَقْدَامُ ج - قَدَمَةٌ سَوْتِ بِيْشِيْ دَرَا مَدَن

کسی که مرتبه دارد در خیر و
نیکوئی - پیش پای - پی
- اثر - دلیر

رَجُلٌ وَامْرَأَةٌ قَدَمٌ { مرد و زن دلیر
رَجُلٌ وَامْرَأَةٌ قَدَمٌ

قَدَمٌ مَنُوبٌ نوعی از پوست سرخ
پیش پیش رفتگی
نیک مبارز - دلاور - بسیار
قدم قدم

پیش درآینده در جنگ -
سنگستان درشت

قدم قدم
قدم - قَدَمَاءُ وَقَدَائِمُ ج قدیمی

قدم - قَدَائِمُ وَقَدَمٌ ج بسیار مبارز - پیر
پیش درآینده - تیشه

قادیم - قَدَمُ وَقَدَامٌ ج از سفر بازآینده
قادیم اوثان - قَوَادِمُ ج سر مردم

قادیم الرجل مقدم بالان
قادمان دوستان پیشین با سران
قادمة - قَوَادِمُ وَقَدَائِمُ ج مقدم بالان -
پر دراز بال مرغ

قادمانان دوستان پیشین
شیر پیشه

قادیم قدام
پیش - کشنده شتر

(قَدِيدِيَّةٌ وَقَدِيدِيْمٌ مَصْفَرَّ شَاذٌ)
قادیم وقدام سرآمد مردم در شرف -

قادیم قديم
پادشاه - بزرگ قوم
پادشاه - سردار و سر

قَدَائِمُ الْجَبَلِشِ وَمُقَدِّمَةٌ قَرَاوِلُ وَبِشَرٌ
آمد مردم در شرف

قدم قدم
فوج پیش رو کله - صدر
قدوم الثمن وقيداً معروفي چیز -

قدوم الجبل بینی کوه پیش برآمده
پیش

تَقْدِمَةٌ پیش رفتگی در جنگ
تَقْدِمِيَّةٌ وَتَقْدِيمِيَّةٌ پیش پیش رفتگی

تَقْدِمِيَّةٌ امام پیش
مُقَدِّمٌ زِينَةُ نیک مبارز - بسیار پیش

مُقَدِّمُ الْعَيْنِ مُقَدِّمٌ گنج چشم و موخر آن و زیبا
مُقَدِّمُ الْوَجْهِ - مَقَادِمُ ج او مقدم پیش و

مُقَدِّمُ الرَّجُلِ وَمُقَدِّمَةٌ جوب پیش بالان
مقدمه نوعی از شانه

مقدم مقدم
وقت اقدام
مقدمه اول پیش آورده شده

(قَدَمُوسٌ) وَقَدَائِمُ قَدِيمٌ ویرینه
قَدَمُوسٌ وَقَدَمُوسَةٌ سنگ بزرگ - زن
بزرگ جبهه

قَدَمُوسٌ - قَدَائِمِيسُ ج شتر بزرگ - پادشاه
بزرگ - قدیم - مقدمه شکر

جَاشُ قَدَمُوسٍ شکر عظیم
(قَدَنٌ) کفایت - حسب

(قَدَا) قَدَوَانٌ نزدیک شد و از سفر
آمد - خوشبوی و خوش مزه شد طعام

قَدِي الطَّعَامُ قَدِي وَقَدَاةٌ وَقَدَاةٌ خوش
مزه گردید خوراک

اقداء
خوشبوی و خوش مزه کردن خوراک
- از سفر آمدن - استقامت

تَقْدِي تَقْدِيَا لازم گرفت و سطر راه را
اِقْدِي بَقْلَانِ پی بردا و بکسی

قد قَدَوِي خوشش
قدو - اَقْدَاءُ ج اصل که از آن شاخ ما برآید

قَدَوَةٌ وَقَدَوَةٌ وَقَدَوَةٌ قَدَوَةٌ پیشوا
فَلَانٌ قَدَوَةٌ او پیشوا است و با و پیروی
قَدَوَةٌ (مَشْتَقَةٌ) راه طی شده

قَدَاةٌ بوی خوش دیک
طَعَامٌ قَدِي وَقَدِي خوراک خوش مزه
قَدَرٌ قَدِيَّةٌ دیک خوش بوی ناک

قذوی استقامت ، پاداری
 مَا أَقْدَى طَعَامُ فُلَانٍ چه خوشبوی و طعم
 است خوراک او
 (قَدِّكَ) الطَّعَامُ قَدَّيَا - من خوشبوی و
 مزه شد
 قَدَّتِ الْفَرَسَ قَدَّيَا سرعت کرد
 قَدَّتْ قَادِيَّةٌ قَدَّيَا آمدند فومی فخط زده از
 بیابان
 قَادِي الرَّجُلِ مُقَادَاةٌ برابری کرد و معار
 نمود او را
 تَقَدَّی طراسیدن باناز
 قَدَّیة قَدَّیة
 یَقَالُ خُذْ فِدَیْكَ کمر ووش خود را
 قَدَّه - قَدَّه ج نوغمی از مار
 قَدَّی اندازد
 قَدَّیة قَدَّیة
 قَادِيَّة - قَوَاد ج اندک
 قَادِيَّة الْقَوْمِ کرده اند کوچ کردند اربادیه بسجط
 مَقَدَّی
 (قَذ) الرِّيشُ قَذًا بریده اطراف مرغ
 قَذِ الرَّجُلِ زو پس و کوشش مرد
 قَذِ الْحَجَرِ انداخت سنگ را
 قَذِ الشَّعْرِ وَقَذِ حَبِ مَوِی را
 قَذِ الْتَهْمِ وَقَذِ حَبَانِید به پیکان تبر آزار
 تَقَذِ الْقَوْمِ متفرق و پراکنده شد
 قَذه - قَذ ج بر نیز - کیک
 قَذه - قَذَتَان شنبه کن رفح زن - کوش
 مرد - کوش سب - مکیه که بچه نا
 در بازی گویند
 (یَقُولُونَ لَعْنًا شَعَارِیْرُ قَذَه قَذَه وَقَذَان قَذَان)
 قَذَاة تراشه های طلا
 قَذَات آنجا از بردن مرغ افتد
 یَقَالُ فُلَانٌ مَا يَدْعُ شَاذَةً وَلَا قَاذَةً او دلاوی
 است میکشد هر که را می بیند
 أَقَذ - قَذ ج - قَذَا ج ج تبر پیکان با پرو

لی پر - چیزی اندک
 مَا لَهْ أَقَذَ نیست برای او چیزی
 قَذَان سفیدی هر دو طرف سر یا موی آن
 از پیری یا سفیدی بال مرغ - کله
 که بچه تا وقت بازی گویند
 مَقَدَّ پشت کوش - قتهای
 رویدن موی پشت سر
 مَقَدَّ وَمَقَدَّة کار و پر تراش - اقرا پر پرین
 مَقَدُّوْذ وَمَقَدَّذ آراسته
 مَقَدُّوْذ وَمَقَدَّة کوشش کرد و زد
 مَقَدَّذ مرد بریده موی - مرد سبک
 اندام - هر چیز هموار و لطیف
 - آراسته
 (قَادِحَة) هَذِهِ قَادِحَة دشنام داد او را
 تَقَذَحَ لَهُ بِالْشَّرِّ برانگیخت او را ببدی
 ه (قَذَحُور) مرد بدخوی
 قَذَحَر پیش آورده - تعرض کننده مرد را
 مَقَذَحِر مرد آواره و شام و بدی که بپوشد
 حشاک و پر باد باشت
 ه (قَذَحَة) پوشیدگی - برده
 (قَذَر) قَذَرًا وَقَذَاة - ننگ - پلید
 نجس گردید
 قَذَر وَقَذِرَ ص
 قَذَرَهُ قَذَرًا وَقَذَرًا - تن پلید شمرد او را
 - گرامت داشت او را
 قَذَرَهُ إِقْذَارًا بسیار گفت او را - نیت
 آزار پلید
 تَقَذِرَ پلیدی آنودن
 تَقَذِرَ پلید شمردن کسی را - گرامت داشتن
 اِسْتَقْذَرَ پلید شمردن - گرامت
 داشتن
 قَذَرُ وَقَذِرُ وَقَذَرٌ پلید
 قَذَاة پلید و دور از ملامت
 قَذَوْر زن کناره گیر از مردان - پاکیزه و
 دور از پلید بها - ماده شترکیه در گوشه

قَذُور و قَاذُور مرد کوشه گیر که با مردم میبرد
 قَاذُورَة مرد بد خوی و غیر متد -
 قَذُورَة مردیکه مکروه دارد چیز را -
 قَذُورَة مرد نیامیزنده با مردم از بد
 خوی - شتریکه در کوشه خبید
 رَجُلٌ مَقْذُورٌ - مَقْذُورٌ ج { مردی که مردم
 رَجُلٌ مُتَقَدِّرٌ از او دور باشند
 مَقْذُورٌ - مَقْذُورُونَ ج آنکه بپیدی آورد
 (قَذِرُوفٌ) - قَذِرُوفٌ ج عیب
 (قَذَعَةٌ) قَذَعًا - م و ششام داد او را
 قَذَعَهُ بِالْعَصَا بچوب دستی زد او را
 أَقَذَعُ فُلَانًا و ششام داد او را و بد گفت
 قَاذَعَهُ مُقَاذَعَةً فحش و دشنام داد او را
 قَذَعُ ثَوْبَةٍ بپیدی آورد جامه او را
 تَقَذَعُ لَهُ بِالشَّرِّ و نیای بدی شد برای او
 قَذَعُ فحش - بپیدی - بدگویی
 قَذِيعَةٌ فحش و دشنام
 يُقَالُ رَمَاهُ بِالْمُقَذِعَاتِ أَوِ الْمُقَذِعَاتِ اِمْتِ اِحْت
 او را به فحش و بپیدی
 ه (قُذِعِل) و قُذِعِلْ ناکس و زوایه و خوا
 ولی قدر
 قُذِعِلْ مرد احمق
 مُقَذِعِلْ تیز رو
 اِقْذِعِلْ و شوار شدن
 (قَاذِعِلْ) شتر صحنیم بشکرت اندام
 قُذِعِمْلَه زن توانا قامت فرومایه -
 مَاعِنْدُ قُذِعِمْلَه شتر فربه - چیز اندک - سستی
 (قَذُوفٌ) قَذَا - ص ن کرد
 قَذَفَ الْمَلَّاحُ کشتن بایان بزدن پار و باب
 کشتی خرد را براند
 قَذَفَ يَقُولُ سخن گفت بدون فکر و تدبیر
 قَذَفَ الْحَجَّارَ انداخت سنگ را
 قَذَفَ الْحَصِيَّةَ برآ خواند و ششم کرد زن

قَذَفَ الرَّجُلُ شوی پروا را
 قَذَفَ فُلَانًا الْحَجَرَ وَاسْتَفْتَدَتْ اِمْتِ اِحْت
 با و سنگ
 قَاذَقَهُ سگ انداخت او را - و ششام داد
 تَقَاذَفَ بهم یکدیگر را انداختن - شایلی کردن
 و راست تا خشن
 تَقَاذَفَ الْقَوْمُ و ششام داد و بودند
 قَذَفَ وَقَذَفَ - قُذِفَاتٌ وَقُذُوفٌ ج
 کناره جوی و رود بار
 قُذُوفٌ کناره و جانب
 قُذِفَتْ وَقُذُوفٌ - قُذِفَتْ وَقُذُوفٌ وَقُذُوفَاتٌ
 ج کنکره - آنچه بیرون جسته
 باشد از سر کوه - کناره و جانب
 قَذَفَ وَقُذِفَ دور - کناره - جای که دور
 آن بلغزند
 نَاقَةٌ قُذِفَتْ وَقُذُوفٌ قَاذِفٌ ماده شتر
 تیز رو و در پیش شتران رود
 قَذِيفٌ ابر که پیش خشم نمایان و پیکر
 مَسْرُوفٌ قَذِيفٌ منزل دور
 قَذِيفَةٌ - قَذَائِفٌ ج انداخته - هر چه که بد آنجست
 تمت و قذوف کنند
 قِذَافٌ تیزی و سرعت رفتار - آنچه
 بپنج گیرند با اندازه پری گفت یا
 آنچه که بدست توانی برداشت
 قِلَافَةٌ قُذُوفٌ دشت نیک و در و دست
 بَلَدٌ قُذُوفٌ شتریکه جهت دوری آن کمتر
 مردم رفت و آمد کنند
 قَاذِفٌ سگ انداز
 قَذَا - قَذَاةٌ ج نزارو - منجیق و هر آنچه دو
 اندازند بدان چیز را - مرکب
 قَرَبٌ قَذَا شتاب
 شتاب باب رفتن شتر است
 بشتاب که در او سستی نیست
 قَذِيعٌ سگ اندازی - دشنام
 مَقْذُوفٌ وَمَقْذُوفٌ - مَقَاذِفٌ ج اول بیل شای

مَقْذُوفٌ خابهای بلاق
 مَقْذُوفٌ دور کرده و رانده - مرد پر گوشت
 قَرَسٌ مُتَقَاذِفٌ اسب تیز شتابنده
 سِرٌّ مُتَقَاذِفٌ سیر سریع
 (قَذْلٌ) قَذْلَانٌ زد پس سراورا
 قَذْلٌ قَذْلَانٌ برگردید و جور و ظلم کرد
 قَذْلٌ قَذْلَانَا در لی اورت یا صیب کرد
 قَذْلٌ فِي الْأَمْرِ گموشش نمود در کار
 قَذْلٌ عیب - آهوی
 قَذَالٌ - قَذْلٌ وَقَذْلَةٌ ج پس - بستگاه
 (قَدَمٌ) لَمْ يَمِنْ الْمَالِ قَدَمًا ن بیکار مال
 قَدَمُ الْمَاءِ قَدَمًا وَقَدَمَةٌ ن شکو داد او را
 أَنْقَذَعَ شتافت و سرعت کرد
 قَذَمٌ بکمر عهده
 قَذَمٌ جانی می پست فرورفته
 قَذَمٌ فتر بسیار خشنوده
 قَذَمٌ بسیار تیز رو - سخت توانا -
 قَذَمٌ وَقَذَامٌ جانی پر آب
 نَشْرَقْدُومٌ قَذَمٌ ج جاه پر آب
 قَذَمَةٌ وَقَذَامٌ ج پاره از مال که عطا نمایند
 ه (قَذَمُور) خوان سبیل
 ه (قَذَامِل) فسخ
 ه (أَقْذَن) الرجل بسیار عیبناک گردید
 (قَذَى) عَيْنُهُ قَذَى وَقَذَايَا وَقَذَايَا
 - ف خاشاک افتاد و چشم
 قَذِيَّةٌ وَقَذِيَّةٌ وَمَقْذِيَّةٌ ص
 قَذِيَّتِ الْعَيْنُ قَذَايَا وَقَذَايَا - ص بیرون
 انداخت چشم خاشاک را
 قَذِيَّتْ قَذِيَّةٌ پیش آمدند گروهی از مردم
 قَذِيَّتِ الشَّاةُ سفید می افکند از رحم بیگام
 خوانانی زر گو سفید

أَقْذَى عَيْنُهُ خاشاک انداخت و چشم
 قَذَى عَيْنُهُ یاد آورد خاشاک را (از چشم)
 قَاذَى الرَّجُلُ مُقَاذَاةً پادشاه داد او را
 أَقْذَى الطَّائِرُ مَكْرِبَتٌ وَحُشْمٌ بوشید مرغ
 قَذَى - قَذَى وَقَذَا ج خاشاک - حرکت و
 خون که از رحم شتر و غیر آن آید
 يُقَالُ هُوَ يُقْضَى عَلَى الْقَذَى او خواشوش بسیار
 در خواری و ستم
 قَذَى - قَذَى وَقَذَا ج خاک بار یک
 قَاذِيَّةٌ گروه و جماعت
 رَجُلٌ قَذِيٌّ الْعَيْنِ مردیکه بیرون آمد از چشم
 او خاشاک
 قَذِيَّةٌ وَقَذِيَّةٌ چشم خاشاک افتاده
 أَقْذَا بخت او فرومایه از مردم
 (قَر) الْيَوْمَ قَرًا - ص سرد گردید روز
 قَرَّ الْقَدَرُ رنجت بدست آب سرد
 قَرَّ عَلَيْهِ الْمَاءُ رنجت آب سرد بر او
 قَرَّ الْكَلَامُ فِي أَدْنَى سخن بگوش او گذارد باز
 با او بسیار نبرد
 قَرَّتِ الْحَجَّةُ قَرِيرًا بانگت و صد کرد مار
 قَرَّتِ الدُّجَانَةُ قَرًا وَقَرِيرًا قطع کرد و باز
 ایستاد از صدا
 قَرَّ بِالْمَكَانِ قَرَارًا وَقَرُودًا وَقَرًا وَتَفَرَّةً -
 ف من قرار گرفت با سخا و آرمید
 قَرَّتْ عَيْنُهُ قَرَّةً وَقَرَّةً وَقَرُودًا خنک گردید
 چشم و خشک شد اشک آن
 قَرَّ الرَّجُلُ - كَن سرازده گردید مرد
 أَقَرَّ عَيْنُهُ ثابت کرد از در آن
 أَقَرَّ الْعَامِلُ ثابت گردانید
 أَقَرَّ بِالْحَيِّ اعتراف و اقرار کرد
 أَقَرَّ الْكَلَامُ لَهُ اشکار کرد سخن را برای او و فهمید
 أَقَرَّ اللَّهُ بَعِيْنَهُ وَبَعِيْنَهُ خدا خشک گردانید اشک
 چشم بورا (کنایه از اینکه دل شاد گردید)
 أَقَرَّ الرَّجُلُ آرام و فستاد گرفت
 أَقَرَّ اللَّهُ الرَّجُلَ خنک گردانید او را خدا

قری

سختی و شدتی است که واقع شده باشد بعد از بر سبز کردن آن

قاروۃ - قوادیرج سیاه چشم - شیش

تفرد و تفیره ثابت و ثبوت و سکون

آقیر (افعل تفضیل)

آی الایام آقیر کدام روز سرد تر است

مقتر - مقاراج { جای ثابت

مقتر البئر

مقتر الرحیم

مقتره حوض کوچک - کبوی کوچک

مقترور خنک - سرد مزده

بوم مقترور روز سرد

نافیه مقترور ماده شتر که آب سرد در رحم دارد

(قرا) الکتاب قرا و قرائه و قرآنا - م

واقیره خواندن کتاب را با نظر انداختن و مطالعه کرد

قرء علیه السلام قرائه رسانید بر و سلام

قرئت الثاقه آستین شد

قرء الثقی قرآنا فرایم آورد و جمع کرد چیز را

قرئت الخامل بجزئی

آقرء الرجل بچه داد حامل

آقرئه السلام او را خوانا کرد

آقرء من السقور سلام رسانید او را

آقرء الامر برگشت از سفر

آقرء عنه بست و نا چیز کرد آنرا

آقرء النخم باز گردید از آن

آقرء الرجل غروب کرد ستاره

آقرء الحاجة برستید مرد

آقرء الریاح بنا خیر انداخت

قربا وقت وزید باد

قربا حیض آوردن و پاک شدن از آن

قربا - قرار گرفتن منی در رحم شتر -

قربا نزدیکی آمدن حاجت - نمان

گردیدن - بند کردن زن بخت

استبراء

تقرء فتمیدن - پرستیدن

آقیراء خواندن شتر آنرا

آستقرء فلانا خواست از او که بخواند

آستقرء الأمور تمنع کرد کار را تا نباشد

ولی باحوال آنها برود

قرائت - قرائات ج کیفیت و چگونگی

خواندن

قرء وقرء - آقیراء وقرء و آقرء ج حیض -

پاکی از حیض (از اضداد) - فصله

بین دو حیض و سپری شدن آن

وقت حیض - وقت پاکی زن

قافیه (جمع هر دو پاکی قرء و جمع حیض اقرا)

آقراء الشعر انواع و اقسام موی

قرینه بیماری و با

قاری - قرائه و قراء و قارئون ج خواننده

مرد عابد و زاہد - وقت یاد

قرآن نام کتاب سماوی و کلام

حق که ناسخ کتب قبل و حاوی کلیه

احتیاجات بشر است تا قیامت

قراء - قراون ج خوش خواننده قراون

قراء - قراون و قراوی ج مرد پار ساور

مقروق و مقروء و مقریه آنچه خوانده شود

مقروء چهار بار که وقت خواندن کتاب

بر آن نیت بشکل

مقتره زن که انتظار تمام

شدن ایام حیض

او را بنمایند

مقتری مرد عابد و زاہد

(قرب) قربا و قرباؤ

قربا - قربا - نیک نزدیک شد

قربیه و قربیه منه و نزدیک گردیدن آن

قربا - قربا - در دین گردیدن همگام او

قرب السیف قربا - ن در نیام کرد شمشیر



با غلاف ساخت آرا
 قَرَبَتِ الْأَيْلَ قَرَابَةً شبانه سیر کردند شتران تا
 بامداد باب آمدند
 قَرَبَ قَرَابَةً نزد یک گردید
 قَرَبَ اللَّحْمَ گوشت قراب خوراندند
 قَرَبَ الْأَنْاءَ نزد یک بری رساند ظرف
 أَقْرَبَتِ الْحَامِلُ نزد یک زایشان رسید
 أَقْرَابَ شمشیر و نیام کردن - نزدیک
 آثار رسیدن کرده اسب و شتر
 - صاحب شتران در شب سیر
 کننده
 قَرَبَهُ تَقَرُّبًا نزد یک گردانید او را
 قَرَبَهُ الْأَمِيرُ بیدار او را از نزدیکان و
 خاصه خود قرار داد
 قَرَبَ قُلْدَانَا گفت حیاک آنه و قرب داک
 قَرَبَ الْفَرَسَ دودید سب (نوعی دودین سب)
 قَرَبَ الرَّجُلَ در دگین نیگاه گردید
 قَارِبَهُ مُقَارَبَةً و قَرَابًا کام نزدیک گذاشت
 او - با کسی سخن شیرین گفت
 قَارِبَ فِي الْأَمْرِ در آنکار مقصده صدق و ساد
 و ترک غلو نمود
 مُقَارَبَةً نزدیک شدن - آهنگ نمود
 بسوی چیزی - میانه راه رفتن
 تَقَرَّبَ بِهِ تَقَرُّبًا وَ تَقَرُّبًا نزد یکی جستن
 تَقَرَّبَ إِلَى اللَّهِ بِشَيْءٍ نزد یکی جستن بخدای بوسیله
 آنچیز
 تَقَرَّبَ الرَّجُلُ دست بر نیگاه نهاد
 يُقَالُ تَقَرَّبَ بِالْجُلِّ شَتَابٌ كُنْ أَيْ مَرَدٌ شتاب کن ای مرد
 تَقَارَبَ بیکدیگر نزدیک گردیدن - کم کردن
 شتران و گزشتن آن - نزدیک آوردن
 سید گشت
 أَقْتَرَابَ نزد یک همه گردیدن
 اسْتَقَرَّبَ إِلَيْهِ (خط استعمل نزدیک دانستن آن)
 قَرَبَ وَ قَرَابَ نزد یکی - خویشی

قَرَبَ وَ قَرَبَ - أَقْرَابَ ج نیگاه یا از زیر
 نیگاه تا جای نرم شکم
 قَرَبَهُ وَ قَرَبَةً نزد یکی و خویشی
 قَرَبَ جاء آب کم عمق - جستجوی آب در
 شب - سیر در شب جهت باب
 رسیدن در بامداد
 قَرَبَةً آب و غیره که بری رساند ظرف
 قَرَبَةً - قَرَبَ وَ قَرَبَاتٍ وَ قَرَبَاتٍ ج مشک
 شیر - مشک یکطرف دوخته
 قَرِيبَ (واحد و جمع یکسانست) نزدیک
 - أَقْرِبَاءُ ج خویشان نزدیک
 قَرَابَ نزد یک
 قَرَابَةً - قَرَابَاتُ ج نزدیکی و خویشی
 قَرَابَ نیام و غلاف شمشیر
 قَرَابَ الْمُؤْمِنِ واثقانی و دریافت آن
 قَرَابَ الشَّيْءِ هر چه قرب مرتبه آن باشد
 قَرَابَةً المقدار از آب و غیره که ظرف را پر کنند
 - رفتن شب جهت باب آمدن باب
 قَرَابَةً مانند و شنبیه - خویشی - نزدیک
 قَارِبَ - قَوَارِبُ ج در شب جوینده ابراهیم کشتی
 کوچک در جنب کشتی بزرگ - شتر
 در شب سیر کننده و بامداد باب
 رسنده
 قَارِبُونَ ج صاحب شتران شب روند
 و بامداد باب رسنده
 تَقَرُّبَ نوعی دودیدن
 أَقْرَبَ - أَقْرَبُونَ و أَقَارِبُ ج نزدیک تر
 أَقَارِبُ النَّاسِ و أَقْرَبُهُمْ خویشان
 قَرِيبَ نزدیکی - خویشی
 قَرَبَان - قَرِيبَ مَوْتٍ - قَرَابَ ج هر طرف
 نزدیک بری رسیده
 قَرَبَان آنچه بوسیله آن تقریب و نزدیکی
 بخدا جویند
 - قَرَابِينَ ج - هم نشین - ندیم پادشاه
 جَاؤا قَرَابِی آمدند نزدیک نزدیک

قَرَحٌ لِلْأَمْرِ

میتاواند آماده شد برای کار

قَرَحٌ الْجَسَدِ

جراحت بر آورد بدن

قَرَحٌ الْخُطْبَةِ

بدون اندیشه گفت خطبه

قَرَحٌ الْأَمْرِ

از خود بر آورد آنرا

قَرَحٌ الشَّيْءِ

پیدا کرد آنرا بدون آنکه از کسی یافته باشد

قَرَحٌ

جستار کرد و برگرداند آنرا

قَرَحٌ الْبَعِيرِ

تجلمه نیزی از کسی خوشت

قَرَحٌ الْبُشْرِ

سوار آشد شتر را قبل از آنکه

قَرَحٌ

کس سوار او شده باشد

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

چاه کند در جای بکر یا در جای

قَرَحٌ

که آب نباشد

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

قَرَحٌ

قَرَحٌ وَفَرَحٌ

کو و کانیکه هنوز آبله بر نیامده باشد

قَرَحَانٌ وَفَرَحَانٌ

آنانکه آبله ریزه رسیده (از دندان)

قَرَحَانٌ

آنانکه دانه بفریه باشد و با ویه نرود

قَرَحَانٌ

آنانکه گاهی با بسیار در میدان حاضر نشود

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

قَرَحَانٌ

لَقَبْتُهُ مُضَارَحَةً دِیدم اورا رویا روی و مَوَآ
(قِرَد) اَلَا دِیم قِرَدَا۔ ت بسیار پر کنه گریه

قَرَدَ الْكَخْلُ فِي الْعَيْنِ أَيْ مِخْطَ شَدَّ سَرْعَهُ دَرِ بِهَامِ
قَرَدَ أَسْنَانُهُ خَرَدَكِشْت دَمْدَمَنَاشِش

فَرَدَّ الْعَلَكُ
فَرَدَّ الشَّعْرُ
فَرَدَّ الرَّجُلُ

بد مزه گردید
منجبت گردید موی
در مانده شد بسخن

قَرَدَ (مصدر) برهم حیدن بشم
قَرَدَ الرَّجُلُ قَرْدًا - ص فرایم آورد و جمع کرد
قَرَدَ فِي السَّيِّءِ جمع کرد در شک و عن با شیرا

نَصْرَدَ الشَّعْرَ مجھد کر دید سوی
اِقْرَاد در ماندن در سخن - خاموش بودن
- آرمیدن - خوار گردیدن - خود را

پارسا و زاید نمودن - مرده گردید
خویشتن را
فریفت اورا
قیدہ

قَرَدَ البَعِيرُ رام گردید
قَرَدَ الْبَيْتَ خوار گردید - فروتنی کرد و باو
قَرَدَ (بِعَرَبٍ) و با گردن - کوناه قامت

فِرْد - افراد و فِرْد و فِرْد و فِرْد (ج) فِرْد
فِرْدَة مؤنث - فِرْد ج
بشکل

قَرَد
قَرَد
بسم بر حید
معد شده بر چهار

- یا بهتر بنشینم کوسفند - شتر - شاخ
خرامی برگ ریخته - چمر است چسبیده
مرگه طر نوٹ شبیه موی زرد -

قَرَدَه یکشاخ خرمسارک رنخته - باره از شام
در آنجنگی در زبان

قرارد قراد الخصيل اسب استوار پی و
گوشت ران و بازو

بَعِيرُ قَرَدٍ شتر مَرَكَنَه
قَرَد شتر مَكِه از كَنَه دور كَرَدَن نَرَد و آرام كَرَد
قَرَاد - قَرْدَان ج سر سَنان - سر سَوَارِخ

قشاد
متفاد ابرار غرور که در زیر ابر خدا باشد

الْقَرْدُ مَبْلُوبٌ
رَجُلٌ قَرِدٌ الْقَمُّ
از شتران بسیار آن
مردم که دندانهایش کوچک
است خلقة

رَجُلٌ قَرِيْدٌ مَرُوسَاكِنٌ وَآرَامٌ
(قَرِيْحٌ) قَرِيْحَةٌ كَقَوْلِكَ بَرِخُوْدِيَابِتْ
كَرْدَن جَبَرِ رَا - رَام شَد - خَوَارِشَد

افرنده
فرده و فرده
فرده و فرده
فرده و فرده

فَرْدُ حَتِّهِ وَفَرْدُ وَجْهِهِ بَرَّآیِ مَنَنْدِ گِرْدِ دُورِ
کَلْبِیِ کُودِکِ بَرَّآیِ
مُقَرَّبِ ح - مَرْدِ آمَدِ شَرِّ وَفَسَادِ

(فَرَدَد) - قَرَادِد ج { زمین درشت
فَرْدُود - قَرَادِید ج و بلند
فَرْدُودَه

فَرْدُودَةُ الظَّهْرِ { بِنْدِی وِسطِ پِشت
فَرْدُودَةُ الظَّهْرِ
فَرْدُودَةُ الْأَشْيَاءِ شَدَّتْ وَنَحْتِ سَرْمَایِ

فَرْدِیدَہ - قرادید ج درستی سخن خط

ه (فرد حمة) و فرد حمة منفرد و فرد حمة

نِقال صرحت بقدر حجت و الصبح و اسرار
گردد بد قصه بعد از پوشیدگی
(قرده سه) قرده سه محکم و استوار

فَرْدَسِ جَرِّ وَالْكَلْبِ خوانده سحره را سحر
فَرْدَسِ سَهْ سَحْخِ و در شتی



(قرذعة) خواری
 قِرْدَع سپش و کینه شتر - مرغان خانگی
 قِرْدَع مرغان خانگی
 قِرْدَع کردن
 قِرْدَع مورچه
 قِرْدَع کوشه شکاف کوه
 قِرْدَع در مانده
 ه (قرذم) زره شبیه جابه یازره کلاه خود
 قِرْدَمَانِي یازره - قبا نیست مخصوص جنگ
 قِرْدَمَانِي کبا نیست شبیه بابونه متفرق
 ه (اقرندح) شاخ و کم برک که گز و با نماند
 مُقَرْنَدَح لای باز خواند مرا بکنایه که
 اسخام نداده بودم
 مرد منبای شتر و فساد
 متفرق و پریشان
 ه (قرذحمة) متفرق و پریشان
 يُقَالُ صَرَّحَتْ بِقِرْذِحَةٍ واضح و آشکار کرد
 ه (قرذع) زن نادان اسحق
 (قرز) قِرْزَا - ن گرفت آزار و بکشت
 قِرْزُ التُّرابِ یک مشت خاک گرفت
 قِرْزُ رفته - زمین درشت
 قِرْزَةُ یکمشت از هر چیزی
 قِرْزُ روعن دان - شیشه روعن دان
 ه (قرزح) درختیت - اسپست
 و پوششی مرزبان را
 قِرْزِحَة زن پست قد کوچک و خوار
 یکا نیست - نوعی دخت خرد و زنی
 ه (قرذحلة) جویت با اندازه یک
 متر شبیه جوب دستی - زن
 کونا و قانت
 ه (قرزلت) المیزنة جمع کرد یک سده
 زن موی را بالای سر
 قِرْزُل ناکس فرومایه - موی سر که زمان
 باطراف سر درست سازند -
 مرد درشت لطیف کرد اندام

جس و قید
 (قرزم) الشاعِرُ شِعْرُهُ اشعار شاعر
 قِرْزَام سپحکاره و بد آمد
 قِرْزَام شاعر پست طبیعت
 قِرْزُوم کننده کفش ووزان - کالبد یا تخته
 کفایشان که بدان اندازه نمایند
 مُقَرْنَم خوار و لیس - کوچک فرومایه - کونا و قد
 (قرس) الماء قِرْشًا - صفت سرد و منجمد کرد
 قِرْسُ البرد سخت گردید سرما
 قِرْسُ العود خوب خشک شد
 قِرْسُ البرد اصابعه از سردی قاور بکار نشد
 قِرْسُ البرد فلانا سخت شد سرما بر او
 قِرْسُ الماء و قِرْسُ منجمد شد آب
 قِرْسُ و قِرْسُ و قِرْسُ و قارِس سرمای سخت
 قِرْسُ شکل ضخیم
 قِرْسُ و قِرْسُ منجمد از آب
 قِرْسُ رفته کوچک و ریزه
 قِرْسُ و قارِس قدیمی از هر چیزی
 سَمَاتُ قِرْسٍ ماهی بخته شده و صباغ در آن
 قِرْسُ کوبه های خنک و سرد
 قِرْسُ و قِرْسِیة شتر استوار اندام و ضخیم
 (يُقَالُ لَهُمْ مُلْكٌ قِرْسِيَّةٌ وَعِرْ قِرْسِيَّةٌ)
 قِرْسِيَا درختیت که میوه آن شبیه
 انگور سیاه (در صا و ضبط است)
 (قِرْشَة) قِرْشَا - ن ض برد آرا
 قِرْشَا بِالرِّمَاحِ جنگ کردند بنیزه
 قِرْشُ الشَّيْ جمع کرد و فراهم آورد از اینجا و آنجا
 قِرْشُ مِنَ الطَّعَامِ کمی از خوراک رسید
 قِرْشُ لِعِيَالِهِ و قِرْشُ و قِرْشُ کسب معاش
 قِرْشُ بَيْنَهُمْ برانگیخت و خربص جنگ
 نمود من اخفا
 از منند گردانید او را -
 - ورزید او را
 قِرْشُ بَرِ سخن چینی نمود باو - غیبت کرد او را

سراشتان او
 کرده بگذراند تا خشک شود

أَفْرِشْتَهُ الثَّجَّةَ شَكَفَتْ زَحْمَ اسْتَحْوَنَ

اورا بدون ریزه کردن

فَرَشَ الْمَالُ فَرَجَمَ أَوْرَدَانِ رَا

تقرش عن السَّيِّئَاتِ پاک شد از گناه

تَقَرَّشَ الْكُتُبُ كَرَفَتْ أَرْزَابَ رَقِيبٍ

تقرش القوم اجتماع کردند

تَقَرَّشَتِ الرِّمَاحُ وَتَقَارَشَتِ نِزَهِ مَادِرِ مِيدَانِ جَنَكِ

از دو طرف بهم برخوردند و در نیم

افتادند و افتاد بعضی آنها در بعضی دیگر

تَقَارَشَ الْقَوْمُ بیکدیگر نیزه زدند پس نیزه های

آنها بهم خورده صدا نمود

أَفْرِشَ لِحْيَاهُ كَسَبَ لَمْعَاشٍ نَمُوْدَ بَرَايِ ارْنَا

افرش الرِّمَاحُ نیزه ها بهم برخوردند و در یکدیگر

افتادند و در میدان جنگ

فَرَشَ قُرُوشُ جِ آنچه جمع کنند از اینجا و آنجا

فَرَشَ الْكُتُبُ آواز و صدای آن

فَرَشَ وَفَرَّشَ نوعی مای است معروف به

سک آبی بشکل که حیوان است



در بانی را
بدندان
دو نیم کند

فَرَشَ نَامَ قَتِيلَةٍ بزرگیت در عرب که

اولا و نظرن گناه بوده اند و فقیر

اكرم به از شعله ما شمی بان قتلید

مُنْتَسِبٌ مِیانشه و نسبت با نرا

فَرَشِي وَفَرَشِي نَامَ

فَرَشَ فَرَشَ بزرگیت خشک

رِمَاحُ حَوَارِشِ نیزه های بجهم درآمده جنگ

فَارِشَةُ شَكْلُ شَكْلِي سر

فَرَشَ شَ آنچه از اینجا و آنجا جمع آورند

فَرَشَ وَاشِ ناخوانده و بدون دعوت

مَقَرَّشَةُ مِیالی آئیده - بزرگ سر

خَشَكُ سالی بجهه امکه مردم در آن

جمع آیند

ه (فَرَشَب) و فَرَشَب - قَرَشَب

ج پیر به حال بسیار خوار -

فَرَشَبُ دَرَا زَانْدَام - شَبَر مِشَب -

رَشَبَتِ خُوی - اشکم فَرَشَب -

ه (فَرَشَجَة) نزد یک جستن در یکی هم

ه (أَفْرِشَ شَاع) خرسند گردیدن -

سَرِ بَرَدِ اشْتَن - سَرِ حَبَابِ اشْتَن -

سَنَادُمَانِي نمودن

فَرَشَخَ گری که در سینه و گلو محسوس

کرد - چیزی تنگ مانده سفید

که از بدن مردم بر آید

مَقَرَّشَخَ استاده شادمان -

مَقَرَّشَخَ مستبشر - مرد و همای بدی

ه (فَرَشَم) درشت سخت و توانا -

سَوَسَارِ سَاخُورِده

فَرَشَامَ وَفَرَشَمَ کینه درشت

فَرَشَمَ کینه بزرگ - نوعی درخت که

در آن کینه جای کبوتر

فَرَشَامَةُ باشد - پرندۀ ایست - جانور است

فَرَشَمِمْ - قَرَشَمَةُ و بعضی واحد نوعی از گیاه

است که میوه آن مثل دو طبقه بر

روی هم است و میاشد در میان

او جانور سفیدی پس کینه میگردد

فَرَشَمَاءَ کبابیست

ه (قَرَص) قَرَصَ قَرَصًا - ن نَشَلُونِ گرفت

قَرَصَهُ بِلِسَانِهِ سَخِنَ لَحْمًا وَ لَفَتْ وَ آزَرَدَ او را

قَرَصَ الثَّوْبَ بِالْمَاءِ شَسْتَوِي کرد لباس را

بِاطْرَافِ انْكَشَتَانِ

قَرَصَ الْبَرْعَوَاتُ کزید کبک

قَرَصَ الْعَجِينِ کستر و خمیر را

قَرَصَهُ لَحِيحَةً کزید او را مار

قَرَصَ الشَّيْءَ بزرگ سر

أَفْرِشَ الشَّيْءَ بزرگ سر گرفت از او شستوی

قَرَصَ الْعَجِينِ چانه چانه کرد و خمیر را ناهین نامید

(قرش سرخ و قرش)

گرفت و بر کند دانه تلخ را از آن
 قارصه و تقارصا بر کنند هر کدام دیگری را
 قرص قرصا - ن پوسته داوری کرد و در
 حبس - دانه غلبت نمود
 قرص - اقراص و قرصه و قرص ج گروی
 خوشید - رکب جمع شده
 - پاره کرد از تان

قرص
 قارص

نوعی از عسل
 شیر زبان گز یا شیر ترش که بر آن
 شیر نامی دیگر دو شده تا اثری
 آن زایل شود - کرکیت شده
 قارصه و قواص ج سخن زبانکار و از ریشه
 قارصه قارصه وجه بابونه کیا بیست بشکل
 آخر قارص سخت



قرص
 مقراص
 حلی مقرص
 قرصان
 قراصیا

دزدنای دریا
 درختیست که میوه آن شبیه
 انکوریسیاه است بشکل

(قرصبه) قرصبه

ه (قرصد) کفه و
 آنخوشه ای
 از گندم و جو
 که وقت کوفتن بائی بماند و کوفته
 نشده باشد

(قرصع) قرصعه در تم شد - نهفته کرد
 شبنمی و تنهایی خوردن
 قرصع الکتاب نوشت کتاب را
 قرصع فی بینه نشست در خانه و ماند
 قرصعت المریه و تقرصعت بد رفت زن
 در رفتار و راه
 اقرصع الرجل در چید شد مرد در جامه اش

(قرصعنه) گیاه است خار دار معروفت

بشویکه ابراهیم بشکل

ه (قرصوف) قاطع و برنده

قرصا قه نوعی باز سنج است برای
 کو و کان کند و

قارصه قرصا قه باز است برای غرب

مقرصیف شتاب کننده - شیب درنده

(قرصه) قرصه برید او را شکست

(قرصه) قرصا - ض پادش داد -

وام داد او را

قرض الشعر نظم گفت

قرض الوادی در رفت و بگذشت از وادی

قرض فی سیره بحب و راست رفت

قرض المكان روی گردانید از آنجا

قرض و باطه مرد یا نزدیک برگ رسید

قرصه و قرصه برید او را

قرض النار الثوب آتش گرفت لباس و حن

قرض فلانا قرضه مرد - از چیزی بچیز دیگر

قارصه قراضا و قارصه پادش داد

قارض فی المال شرکت مضارب کردند

اقرصه اقراضا وام داد او را

اقرص منه وام گرفت از او

اقراض و پادش کسی جدا کردن پاره

از زمین - پیش فرستادن نیکی

و بدی را

تقارض الرجلان وام دادند هر یک دیگری

از خیر یا شتر

تقارض الشعر شنب خوانند بیکدیگر

تقارض لثناء هر یک نسبت بد دیگری دعا

کردند

قرط المونر
قرطیة وقرطیة نوعی از



قرط وقرطه آویزگی مانند علم
که بر بالای شاخ بزرگتر وکله باشد

قرط - قرط ج اسبی است
قرط - قرط ج اسبی است

قرط وقرط - قراربط ج دوم نصف دانک
چهار یک از شش یک دینار -

قرطان وقرطاط وکبر - قرطاط ج وایب
عرق کبرین یا جل شتر

قرطی وقرطی - قرطی ج وایب
قرطی وقرطی - قرطی ج وایب

قرطی وقرطی - قرطی ج وایب
قرطی وقرطی - قرطی ج وایب

قرطی وقرطی - قرطی ج وایب
قرطی وقرطی - قرطی ج وایب

قرطی وقرطی - قرطی ج وایب
قرطی وقرطی - قرطی ج وایب

قرطی وقرطی - قرطی ج وایب
قرطی وقرطی - قرطی ج وایب

قرطی وقرطی - قرطی ج وایب
قرطی وقرطی - قرطی ج وایب

قرطی وقرطی - قرطی ج وایب
قرطی وقرطی - قرطی ج وایب

قرطی وقرطی - قرطی ج وایب
قرطی وقرطی - قرطی ج وایب

قرطاس وقرطاس وقرطاس وقرطاس وقرطاس
کافه

قرطاسیة سفید خالص و نیا میخته
ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی

ه ما عینده (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی
ه ما عینده (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی

ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی
ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی

ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی
ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی

ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی
ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی

ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی
ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی

ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی
ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی

ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی
ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی

ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی
ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی

ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی
ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی

ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی
ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی

ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی
ه (قرطی) وقرطی وقرطی وقرطی وقرطی



قرع الاديم

پیراست و دباغی نمود پوستر

اقرع فلان

بازداشت او را از کاری

قرع قرطاً

از خست گردید بعد خوابی

اقرع المسافر

نزدیک منزل رسید مسافر

قرع ظهراً

سند و مدح او کرد بحق با بطل

اقرع الخائض للمناخ

خائض آنکه در آب فرو رود - مناخ آنکه از

تقارظ الرجلان

ستودند همدگر را

اقرع المشورة

نشد گرفت مشورت را

قرع - قرطه واحد برک درخت سلم که بدان

بوست برابند بامبوه درخت نطف

اقرع الشدة

داغم گردید بدی

قارظ

چفتنده برک درخت سلم

اقرع الحجير

سکدگر لکد زدند خرم

قراظ

فروشنده برک سلم

اقرع بينهم

قرعه انداخت بین آنان

ادیم مفروض

بوست برک سلم پیراست

اقرع الدابة

بکام زد چهار بار تا باز آید

(قرع) الباب قرعاً

م کوفت در را

اقرع دائرة الجوز

افزودن دانه گرد خنجر را تا جگر

(من قرع باباً ونحوه)

کوفت در را و نیزه کرد در

اقرع

کوفت در را و نیزه کرد در

قرع الرجل

کوفت در را و نیزه کرد در

اقرع

کوفت در را و نیزه کرد در

قرع النار بجهته

نوشید تمام آنچه در

اقرع

نوشید تمام آنچه در

قرع الفحل قرعاً و قرعاً

جمید نر بر شتر ماده

اقرع

جمید نر بر شتر ماده

قرع التئ

اختیار کرد او را

اقرع

اختیار کرد او را

قرع بالحق

انداخت او را

اقرع

انداخت او را

قرع التهمة الغاية

رسید تیر با تیر

اقرع

رسید تیر با تیر

قرع فلان يسنه

بشماران گردید و سانسید

اقرع

بشماران گردید و سانسید

قرع بالقرعة قرعاً

فال زد بقرعه

اقرع

فال زد بقرعه

قرع المكان قرعاً

فت خالی شد مکان

اقرع

فت خالی شد مکان

قرع ماء البشر

کم شد آب چاه

اقرع

کم شد آب چاه

قرع الرجل

بسیار را غر کردید

اقرع

بسیار را غر کردید

قرع قرعاً

مغلوب شد در تیراندازی

اقرع

مغلوب شد در تیراندازی

قرعهم

رحمت موی

اقرع

رحمت موی

قرعهم

چیره شد آنها را در قرعه زدن

اقرع

چیره شد آنها را در قرعه زدن

قرع فلان

ف باز آید او را آنچه که فرمودند

اقرع

ف باز آید او را آنچه که فرمودند

قرع الضياء

خالی شد درگاه از مردم و خدم

اقرع

خالی شد درگاه از مردم و خدم

قرع الحج

گدشت ایام حج از مردم

اقرع

گدشت ایام حج از مردم

راست

الْفَرَّاعُ بلی فراری کردن - ارجمند شدن
 اسْتَفْرَعُ الخاف سحت شد ستم چسار با
 اسْتَفْرَعُ الکربس رفت برز شکنبه
 اسْتَفْرَعُ زخمی خواستن عاریت برای
 موسفندان و مانند آن - نطلب
 شدن ماده شتر و گاو - رفتن بر
 شکنبه

قرع - قرعة واحد که و بشکل
 قرعة دایره است که بر
 ساق شتر زنند
 قرع پیشی - هر چه که
 بسوی چیزی



شتر کرده شود - آبله ریزه که بر کمره شتر
 بر آید - گفت شتر - سپر - ایشان
 کوچک با فراخ شکم آن - بیار نیست
 که از آن موی سر بریزد - گیاهی است
 خوابگاه شتران خالی از شتر
 جای بی موی از سر - بموی شدن
 دایره است که بر وسط بینی شتر
 کنند - گزیده مال - آنچه بقال
 زنند

قرع مرد مشورت پذیر - آنکه بخواب
 نزود - ناخن فاسد شده
 مکان افترع جای سحت و درشت
 الف افترع - قرع ج هزار بست کامل و تمام
 ترس افترع سپر بست سحت
 عود افترع خوب پوست باز کرده
 قدح افترع کاسه سائیده بشن نا آنکه
 ظاهر شود نگار آن
 سیف افترع شمشیر نیکو آیین
 افترع ماری موی - مرد کجیل - قرع
 مؤث - قرع و قرغان ج
 روضة قرعاء مرغزار بی گیاه - مرغزاری که
 گیاه آنرا چهار پایان چیده باشند

قرعاه سختی و بلا - صحن خانه - انگشت
 فاسد شده - بر سوی راه
 فارعة - قوارع ج قیامت - سختی روزگار
 فارعة الدار ساحت سرای
 فارعة الطريق بر سوی راه
 قوارع القرآن آیه مانی که خواننده از شریب
 و بری محفوظ ماند

نَعُوذُ بِاللّهِ مِنْ قَوَارِعِ فُلَانٍ بپناه میبرم به
 خدا از گزند بیانی زبان او
 قرع چاه کم آب - چاهیکه آب
 کوه تا با این کسده شود
 قرع ج کره شتر آبله ریزه برآمده -
 هنر - خریصه - ترکیه برای
 کشیدن با ذره برگزیده باشند
 قرع مال گزیده - ماده شتر که نر و
 بسیار جهد و بار کم گیرد - آسمان
 خانه - سقف خانه

قرع البیت بهترین جای در خانه
 قرع هنر
 قرع ج قراغات ج مرغیست که خوب
 سحت یا بنقار خود کند و جای
 میگیرد در آن - سحت از سر چیز
 کون - دبر - کم از گیاه - گیاه کم
 زمینی که بر کنارهای آن گیاه روید
 طرفیست که در آن روغن و خرمایریزند
 قرع تازیانه - کوبه
 ماده شتر که در آن لین دفعه رفتن
 نر بر او حمل پذیرد - کلک شکستن
 شتر برگزیده شده بجبهت
 کشیدن با ذره - سید و بزرگ
 غالب - مغلوب

مقارع آنکه کوفته شد پس برداشت سر را
 مقارع سحت و توانا
 مقارع اسبیکه چون دمانه زند او را سر دارد
 مقارع (اقرع) ترنجبیده شد از سردی و غیره

(ترنجیدن بغم اول و ثانی یعنی سخت در هم کشیده و کوفته شدن و چین بهم رسانیدن و درشت کردن است) ^{مفترعت}
 (کثر عبلانته) جانور است در بالی پهن و بزرگ شکم
 (قَرَعَتْ) فراهم آمدگی
 (مُفَرَّجٌ) بلند قامت
 (قَرَعُوش) و قَرَعُوش شتر و کوهانه
 (قَرَعُوش) و قَرَعُوش شتر و کوهانه
 (اِقْرَعُفَات) در ترنجیدن
 (قَرَعَتْ) در ترنجیدن - گرفته شدن
 (قَرَعَامَةٌ) صخیم و تکلفت از وحشت خرا و جبران
 (قَرَاعُول) نگاهبان راه
 (قَرَف) لَبَّالَه قَرَفَا - ض تحویل معاش کرد
 قَرَفَ عَلَى الْقَوْمِ ستم کرد بر آنها و بغارت ورزید
 قَرَفَ الرَّجُلُ يَكْذِبُ ستم زد و غیب کرد - دروغ گفت
 قَرَفَ النَّاسَ آمیخت آنها
 قَرَفَ الْقَرْفَلُ پوستش کند بعد خشک شدن
 قَرَفَ الْمَرَضُ قَرَفًا - نزدیک آمد بیماری
 اَقْرَفَ لَهُ - نزدیک آورد و در آمیخت با او
 اَقْرَفَ بِهِ ستم نهاد بر او
 اَقْرَافٌ عیب کردن - سیدی یاد کردن
 کسی را - سرایت کردن بیماری
 قَارَفَهُ مُقَارَفَةً و قَرَا فَا بَا مِدْکَر آمیختند
 - نزدیک شدند - جماع کردند
 - آمیزش کردند بگناه
 نَقَرَفَ الْجُحْرُ حُ پوست بر آورد زخم - با

شد پوست زخم
 کسب معاش کرد
 اَقْرَفَ الدَّنْبَ گناه کرد
 اَقْرَفَ الْمَالِ بدست آورد از او فراهم نمود
 اَقْرَافٌ ورزیدن - گناه آوردن - مشتم شدن
 قَرَفٌ - قَرِافٌ و قَرُوفٌ چ ظرفی از پوست شتر و گاو که آنرا پوست انار برآیند و در آن قلعه بخته و بخی نشند - سخت سرخ - لایق و سزاوار - درختیست که بدن پوست برآیند
 قَرَفِي (منوب) آنکه رنگش سبزی زند
 قَرَفٌ - قَرُوفٌ چ پوست هر چیزی با پوست انار و نقل - هر باره خانگی که با درخت و گیاه گنده شود - پوست درخت - آب مینی خشک در مینی
 قَرَفُ الْحَبْرِ نان سوخته بر نور مانده
 قَرَفَةٌ باره پوست - پوستهای نا
 - آب مینی خشک در مینی - مرد
 مشتم بجزئی - نوعی دار چینی چین
 - نمک - فرومایگی و ناگسی - ورزشش
 آمیختن و مار و طاعون ازلی هم - بیمار است که شتر را بکشد - زمین
 شت آوردن و تب ناک یا بسیار تب
 - لایق و سزاوار
 قَرَفٌ کورستان مصر
 قَرَا فَةً پوست درخت
 قَرُوفٌ - قَرُوفٌ چ مرد بسیار ستمکار و نافرمان - از حد در گذرنده - سخت جنگ کننده
 سخت سرخ

گفته میشود که ما اقرقه و اقرت به چه خوش و سزاوار است او

مَقْرَفَت ^{جای بر کردن}
مَقْرَاف ^{بسیار گناه کننده}
مَقْرُوف ^{مرد لاغر با یک اندام}
رَجُلٌ مَقْرُوفٌ ^{است و دیگر چهار پا یا بدتر از او}
مَقْرِف ^{مرد بزرگش پایل نبرخی باشد}

بَعِيرٌ مَقْرِفٌ ^{شتر ناله خنجره}
ه (قِرْفَش) ^{صنم شکر}

(قِرْقَصَة) ^{قِرْقَصَة جمع کردن و بستن هر دو دست را زیر هر دو پای - نوعی جماع است که دست پای را جمع کند و او را گرد نماید}

تَقْرِصَتِ الْعَجُوزُ بِحَبِيبَةٍ ^{شد پیر زن بجایش}
قِرْقَصَى (مثنی) ^{نوعی شستن که را را}
وَقِرْقَصَاءُ ^{بر شکم چسباند و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق گذارد}
وَقِرْقَصَاءُ ^{با هر دو زانو نشیند و بچسباند شکم را بر زانو و هر دو دست را در بغل بندد}

قِرْقَاص ^{صنم و چست و چالاک}
قِرْقَاص ^{زکفایت کننده}
قِرْقَاصَة ^{دزدان}

(قِرْفَط) ^{الرجل رفت مرد در جای که با او از یک گذارد - نوعی جماع کرد}

قِرْفَطَة ^{زرد یک نهادن گام - نوعی از جماع}
اَقْرِفَط ^{در آنم آورد و جمع کرد ماده بزرگ با کج را}
اَقْرِفَاط ^{در هم کشیده شدن و چین و شکن خوردن}

مَقْرِفَط ^{مرد خشناک و پرا دینی}
ه (اَقْرِفَع) ^{علیه - ل بخود گردیده بگو}

تَقْرِفَع ^{در هم کشیده شدن - گرفته شدن}
ه (قِرْفَل) ^{وَقِرْفَلٌ میخک که میوه یا}

شکوفه درخت است
طَعَامٌ مَقْرِفَلٌ وَمَقْرِفَلٌ خُورَاکٌ بامیخک

(قِرْق) ^{بفلان قِرْقًا - ن خدعه کرد با او}
قِرْقَتِ الدُّجَانَةُ ^{خواندند مرغان}
قِرْقَ قِرْقًا - ^{ف در زمین هموار رفت با در میان سیر کرد}
قِرْق ^{آواز ناگهان}

قِرْق ^{و وسیع کاره - خوی و جرات}
قِرْق ^{- کوچک و پست از مردم - جرات}

قِرْقٌ وَقِرْقٌ ^{جای هموار}
قِرْقٌ ^{پایان هموار}

(قِرْقَدَان) ^{وَقِرْقَدَانٌ سنجاب حیوان مشهور شکل که پوست آنرا درخت}

استعمال
مینا بند
ه (قِرْقَب) ^{و قِرْقَب و قِرْقَب شکم}

قِرْقَبَة ^{مرغبت کوچک}
قِرْقَبَة ^{گوشت پاره شکار}

(قِرْقَر) ^{البعير بانك کرد شتر بی شقیقه}
قِرْقَرَتِ الْحَمَامَةُ ^{بانك کرد کبوتر}
قِرْقَرِ الْبَطْنِ ^{صدا کرد شکم}

قِرْقَرِ الرَّجُلِ فِي ضَحْكَةٍ ^{نوعی خندید و برگشت نمود از خنده}

قِرْقَرَة ^{بانك کبوتر و شتر و شکم - خنده بسیار - ظاهر روی - آنچه نمایان است از محاسن او - رنجیدن قراره در دیک}

قِرْقَرِ الْأَرْضِ - ^{قِرْقَرِ ج زمین پست و نرم}
قِرْقَرُور - ^{قِرْقَرِ ج گشتی دراز یا بزرگ}

برنده خوش آواز (قِرْقَرِ می خواند)
(برنده درانده اسب و شتر و شتر و مانند آنها که نیکو بخواند بخصوص در شتر که بخواند)



قِرَاقِرَة

خوش شتران خوب راه میرود
زن بر حرف - گفت و ریه مانی
که شتر وقت مستی از دمان بردن

قِرَقَار

بانگ شتر و کبوتر - نوعی از طرف
شتر خوش آواز

قِرَقَارُ الْمَدِير

قِرَقَار (مینی بر کسر) آواز حیوان
گفت و ریه مانی که شتر وقت

قِرَقَارَة

مستی از دمان بیرون آورد
آواز کبوتر

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

(قِرَقَار) الْكَلْبُ وَبِهِ لَفْظُ قِرْقُوسٍ خَوْفٍ
سگ را

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

بشیر ریزه
سایبان فراخ درشت - برآمدگاه
آب گرم بپزد - کله که بزغال را

وقت تو برده نمودن خوانند -
کله که سگ را خوانند

(قِرَقَارَة) بِالْحَجَرِ وَخَوَانِدَ بَحْجَةٍ سَكَّ رَا
قِرَقَارَة - قِرَقَارَة ج بَحْجَةٍ سَكَّ

(قِرَقَارَة) قِرَقَارَة شَنِيدَن صَدَايِ مَبِيبٍ
مانند وقوع آهن با آهن و نحو ذلک

(قِرَقَارَة) بَيْنَ الْبَرَدِ لِرَزِيدِ الرَّسْمِ
قِرَقَارَة الْبَرَدِ لِرَزَائِدِ الرَّسْمِ

قِرَقَارَة الرَّجُلِ فِي الضَّحْكِ سَحْتٌ يَجْنِدُ
قِرَقَارَة الْحَمَامِ سَحْتٌ يَجْنِدُ

لِرَزِيدِن - دندان بدندان بر
خوردن چند کله صدا برآید

قِرَقَارَة - قِرَقَارَة ج شَرَاب - آب سرد
قِرَقَارَة - قِرَقَارَة ج شَرَاب

قِرَقَارَة - قِرَقَارَة ج شَرَاب - آب سرد
قِرَقَارَة - قِرَقَارَة ج شَرَاب

قِرَقَارَة - قِرَقَارَة ج شَرَاب - آب سرد
قِرَقَارَة - قِرَقَارَة ج شَرَاب

قِرَقَارَة - قِرَقَارَة ج شَرَاب - آب سرد
قِرَقَارَة - قِرَقَارَة ج شَرَاب

قِرَقَارَة - قِرَقَارَة ج شَرَاب - آب سرد
قِرَقَارَة - قِرَقَارَة ج شَرَاب

قِرَقَارَة - قِرَقَارَة ج شَرَاب - آب سرد
قِرَقَارَة - قِرَقَارَة ج شَرَاب

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

قِرَقَارَة

سر آلت نرزه حشمت نما کرده
کودک شیر زده - آنکه چون
نکرد و قوت بگیرد

مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل

(قِرَقَارَة) مَرَقِيسَتِ آبِي بَسِيَارِ حَذَرٍ وَهَشِيَا
بشکل



قرم

ببینی شتر و بسته میشود و مهار بر او
گنایای است در صحنی و سفیدی
شبیبه بخار که در دریا روی
جای بریدن از بینی شتر - پوست
پاره بریده آویزان جهت نشان
شدت خواهرش و آرزوی به
گوشت و در شدت آرزوی
بدوست نیز استعمال میشود
جای بریدن بینی چهار پا -
برده سرخ یا نگار سرخ جامه از
ششم رنگین - یا پرده شگ
پوست پاره بریده آویزان از
بینی شتر - نان سوخته که در
نور بماند - عیب - جای
نشستن و قرار گرفتن از سینه
شتر بر زمین

قرمته

قرم

قرام

قرامة

اقرم

ناقه قرماء

شتر گرامی که نه بندند و او را نه بار کنند
ماده شتر پوست بینی بریده
آویزان گذاشته
برده رنگین از ششم رنگین
و نگار یا سبزه یا پرده رنگ
جای نشست از فرش
شتر نشان قرمه گردیده
شتر گرامی که بر او باز نکنند و
بجهت کشیدن ماده نگهداری
کنند - مهتر قوم یک
(قرمک) الکتاب نوشت دقیق و بار
و نزدیک هم کتاب را

مقرمة

مقروم

مقرم

قرمک فی المشی

قرمک الشئ

قرمک

نزدیک هم نهادن گام مارا
مالیدن آنرا چیزی مانند عطر
و کج که موجب زینت آن میشود
آنچه بدان مانند چیز را مانند عطر
و کج - نوعی از شکرها - شکر
که بدان بنامیند - سفال
و خشت بخته

قرمود

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

قرمید

میوه درخت - بزکوی یا بزغاله کوی
خشت بخته - آنچه طلایی کنند
بدان مانند کج و غیره - بزکوی ماده
نوک مقرم - جامه رنگ زعفران
بنای بخت بخته و سنگ
بر آورده یا بنای بلند
قرمید - قرامید ج ماده بزکوی
(قرمید) رنگی است که از آب فشرده کو
از گرم که در میشا باشد سازند
قرمید - نان پختن و گرد ساخته جهت پختن
نست و ضعیف
(قرمید) تپاه گردانید او را - جمع
آورد آنرا
قرمید و قرمید و قرمید مردم بهم آمیخته
از هر جنس
قرمید آنکه بخورد و هر چیزی را -
مردم بی خیر و برکت
(قرمید) و تقرمید داخل شد کبوتر در جای
تخم نهادن
قرمید و قرمید حفره و گودال دانه شگ و
درون فراخ - جای کوباج نهادن
- جای تخم نهادن کبوتر
قرمید کوناهلی رخسار
قرمید شیر زبان گز
(قرمید) الکتاب نوشت نامه را بار یک
و نزدیک هم
قرمید فی خطوه نزدیک نهادن گام مارا در
راه رفتن
قرمید - قرمید طبع نوعی ماهی از خفاش -
میوه درخت عضا سرخ مانند انار
قرمید - قرمید (مکونا) گروهی از مردم
خشم گرفتن - در هم کشیدن
و جمع شدن است
قرمیدان بر دو سوراخ بینی مرغ
قرمیدان مرد خط بار یک نویسنده - گام

کام نزدیک گذار
(قرمکه) بر زمین زدا و را
قرمک - قرمکه واحد درختیست نرم و سست
و بدون خار
ذلیل غایز به قرمکه او خوار است پناه برد
قرمیل - قرامیل ج گره شتر نجبی - شتر دو
کوتاه
قرمیل و قرمیلته سوی بند زنان - شتر نر
قرمول نوعی از میوه درخت خوار دار
قرامیل و قرامیل سوی بند زنان
(قرن) الشیء بالشیء قرنا - ن پیوست
و بست چیزی را بچیزی
قرن الثورین فراهم آورد و بست
دو گاو را بچوب مقرب
قرن البعیرین بست بر دو شتر را بیک
رسمان
قرن الفرس قرنا افتاد پای ای اسب بجای
دستهای او در رفتن
قرن الحج والعمره با هم آورد حج و عمره را
قرن فلانا قرنا ن پیوسته ابرو گردید
أقرن بین الاقرین جمع گردیدند و را
أقرن للأمر توانست کرد آنرا و توانا
کردید بر آن
أقرن عن الأمر سست شد و نتوانست
(از اضداد)
أقرن الرجل انداخت دو تیر با هم در آن
أقرن الدم فی العرق بسیار شد خون در آن
أقران حج و عمره با هم آوردن - بر ماده
شتر خوش افتاد سوار شدن
- شتر قرون دو شیدن -
وقت چاشت دج کردن گوشت
- عاجز آمدن از امور آب زمین

و توانا شدن بر آن (از اضداد)
- جمع آوردن بین دو سرستان
در دو شیدن - برداشتن سر
نیزه تا بکسی نرسد - فروختن تیر
و رسیان را - و نفرز ندانی را
بیک رسیان بستن - هر شب
بکمال سرمه کشیدن بچشم - پیوسته
باریدن باران - بلند گردیدن
شریا - توانایی و قوت دادن
قرنه و جمع کرد و پوست آنرا
بقال (قرنته لاساری فی الجبال) بسته شد
اسیران بر سیاهان
قارنه قرانا و مقارنه رفیق شدند با یکدیگر
- دو حمار را با هم خوردند -
دو چیز را با هم بار کردن
بقارن الرجلان رفیق و یار شدند و مرد
أقرن الشیء بغيره یار و اتصال کرد آنرا بغيره
استقرن الذئب نزدیک گردید و تل با فجار
و باز شدن
استقرن الدم فی العرق افزون گردید خون در رگ
استقرن الرجل للأمر توانست و توانا گردید بر کار
استقرن یفیلان از رفقای او گردید
قرن - قرون ج شاخ بشکل - بلندی و تیزی
سر مردم
- بکطرف
سر - کیسو
- کیسوی زنان - موی بافته - یک
میل از سر میه - سنگ تابان
- قران ج نوک ری - سرکوه - شاخ ملخ
- پوشش بودج - مناره سر
جاه بخت با سنگ بر آورده که
چوب صرخ بر آن نهاده - پامین
ر یک نواده - کیسوی بودج -
آنچه سخت جدا شود از شعاع افتاد
- گوشت کوچک میان فرج زن

کردیده بکلاه
(قِرَّة) جلد قَرِهَات و قَرَّة برکنده

شد پوست با سیاه شدن آن
از بسیاری دن - سوراخ شد با
واغ واغ شد از بسیاری آفرین
اوردن بر وزن قلم زن نام مرضی است

که از پوست بدن آدمی بهم میرسد و
آنها را میگویند و بعضی قَرَاء میگویند
اقره ص مذکر قَرِهَاء ص مؤنث - قَرَّة ج

قَرَّة ص حرکتی اندام - زردی در دندان
اقره - قَرِهَاء مؤنث زرد دندان

القَرَّة من الجلد پوست خشک
مُقَرَّة زرد - حرکتی اندام

ه (قَرِهَب) گاو پر سال یا گاو بزرگ ضخیم
اندام - بزرگ پریشم - منور بزرگ

ه (قَرِهْد) قوم - مرد پر سال
اندام - بزرگ پریشم - منور بزرگ

قَرَاهِد گوشت پخته در ریزه
(قَرَاء) الله قَرَاء - ن آهنگ او کرد

قَرَاء بالرفع فُلَانَا نیزه زدا و را
قار ص - قَرَاء و قارون ج

قار ص مؤنث - قار و قاریان ج
قَرَاء الامر و اقتری و استقری پیروی کرد و را

استقری الدمل حرکت فراهم آورد
اقتری اقراء پشت در گردید - مهانی

جست - لازم گرفت و ده را
اقتری الجمل علی الفرس لازم گردانید جمل را

قَرَو - قَرَو ج حوض - جوی بزرگ و دریا
- زمین که قطع نشود - راه آب زریح

و شکاف آن - نخ درخت حرما
و غیر آن که آنرا میان خالی کنند

و در آن آب انگور ریزند و تغار سازند
قَرِهَاء النمل جای فراهم آمدن خاکن موجب

- اقراء و اقراء قَرَّة و قَرِه ج

- سیاه و قدح چوبین
با ظرف کوچک - کاسه سنگ

قَرَّة الرأس طرف سر
قَرِه و قَرَفان و قَرَفان پشت

قَرِه کدو که میخورند آنرا
رجل قَرَفانی مرد بزرگ پوست خستین

قَرَوَاء خوی و عادت - دُر
قَرَوَاء شتر دراز کومان و بزرگ پشت

قَرَفان معرب کاروان
مقارری سرمای نیه

شاه مقَرَوَّة کوفندیکه شرا و را در چوبی
کشد شیر خود بخورد

مَقَرَوَری دراز پشت
(قَرِه) الضیف قَرِه و قَرَاء - ض

میزبانی کرد و نیکوئی نمود همان
قَرِه الماء قَرِه و قَرِه جمع آوردن و حوض

قَرِه البعیر جمع کرد و شخوار را در گنج دهن
قَرِه الجرح منفر شد جراحت و زخم

قَرِه البلاد در جستجوی بلاد از شهری بشهری رفت
اقتری اقراء لازم ده شد و لازم گرفت

اقراء مهانی جستن - مهانی خواستن
تَقَرَّبَت المِیَاه در پی آب رفتم و با قدم آنرا

اقتری میزبانی کرد
اقتری الضیف نیکوئی نمود با همان

اقتری البلاد در جستجوی از شهری بشهری رفت
استقری در جستجوی شهر را رفتن -

اقتری فُلَانَا بقوله متابعت پیروی کرد و را
استقری در جستجوی شهر را رفتن -

مهانی خواستن - از جانی بکافی رفتن
- کاویدن

قَرِه آب جمع شده در حوض - مهانی
قَرِه قَرِه ج ده - (قَرِه و قَرِه نوب)

قَرِه النمل جای فراهم آمدن خاکن موجب

قَرْبَةُ الْأَنْصَارِ مَدِينَةُ مَنْوَرَه (شهر رسول الله صلى الله عليه وآله)

رَجُلٍ مِّنَ الْقَرِيبَيْنِ عَظِيمٍ (قُرْآنِ کریم) کدہ معطرہ و طائف

قَرِي - أَقْرَبِيَّة وَأَقْرَام وَقَرَّان ج شِرْحَتَه
- راه آب از بالا بسوی تشیب

قرآءة - قرأ یا ج عصا - چوبهای سوراخ دار

که در آن سرسئون خانه گذارند
چوب بادبان گشتی با چوب

اعلاى ہوج - فراہم آمد نگاه
خاک مورچہ - فرود آئندہ درود

قاریہ۔ قواری ج حج نیرہ یا سرو تیزی آن
- نوک نیرہ - دم شمشیر - مرغی

است با گونا ماه و در از منقار و
بشت سبز که عرب بغال نیک

زند و بدن او را و بشارت باران
و انشد بامرغ پیش رو ابر و جوا

قَارِيَّةٌ وَقَارِيَّاهُ - قَارِيَّاتُ جِ دَوْمِ شَهْرِ

مَقَرِّی و مِقْرَاةَ بَیِّنِی جَمْعُ شَدَنِ آبِ بَارِئِ
مِقْرِی مَهْمَلِی کَسْبَنْدِه - سِه یَارِ مَهْمَلِی

مِصْرَاةٌ وَمِصْرَامٌ مَوْتٌ كَأَسْفُهُ بَرْزَخٌ
مِصْرَارِيٌّ - مِصْرَارِجٌ وَيَكْمَا

(قِرَاءَتِ) قِرَاءَتِ - نَضْرَ جَمْعُ اَعْدَ بَرایِ بَرَسِیْنِ -
وَرِیْمُ شَدَّ - بَرَجَسْتُ - سَرِیازَ

قَزَقْزَا وَنَقَزْدَا ^{ز د ا ز چ ر ی} بسیار پاک بود از

قَرَّ - قُرُون ج پیدہ کرم ابریشم بشکل - جامہ

قُرْآنَ وَفَرَ وَفَرَ - قُرْآنَ
مَدِينَةٍ

پاک از آتش

از عیوب و معاصی
از دانی بزرگ یا مارهای کوتاه

قَارَ وِیو شیطان
قَارُونَه و قَارُونَه و قَارُونَه کوزه آب باکاس

قہار
پیدائش - ۱۸۸۵ء
وفات - ۱۹۷۵ء

کرام الہیہ کرم الہیہ

۵ (فیرب) حزنا۔ ف نہ سحت کرودید
درشت کرودید
سار حواء کرودید

قريب مرزا - ك - بسيار بهاج شود
قريب بارنامه
ثالث كابل - سراج

هـ (قزبر) و قزبرنی آلت نزه ضخیم و دراز

(قزح) الفندرقزحاً - م درو یک ادویه

قَضَحَ النَّوْءُ
وَبَلَغَ الْوَيْلُ

درخت اصل حبه
سجاست درخت
بای درخت و بول کرد نام
وَنَحْنُ الْاِنْسَانُ وَفَنَّا اِلَهُكَ كَفَرٌ

فرحتی لیدر فرحان و فرحانا ویت
آمده راجگانید و پیرانید
فرحان و فرحانا ویت

قَالَ الْحَدِيثُ وَبَرَأْتَهُ
أَكْرَأْتَهُ سَخَنَ رَأْسُهُ

قَرْحُ الشَّجَرِ
بِپای درخت بول و سبب است
انداختن تا نمولند

تَفْرَحُ النَّبَاتُ أَوِ الشَّجَرُ بِبَارِئِ رِشَاخٍ
برگ گردید و براکنده افتاد

فَزَج
فَزَج
بول نک
ادویه - تخم سباز - فصدہ مار

قُرْحَة - قُرْح ج رنگارنگ از خطوط قوس
قوس قُرْح آنچه برنگ



رَجُلٌ قَزَمَةٌ - مرد کوتاه قامت
 قَزَمَ وَ قَزَمَ - قَزَمَ مرد فرومایه - بیشتر بیکلره
 قَزَمَةٌ مَوْتٌ - قَزَمَ و اقزام ج خرد اندام های
 بی خیر
 قَزَام - فرومایگان - ناکسان
 قَزَام - مرد چیره دست - مرگ سریع
 سَوْدٌ قَزَمٌ - آقایی و بزرگی که ناپیدا شده و
 قدیمی نباشد
 ه (قَزَمَل) - کوتاه قامت زشت - خوار
 قَزَمِيكَةٌ - آلت نر
 ه (اَقْرَن) - مِثاقه شکست ساق پای او را
 (قَزَا) - الْأَرْضُ بَعْضَاهُ قَزَوًا - ن بجا بدستی
 خود در زمین و کتھا کرد
 قَزَا الرَّجُلُ - دور بود از آرایش - پاک
 بود از گناه - بازی کرد
 اَقْرَى اَقْرَاءَ - غیب ناک گردید بعد از رستی
 قَزَا - قَزَات ج مار یا نوعی از آن دُم بریده
 کج رفتار - بازیست عمر را
 (قَزَى) الرَّجُلُ - بر زمین افکند مرد را -
 کشت او را
 قَزَى - لقب باز نامه
 (قَسَّ) قَسًا و قَسًا و قَسًا - ن در پی آن
 شد - جست آنرا
 قَسَّ الْقَوْمَ - سخن چینی نمود
 قَسَّ السَّيْرَ - شتاب کرد در رفتن
 قَسَّ مَا عَلَى الْعَظْمِ - خورد هر چه بر استخوان
 بود
 قَسَّ الثَّاقَةَ و قَسَّ - تنها چرا کرد ماده شتر
 قَسَّ الشَّيْءَ و قَسَّ - خواست آنرا و در پی آن
 شد
 يُقَالُ لِقَسَّ اصْوَانَهُمْ بِاللَّيْلِ شَوْدَ اَوَّلِ لَيْلٍ
 قَسَّهُمْ قَسًا - رنج داد و آزرده کرد ایشانرا
 بحر ف زشت
 قَسَّ قُسُوسَةً و قَسِيَّةً - رهبان و بزرگ

اَقْتَسَمَ الْأَسَدَ - سیحان شد
 اَقْتَسَمَ الثَّاقَةَ - چراغید شتر را بقبھائی
 قَسَّ - قُسُوس ج صاحب شتران که پیوسته
 باشند آن باشد - بزرگ سیحان -
 قَسَّة - ده کوچک
 قُسُوس - ماده شتر که تنها چرا کند - ماده
 شتر سخت خوی - ماده شتر که
 شیر او کم کم شود
 قُسَّاس - کوهیکه معدن آهین است و شمیر
 آن معروف - گفت سیل
 قُسَّس - دانشمندان - نیکو را نندگان
 شتران
 قَيْسٌ - قَيْسُون و قُسَان و اَقْسَةٌ و
 قَسَاوِسَةٌ ج بزرگ سیحان
 قَسَّاس - سخن چین
 دَوْهَمٌ قَسِيٌّ - در مهائی بد
 (قَسَب) الْمَاءُ قَسَبًا - ص روان شد
 قَسَبَتِ الشَّمْسُ - غروب کرد آفتاب
 قَسَبَ قُسُوبًا و قُسُوبَةً - سخت گردید و
 درشت شد
 قَسَب - سخت و زشت از هر چیزی -
 خرمای خشک که در دهن خرد کرد
 قَاسِب - آلت نر سست
 قَسَابَةٌ - خرمای بد
 قُسُوب - کفش حکم
 قَسِيٌّ و قَسِب - سخت و دراز از هر چیزی
 قَسَبُ الْمَاءِ - روانی آب با صدا
 قَسَبٌ - درختیست از شوره گیاه
 ذَكَرُ قَسَبِيَّان - نر سخت و درشت و ضخیم
 ه (قَسَبِيد) - قَسَبِيدَةٌ مَوْتٌ بلند
 بالا ضخیم گردن
 ه (قُسْبَرِي) و قُسْبَارَا - آلت نر دراز
 قُسْبَرُ الْمَرْثَةِ - کاسید و جلع کرد ز نرا

(فَسَحَ) فَسَاحَةٌ وَفَسُوْحَةٌ - م س ح ت

فَسَحَ الرَّجُلُ فَسَحَ الْحَبْلُ فَسَحَ الرَّجُلُ
بسیار شد انتشار زنده او
نافت رسیان را
بسیار شد انتشار زنده او

مُقَاسَمَةٌ فَسَحَ فَاسَحَ فَسَّاحَ مَفْسُوحٌ
خشک کردن خشکی - با بقیه انتشار زنده
جانبه درشت خشک و سخت خشک کرده

ه (فَسَّحَتْ) ه (فَسَّوْدَ) ه
مرد در گشت - ضخیم کردن

(فَسَّرَهُ) عَلَى الْأَمْرِ قَسْرًا وَأَقْسَرَهُ - ن
توانا
بستم بر کاری دشت او را و مغلوب کرد

قَسْوَرُ الرَّجُلُ قَسْوَرُ النَّبْتِ قَسْرَ قَسْوَرٌ
بزرگ سال گردید بسیار و انبوه شد گیاه
نام کوهی شیر درنده

قَسْوَرَةٌ قَسْوَرٌ ج غَالِبٌ وَارِجِبَةٌ -
شیر بیشه - نیمه شب یا اول شب یا بیشتر از شب - گیاهی است رنگستانی - شکاربان
نیرانداز - حسن - آواز کوتاه مردم - کودک توانا

قَسِيرٌ قَسِيرَةٌ قَسِيرٌ قَسِيرَةٌ
قیاسیر و قیاسیره چ مرد بزرگ بر سال - نوعی کوه گردان جوان - شتر بزرگ پیرال

قَسِيرَةٌ قَسِيرَةٌ قَسِيرَةٌ قَسِيرَةٌ
و باشد بد زنبیل خرما شتران کهن سال
(قَسَطَ) قَسَطًا وَ قَسُوطًا - ص ج و ر و
ستم کرد و از حق باز گردید قاسط ص - قساطر و قاسطون ج

قَسَطَ الْوَالِي قَسَطًا وَأَقْسَطَ عَدْلَ وَوَاد

قَسَطَتِ الرِّيحُ الْعِيدَانِ خَشَكَ كَرْدَ بَاو
کرد و والی
قَسَطَتِ الْعُنُقُ قَسَطًا - ن خَشَكَ كَرْدَ بَاو
جو بهارا خشکی گردید در

قَسَطَتِ الدَّائِيَةُ قَسَطَ الْعِظَامُ قَسَطَ الشَّيْءُ قَسَطَ عَلَى عِيَالِهِ
رست شد استخوان چنان خشک شد استخوان از لاغر
براکنده کرد آنرا نفقه را کم کرد و بر او

قَسَطُوا الْمَالَ بَيْنَهُمْ وَ قَسَطُوا فَتَمَتَ وَ
بخش نمودن بخش کردند

قَسَطَ عَدْلَ (وَاحِدٌ وَ جَمْعٌ دَرِ اَوِ كِيَا سَت) -
بهره و حصه - پیمان که نیم صاع است - مقدار - روزی و رزق - ترازو - کوزه

قَسَطَ قَسُوطٌ ج - جَوَزَ قَسَطَ رَجُلٌ قَسَطُ الرَّجُلِ وَ قَسِيطٌ مَرْدٌ رَسَتْ
عود پسندی و عربی استخوان پای

قَسَطَ قَسَطًا قَسَطَ قَسَطًا قَسَطَ قَسَطًا
اسب رست استخوان
بغیر قسط شتر کیم لی پاهای او خشک باشد
عنق قسطاء گردان خشکی رسیده
رجل قسطاء مرد پای کج
رکبه قسطاء قسط ج زانوی خشک

قَسَطَ قَسَطًا قَسَطَ قَسَطًا قَسَطَ قَسَطًا
درشت
ناقه قسطاء ماده شتر کیم لی پاهای او خشک باشد

قَسِيطٌ قَسِيطَانٌ قَسِيطَانَةٌ وَ قَسِيطَانِيٌّ وَ قَسِيطَانِيَّةٌ
قاسط قاسطان قاسطان
جابر بن ستمکار گرد و غبار
فوس و قرح
مُقَسِطٌ عَادِلٌ - دادر - از اسما بار ستمیالی

ه (قسطینه) وقسطیله سریره
(قسطری) الداهم نقادی کرد و بهمارا
(درسم سره و ناسره را جدا کرد)

قسطر وقسطار مرد و دانا و دور بین
قسطری - قساطرة ج مرد جیم و دانا - جدا
کننده ناف

ه (قسطاس) وقسطاس قبان بیزان
ترازوی دقیق و دل

(قسطل) وقسطال وقطلان وقسطو
- قساطل ج کرد و غبار

ام قسطل
قسطله الجمل
قسطله النهار
نهر قسطال
قسطلانیة فوس قرح - سرخی شفق - ج

قسطناس (سنگ طیب سایی) یعنی
سنگی که ساینده میشود بوی خوش برآورد
درختی است

ه (ققسس) قسقلی و سرعت کرد
ققسس بالکلب خواند سنگ را بکلمه قوس
قوس

ققسس الثئی جنبانید آنرا
ققسنة همه شب رفتن - خوردن آنچه
براستخوان باشد از گوشت و
مغز - جنبانیدن عصاره -
شب رفتن - خو کردن

ققسس الصوت شنید آواز را
ققساس سریع و شتاب رو - رهبر و راهنما
شدت و سختی گرسنگی - سختی
سرمه - ریسمان نیکو - پیچ کند
شب تاریک - آنکه شب
رفتن در او دشوار باشد - گیاهی
است - شیر درنده

ققساسة خوب دستی

قناقص شیر درنده
شیر قنقیس سیر میبوسد
(قسم) الثئی قسما - ض بخش کرد آنرا
قسم الدهر القوم متفرق کرد گروه را
قسم امره اندازه کرد آنرا

قسم بین النساء نوبت یا شانگاه داشت
قسم الغلام قسامه - ک خوش روی و صاحب
جمال گردید

قسم الثئی بخشید
قسم الدهر القوم متفرق کرد روزگار گروه را
قسامه المال گرفتند هر یک سهم خود را
قسامه علی کذا سوگند داد او را بر او و ن

تقسیم با هم بخشیدن - بهم سوگند خوردن
تقسیم میان همه یک بخش کردن مال
تقسیم برکنده شدن - برکنده کردن
تقسیم القوم المال هر یک بین هم بخش کردند
تقسیم بهم سوگند خوردن

تقسیم بخش بخش شدن
تقسیم خواست سوگند خوردن را - بخش
کردن خواست - بهره و نصیب
خود خواست

قسم و هشر - عطا - رای - شک و
تردد در کاری - باران و آب
- اندازه و چیزی - خوی و عادت

حصاة القسم سنگریزه مائی که در ظرفی
گذازند و بر آن آب باشند
قسم - اقسام ج و اقسام ج ج بهره و نصیب
قسمت تقسیم و بخش را - طبعه عطا
سوگند

قسم و قسمه حسن و جمال و روی یا آنچه
مقابل باشد یا آنچه که بر آن موی روید
یا بینی و هر دو طرف آن یا وسط
بینی یا فوق ابرو یا اطراف هر دو رخسار
یا بین دو چشم یا بالای وجه و رخسار
یا مجرای اشک یا مابین هر دو رخسار

قسم و قسمه حسن و جمال و روی یا آنچه
مقابل باشد یا آنچه که بر آن موی روید
یا بینی و هر دو طرف آن یا وسط
بینی یا فوق ابرو یا اطراف هر دو رخسار
یا بین دو چشم یا بالای وجه و رخسار
یا مجرای اشک یا مابین هر دو رخسار

قسم و قسمه حسن و جمال و روی یا آنچه
مقابل باشد یا آنچه که بر آن موی روید
یا بینی و هر دو طرف آن یا وسط
بینی یا فوق ابرو یا اطراف هر دو رخسار
یا بین دو چشم یا بالای وجه و رخسار
یا مجرای اشک یا مابین هر دو رخسار

قسم و قسمه حسن و جمال و روی یا آنچه
مقابل باشد یا آنچه که بر آن موی روید
یا بینی و هر دو طرف آن یا وسط
بینی یا فوق ابرو یا اطراف هر دو رخسار
یا بین دو چشم یا بالای وجه و رخسار
یا مجرای اشک یا مابین هر دو رخسار

قسم و قسمه حسن و جمال و روی یا آنچه
مقابل باشد یا آنچه که بر آن موی روید
یا بینی و هر دو طرف آن یا وسط
بینی یا فوق ابرو یا اطراف هر دو رخسار
یا بین دو چشم یا بالای وجه و رخسار
یا مجرای اشک یا مابین هر دو رخسار

قشام و بستی شدت گرما یا اول وقت نیمه روز
 ناروشن شدن و برآمدن آفتاب
 قشامه - قشامات ج مصالحه بین دشمنان و سلمه
 - جامعی که سوکند خورند بر چیزی و
 سگینند آنرا و گواهی دهند
 قشاجی آنکه جامه را اول در نور و در آینه کند
 جامه را بر آینه یا آینه شسته میو در آن
 آینه - هر چه که میان دو چیز باشد
 - سببیکه از طرفی بخار است
 و همه دندانهای او برآمده است
 و از طرفی چهار ساله است
 قشامه صدقه - آنچه که قشمت کنند
 برای خود جدا نمایند
 قشیم - اقسیماء و قشما ج بخش کننده
 - نیمه چیزی
 - قشم ج - قشمة بونث مرد خوب روی
 اقسونه - اقسیم ج بهره و ضیاع
 اقسیم بهره های قشمت شده میان بندگان
 قشمة طبعه عطار - زن خوب
 روی - بازار
 قشیم بهره
 قشیم بهره و ضیاع از چیزی
 جای قشمت
 قشیم سوکند - جای سوکند
 قشیم مرد اندو بکین - صاحب جمال
 ه (قشیل) شیر بچه
 قشامیله و قشامیل نام قشیده های عرب
 (اقسن) الرجل درشت کردید دست او
 از کار گشت و آب گشت
 اقسان العود قشاینه خشک و سخت
 کردید خوب
 اقسان الرجل بر سال و خمبده گشت
 اقسان الرجل در گشت در آن
 اقسان اللیل نیک تاریک گشت

مقشش آنکه آخر جوانی و اول پیری او باشد
 (قشا) قشوا و قشوة و قشاوة و قشامة
 - ن سخت شد و درشت کردید
 قشجر قشس ص - قشاة ج
 قشاللیل تاریک شد شب
 قشالذهم ناسره و نارواج گشت
 اقسا الذنب بالقلب سخت کرد آینه کلاه
 دل را
 اقسى القشاة سکونت درزید و رکوه قش
 قشبی مقشاة ریخ کشید
 درهم قش - قشیان ج { درم نارواج
 دراهم قشیه و قشیات
 غام قش سال سخت بسبب سرما
 یا گرما یا خشکسالی
 لیکه قشیه شب بسیار سرد
 قشاه و قشاه نام کوهی
 اقسیان گنابست
 ارض قشیه زمینی که چیزی در آن روئید
 و بشود
 يقال هو اقسى من الصخر او سخت تر از
 سنگ است
 مقشاة سب درشتی و سختی
 (قش) القوم قشوشا - ن نیکو و فربه گردید
 پس از لاغری
 قش فلان رفت بر قنار لاغر آن
 قش الرجل خورد از اینجا و اینجا پیچید
 آنچه توانا بود و بر او از آنچه در خوان بود
 - برگرفت از خوان بر آنچه که قادر
 شد - فراهم آورد
 قش النبات قشا - ن خشک شد گیاه
 قش الثئی فراهم آورد آنرا - است
 خراشید و سبب آنرا چند آنکه فرو
 ریخت
 قش فلان خورد آنچه که مردم دور اندازند
 یا خورده پاره های صدقه و رکوه را

قَشْرُ الْقَوْمِ	بد شکونی و فال بد آوردن	قَشْرَان	بال بلخ
قَشْرُ قَشْرًا	ف شخصم شد پوست آن	قَشُور	زنی که حیض نیارد
نَقَشَرُ وَالْقَشَرُ	باز کردید پوست درخت	قَاشُور	قاشور و قاشوره خشک سال که زبان رسا و پوست کند
اِقْشَرُ الرَّجُلِ	بر منه شد از جامه و لباس	قَاشُور	بد فال نامبارک - اسبیکه در میدان پس از نیمه آید
نَقَشِيرٌ	مَقَشِيرٌ ص باز کردن پوست درخت و غیر آن	مَقَشِيرٌ	سینه کتنده در سوال
قَشْرٌ - قَشُورٌ ج	پوست - پوشش هر چیزی و پرده آن - پوشش و لباس بر چه باشد	مَقَشُورَةٌ	زنی که روی خراشد - زن کتنده پوست روی جهت صفای رنگ واضح و روشن
قَشْرَةٌ	پوست درخت و غیره - کوفته ریزه اندام مانند کوی چوکان	مَقَشِيرٌ رَجُلٌ	مرد برهنه
قَشْرٌ و قَشِيرٌ	ماهی است مانند یک و جب دست	ه (قَشِيرَةٌ)	گیا نیست برکش سبز شبیه برگ کاسنی
قَشْرَةٌ	بارانیکه روی زمین راسا	(قَشَطَةٌ)	قشطان - ن زدا و را بعضا
مَقَشِيرٌ قَشْرَةٌ	خرمای بسیار پوست	قَشَطٌ عِنْدُ كَذَا	آرا از بدش در آورد و برگرد
قَشْرَةٌ	بارانی که روی زمین راسا بد فال و نامبارک	قَشَطُ الرَّجُلِ	بر منه نمود او را
قَشَارَةٌ	پوست از درخت باز کرده - آنچه از پوست باز کردن و رندیدن آن برافتد	مَقَشِطٌ ص	مَقَشِطٌ ص
قَشُورٌ	دارو که روی زار و روشن کند	نَقَشَطٌ وَاِنْقَشَطٌ	مطالع قشط باشند
قَاشِرٌ	اسبیکه در میدان از پس همه - یا اسب تک آور بعد از اسب - نام نر که او را به بد فالی مثل زدن	نَقَشَطَتِ السَّمَاءُ وَاِنْقَشَطَتْ بِلَى	ابر گردید
قَاشِرَةٌ	اول شکستگی که پوست را ترکاند - زنی که بخراشد روی را تا روشن و صاف گردد	قَشَطَةٌ	روغن و سرشیر که در روی شیر برده کشیده
مَطَرٌ قَاشِرَةٌ	باران سخت که زمین را سبزه	قَشَاظٌ	رفتی برده و شش و برینگی آن
اَقْشَرٌ	بر کتنده پوست هر چه باشد - مرد پوست از بینی رفته از شدت گرما به سخت سرخ - آنکه پوست وی رنگین و سرخ باشد	قَشَاظٌ	پوست کتنده
حَيَّةٌ قَشْرَاءٌ	مار پوست افکنده	مَقَشِطٌ - مَقَاشِطٌ ج	آلتی که بدان پوست کنند
شَجَرَةٌ قَشْرَاءٌ	درخت پوست رفته	مَقَشِطَةٌ	آلتی است نخ سازنده مار که بدن ابرشم گره افتاده و مانند آغزا باز و شکو گردانند
		(قَشَعٌ) الْقَوْمُ قَشَعًا	م پراکنده شدند
		قَشَعَتِ الرِّيحُ السَّحَابَ وَاَقْشَعَتْ	فوم و روپرا
		قَشَعُ النَّاقَةِ	دوشید شتر را

قَشَعٌ قَشَعًا - ف سبک گردید
 أَقْشَعُ الْقَوْمُ عَنِ الْمَاءِ باز گردیدند از آب
 أَقْشَعُ النَّجَابِ بریشان وگشاده گردید
 (بازم و منهد)
 أَقْشَعُ اللَّيْلِ پشت گردید شب
 أَقْشَعُ النَّجَابِ وَتَقْشَعُ بَرَاكِنْدَه گردید ابرو
 تَقْشَعُ الْقَوْمُ متفرق شدن
 أَقْشَعُ لَيْلٍ مَرَاتِبِ گشاده گردید دل از غم
 قَشَع - قَشُوع ج احمق - دور و بر اکنده گردید
 - بر شتر مرغ - آب بینی افکنده شد
 - خانه چرمین
 قَشَع ج پاره از مشک و پوست کهنه -
 مشک خشک - مرد پراکنده و پست
 گوشت از پیری - کربه و آقاب
 پرست - کینه انسان - کفتار
 آب تنک بسته و فشرده بر حنری
 کل خشک پاره پاره گردیده و شکافته
 آنچه از زمین بدست برآری و
 بسندازی - چرم خشک
 قَشَع و قَشَع ابر پراکنده رونده
 قَشَع و قَشَع خاک رو به حمام - پوستین
 کهنه
 قَشَعَة - قَشَاع ج پاره پوست خشک - پر
 گنده - زن پراکنده نرم گوشت
 از پیری - ابر پاره باقی مانده بعد از
 کشاوه شدن هوا - پاره پوستین
 یکپاره کل خشک - گیاه گشودا
 قَشَعَة - قَشَع ج آب بینی انداخته شده -
 پاره ابر که بعد از کشادن هوا
 ماند - پاره از چرم خشک
 قَشَع خشک - مردیکه بر یک روش ثابت
 نباشد
 شَاةٌ قَشَعَة گوشت لاغر کم گوشت
 قَشِيع پراکنده

قَشَاع قَشَاع قشع
 قَشَاعَة قشع
 أَقْشَع (اَقْشَعَر) جِلْدُهُ اضطراب یافت و
 لرزید پوست او و متفش شد
 جمع شد پوست - زبر و ضخیم گردید
 رنگ پوست او تغییر کرد
 مُقْشَعِرٌ ص - مُقْشَعِرُونَ و قَشَاعِر ج
 اِقْشَعَرَتِ السَّنَةُ خشک سال و تنگ سال
 گردید
 اِقْشَعَرَتِ الْأَرْضُ جمع گردید زمین وقتی باران
 نبارید
 جمع شده و تغییر یافته
 قَشَعِرٌ قشع
 قَشَاعِر قشاع
 قَشَعِرِيَّة قشعریه
 (قَشَعَم) قَشَاعِم و قَشَاعِم ج پر سال
 از مردان و زنان و کمرش
 ضخیم و درشت - شیر درنده
 جنگا و کارزار - مرک - بلا
 و سختی - کفتار - غلبوت -
 فراهم آمدن - گاه خاک مو
 ریزه اندام - بوزینه
 قَشَعُوم قشعوم
 قَشَعَان و قَشَعَان کمر بزرگ - پر سال
 و قَشَعَام مردم و کمرش
 دام شکاری
 قَشَاعَة قشاعه
 (قَشِيف) قَشِيفًا و قَشِيفَةً - ف ک و
 بد حال شد - تنگ زندگانی گردید
 - بد هیئت شد - برگردید تنگ
 روی او قَشِف و قَشِف و قَشِيف ص
 قَشِيفٌ فِ لِبَاسِهِ جامه او تنگ و چرک بسیار داد
 قَشِيفًا لِلَّهِ عَيْشُهُ خدایندگانی او راحت
 و تنگ کند
 عام اَقْشَف سال سخت و زبان رسانده
 هر چه

قشاع و آواز قشاع را باده

قَشَف	پیدی - آنکه بشستن خود را پاک وصاف کرده باشد	ه (قَشَمَدین) آسمان (نقد بانی)
رَجُلٌ قَشِيفٌ	مرد سوخته روی از آفتاب	ه (قَشْوَان) مرد کم گوشت
قَشِيفٌ	مرد شکمبار معاش روزانه و بر لباسش گشته و چرک	قَشِيفَةٌ شتر سبک پوست و تنگ دهن
قَشَافٌ - قَشَافَةٌ	واحد شتر	ه (قَشَا) العود قَشُوا - ن و قَشِی بر کنده پوست
مَقَشِيفٌ	مرد شکمبار معاش روزانه و بجای بارد - مرد تنگ زندگانی و آنکه از آلودگی نجاست و غیر آن پاک	قَشَا الوَجْهَ مسح کرد روی را
قَشَقَشَةٌ	مردی مودا و را از آلودگی و آواز جوشش گوشت درشت	قَشَا الحَمَّةَ پوست باز کرد از مار
مَقَشِشَانٌ	نام سوره کافرون و اخلاص حکایت آنکه از شرک پاک سازد	اَقْشَا اِقْشَاءَ بی خبر شد بعد تو آنکری
ه (قُشَابٌ) و قُشَابٌ	گیا هبست	قَشَا اَقْشَاءَ پوست باز کردن و از جا برگردانیدن کسیرا
ه (قُشَمٌ) الطَّعَامُ قُشَمًا	خورد طعام را یا بسیار خورد	قَشَا آب دهن
قُشِمَ الرَّجُلُ بَيْتَهُ	داخل خانه شد مرد - مرد	قَشَا قَشْوَةٌ - قَشَا و قَشَوَاتٌ ج ظرفیت از برگ خرماسه کد و خشک
اِقْشَمَهُ	خورد او را اینجا و آنجا	دَرَاهِمُ قَشِی در هم نارد و اج
قُشِمَ و قُشِمَ	راه آب - گوشت و خایک بخت و قرمز شده	قُشَاوَةٌ بند آب دراز بر زمین
قُشِمٌ - قُشُومٌ ج	سرشت طبیعت انسان - حال و هیئت - پیه - اصل - راه آب - در رود بار بار زمین - تن و پیکر - گوشت - گوشت - بن و خج - نزار حضری	قَشَا قَشِی قَشْوَان و قَشَوَانَةٌ موش باریک
قُشِمَ و قُشِمَ	غوره سفید - توغی آنکور که قبل از رسیدن خورند	مَقْشُورٌ و مَقْشِی پوست باز کرده
قُشِمٌ - قُشِمٌ ج	نقل خشک - موت پوشیدن شمشیر	ه (قُض) الشَّعْرُ قُضًا - ن برید و چید موی
قُشَامٌ و قُشَامَةٌ	قُشُونَةٌ ج باقیانده بر سفره - بار گرفتگی و حنت خرماسه از غوره شدن آن چراگاه - مرگ	قُضَةُ الْمَوْتِ و اقْضُ نزدیک شد مرگ او را يُقَالُ صَرَبْتُ عَلَى قُضَةِ الْمَوْتِ زد او را تا آنکه بمردن رسانید
مَقْشَمٌ	چراگاه - مرگ	قُضِيَ الظُّفْرُ وَالرِّيشُ برید ناخن و پر را
ه (قُشَمَرٌ)	کوتاه - درشت و ضخیم	قُضِيَ الشَّاةُ و اقْضُ بیدار و نایان گردید آید او بار از مندی او بزرگم گردید یا بار دار گردید

قَصَصَ الشَّيْءَ برید آنرا
 قَاصٌّ قِصَاصًا وَمُقَاصَّةً ذرا گرفت چیزی را
 بدل چیزی - کشته را بازگشت
 - قِصَاصٌ وَزَخْمٌ زِدْ بَعْضُ زَخْمٍ
 در پی او رفت
 قَصَصَ الْكَلَامَ باو گرفت سخن را
 قِصَاصٌ از همه دیگر گرفتند
 سفید کردن بنا را با بچ
 در پی او رفت
 قَصَصَ أَثَرَهُ
 قَصَصَ الْقَوْمَ قِصَاصًا خواست قِصَاصِ را روشن
 قَصَصَ الْحَدِيثَ روایت کرد حدیث را روشن
 اسْتَقَصَّهُ خواست از او قِصَاصِ گرفتن از کسی را
 قَصَّ وَهَضَّ - قِصَاصٌ ج سینه یا سر سینه
 با میان آن و با استخوان او -
 بسم بریده گوشت
 قَصَّه وَهَضَّه - قِصَاصٌ ج گنج
 قَصَّه - قِصَصٌ ج حال - خبر - کار - سخن -
 آنچه نوشته شود
 قَصَّه - قِصَصٌ وَهَضَّاصٌ ج موی پیشانی
 روید نگاه موی سینه - آواز
 قِصِصَه - قِصِصٌ ج شتر که از آن اثر رکاب
 برند - شتر که بر او نوشته و اثبات
 باز کنند - گروه جمع آمده بجایی
 گیا بیست با قارچ روید
 قِصَاصٌ وَهَضَّاصٌ وَهَضَّاصٌ انتها روید نگاه
 موی سر از پس پیش - موی
 پیشانی - پیوند نگاه بر دو سر
 قِصَاصٌ نوتنی درخت و گیاه که زنبور عسل
 می کند شکل
 قِصَاصٌ جانی از دو سر
 و ران که بهم رسیده
 باشند
 قِصَاصٌ کشته بعض
 کنه
 قِصَاصَه آنچه بدان موی و ناخن چسبند



قَصَصَ الْكَلَامَ قَصَصَ كَوِي در مجمع مردم (معرفه گیر)
 شاة مَقَصَّ - مَقَاصٌ ج گوشت یکم حمل او پیدا
 گردد
 مَقَصَّصٌ مَرُو پیشانی بلند - مرد بزرگ سینه
 (قِصَصَه) قِصَصًا - حن برید روده او را
 قِصَصَ الشَّاةِ جدا جدا نمود هر عضو گوشت را
 قِصَبَ الْبَعِيرِ قِصَبًا وَهَضَبًا باز استناد
 از خوردن آب قبل از سیری
 قِصَبَ الْإِنْسَانِ باز داشت کسیر اقبل از
 سیری از آب
 قِصَبَ الرَّجُلِ دشنام داد و غیب کرد او را
 قِصَبَ الْمَكَانِ بر آبی شد آنجا
 قِصَبَ الْمَرَاغِي صاحب شتران آب ناخو
 گردید
 قِصَبَهُ تَقْصِيبًا دشنام داد او را
 قِصَبَ الشَّعْرِ مجعد ساخت موی را
 قِصَبَ الزَّرْعِ سابق بر آورد کشت
 قِصَبَ فُلَانًا بست هر دو دست او را بگرد
 برید آنرا
 قِصَبٌ - أَقْصَابٌ ج پشت - روده
 قِصَبٌ - قِصَبَةٌ وَهَضَبَةٌ واحد فی شکل
 قِصَبٌ فی - قلم - استخوان
 انگشت او کلو
 - رکهای کلو و
 شش - برآمدگاه
 خون - آنچه از فقره
 و برنج باشد - مجاری اشک چشم - راه
 آب از چشم - گتان نرم و نازک میروید
 خاک دار و نازک - زبرجد آبدار و تر
 مَرَصَعٌ بیا قوت
 قِصَبٌ سِلَاقٌ فی هست که بآن ساقی که بآن
 دو اسب میتازند می پیایند و
 نصب میکنند این فی را در هر
 آن پس هر یک از این دو سوار که



قصص

باغرسافت رسیده آن فی را
برداشت آن کرو را برده است
شهر یا بزرگ آن - ده - چاه نو
کنده - نوک موی چپیده -

بر استخوان یا مغز
استخوان بینی

قصص الألف

قصص الفترية

قصص الأصبع

قصص المری

قصص الرئة

أرض قصص

قصص

شیراز استخوان
از شیر قبل از شیر
(موت مذکر گیس است)

قصص - قصص ج

دسته موی چپیده - میان دو پیوند

فی

قصاب

بند های آب - شنه های

پای دیوار تا آب جمع نشود

سرای

کار قصصی - موی مجعد

گوسفندی که چشم او برید

شیراز استخوان قبل از

سیری (مذکر و موت گیس)

فی نواز - نای زن - شترش

غزنده یا با بک

قصص - قصص وجه روئید نگاه فی

قصاب فی نواز - نای زن - شتر و گوسفند

کش - برنده کوش - روده

و مانند آن

قصص - میان دو پیوند فی - نای - صیج مردم

قصص قصاب ج نوک موی چپیده مجعد -

فی - نخ فی

نقص و نقص - نقص و نقص صیب ج

نوک موی مجعد

أرض مقصبة

مقصب

زمین پرازی

پاس دارنده و احراز کنند و مجعد

سباق - شیر که بر آن کفک است

خنیم بسته باشد

شعر مقصب

موی مجعد و بجان

نوک مقصب جام در نور دیده و مجعد و ماه شده

ه (قصص) الطام خور و خمد طعام را

(قصص) الرجل له والیه قصص - ض

منوجه او شد - آهنگ او کرد

قصص البی

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قصص قصصه

قَصْدَةٌ - قَصْدٌ ج باره از جز شکسته
 رُمَحٌ قَصْدٌ وَ قَصِيدٌ وَ أَقْصَادٌ نِزْهَةٌ شکسته
 طَرَبٌ قَصْدٌ - قَوَاصِدٌ ج راه نزدیک
 لَيْلَةٌ قَاصِدَةٌ شبیکه در آن رفتن آسان
 و لی سفت باشد
 قَصِيدٌ شعریکه از سه بیت کمتر نباشد -
 گوشت خشک - مغز - مغز - استخوان
 با مغز - ماده شتر فربه - مغز - چوب
 دستی - کوهان پر گوشت - شتر
 با کوزه و نیکو
 قَصِيدَةٌ - قَصَائِدٌ ج از اشعار آنچه از بهت
 یاده بیت تجاوز کند - چوب
 دستی - ماده شتر فربه
 قَصُودٌ مغز فربه
 مَقْصِدَةٌ زن بزرگ جثه - زن با مل کبوتائی
 مَقْصَدٌ آنکه بیمار شود و زود بمیرد
 مَقْصَدٌ مرد میان در لاغری و فربهی
 مَقْصِدَةٌ دغیت بر گوشهای شتر
 مَقْصَدٌ - مَقَاصِدٌ ج جای آبنگ
 (قَصْدِيرٌ) جیمست معدنی که بدان
 بر عضو مالند و ضما و کنند
 (قَصَرٌ) الثَّيِّ قُصُورًا - ن کم شد آنچه
 قَصَرَ عَنِ الثَّيِّ باز ایستاد از آن و فرو ماند
 - عاجز گردید
 قَصَرَ عَنِ الْوَجَعِ فرو نشست و ساکن شد درد
 قَصَرَ التَّهَمُ عَنِ الْهَدَفِ تیر از هدف گشت
 قَصَرَ الطَّعَامُ بالبد گندم - گران گردید
 - ارزان گشت (از افتاد)
 قَصَرَ اللَّحْمُ جوشید گوشت
 قَصَرَ الصَّلَاةُ قَصْرًا شکسته کرد نماز را
 قَصَرَ عَلَى الْأَمْرِ برگردانید او را بر کار
 قَصَرَ الثَّيِّ باز داشت آنرا
 قَصَرَ الدَّارَ دیوار برای خانه ساخت
 قَصَرَهُ قَصْرًا - ض کوتاه کرد آنرا
 قَصَرَ الشَّعْرَ برید موی را

قَصِرَ قَصْرًا - ف خشک کردن گردید - درد
 گین بن کردن گشت
 اقصره کوتاه کرد آنرا
 اقصرته المرأة نچه کوتاه قامت زاد
 اقصر المطر باز ایستاد باران
 اقصر الكلام جمله کوتاه آورد - بر صغری کرد
 اقصر عن الصلوة نماز کوتاه و شکسته کرد
 اقصر عن الامر تقاصر باز ایستاد از کار
 با قدرت
 تقاصر اظهار کوتاهی نمودن
 قَصَرَ عَنْهُ تَقْصِيرًا خود داری کردن از آن با
 آنکه توانای بر انجام او بود
 قَصَرَ الثَّيِّ کوتاه کرد آنرا
 قَصَرَ الثَّوْبَ گوشت جامه را و سفیدش
 کرد
 قَصَرَ فِي الْعَطِيَةِ کوتاه گردانید عطایا را
 قَصَرَ فِي الْأَمْرِ سستی کرد در کار - باز ایستاد
 از کار
 قَصَرَ عَنِ الْوَجَعِ فرو نشست درد
 قَصَرَ عَنِ الثَّيِّ داغ کرد چ گردن او را
 قَصَرَ مشغول داشتن بجاری - و سبب
 کردن (تقل و ساجد و رنگ نمود)
 اقصر على كذا اکتفا کرد بر آن
 اقصرار نگذاشتن از چیزی
 استقصار بکوتاهی نسبت کردن -
 مقصر شمردن
 تقوص در آمدن بعض چیزی در بعضی
 تقوصر همزم خشک بسیار - خانه
 قَصَرَ قُصُورًا یکبار از سنگ ساخته اند - نهایت
 - ساختمان بلند چند طبقه (کوشک)
 - کوتاهی - فرو گذاشت بند گردن
 - خلاف مذ
 قَصَرَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا با مان کار تو چنین است
 قَصَرَ الظَّلَامُ آمیزش تاریکی و روشنایی
 فَلَانٌ قَصْرَةٌ (دبغتم) او نزدیک است منسوب

باز ایستاد

قَصْر و قَصْرَة و قَصْرِي و قَصْرِي و قَصْرِي

دانه که در خوشه بماند بعد از کوفتن
خرمن - آنچه در غزال بماند بعد از

بخشیدن
نوست بالای دانه - چج درخت

خرما و درخت دیگر - باقی مانده
از چخ و کردن مردم و کردن شتر

- خشکی است در کردن
فرو گذاشت - کوتاهی -

قَصْرَة

قَصْر - اقْصَار و قَصْر جِ بَنَی بَنَی

- پاره از چوب - چخ دم
مرغ - چخ کردن
خشک کردن

قَصْر

قَصْر - قَصْرَاء و قِصَار جِ كَوْنَاهُ

سبک آب آن کم باشد
نکه بد را و مشهور باشد

قَصْر

قَصْر النَّسَبِ قَصْرُ قَصِيرٍ

سبک نزد خود با خود
بند و بچرا نگذارند

قَصْر

قَصِيرَة - قِصَار و قِصَارَة جِ كَوْنَاهُ - زَنِيكَة

اورا بچانه باز داشته باشند
سستی و پابان

قَصْر

قَصِيرَة مِنْ طَوِيلَةٍ خَرْمًا زِدْحَتِ خَرْمًا هَبْ

کار تو است که چنان کنی
بریدیگی - کوتاهی موی - گازی

قِصَار

قِصَارَة - قِصَارَة جِ كَوْنَاهُ - دَانِهْ كِهْ دَر خَوْشِهْ

ای بماند بعد کوفتن
پاره از زمین نیکو

قِصَارَة

قِصَارَة الْأَرْضِ قِصَارُهَا مِنْ زَمِينٍ نِيكُو

خانه آریسته برای عروس
زیرا که گذارند از خانه بیرون و و

قِصَارَة

قِصَارَة قِصَارُهَا مِنْ زَمِينٍ نِيكُو

آب سرد یاد و در دست ز گیاه
- آبی که شتران در اطراف آن چرکند

قِصَارَة

امْرَأَة قَاصِرَة الطَّرْفِ زَنِيكَة نَظَرٌ غَيْرٌ شَوْبِرْ خَوْد

نمیدارد
اقصر - اقاصیر ج - قصراء مؤنث کوتاه

- مرد خشک کردن
قصری و قصری آنچه باقی مانده در غزال -

بست که تختین کوفتن بر آید
بوست روی دانه

قصری نوعی اثر دانه - کوتاه ترین استخوان
پهلوی استخوان نزدیک کردن

قِصَارِي

قِصَارِي - قِصَارِي جِ كَوْنَاهُ

نوعی اثر دانه
گازر

قِصَارِي

قِصَارِي (مقصر) استخوان پهلوی استخوان
نزدیک کردن - زیرین
استخوان پهلوی - انتها - غایت

قِصْر - قِصَارَة جِ لَقَبِ بَادِشَاهَانِ رُومِ قَدِيمِ

قِصْرَة و قِصْرَة زَنِيكَة خَرْمًا - كُنَا يَهْتَمُّونَ
کوتاهی ظاهر کردن

قِصْرَة قِصَار و قِصَارَة - قِصَارِي جِ كَوْنَاهُ

مَقْصُور و مَقْصُورَة - مَقْصُور و مَقْصُورَة
چ شباهتگاه و امیرش روشنائی

مَقْصُورَة مَقْصُورَة مَقْصُورَة مَقْصُورَة

مَقْصُورَة مَقْصُورَة مَقْصُورَة مَقْصُورَة

مَقْصُورَة مَقْصُورَة مَقْصُورَة مَقْصُورَة

مَقْصُورَة مَقْصُورَة مَقْصُورَة مَقْصُورَة

مَقْصُورَة مَقْصُورَة مَقْصُورَة مَقْصُورَة

مَقْصُورَة مَقْصُورَة مَقْصُورَة مَقْصُورَة

مَقْصُورَة مَقْصُورَة مَقْصُورَة مَقْصُورَة

قَصَّعَ الْفُلَّةَ بِظَفَرِهِ كَشَتَ سَيْسَ رَابِحًا
قَصَّعَتِ الرَّحَى الْحَبَّ كَوْبِيدَ وَآرَدَ كَرْدِيَا
وَانْدَ رَا

قَصَّعَ الرَّجُلَ خَوَارِ وَحَقِيرًا دَاشْتِ اَوْرَا
قَصَّعَ الرَّجُلَ اَوْهَامَتَهُ زَاوَرًا بَكْفِ دَسْتِ سِرَاو
قَصَّعَ الْبَيْتَ خَانَهُ شَیْنِ گَرْدِیدِ وِیلا زَمِ خَانَهُ
قَصَّعَ الْمَاءَ عَظْشَهُ تَشْکِ اَوْرَا آبِ تَشْکِیْنِ دَا
قَصَّعَتِ النَّاقَةَ بِجَوْنِهَا شَتَرُ فَرْوِیْدِ شَخْوَارِ خَوْدِ پَرَا
بَا بَرَاوَرِ دِشَخْوَارِ رَا اَز شَکْمِ بَا پَر
کَرْدِ دَمانِ رَا اَز شَکْمِ وِزَمِ جَاوِیدِ
قَصَّعَ الْجُرُوحَ بِالْأَدَمِ پَرِ شَدِ جِرَاحَتِ اَز خُونِ وِ
نَیایَنِ گَرْدِیدِ

قَصَّعَ اللَّهُ شَبَابَهُ دَعَا یِ دَاسْتِ بَعْنِی جَوَانِ
نَکَرْدَانْدَ اَوْرَا خِدا
قَصَّعَ قَصَاعَةً وَقَصَّعًا کَنَتِ رِیزَه بَرَامِدِ کَوْدِ
وِ بَرِزَگِ نَشَدِ

قَصَّعَ الْمَاءَ عَظْشَهُ فَرْوِشَانْدَ آبِ تَشْکِیْنِ اَوْرَا
قَصَّعَ الزَّرْعَ بَیرونِ اَمْدَ اَز زَمِینِ وِ شَکَافَتِ خَاکِرَا
قَصَّعَ الْبَيْتَ طَازِمِ خَانَهُ شَدِ
قَصَّعَ الْقَوْمَ عَنْ نَقَبِ الْحِجْلِ نَیایَنِ شَدِ دُورِ
اَمْدَنْدَ اَز شَکَافَتِ کَوِهِ

قَصَّعَ فِي ثَوْبِهِ دَرِ خَوْدِ حِجْبِ جَاوِیدِ رَا
تَقْصِيعَ وَتَقْصِيعَ بَرَاوَرِ دَنِ مَوْشِ صَحْرَا یِ
خَاکِ رَا اَز سَوْرَاخِ

تَقْصِيعَ الْجُرُوحَ بِالْأَدَمِ پَرِ شَدِ جِرَاحَتِ اَز چَرِکِ وِ خُونِ
تَقْصِيعَ الْبَيْتَ خَانَهُ شَیْنِ گَرْدِیدِ
قَصَّعَةً - قَصَّعَاتٍ وَقَصَّعَ وَقَصَّاعٌ جِ
کَاسِ بَشْکَلِ

قَصَّاعٌ سَا زَنْدِ کَاسِ
قَصَّعَةً - قَصَّعَ جِ عَلَا
اَلتَّ رِیزَه کَوْدِ - سَوْرَاخِ مَوْشِ صَحْرَا یِ

عَلَامٌ قَصَّعَ وَقَصَّعَ - قَصَّعَةً مَوْتٌ کَوْدِ
رِیزَه کَوچَکِ

قَصَّعَةً وَقَصَّاعًا وَقَصَّيْعًا وَقَصَّاعَةً وَقَصَّاعًا
- قَوَاصِعُ جِ سَوْرَاخِ مَوْشِ صَحْرَا یِ

عَلَامٌ مَقْصُوعٌ - مَقْصُوعَةٌ مَوْتٌ کَوْدِ

سَکِیْفٌ مَقْصَعٌ رِیزَه وَخَرْدِ
شَمْشِیرِ بَرَا نِ (مَعْنِی لَقَا کَوْدِ بَرِیْدِ)
بِنِ سَیوْفِ لِقَاطِ وِ لَیْکِنِ دِ سَا لِقَاطِ دَا رَدِ
الْمَقْصَعُ کَالْعَظْمِ

ه (قَصَّعَلُ) مَرُو فَرْوِ کَو مَایَه نَکَسِ - کَرْدِمْ
بَا سَیجَا وِ بَا کَرْدِمْ رِیزَه - کَرِکِ بَیْ
اَقْصَعَتِ الثَّمَرِیْنِ بِنِ شَمْشِیرِ سَمَانِ رَسِیدِ اَمْدَانِ
(قَصَّعَتِ) اَللَّیْقَ قَصَّعًا - حَلَّ شَکَسْتِ اَوْرَا
قَصَّعَتِ اللَّیْقَ شَکَسْتِ شَدِ

قَصَّعَتِ الرَّعْدُ قَصَّعًا وَقَصَّيْعًا سَخْتِ غَرِیدِ
قَصَّعَتِ الْبَعِیْرَ سَا سَیدِ شَتَرِ دَنْدَانِ بَیْشِ
بَیْشِ دِکَرِ وِ صَدَا وِ اَوْرَا وِ رَا دُورِ
شَقْشَقِ بَیرونِ اَوْرَدِ نِ

قَصَّعَتِ الرَّجُلُ السَّفِیْنَةَ بَا دِ شَکَسْتِ کَشْتِ رَا
قَصَّعَ قَصُوفًا نِ دَرِ خَوْرَدَنِ وِ اَشَامِیدَنِ
وِ لَیو وِ لَیْبِ قَامَتِ کَرْدِ
قَصَّعَ الْعُودَ قَصَّعًا نِزَمِ وِ سَنَتِ شَدِ چَوْبِ
قَصَّعَتِ النَّبْتَ بَیْمَنِ دُورِ اَز شَدِ کِیَاهِ نَیایَنِ
اَز دَرِ اَزِی خَمِ شَدِ

قَصَّعَتِ الرُّمَحَ شَکَافَتِ بَرِ دِ شَکَسْتِ رِیزَه بَرَا
قَصَّعَتِ نَابَهُ نِیْمِ دَنْدَانِ اَو شَکَسْتِ شَدِ

قَصَّعَتِ الشَّجَرَةَ بُو سَیدِ وِ سَنَتِ شَدِ حَتِ
قَصَّعَتِ الْقَنَاةَ شَکَسْتِ گَرْدِیدِ بَدُونِ جِدا شَدِنِ
اَقْصَعَتِ الْعُودَ نِزَمِ وِ زَوْدِ شَکِنِ شَدِ چَوْبِ
قَصَّعَهُ شَکَسْتِ اَوْرَا

تَقْصِيعُ شَکَسْتِ شَدِنِ - فَرَا بَیْمِ اَمْدَنِ - لَیو
وِ لَیْبِ کَرْدَنِ بَرِ طَعَامِ
تَقْصِيعًا لِقَوْمٍ فَرَا بَیْمِ اَمْدَنِ گَرُوِهِ
اِنْقَصَفَ شَکَسْتِ شَدِ

اِنْقَصَفَ السَّيْلُ مَنَدَفِ شَدِ سَیْلِ
اِنْقَصَفَ الْقَوْمُ عَنْهُ کَذَا سَنَدِ اَوْرَا وِ بَرَقَتَدِ
قَصَّعَ وَقَصُوفٌ بَا بَیْدَارِی وِ زَیَادِ رَوِی دَرِ
خَوْرَدَنِ وِ اَشَامِیدَنِ وِ لَیو وِ لَیْبِ

قَصَّعَةً بَا یِ سَرِ دَمانِ

قَصْفَةُ الْقَوْمِ ^{انجوهی گروه}
 قَصْفَةٌ - قَصَفَ وَفَضَّانَ ج ^{پاره ریک}
^{فراهم آمده}
 قَصَفَ ^{بدونیم شکسته}
 رَجُلٌ قَصِفَ ^{مرد زود شکن}
 قَصِفَ الْبَطْنُ قَصِيفًا ^{نکه وقت گرسنگی است}
^{گردد و تاب نیاورد}
 قَصْفَةٌ ^{بدونیم شکسته دندان}
^{صدای دندان شتر و سایدن دندانها}
 أَقْصَفَ ^{آنکه دندان پیش او نیم شکسته است}
 رَعْدٌ قَاصِفٌ ^{رعد سخت آغزنده}
 رِيحٌ قَاصِفَةٌ ^{باد سخت شکسته}
 قَصِيفٌ ^{شکسته در بخته درخت}
^{صدای دندان شتر - بدو}
^{نیم شکسته}
 فِضَافٌ ^{زن ضخیم برگوشت}
 قَوْصَفٌ ^{جادر خط آوار}
 مَقْصَفٌ - مَقَاصِفٌ ج ^{جای غذاخوری}
 هـ (قَصْفَلٌ) ^{محل بازی} الطَّعَامُ خُورِدْنَامِ خُورَكٌ
 (قَصْقَصٌ) ^{شکست آنرا} الشَّيْءُ
 قَصْقَصَ بِالْحَكْرِ ^{خواند توله سگ را}
 نَقَصَقَصَ أَثَرَهُ ^{در پی او رفت متابعت کرد}
 نَقَصَقَصَ كَلَامَهُ ^{یاد گرفت سخن را}
 حَبَّةٌ مُضَافِضٌ وَفَضْفَاضٌ ^{مار بدو تپاه کار}
 جَمَلٌ مُضَافِضٌ ^{شتر بزرگ بر قوت}
 رَجُلٌ قَصْقَصَ وَفَضْفَضَ ^{مرد درشت اندام با کوتاه بالا}
 قَصْقَصَةٌ ^{شیر}
 قَصْقَصٌ ^{روید نگاه موی سینه - آواز}
 رَجُلٌ مُضَافِضٌ ^{مرد درشت اندام}
 أَسَدٌ مُضَافِضٌ وَفَضْفَاضٌ ^{شیر که دندان}
^{برهم ساید بچشم}
 (قَصَلٌ) ^{شکست آنرا} الشَّيْءُ قَصَلًا - ض ^{بریده آنرا}

قَاصِلٌ ص مَكْر - فَصِيلٌ وَفَقْصُولٌ
 قَصَلُ الْبُرِّ ^{کوفت خرمن را}
 قَصَلُ الدَّائِيَةِ ^{علف داد چهار پا را}
 قَصَلُ عُنُقِهِ ^{زود کردن او را}
 نَقَصَلَ وَانْقَصَلَ ^{بریده شد}
 أَقْصَلَ الشَّيْءَ ^{بریده آنرا}
 أَقْصَلَ الشَّيْءَ ^{بریده گردید}
 أَقْصَالَ بَهْ ^{گرفت آنرا}
 أَقْصَالَ بِالْمَكَانِ ^{اقامت نمود در آنجا}
 قَصَلَ ^{شکوفه درخت شکم}
 شَجَرَةٌ قَصَلَةٌ ^{درخت نرم و سست}
 قَصَلَةٌ وَفَصَلَةٌ ^{کلمه شتران از بیست تاسی}
 قَصَلَةٌ ^{گروه مواسی}
 قِصْلٌ ^{وزوایه سست - احمق بجزیره}
^{حال خود را نتواند نکه دارد}
 قِصَلَةٌ ^{زن احمق - کلمه شتران از ده}
^{ناجیل}
 قَصَلَ وَفَصَلَ وَفَقَصَلَ ^{آنچه از گندم دور}
 قَصِيلٌ - قُصْلَانٌ ج ^{کنند وقت پاکیزه کردن}
^{آنچه از گشت سبز}
 قُصَالَةٌ ^{بریده شود - جماعت}
 قُصَالَةٌ ^{دانه بدیکه وقت پاک کرد}
^{گندم از آن دور کنند}
 سَيْفٌ قَاصِلٌ وَفَقْصَالٌ ^{شمشیر بران}
 قُصَالٌ ^{شیر درنده}
 قِصِيلَةٌ ^{کوتاه قامت پس از مردم و شتر}
^{مرد برآمده ناف پر گوشت}
 سَيْفٌ مَقْصَلٌ ^{شمشیر بران}
 لِسَانٌ مَقْصَلٌ ^{زبان نیزه کو}
 مَقْصَلَةٌ ^{آلتی بشکل برای اعدام}
 هـ (قَصْلَبٌ) ^{قوی}
 (قَصَمَ) ^{سخت توانا}
 (قَصَمَ) ^{شکست آنرا}
 وَجَدَ كَرْدَ بَلَكْتٍ ^{وجد کرد و شکست}



قَصَمَ فُلَانٌ و باز گردید بجای که آمده بود از آن
يُقَالُ قَصَمَ اللَّهُ ظَهْرَ الظَّالِمِ ستمکار را خدا
گرفتار بدلا گرداند
قَصَمَ اللَّهُ عُمَرَ الْكَافِرَ خدا عمر کافر را کوتاه
کند
قَصَمَتْ سِنَّةٌ قَصَمًا شکافه شد
تَقَصَّمَ وَاقَصَمَ شکسته شد
قَصَمَ وَ قَصَمَةً (مشت) بازه شکسته و جدا شده
قَصَمَ أَوْ قَصَمَ - أَقْصَامُ ج اصل چاره آگاه
قَصَمَ بازه و بان
قَصَمَ شکستگی دندان پیش - تخم ملخ
رَجُلٌ قَصِيمٌ مرد زود شکن
قَصَمَ اند بر چوب پند شکند و پاره کند
قَصِيمٌ پنبه کهنه یا درخت کهنه
قَصِيمَةٌ - قَصِيمٌ ج - قَصَائِمُ ج چ ریکی و
که گناه غصا رو یاند یا جنگل غصا
نیمه دندان پیش شکسته
أَقْصَمَ قَصَمًا - قَصَمَ ج ماده بشکسته شاخ
قَصُومٌ کیا بیست
(قَصَمَ) الرَّجُلُ کلام نزد یک نهاد و قرار
- سخت زمین زد او را
قَصَمَ الثَّيْبَ برید آنرا
قَصَمَ الطَّعَامَ خورد و غذا را به تمامه
قَصَمَ الْبَعِيرَ درشت گردید گریه شتر
قَصَمَ کرم دندان خوار - باقی مانده است
قَصَمَ قَصَمًا و قَصَمَ شتر درنده - مردار
قَصَمَ بیمار بست که در گریه شتران پیدا
شود و تلف نماید
قَصَمَ قَصَمًا سخت فروردگی لغو
مُقَصِّلٌ شیر درنده - نشان درشت چو
دستی
(قَصَا) الْكَانَ قَصَوًا و قَصَوًا - ن دور شد
قَصَى قَصًا و قَصَاءً دور گردید
قَصَى الرَّجُلُ عَنِ الْقَوْمِ جدا شد مرد از گروه

قَصَا الثَّاقَةَ قَصَوًا اندکی از کنا گوش شتر برید
قَصُومٌ چیره شد بر او در جنگ
أَقْصَى أَقْصَاءَ دور گردانید - برگزید - ذخیره
داشت ماده شتر برگزیده را - نگاه
داشت اطراف لشکر را
قَصَى الثَّاقَةَ تَقْصِيَةً اندکی از گوش شتر برید
قَصَى الْأَطْفَارَ تَرَشِيمًا خن را و چیده آنها را
قَصَى الرَّجُلُ مُخَاصَنَةً دور شد از کسی -
خبر د کرد بر دوری
يُقَالُ هُمُ أَقْصِيكَ کدام یک دور تریم از شتر
تَقْصَى تَقْصِيًا بنهایت دوری رسید
اسْتَقْصَى الْمَسْئَلَةَ خواست بنایت سوال را
اسْتَقْصَاءُ گوشش تمام کرد
قَصُوءٌ و اغیست بر زیر گوش
قَصَا سب دور - پیشگاه فراخ خانه
(دالان وسیع) - کناره - ناحیه -
دوری - بریدگی اندک در گوش
شتر و گوشه
قَصَى - أَقْصَاءُ ج دور شوند
قَصِيَّةٌ - قَصَايَا ج دور - ماده شتر آسوده نیکو
و برگزیده نجیب که بر او بار نمکنند
- مایه شتر فرومایه (از خدا)
قاصی - أَقْصَاءُ ج دور شوند
قاصیه کناره - ناحیه
نَفْجَةٌ قَاصِيَةٌ گوشه پر سال
أَرْضٌ قَاصِيَةٌ زمین دور
جَمَلٌ أَقْصَى شتر کنا گوش بریده
ثَاقَةٌ قَصَوَاءُ مؤنث
مَكَانٌ أَقْصَى جای دور
قَصُوعٌ و قَصَا ناحیه دور
جَمَلٌ مَقْصُوءٌ - مَقْصُوءَةٌ مؤنث شتر بریده گوش
(قَصَصَ) الثَّيْبُ قَصَصًا - ن سوراخ کرد او را
- گوشت آنرا
قَصَصَ الْوَتْدَ فرو برد میخ را
قَصَصَ الْحَائِطَ خراب کرد دیوار را

قَضَّ عَلَيْهِمُ الْحَبْلُ رانده بر ایشان اسبهار
قَضَّ الطَّعَامُ رنجیت در خوراک چیز خشک

قَضَّ الْجَارِيَةُ رُود و دوشیزگی او را (برد)

قَضَّ الشَّكَرَ وَالْوَرَقَ قَضَصًا - ض آواز کرد
دو آلایزه کمان که گویا گسته شد

قَضَّ التَّوْبِقَ انداخت در قاف و ت چیز
خشک از قند و شکر

قَضَّ الطَّعَامُ قَضَصًا - ف بر از سنگریزه گرد
قَضَّ الْمَكَانَ بر از سنگریزه گردید آنجا

قَضَّ بِالْبُطْعَةِ بِالْأُتْرَابِ خاک آلود گردید
پاره گوشت

إِقْضَاضٌ در قاف و ت آمیختن چیزی خشک
از قند و شکر - بر از سنگریزه شد

مکان - خاک آلود شدن پاره
گوشت - در پلی کارهای باریک

و دقیق شدن - درشت و خف
آلود شدن خوابگاه و گردانیدن

أَقْضَى اللَّهُ مُضْجَعَهُ خد او در حشر و سنگریزه
ناک کند جای و خوابگاه هشر

تَقْضَى الطَّائِرُ فزود آمد مرغ از هوا
اِقْضَاضٌ رُودن دوشیزگی دختر را

اِنْقِضَاضٌ برون بکارش را
خراب شدن دیوار - فرو داند

مَرِغٌ وَ سَتَارَةٌ از هوا - پراکنده
شدن اسب بر قوم

اِسْتَقْضَاضٌ بر از سنگریزه گردیدن جا
درشت و خاک آلود یافتن خوابگاه

اِسْتَقْضَى الْمَتَمَّ خواست بر طرف شدن نیم
و غم را

مَكَانٌ قَضَّ جایی بر از سنگریزه
قَضَّ سنگریزه کوچک

قَضَّةٌ آنچه شکسته و ریزه گرد و از سنگریزه

- بقیه هر چیزی - پشته کوچک
قَضَّ حکایت آواز جاده

قَضَّةٌ وَ قَضَّةٌ دوشیزگی - دوشیزگی رُود

- زمین بر از سنگریزه بار زمین بست
که خاکش تمام رکت باشد یا اظرفش

زمین درشت بلند - گونه هر چیزی
- سنگریزه خرد

قَضَّةٌ وَ قَضَّةٌ عیب
قَضَصٌ سنگریزه که شکسته و ریزه گردد -
خاک که بر فرش نشیند - سنگریزه

طَّعَامٌ قَضَصٌ خوراک بر از سنگریزه
مَكَانٌ قَضَصٌ جایی بر از سنگریزه

قَضِيزٌ آواز گوناگون شتر - سنگ ریزه درشت
قَضَاضٌ - قَضَّةٌ و د سنگها که بر یکدیگر باشد

قَضَاءٌ زره منج دور - زره درشت -
کند شتر از سی تا چهل - مردم بزرگ

سال که پیری آنها از بدن و دندان
ظاهر باشد

(قَضَى) الثَّغَى قَضَاً - ت خور و آنرا
قَضَى السِّقَاءُ ناه و فاسد شد و بوی گرفت

قَضَيْتُ الْعَيْنُ سرخ گردید چشم و دروشته
گشت

قَضَى الْحَبْلُ کمان گشت ریمان و پاره پاره
گردید یا بوسید بسبب اندکی در

قَضَى حَبَبُهُ قَضَاً وَ قَضَاً ناه شد
قَضَاهُ خوراند و اطعام کرد او را

تَقْضَى حَبَبُهُ فزود آمد و خیس شد او را
تَوَكُّ قَضَى جامه بوی عفونت گرفته از غم

قَضَاةٌ وَ قَضَاةٌ عیب و نباحی
يُقَالُ فِيهِ قَضَاةٌ در او تنگ و عار است

(قَضَبَ) الثَّغَى قَضَبًا - ض برید آنرا
قَضَبَ الرَّجُلُ بنار زبانه زد او را

قَضَبَ النَّاقَةَ سوار شد شتر را قبل از رام شدن

أَقْصَبَتِ الْأَرْضُ كَيْاهُ خُورْدَنی رَوایندین
و نیز شد

قَضَبَ النَّحْلُ برید آنرا
قَضَبَ الْكُرْمُ در فصل بار سر و شاخ آنرا خرس کرد
قَضَبَ شُعَاعُ الشَّمْسِ وَ تَقَضَّبَ وَ ار کشید
و ممتد شد شعاع آفتاب

أَقْضَبَ النَّحْلُ برید آنرا
أَقْضَبَ الْكَلَامَ بالبداهه سخن گفت
أَقْضَبَ الشَّاقَةَ قبل از رام شدن سوار
شد شتر را

أَقْضَبَ قُلْدَانًا تکلیف کرد او را قبل از
استطاعت او

أَقْضَبَ الْكُوكِبُ مِنْ مَكَانِهِ از جایی بجای
دیگر انتقال یافت

قَضَبَ سر درخت دراز کسوده شاخ و
برک - بر شاخ بریده برای بر

و کمان - اسبست تر - حتی
که بدان کمان سازند

قَضَبَ - قَضَبَاتُ ج - شاخ درخت -
نیرانرا شده

قَضَبَ ج - از شاخ درخت - گیاه تر
و نازله که خورده شود

قَضَبَ قَضَبَانِ وَ قَضَبَانِ ج - شاخ
و بار یک دام از مروان و ماده سر

قَضَبَ قَضَبَانِ وَ قَضَبَانِ ج - شاخ
درخت - آلت زره - زره خر

قَضَبَ قَضَبَانِ وَ قَضَبَانِ ج - شاخ
نارزانه - ماده شتر رام نشده
کمان از شاخ ساخته یا کمان نا
شکافه - شمشیر لطیف - تیغ بران
نچه بریده جدا کرده شود از چیزی
- هر چه از بالای جوب بریده
وقت بریدن - شاخ ریزه های
بریده افتاده
سَیْفٌ قَاضِبٌ - قَوَاضِبٌ وَ قَضِبٌ ج

قَضَابَةٌ وَ قَضَابٌ نیک برنده امور و
تیغ بران

مَقْضَبَةٌ - مَقَاضِبُ ج - روئید نگاه نسبت
نوانا بران - شمشیر بران
- روئید نگاه درخت قَضَبِ که
از آن کمان سازند

مَقْضَبٌ مَقْضَبًا داس
سَیْفٌ مَقْضَبٌ شمشیر بران
أَرْضٌ مَقْضَابٌ زمین بر غلف
مَقْضَبٌ آنکه او را تکلیف بجاری کنند

پیش از آنکه از عمده آن برآید
و بتواند سیکو انجام دهد
(قَضَعُ) قَضَعًا - م - سخم کرد بر او
و ور شد از او او دور گردید

أَقْضَعَ عَنْهُ
أَقْضَعَ وَ تَقْضَعُ پاره پاره شد - بر آکند و کرد
قَضَعَ وَ تَقْضِيعُ در دو عالم و بریدگی و کزیدگی
در شکم مردم

قَضَاخٌ کرد و غبار رفیق - خاک نج و دوا
در دو عالم و بریدگی در شکم
مردم

قَضَاعَةٌ سکت آبی - کرد و غبار رفیق -
نازک از بر حیز - خاک که از بن بوا

ریزد - یوز
(قَضَعُ) مرد به کهنسال
قَضِيعٌ ماده شتر کهنسال

(قَضَفٌ) قَضَفًا وَ قَضَفًا وَ قَضَافَةً -
ک لاغری و باریکی
قَضِيفٌ ص - قَضِفَانِ وَ قَضِيفَانِ

جدا و شکسته شد
قَضِيفٌ سنگهای سنگ - سنگی و باریکی
قَضِيفَةٌ - قَضِيفٌ وَ قَضِيفٌ وَ قَضِيفَانِ ج

پاره از زمین درشت اندک
در از یا پشته که از یک سنگ
نباید یا چند پشته کوچک که آب
در میان آن روان گردد یا جایها

بلند که از سنگ و گل - مرغ
سنگوار با مرغیت دیگر
قَصْفَه پاره ریک جمع شده از جای
خود جدا افتاده
(قَصْقَصَ) الْعَظْمُ آواز کرد استخوان
وقت شکستن
قَصْقَصَ الْأَسَدُ قَرَابَتَهُ شکست شیر
شکار
نَقَصَقَصَ ویراکنده شد - شکسته گردید
قَصْقَاضٌ و قَصْقَاضٌ و قَصْقَاضٌ شیر شکسته
شکار
قَصْقَاضٌ اَشْنَانٌ یا نوعی شوره گیاه
قَصْقَاضٌ و قَصْقَاضٌ زمین سوار
ه (قَصْلَامٌ) نیک گزیده از شتر و غیره
که بر چیز را بگزد و بشکند
(قَضَمَ) الثَّيِّ قَضَمًا شکست آنرا با طرب
دندانها و خورد
قَضَمَ قَضَمًا حاشد و خورد چیزی کو حکرا
که بکار دندان شکافت یا خورد
چیزی خشک را - خورد چهار پا
حلق را
أَقَضَمَ الدَّابَّةَ حلق خوراند چهار پا را
أَقَضَمَ الْقَوْمُ وَاسْتَقَضَمَ اندکی خوراک از شتر
آوردند در سال فحط
اقضام رزاندن - جنبانیدن شتر بخ
خود را
قَاضِمٌ و مُقَاضِمَةٌ چیزی اندک گرفت او بعد
چیزی (این موضوع در خرید و فروخت است)
قَضَمَ آنچه که بکار دندان شکافت و خورد
قَضَمَ شمشیر - بیل و دندان یا شکستی کناره
های آن یا سیاه شدن آن
قَضَمَ شمشیر و شکسته و فرو ریخته - جو چار
قَضَمَ قَضَمٌ ج پوست که بر آن نوبند -
جو چار پا - مردیکه بدندان
او ضدمه رسیده - شمشیر

کنه - کیسه چرمین - جامه دان
چرمین یا هر پوست - گستر دلی
از پوست - نامه سفید - سیم و
بوریا که بجای نخ آن شده باشد
قَضَمَ گستر دلی از پوست
مَا دَفْتُ قَضَمًا و قَضَمًا بَخَشِمَ چیزی بدم
أَقَضَمَ - قَضَمًا مَوْتٌ مردیکه گزند بدندان او
رسیده
قَضَمَ قَضَمٌ ج نوعی از شوره گیاه -
دخت کمرای بلند که بارش خشک گردد
مَا دَفْتُ مَقَضَمًا بَخَشِمَ چیزی که گزند بدندان
رسیده
(قَضَى) عَلَيْهِ قَضِيًّا و قَضَاءٌ و قَضِيَّةٌ من
فرمان داد و حکم کرد بر او
قَضَى فُلَانٌ نَجَبَةً بَرَد
قَضَى عَلَيْهِ کشت او را
فَوَكَرَهُ مُوسَى فَقَضَى عَلَيْهِ (آیه) مشت زد
شخص را موسی پس کشت او را
قَضَى وَطَرَهُ رسانید حاجت او را و او را کرد انید
قَضَى عَلَيْهِ عَهْدًا بند داد او را - روان گردانید
قَضَى إِلَيْهِ باز داشت و نسی کرد
قَضَى غَرْمَهُ دَنِيَّةً گذارد بدین کار و ام را
قَضَيْتُ حَاجَتَهُ بر داختی حاجت مرا
قَضَيْتُ مِنْ سَبْعِ سَمَوَاتٍ فِي يَوْمَيْنِ ساخت
آسمانها را در دو روز
قَضَى بَيْنَ الْمُخْضَمَيْنِ حکم کرد بین آن دو
قَضَى الثَّيِّ دانست آنرا و آشکار کرد
قَضَى تَقْضِيَّةً و قَضَاءً بَحَاجَتِهِ رسید -
روا کرد حاجت کسی را
قَضَى قَضِيًّا کسیرا
قَضَى فُلَانًا مُقَاضَاةً مَرَّةً تَرَدُّدًا حَکَمَ بَرَد
قَضَى عَلَى مَالٍ مصاحبه کرد آنرا
تَقَضَّى الْبِازِي فَرَدَّ أَمْدًا زَهْوًا
تَقَضَّى وَالتَّقَضَّى نیست و نابود گردید
تَقَاضَى وام خواستن - وام گرفتن

مَقْطَ مَقْطَ وَ مَقْطَ مَقْطَ
مستهای سر - استخوان بلوی است
استخوان و غیره که بر آن قلم

قَطَب (قَطَب) الثَّانِي قَطَبًا - ض بریدار - فریم
قَطَب زنده

قَطَب الشَّرَابِ در آمیخت و مخلوط کرد آرا
مَقْطُوب ص

قَطَبُ الْأَنْاءِ بر کرد طرف را
قَطَبُ الرَّجُلِ بخشم آورد مرد را

قَطَبُ الْخَوَالِقِ بهم آورد گوشه جوال را
قَطَب قَطَبًا وَ قَطُوبًا چین و چروک افکند

میان دو ابروی و رو
زمن کرد

قَطَبُ الْقَوْمِ جمع آمدند و مجتمع شدند گروه
أَقْطَبَ الشَّرَابِ مخلوط کرد شراب را

أَقْطَبَ الْقَوْمِ اجتماع کردند گروه
قَطَبَ قَطَبِيًّا چین میکنند میان ابرو

- ترش نمود روی را - سخت
شراب را

قَطَب وَ قِطَب وَ قُطَب وَ قُطَب - أَقْطَابُ ج
و قُطْبَةٌ - قُطَبُ ج ستون بنا

آسیا که سنگ فوقانی بود
آن میگردد

قُطَب - أَقْطَابُ وَ قُطُوبُ وَ قِطْبَةٌ ج آهنی
که میگردد و دور میزند بر او

سنگ آسیا - قوام چیزی و
مدا آن - ممتد و سردار قوم -

سه سالار - دو طرف محور
کره شکل

قُطْبَةٌ - قُطَبُ ج
ستونیکه بر او

نشان میدهند
- آهنی که

میگردد و دور میزند بر او سنگ آسیا
- نوعی گیاه



شَرَابٌ قَطِيبٌ شراب آمیخته
قَطِيبَةٌ شیر گو سفند و شراب شیرین

قَطَاب قطاب
قَطَابَةٌ مزاج - آمیختگی - مجمع گریبان

قَطُوب چین ابرو - ترش روی - شیر درنده
قَاطِب مرد ترش وی و چین ابرو - شیر درنده

قَاطِبَةٌ تمام همه
قَطِيبِي کجا هست که از آن ریمان سازند

ه (قَطَج) قَطَا - ن رستوار و صاف
تافت ریمان کشتی را - آب

کشیده از جاه آن ریمان
قَطَاج وَ قَطَاج ریمان کشتی

(قَطَرَه) قَطَرًا - ن بر زمین افکند
اورا سخت

قَطَرُ الْبَعِيرِ قَطَرَان مایید شتر را
قَطَرُ الثَّوْبِ دو حلت جامه را

قَطْرَه گرفت و باز داشت اورا
يُقَالُ مَا أَدْرَى مِنْ قَطْرَةٍ وَمِنْ قَطْرَةٍ

قَطَرُ الْمَاءِ قَطْرًا وَ قُطُورًا وَ قَطَرَانًا چکید
قَطْرَهُ اللَّهُ چکانید از خدا (لازم و مستند)

قَطَرَتْ أَسْتُهُ آب اندک چکانید کون او
قَطَرًا لَا بَل ردیف بکد بکد رسته نمود

أَقْطَرُ الْمَاءِ چکانید آب را قطره قطره - جری
داد آتزا

أَقْطَارُ هنگام چکیدن رسیدن
چیزی را - بر کشتن چیزی افکندن

- قطار و ردیف کردن شتران را
و غیر

قَطَرٌ تَقْطِيرًا چکانید - قطره قطره چکانید
بخور و آد جامه را - بر پهلوان افکند

- انداختن بکوشه ای - قطار
کرد شتران را - پیوسته روان

بودن بول
مُقَاصَرَةٌ یک طرف هزار وزن کرده بار

بِقَالَ أَكْرَاهُ مُقَاطَرَةً كَرَاهِيَةً رَفَتْ وَأَمَدَاوَا
 بِرَكَاتٍ رَوِي رَحِيَّتِ الْبَحْرِ
 خَلَّاتٍ وَرَزِيدٍ وَبَسْمَانٍ
 خُوش بُوِي آلا شَدَن بَجُورِ
 بِرَبِّهِ لَوَاقِدَن
 جَرِيَانِ يَافِت قَطْرَه قَطْرَه
 اِنْدَاحَت خُورَا اَز بَالَا
 فَرَوَاقِدَن دَن دَحْتِ وَسَاقَطِ
 شَد
 كَرُوهُ كَرُوهُ آمَدَن
 جَارِي شَد وَقَطْرَه قَطْرَه اَفَاد
 رَوَا رَوِي شَدَن - پِيَا لِي كَرُو دِيَدَن
 بَارِي دَن خَوَاسْتَن
 قَطْرَه قَطَارِج - قَطْرَه وَاحِدَ اَنجِه كِه بَجَكِد -
 بَارَان
 مَس كِه اَخْتَه يَا نُو عِي مَس - نُو عِي
 جَادِر وَجَامَه اَنزَا قَطْرَتِي خَوَاسْتَن
 بِقَالَ بَذَرْتُ قَطْرًا لِي خُور دَم مَالٍ بِدَر خُورَا
 قَطْر - اَقْطَارِج كَنَارَه - عَوْدُ كِه اَنزَا مِسُورَا
 وَبَا وَبَجُور مِي كُنَدَن
 اَندَك - بِيَج كَارَه
 وَزَن كَرُون كِيَا - وَبَاقِي رَا بَدَان جَا
 وَزَن نَا كَرُوهُ مَحْبُوب دَاشْتَن
 جِيَا اَندَك وَبَد
 قَطْرَه قَطْرَه قَطْرَاتِج كِه رَدِيْف شَر
 قَطَارِج قَطَارِج
 بَارَان دَانَه وَرَشْت
 جَكِيْدَه اَز خُون وَغِيْرَان جَكِيْدَه
 بِر جِيْرِي - آب اَندَك
 حَيَّة قَطَارِي وَقَطَارِيَّة مَار سِيَا ه بَا مَار كِي
 دَر تَنه وَرَحْت جَا ي كِيْر د بَا مَار كِي
 زَهْرَا وَاز دَن شَر بَكِيْد
 سَحَاب قَطُور مُقَطَّرَا بَر سِيَا رَقَطْرَه
 خُون سِيَا وَشَان رَكَبِي بِي شَد

- شَر كِي بُول وَجَكَان بَاشَد
 قَطْرَان وَقَطْرَان وَقَطْرَان شِيْرَه وَرَحْت اَهْل
 وَارِز
 مِقَطَّر وَمِقَطَّرَه - مَقَاطِرِج اَلْتِيْسْت كِه بَدَا
 عَوْدَنَدَن وَبَجُور كُنَدَن بِشَكْل
 مِقَطَّرَه كُنَدَن كِه بَر بَا ي جَبِي
 بِنَدَن
 مَقَطُّور شَر وَشِيْرَه قَطْرَان
 مَالِيْدَه
 اَرْض مَقَطُّورَه زَمِيْن بَارَان
 سِيْدَه
 اَبَل مَقَطُّورَه شَرَان قَطَار وَرَدِيْف كَرُوهُ
 شَدَه
 (قَطْرَب) سَر شَت كَرُو
 كِيَا بَر زَمِيْن اَفَلَدَن
 سَر جَبِيَا بِنَدَن - مَانَدَن قَطْرَب شَدَن
 دَزْد - مَوْش - كَرَك بِي مَوْي -
 غُول نَر - جِيْر وَنَادَان - بَدَوَل
 وَفَرُو مَآيَه - جُون رَزْدَه وَبَا خُولِيَا -
 سَنَكِرِيْزَه - سَبَك وَجَا لَآك -
 مَر غِيْسْت - جَا نُو ر كِي اَسْت
 ه (قَطْرَبُوس) كَرُو دَم سَحْت غِيْسْت زَن -
 مَادَه شَر سَرِيْع رَوَا بَا سَتُوَار وَتُوَا
 ه (قَطْرَبِيْس) مَوْش - شَر مَادَه وَتُوَا
 اَسْتُوَار اَنْدَام شَر ب
 (قَطْع) اَلْتِي قَطْعًا وَمَقَطْعًا وَنَقْطَا عًا - م
 بَرِيْدَا نَزَا وَجَدَا كَرُو
 قَطْعَه لَعْنِ حَقِيْقَه
 قَطْع الصَّلَاة
 قَطْع النُّهْر
 قَطْع فُلَانَا
 قَطْعَه بَا لِحْجَه
 قَطْع لِسَانَه
 بَارُوَا شَت اَز حَقْش
 بَاطِل كَرُو نَا زَا رَا
 كَذِبَت اَز جَوِي
 بَنَا زِيَا نَه رُوَا وَا
 جِهَه شَد بَرَا وَبَحْت
 بَر نِيْكُو لِي وَاحْسَان زَبَانش بَرِيْد
 يَعْنِي خَا مَوْش سَاحْت اَوْرَا
 قَطْع مَاءِ الرُّكِيَّة قَطُورًا وَقَطَا عًا بَرِيْدَه وَنَقْطَع



قطع الطیر
شده آب جاده
از سر و سیر بگر مسیر رفتند
مرغان با بکس
قطع رَحْمَةٍ
برید خوشی را و گشت
میوند را
قطع فلان الحبل والحبل خفه شد و با معنی
است آیه انوره حج فلیکذ
سبب الی السماء ثم یقطع
قطع عنق دابته فروخت چهار بار را
قطع فلان - ل - فرو ماند در راه از قافله
قطع فلان - ل - غم و غصه زده گردید
قطع فلان قطاعة - ک - سخن نخواست
گفت
قطع لسانه کم شد زبان درازی او
قطعت الید قطعاً و قطعاً - ت - برید
شد دست او از بیماری
بریده دست
أقطع قطع المرأة
کم حرف گردیدن
سر زش نمود او را - غلبه
أقطع الرجل
کرد سبخت بر او
أقطع ماء البئر
رفت آب جاده و سیری گردید
أقطع قطیعة
بخشید کسیر پاره از زمین
أقطع الحطب
فرمان بریدن شاخهای درخت
أقطعك الله
داد جدا شد و دور گردید تو از آنچه
أقطعت السماء
باز ایستاد باران
أقطع الدجاجة
باز ایستاد مرغ خان از تخم
إقطاع
سر زش نمودن - اندازه شدن
جامه - هنگام درودن خمار شده
قطع الله علیه العذاب
گوناگون عذاب کند خدا او را
قطع الثوب
بر است جامه ز برای پاره کردن من
قطع الخمر بالماء
آمیخت شراب را با آب
قطع النخلة
پاره پاره کرد آنرا
قطع الشعر تقطیعاً
سجید شعر را با جری
عروض

قطع الفرس الخیل در گذشت است و سبخت
گرفت از زبان دیگر
تقطیع
تقطیع الرجل
قد و بالای مرد
فأقطع مقاطعة ترک دیدار و مکاشفه او را کرد
فأقطع الأجر علی کذا با او قرار گذاشته انجم
دادن کاری معلوم را در مقابل اجرت
معلوم
فأطعوا حوهمهم بالتیف بریدند بشمشیر
نخواست یکدیگر را
مقاطعة
نبرد کردن در بریدن چیزی - بکم
نمایان شدن بشمشیر را که کدام از آن
بر آن تر است
تقطع
آمیخته شدن شراب با آب - پاره
پاره و بخش بخش گردیدن
بریدن دو گروه از همدیگر
تقاطع
پاره از چیزی جدا کردن
إقطاع
قسمتی از مال کسی گرفتن
منقطع الشيء
پایان آنچه و حد آن
منقطع
لی مانند
انقطاع به - ل - فرو ماند در راه از قافله
انقطاع
سیری شدن آب جاده - بریده
کشتن - کستن ریهان
استقطع بلدًا او ثوبًا خواست از او بریده
کردن و جدا نمودن آنرا و یا
قطعه و پاره از آنرا خواست
از او
أقطع طعنا لظیر از سر و سیر بگر مسیر رفت پند
قطع
جاده
ثوب قطع جامه بریده
قطع - أقطع و قطع ج پاره بریده از درخت
و بیکان خرد و پنهان کرد در زیر
نشانند - تاریکی آخر شب یا
قسمتی از آن با از اول شب

مَقْطُوعٌ وَاقْطَاعٌ ج نایک کشت - تیرلی مصرت
- پلاس خرد که بر پشت شتر انداخته

- سنالین زین

ثَوْبٌ اقْطَاعٌ

جامه بریده

پاره از هر چیزی - بلا - مسکون اراده

مَقْطَعٌ

وردی است که بیشتر رودی

مَقْطَعٌ

باریک شکم عارض شود - رحم

زمان - خشک شدگی چاه

مَقْطَعٌ - قَطْعٌ ج

باقی مانده دست بریده -

پاره چیزی - پاره زمین

- قَطْعٌ ج

جدا کرده در قسمت - کندم

سفید و بسوس آن - خشک شدگی

چاه - جای برش - جای سپر

قَطْعٌ

بریده آواز - پاره ارش

قَطْعٌ وَ قَطْعَةٌ

مرد برنده خویشی و آزارنده

خوبشان

کناره نای کره دخت

قَطْعَاتُ الشَّجَرَةِ

که پس از بریدن جوانه

قَطْعَاتٌ

زند

قَطْعَاتٌ

چ ج گله گو سفندان و چهارپایان

از ستور و گاو

قَطْعٌ وَ قَطْعَانٌ وَ اقْطَعَةٌ ج نازبان - شاخ کراز

آن نیر سازند - آنچه از دخت بریده شود

قَطِيعُ الْقِيَامِ - آنکه از ضعف پیری یا از فریبی

تواند برخاست

امْرَأَةٌ قَطِيعُ الْكَلَامِ زن کم سخن

قَطِيعَةٌ - قَطَائِعٌ ج جدائی - وظیفه - آنچه از

زمین خراج جدا نمایند

کار دو مانند آن از آلائی که چرم و مانند

آنها برند - هنگام رسیدن و چیدن

انگور و حنجره

قِطَاعٌ

پاره جدا کرده از چیزی - آنچه از

بریدن افتد - پاره جدا شده از پوست

نَاقَةٌ قَطُوعٌ

فاطع

لَبَنٌ فَاطِجٌ

قَوَاطِجٌ

قُطَاعُ الطَّرِيقِ

اقطع - قطع و قطعان ج

رحم قطعاء

قطعاء

اقطوعه

مقطع - مقاطع ج

مقطع الانهار

مقطع الفئران

مقطع الحق

الصَّوْمُ مُقَطَّعٌ لِلنِّكَاحِ

مقطع

مقطاع

مقطاع الكلام

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

و لغته

یاده شتر که شیر او زود تمام شود

فحی و کار و

شیر ترش زبان گز

مرفا نیکه از بلا و سرد سیر گرم

سیر روند یا بعکس

راه زمان

اقطع - قطع و قطعان ج

مرد دست بریده

مرد - راه زن - کبوتر سفید شکم

خویشی بریده

نوعی حرام

نشان بریدگی - هجران

مقطع - مقاطع ج

جای برش - سپری شدن

هر چیزی

مقطع الانهار

مقطع الفئران

مقطع الحق

الصَّوْمُ مُقَطَّعٌ لِلنِّكَاحِ

مقطع

مقطاع

مقطاع الكلام

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

مقطع

و مخرج اسکن نمایند

که خوشش زمان ندارد - غریب
 از خانمان مانده - مردیکه دیوانی و بی
 نشستی چون دیر او را - شتر باز استاده از
 را غری - شتر از صاحبش دور
 شده - جای نهر کردن -
 آنکه یارانش را حصه مفروضه
 و پند نه او را
 مرد کوتاه قامت
 مقطوع الا سنجار و مقطعة خرگوش
 حدید مقطوع آهن ساز و سلاح خسته
 مقطعة پارهای جامه نیکو - جامهای
 کوتاه
 مقطعات چادرهای نگارین
 مقطعات الشعر شعری سبک وزن
 - و شعر بحر جسته
 منقطع الثئی پایان انجیر و حد آن
 منقطع الوادی پایان رودخانه
 ه (اقطعران) سیری شدن و بریده
 گردیدن دم از بسیاری نفس
 بر آوردن
 ه (اقطعنان) سیری شدن و بریده گردیدن
 دم از بسیاری نفس آوردن
 (قطف) قطفا - من و قطف و جید و برید
 آنرا
 قطف الثئی قطوفا - بن گرفتن از اعراس
 قطف الدابة قطافا کندن و گردیدن و گام
 نزدیک گذاردن
 قطف فلانا خراشید او را
 اقطف الکرم بوخت چیدن رسید انگور
 اقطف الرجل صاحب چهارپای بسته
 رو گردید
 قطف - قطوف ج خراش
 قطف - قطوف ج خومنه انگور
 قطف درخت و گیاه است خاروار
 برگش خاکستری و اندرونش سرخ

اثر و نشان - گیاه خنظل - نوعی
 از درخت کوبی که چوبش محکم
 باشد و از آن حلقه های رسیان
 بار بند شتر سازند
 قطف گیاه خنظل
 قطیفه - قطف و قطا ایت ج جامه جامه
 و ریش دار - چادر دور
 پیچیده گیاه هیست بگل
 قطاف و قطاف منکام
 چیدن انگور
 قطاف کنیزک (کنیزک)
 دانه نیز گویند
 دانه قطوف چهارپای کندرو
 قطا ایت خمیری است که پهن کرده میشود
 در میان آن قند و بادام بسته
 گذشته اطراف او را گرد کرد
 استوار نمایند بخوبی قند و
 بادام که در میان است نریزد
 و در روغن میزنند در میان عرب
 این رسم بود - نوعی از غذا که
 سرخ و سپیدی آمیزد و بار یک
 میان باشد
 مقطف مرد کوتاه قامت
 مقطف - مقاطف ج آنچه که مانند زنبیل و
 سبد میوه را از درخت چیده
 و راو گذارند
 مقطف - مقاطف ج داسیکه خوشه بارند
 (قطقط) التخاب باریدار
 قطقط الحلة و الاطراف کندن انگور را یک
 نقط قط الرجل الاثر بر سر خود
 شافت و آنکار -
 نزدیک نهادن و گام را
 نقطقط الدلو قزو افتاد و دور چاه
 قطقط ریزه ترین باران یا باران پتو
 بزرگ قطره بباران بارنده یا



دُرُجُ قَطَطَاط
(قَطَل) الشَّيْ قَطَلًا وَقَطَلَ بِرِيدَ آنرا
قَطَلَ عَنَقَهُ
قَطَلَهُ

تَقَطَّلَ
جَنَعَ قَطَلَ
قَطِيلُ
مَخْلَةٌ قَطِيلٌ
قَطِيلَةٌ

مگر که ریزه
شب روی سیر
زود کردن او را
برید آنرا - بریدلو انداخت
او را یا بر زمین افکند
بریده شدن از رخ
تنه بریده
بریده
درخت خرمای از رخ بریده
پاره از کلمه و غیره که آب برچینند
بدان از خجری
مقطله - مقاطل ج آه نیست که بدان برند
بریده
مقطول
مقطل

(قَطْلَب) درختیست که میوه آن سبز
و چون خوشه انگور است و قوی
بجته شد سرخ و شیرین و قابض
میشود بشکل



(قَطَهُ) قَطًا - ض
گزید آنرا یا
گرفت او را
با طرف دندان
و چشیده
قَطَمَ الشَّيْ بِرِيدَ آنرا
قَطِمَ الْفَحْلَ قَطْمًا - فحوا آن ماده گردید و رو
نیز شهوت شد

قَطَمَ اللَّحْمَ
قَطَمَ الشَّارِبَ
قَطِمَ
طالب گوشت گردید
چشید شراب و روی در هم کشید
خوآن بر سر چه باشد -
خوآن گوشت و جماع

قَطَامُ گوشت
قَطَامِي و قَطَامِي صرغ
حیوانیست بشکل
یا گوشت آن -



قَطِيمَةٌ

قَطَاةٌ

قَطِيمٌ

مَقْطِمٌ - مَقَاطِمُ ج

مَقْطِمٌ

(قَطِير) و قَطَاو شکاف بسته خرمای

و پوست آن - پوست دانه

خرمای با نکته سفید سفید پشت

دانه خرمای

مَا أَصْبَتْ مِنْهُ قَطِيرًا نرسید بن از او چیزی

(قَطَن) قَطُونًا - ن اقامت نمود - ج

گرفت

قَطَنَ الرَّجُلُ خدمت کرد او را

قَطِنَ ظَهْرُهُ قَطْنًا پشت او خم گردید و

مخنی شد

قَطَنَهُ بِالْمَكَانِ جایی داد او را در آنجا

قَطَنَ الْكَرْمُ شکوفه برآورد

قَطَنَ - أَقْطَانُ ج جایی اقامت - پنج دم

برنده - میان دوران -

آنچه خم میشود از پشت آن

قُطْنٌ و قُطْنٌ بنه و گیاه آن بشکل

قَطْنَةٌ باریک
قَطْنِيَّةٌ و قَطْنِيَّةٌ گیاه
- دانه بر چه
باشد خرگندم
و جو و انگور و خرمایا دانه که بخته و نان
میشود در عوض گندم و جو
قَطْنَةٌ و قَطْنَةٌ آنچه با شکسته باشد و دانه
الاطباق نامند
قَاطِنٌ - قَاطِنٌ و قَاطِنَةٌ و قَاطِنٌ ج خادم
و باشنده



ظَهَرَ أَقْطُنْ پشت خم
قِطَان - قُطُنْ ج چوب در رنگ و شکنجه
قَطِين - قُطُنْ ج خدم و حشم - اهل خانه
(واحد و جمع یکسانست)
قَطِينَةٌ اهل خانه و ماستندگان آن
قَطِينٌ گیاه بی ساق مانند گیاه کدو
قَطِينَةٌ کدوی نر و نازده
قِطُونٌ کنجینه - خانه کوچک در خانه بزرگ
قِطَانٌ قطن
قَاطِنَاتُ مَكَّةَ و قُطْنُهُنَّ کبوترهای مکه
قِطَانٌ آنچو سافند از حریر و غیره
مَقْطَنَةُ الْأَرْضِ زمین پنبه زار
(قَطَا) قَطَوَا - ن گران رفتار و سنگین رفت
قَطَا الْقَطَاءَ آواز کرد مرغ سنگوار
قَطَى الْمَاشِي گام را در رفتار نزدیک گذارد
و رفت از نشاط
لَقَطَى درنگ کرد و تاخیر نمود
لَقَطَى الْقَرْيَةَ سوار شد بر جای نشست
لَقَطَى لِأَخِيَابِهِ قریب داد آنحضرا را
لَقَطَى بِوَجْهِهِ برگردید از او
اقْطَوَى گام نزدیک گذارد در رفتار
قَطَاة - قَطَا و قَطَوَات و قَطِيَّات ج مرغی
است که سنگوار مانند
قَطَاةٌ مِنَ الدَّابَّةِ جای نشست از چهار پا
قَطَاةٌ سرن و مابین دوران
قَطَا بیمار نیست گو سفندان را
شَاةٌ قَطِيَّةٌ گو سفند یا ری قَطَا زده
قَطَوَان و قَطَوَان گام نزدیک گذارنده در
رفتار
قَطَوَى گام نزدیک ننشده در رفتار
- مرد و راز پای نزدیک گذارنده
قَعَّةٌ (قَعَّةٌ) ن دلیگر کردید بر او و سخن
أَقَعَ الْقَوْمُ چاه حفر کردند و فرو و

آمدند بر آب چاه
مَاقُوعٌ و قُوعٌ آب بسیار تلخ
(قَعَبٌ) الخافِرُ قبة دارنده سب
قَعَبٌ فُلَانٌ فِي الْكَلَامِ سخن را از حج حلقی ادا کرد
قَاعِبٌ گرگ با بانگ و صدا
قَعَبٌ - أَقْعَبٌ و قَعَابٌ و قَعْبَةٌ ج کاسه
بزرگ مفاک است یا کاسه
ای که یک کس را سیر کند یا کاسه
ای که مایل بگو چلی باشد
- نمک سخن و غور آن
قَعْبَةٌ ظرفیت که زمان در آن بوی خوش
نهند یا ظرفیت با سر پوش که در
آن فاووت کنند
قَعْبَةٌ کوه - شکاف کوه
عَقَابٌ قَعْبَاءٌ عقاب نیز چنگال
سِرَّةٌ مَقْعَبَةٌ ناف مانند کاسه کوه و بزرگ
قَعِيبٌ حد بسیار
ه (قَعِيرِي) مرد بسیار درشت -
ناکس بدخوی یا مرد سخت
بر اهل و عیال یا بر بار خود یا بر
قوم خود
(قَعْبَلٌ) و قَعْبِلٌ نوعی فارچ - گاهی
است سفید رنگ - کاسه که
در آن شیر ننهند - مرد درشت
خوی - کناره و گوشه چتری
قَعْبَلَةٌ پیش در آمدگی پای بر پای دیگر -
دوری میان دو باجه شیر یا فحاشی
است با نستی و ضعف
قُعْبُولٌ گاهی است سفید رنگ یا نوعی
و فارچ - کاسه شیر
وَجَلَّ مَقْعَبِلٌ الْقَدَمَيْنِ (مَنْتَا مَقْعُول) مرد
سخت دور گذارنده پیش پای از چهره
(قَعَثَ) که قَعَثَةٌ - م اندک داد او را
أَقْعَثَ الرَّجُلُ اسراف کرد
أَقْعَثَ لَهُ الْعَطِيَّةَ بسیار بخشش داد او را

قَعْدَةُ وَالْقَعْدَةُ از پنج بر کند او را
 اقْتَعَتْ الْخَافِرُ بسیار خاک بر آورد از چاه
 انْقِطَاعَاتُ از پنج و بن افتادن و یوار
 قَعْدَاتُ بیمار نیست که در بینی گوشت
 قَعِثُ عارض میشود
 اندک از هر چیزی - نرم و آسان
 سیل بزرگ - باران بسیار -
 عطای فراوان
 ه (قَعْبُ) و قَعْبَانُ بسیار
 قَعْبَانُ جانور کیست مانند خنفسار
 ه (قَعْبُورَةُ) از پنج بر کند چیز را شستن
 ه (قَعْلَةُ) پیش پای نازد یک گدا
 و پاشنه بادور در رفتن
 گرانبار رفتن
 تَقَعُّلُ تیری که خوب ترشیده باشند آنرا
 مُقَعِّلُ
 (قَعْدُ) قَعُودًا و مَقْعَدًا - ن نشست
 - ایستاد (از صندوق)
 قَعْدَتِ الْمَرْءَةُ باز ایستاد از حیض و نکاح
 قَعْدَ قَعُودًا برخاست (از صندوق)
 قَعْدَ عَنْ حَاجَتِهِ و سال افتاد و دور شد از آن
 قَعْدَ لِلْحَرْبِ مینای جنگ شد
 قَعْدَتِ الْفَخْلَةُ یکسال بار آورد و یکسال بدو
 بار
 قَعْدَتِ الْفَسِيلَةُ دارایی ساق شد نهال خرما
 قَعْدَتِ الْمَرْءَةُ بدون شوهر ماند
 اقْعَدَهُ خدمت کرد آنرا
 اقْعَدَهُ عَنِ الْأَمْرِ کفایت کرد او را از کار
 اقْعَدَ بِالْمَكَانِ ایستاد با سخا
 اقْعَدَ الرَّجُلُ اقامت نمود - ننگ شد
 و بر جای ماند
 اقْعَدَ الْبُشْرُ کند چاه را بقدریکه آب برسد
 اقْعَدَ رساند او را و روی قعاد
 قَعْدَهُ خدمت کرد او را
 قَعْدَ عَنْ كَذَا باز داشت او را از آن
 يُقَالُ قَعْدَةُ أَبَاهُ کفایت کرد او را از پنج کسب

تَقْعَدُ قیام نمود با مراد و باز داشت
 آنرا از حاجت
 تَقْعَدُ عَنِ الْأَمْرِ ترک داد آنرا
 قَاعِدَةُ مَقَاعِدُ نَشِيت با او و مجالست نمود
 تَقَاعَدِيهِ قُلَانٌ حق او را با و نداد و سهم او را
 خارج نکرد
 اقْعَدَ الدَّابَّةَ چهار بار را مرکب قرار داد
 اقْعَدَ بِالْمَكَانِ اقامت نمود در آنجا
 قَعْدُ آنکه بجنک حاضر نشوند - خواب
 قَعْدَكَ اللَّهُ سؤال میکنم بخدا
 قَعْدَةُ یکبار نشستن - فرشی که بر روی آن نشینند
 ذُو الْقَعْدَةِ نام ماه یازدهم
 قَعْدَةُ نوعی از شکست - افتد از چاه
 که قاعد گرفته باشد آنرا
 قَعْدَةُ - قُعْدَانُ ج شتر که شتران برای حاجت
 خود اختیار کرده - خر - زین
 - بالان
 قُعْدِي و قُعْدِيَّةٌ و کسر برد و قُعْدَةُ مرد
 بسیار نشست و پر خواب
 رَجُلٌ قُعْدِيٌّ مرد عاجز و درمانده
 قَعْدَةُ هودج یا مرکبی است زنا را گسترده
 قُعْدِيٌّ آنکه رای او موافق با خوارج باشد
 قَاعِدٌ - قَعْدٌ و قُعُودٌ و قَوَاعِدُ ج سال خرما که
 تنه گرفته باشد یا درخت خرمای
 دست رس - جوال پرازدانه
 - زنیکه از حیض و زائیدن باز
 مانده باشد - گروهی از خوارج
 - گروهیکه بجنک نزنند - گروهی
 که دیوان نباشد ایشانرا -
 پلیدی - سستی در پیوند دست
 و پای چهار پا
 قَوَاعِدُ الْبَيْتِ بنیاد نای خانه
 قَوَاعِدُ الْهُدُجِ چهار چوب برپنای هودج
 قَاعِدَةُ الْمَلِكِ جای سخننگاه
 قُعَادُ بیمار نیست چهار پا که در راهها

او پیدا شود و در پای اسب یا
بیمار نیست که صاحبش فروخته
و قعود و قعوده - آفنده و قعد و قعدان و
قعا شد ج شتر که شبان برای
حاجات خود نگاه دارد

قعود

شتر جوانه که ابتدای سواری
و باران باشد یا آنکه بشش سالگی در آید
- بچه شتر از مادر جدا شده
قعيد السب آنکه سب است و بچه که نزدیک
است

قعيد

سب که پرور نیاورده - پدر بهمنشین
قعيد الله سوال میکنم شرا بچدا
قعيد الرجل - قعيدات ج زن مرد
رجل قعد و قعد و قعد و آنکه سب
است

قعيد

بچه اعلی و دور از آن (بچدان)
مرد بد دل ناکس خوار و خفیر
مانده از مکارم خلاق - گنام
اقعاد و اقعاد بیمار نیست که در ران شتر
عارض شود و بر جا مانده گرداند

قعد

مقعد و مقعدة شتر نگاه
مقاعد جامای نشستن مردم
مقاعد نگاهسان (واحد جمع و مذکرون و مؤنث یکسان)
مقاعدة زن - چیز نیست بر هبیت خانه
غزازه که در آن گوشت و مان
بختند - ریک نوده - کوه

مقاعد

مقاعد

مقاعدة

مقعدد چسبیده بر زمین
رجل مقعد و کة مرد در سناک و جهان
(قعره) قعر - م بر زمین افکند او را
قعر الحجر از چرخ برید آنرا
قعر الاناء آشامید آنچه در ظرف بود
قعر البئر به چاه رسید و کوه کرد آنرا
قعر الشاة بچه ناقص افکند

مقعدد

رجل مقعد و کة

(قعره)

قعر الحجر

قعر الاناء

قعر البئر

قعر الشاة

قعر الشريد از نه استگنه خور و
قعر قعارة دورته و کوه گردید
قعر البئر دورته و کوه ساخت چاه را
قعر النخيم عکس ستاره در آب کاسه
و با ظرف دیگر افتاد و ستاره در آن پدید
شد

قعر الشريد

قعر قعارة

قعر البئر

قعر النخيم

تامل در سخن کرد
تفقر في كلامه از انتهای خلق سخن گفت
تفقر الشيء عمیق و کوه گردید
قعر البئر کوه کرد چاه را
قعر في كلامه تامل کرد در سخن - و با انتهای
خلق سخن گفت

تفقر

تفقر في كلامه

تفقر الشيء

قعر البئر

قعر في كلامه

قعر في الكلام بانگ و فریاد کرد
انقعر از چرخ برید - بر کنده گردید
در حنث - افتاد و مرد
قعر - قعود ج نه - پایان - انتهای بر حنث
- کاسه بزرگ - شکاف زمین
داخل دمان

قعر في الكلام

انقعر

قعر - قعود ج

قعر النخم

جلس فلان في قعر بيته کنایه از اینکه لازم
خانه است
قعره و قعرة آنچه در ته کاسه باشد
قعره شکاف در زمین هموار
قعره زمین پست و هموار
قعر خرد و دانش

قعره و قعرة

قعره

قعره

قعر

قصعة قعره و قعری کاسه که در آن بقدر پوشش
نه آن باشد
امرأة قعره و قعيرة زن پر شهوت - زنیکه
شهوت او در ته فرج او باشد
- زنیکه بسیار جماع طلبد

قصعة قعره و قعری

امرأة قعره و قعيرة

امرأة قعره و قعيرة

قعر و قعود دورته
قصعة قعيرة و قعران کاسه کوه
انام قعران ظرف که در ته آن چیزی مانده
باشد

قعر و قعود

قصعة قعيرة و قعران

انام قعران

قعر و قعارة مرد و بچه در سخن -
و مقعار آنکه سخن از چرخ خلق گوید

قعر و قعارة

و مقعار

قَدْحٌ مُّقْعَرٌ کاسه کبود
ه (قَعْرَطَةٌ) باز کردن و ویران ساختن بنا
ه (قَعْرَ) اَلْاِثْنَاءُ قَعْرًا - م پرکردن ظرف را

از شراب
قَعْرَ مَا فِي الْاِثْنَاءِ نوشید آنچه در ظرف بود
و باقی نگذازد
(قَعَسَ) قَعَا - ف بیرون آمد سینه و دهن
رفت پشت قعس منکر
- مُعَانٌ ج قَعَاءٌ م مَوْتٌ قَعَسَ

اَفْعَسَ اِفْعَاسًا توانگر گردید
نَعَا عَسَ باز گردیدن از کاری - عقب
ماندن - خویشتن را از کاری

کشدن و سر باز زدن
نَقَعُوسٌ کُنْهَالٌ شَدَن - ویران
کردیدن خانه

اِفْعَانَسَ سپید ماندن - باز گشتن
قَعَسَ خاک بدبوی
اَفْعَسَ مرد برآمده سینه و درآمده پشت

- اسب که پشت او پست و
گرفته او بلند باشد - شتر که
گردن و سر او بسوی پشت مایل شد
- شب دراز - مرد سرافراز و
بزرگ قدر و با عزت - ارجمندی

بایدار
قَعَاءُ مَوْتٌ - مور سینه و دم برداشته
قَعَاسٌ بیماریست که گوسفند از آزار
پر خواری پیدا کرد و و بکشد

قَوَعَسَ ضخیم کردن - درشت و سخت
بشت از هر چیزی

قَعُوسٌ پیر کهن سال
قَعُوسٌ لقب زن فرومایه حقیر و درشت
مُتَقَاعِسٌ مرد درآمده پشت و برآمده سینه

مَفْعَسٌ - مَفَاعِسٌ ج سخت و درشت
ه (قَعَسَبَةٌ) شتاب و سرعت در
دویدن از ترس - شتابتن

قَعَايِبٌ در از قاست
(قَعَسَرَهُ) گرفت او را بسختی
قَعَسَرُ الشَّيْءِ سخت و درشت گردید

قَعَسَرَهُ بیرومندی بن چیزی - توانا شدن
قَعَسَرُ قَعَسَرِيٌّ قدیمی - آنچه ابتدا بر آید
از خزانه - شکفت و سخت
رَجُلٌ قَعَسَرٌ و قَعَسَرٌ مرو ضخیم و شدد
قَعَسَرِيٌّ چوبیکه بدان اسکیمای دسی
گردانده شود

(قَعَشَ) اَلْخَائِطُ قَعَشًا - م ویران کرد
دیوار را

قَعَشَ الشَّيْءَ جمع آورد آنرا
تَقَعُوشٌ ویران شدن - پارسال گردیدن
اِنْقَعَشَ ویران گردیدن

اِنْقَعَشَ الْقَوْمُ رفتند و از جای کنده شدند
قَعَشٌ - قَعُوشٌ ج مرکب سواری شقیه
هو و ج برای زبان

قَعَشَاءٌ ماده شتر بلند برداشته سر
قَعُوشٌ مرد سبک و جست - شتر
درشت اندام

قَعُوشِيَّةٌ بر زمین زدن کسیرا
(قَعَصَهُ) قَعَصًا - م و اَفْعَصَهُ برجای
گشت او را

قَعَصَتِ الشَّاةُ قَعَصًا - ذل بیماری قعص
زدن گوسفند آنرا -
مَفْعُوصَةٌ ص

قَعَصَتِ الشَّاةُ گوسفند قعوص گردید
اَفْعَصَهُ برجای گشت او را
اِنْقَعَصَ در حال مرد

اِنْقَعَصَ الشَّيْءُ دوتاها شد از خیز
قَعَصٌ مرکب با سرعت گشت
قَعَاصٌ بیماریست که گوسفند آنرا که در حال
بکشد - بیماریست که در سینه

خاوش گردد
قَعُوصٌ گوسفندی که دو ششده را بزند

قحاص شیر تعصب کننده مکار را
 قحاص و قحاص شیر که زود شکار را بکشد
 ه (اقحصار) کوناپی کردن در امر
 ه (قحض) الغضن قحضا خم کردن شاخه
 و برگردانیدن او را
 القحض حنبد ه گردیده
 قحض (مصد یعنی مفعول) خم شده و برگشته
 ه (قحضب) ضخیم بسیار دیر و توانا
 قحضب قحضب شت روی جهت آب
 آمدن بآب و که سخت شدید باشد
 قحضب سختی و درشتی - از بچ کندن
 ه (قحضم) و قحضم مست یا مرد
 گشتن ال بی دندان
 (قحط) قحطاً - م بانک و فریاد سخت
 کرد - بدول شد و ترسید
 قحطاً فلاناً دور کرد و او را و راند
 قحطاً عن وجهه گشاده نمود از روی او
 قحطاً العامة واقطط عامه سبب بر سر و
 سخت الحنک نیندخت
 قحطاً قحطاً - ن خوار گردید و رام شد
 اقطط القوم عنه اقطاطا و اشد از روی
 وجه اگر دیدند
 اقطاط بانک کردن - درشتی
 نمودن در سخن - فحش گفتن
 قحطاً الدابة نیک راند چهار پا را
 رجل قحطاً ص سخت و تنگ گرفت بر او
 قحطاً علی غریبه قحطاً فی القول فحش گفت و درشتی کرد
 قحطاً النجاب واقطط بر طرف گردید بر
 قحطاً قحطاً و قحطاً و شوار گیرنده بر بد بهکار
 رجل قحطاً و قحطاً مرد سخت راننده
 چهار پا و درشتی کننده بر
 قحطاً گوسفندان بسیار

قحطه یکبار تنگ کردن
 قحط و قحطه دستار بزرگ - عامه
 (قحطه) برید او را - جدا کرد
 قحط قحطی شت روی که ضج آب رسد
 (قحطه) بر زمین افکند او را - استوار
 گردانید
 قحطاً الاناء بر کرد و ظرف را
 افطط از فشردن گلو قطع شد نفس
 (قحطه) بر زمین افکند او را
 قحط علی غریبه سخت و شوار گرفت بر
 بد بهکار
 قحطاً قحطاً - د شوار گردانیدن بر کسی
 (قحط) القاب بر کند خاک را پای سخت
 رفتن
 قحطاً النخلة از بچ بر کند درخت خرما را
 قحطاً ما فی الاناء نخورد آنچه در ظرف بود
 قحطاً المطر کند باران روی زمین را
 و بر دسگر بره را
 قحطاً قحطاً - ن از بچ افتادن دیوار
 قحطاً واقطط واقطط از پای بر فک
 دیوار - فرور سخت رو
 کوه - از جای رفت چیزی
 - بخوابش گرفت چیزی را
 کوههای خرد بر به یک
 قحط باران سخت و شدید
 قحطاً قحطاً سببیکه همه چیز را برود
 (قحط) الرجل سرانگشت و دستها را
 اطراف را تو حلقه کرده مانند کسی
 که دست تمام کاری دارد
 قحطاً فی الشیء بکام کونا ه رفت
 قحطاً الکلام با سخن تندید دفع او کرد از خو
 قحطاً قحطاً فروخت شتر
 قحطاً قحطاً نشست بطوری که زانو برانند چسبید
 قحطاً قحطاً نوعی نشست که زانو را بهم چسبانید

ققفوز

ققفوزة

کیا هیست

درخت بروی در افتاده

ه (قققبه) زخم - محروح کردن

قققع (السداح) صد کردن

ققمعت عدهم کوچ کردند

ققمع الشئ الیایس بجزکت در آور و آنرا

با صدای

قققع السداح بر جولان در آور و تیر قمار را

قققع فی الارض رفت در زمین

فلان ما یققع له بالشنشان در باره که

گویند که بختیهای روزگار خوارند

مرود و نترسد و پاک ندارد

قققع عدهم کوچ کردند

من یجمع یققع عده (مثال) بر اجتماعی

پراکنده کی است بسبب

فناوی که از آن پیدا میشود

ققعاع و ققععانی آنکه وقت رفتن ازینجا

پایش صدا برآید - خرمای خشک

- تب و لرز - راه دشوار

بانگ رعد پی در پی

بانگ دندان وقت چاشیدن

چیزی - گردانیدن تیرهای قمار

در قمار - آواز رعد و بلبل و سپر

و مانند آن - حکایت صدای

سداح

حکایت کردن آواز سداح یا هر

حکایت کردن آواز هر چه باشد

مرضیت پیسه دراز منقار

و دراز پای بشکل

حمار ققععانی خر

سخت آواز

قققع آنکه تیر قمار را

در قمار کردن

گرداند



طریق منققع

راه دور و دراز

ه (اقعل) النور و اقعال کل کرد و شکوفه

برون آورد

اقعال الزاک

راست شد در سواری

اقعل القحال دور کرد کل و شکوفه را بدست

و با شیدا نرا

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

طریق منققع

راه دور و دراز

ه (اقعل) النور و اقعال کل کرد و شکوفه

برون آورد

اقعال الزاک

راست شد در سواری

اقعل القحال دور کرد کل و شکوفه را بدست

و با شیدا نرا

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

فعل

(قَعْن) الالفت قَعْنًا - مبرکونه شد بستی -

برآمدگی یافت مبی (از هندو)

آقغن ص مذکر - قَعْنین صغیر

قَعْناء ص مؤنث - قَعْن ج

کاسه بزرگ و ناقار

گشادگی میان دو بای وقت رفتن

کوتاهی بستی و برآمدگی سر آن

کما هیت

(قَعْنَب) وَقَعْنَابُ درشت و سخت

شیر درنده

رو باده نر

زن کوناه بالا - کچی

بستی کج

عُقَابٌ قَعْنَاءٌ عُقَابٌ نیر چکال

(قَعُوش) در نقش مذکور است

(قَعَا) الْفَحْلُ الثَّقَاةُ وَعَلَيْهَا قَعَوٌ وَقَعَوٌ

بر جست نر بر ماده

جست برنده نر بر ماده

فَعَا لَا زَنْبَةً فَعَا - ف بلند گردید سر بستی

و مائل گردید

نشت مک بستریش

أَقْعَى فِي جُلُوسِهِ نَكِيه زود بر چیزی که پس پشت

او بود

سپس برگردانید اسب را

بلند گردید سر بستی او و بر

استخوان جسد

بر جستن نر بر ماده

فَعَوَ - فَعَوَانٌ وَفَعَى ج جرخ چاه چولی یا بستی

محور آسانی - دو چوب بکره دلو

که نیر جرخ بر آن باشد یا آسانی است

که بر آن بکره گردد بشکل

رَجُلٌ فَعَوٌ الْعَجِينُ مرد لاغر سرین

یا درشت و ضخیم سرین

فَعَوَاءٌ زن باریک ساق

مُفْعِي بر سرین نشسته

ه (قَفَّ) الْعُثْبُ قَفُوفًا - ص خشک

گردید علفت

قَفَّ الثَّوْبُ خشک شد جامه شسته

قَفَّ شَعْرُهُ برخواست موی بر تن از ترس

قَفَّ الْمَصْرَفُ دزدید در اتم را میان انگشتان

قَفَّ قَهًا - ن ذراتم آمد بعضی چیزی با بعضی

و بگرچند انگه شبیه کرد و گردید

یافت و رسید خراگاهی را که

گیاه آن خشک شده

أَقَفَّ الدُّجَاخَةُ باز ایستادند مرغان از تخم

أَقَفَّ الْعَيْنُ رفت اشک از چشم -

بلند برآمد سیاه چشم

أَسْتَقَفَّتْ خشک شد از بیری

قَفَّ وَقْصِيفٌ نره و گیاه خشک

قَفَّ - قِفَافٌ وَأَقْفَافٌ ج زمین بلند خری

است شبیه نر - گوناه قامت

- پشت چیزی - حلقه نر -

مردم او با نر - مردم بهم میخند

از بر جنس - سیاه شبیه کوه

کدوی خشک میان نر نری کرده

وسید و ظریفی شبیه کد و از بر نر

خرما بشکل

- موش -

زمین بلند

- مرد در نر

اندام یا

بست قد

- خرگوش - چیزی شبیه نر - درخت

پوسیده خشک

قَفَّةٌ وَهْفَةٌ وَهْفَةٌ آلت نره - لرزه آرت

مرد در نر اندام یا بست قد

قَفَّةٌ آنچه که ابتدا از شکم نوزاد خارج شود

قَفَّانٌ نشان - پی - هنگام -

امانت دار - اعیان

قَهَافٌ در اتم دزد میان انگشتان



(قَفِي) المکان قفّا - ت تباہ گشت گیاه از باریدن باران با خاک آلود کرد
 سیل و باران گیاه را
 اِقْتَفَاء دوباره دوختن توشه دان و
 چرم و آوردن میان آن
 (قَفْل) الثئی بسرعت برو و از بیج گذارن
 (قَفْه) قفّا - م ناپسندیدن و گریختن داشت
 قَفَحَ عَنِ الثئی امتناع کرو از آن و باز ایستادن
 قَفَحَ الثئی کوبیدن آنرا و یا میجست بهم
 قَفِیجَة سرشیر که بزبان شیر کوفند ووشنگ
 عِیَاجَة قَفْه کرد و دو دو که شاخ شاخ بنظر آید
 (قَفْخ) قَفْخَا - م بر سر و بر هر چیز میان خالی
 أَقْفَحَتِ الْبَقْرَة نر خواہ شد گا و
 قَفْخَة ماده گا و نر خواہ
 قَفِیخَة طعامیست که از خرما و پیہ قریب
 و پیستند - اندام پر گوشت
 ه (قَفَاخِر) قَفَاخِرِی بزرگ اندام
 قَفَاخِرِی فائق و بهتر از نوع خود - نازک
 اندام پر گوشت
 قَفَاخِرَة زن نیکو خلقت
 قَفَاخِرِیَة زن بزرگ جثه
 قَفْخَر بزرگ اندام - بیج گیاه بروی
 (قَفْد) الرَّجُل قَفْدًا - ص زد بر گردن و
 کار کرد او
 قَفْدَ فُلَانٌ اَفْهَ کردید
 قَفْدَ قَفْدًا - ت اَفْهَ کردید کلعت
 مرد فروشته کردن یا گردن کلعت
 - آنکه بسر انگشتان پای راه رود
 - مرد فریه دست و پای و کوتاہ
 انگشتان - چهار پانیکه بسرسم
 او خمیدگی باشد (و آن نبی است)
 خمیدن گف پای شتر بطرف چپ
 - ستاده شدن بند دست چهار پا
 قَفْد قَفْدًا عمامه بی علامت بستن

قَفْدَانَة خلافت سر بر دان - کیسه
 چرمی که در آن بوی خوش نهند
 قَفْدَان (مغربت) کیسه چرمی که بوی خوش
 نهند در آن
 ه (قَفْدَر) وَقَفْدَر زشت پیکر و
 زشت سحت سر - خرد سر -
 صغیر بای - کوتاہ قامت و کرد
 اندام سفید
 (قَفَر) اَلَا تَرَ قَفْرًا - ن وَتَقْفَر وَاَقْفَر
 در بی اورفت - پیروی او کرد
 قَفَر مَالُهُ قَفْرًا - ت کم شد مال او
 قَفَر الطَّعَامُ نان بی خوراک گشت
 قَفَر الشَّرَاب جمع و فراغت آورد خاک را
 قَفَر الرَّجُل دور افتاد و مرد از ابل و عیال
 قَفَر الْمَكَان خالی شد آنجای از آب و گیاه
 قَفَر رَأْسُهُ سر او بموی شد
 قَفَر فُلَانٌ تمام شد طعام و کرسنه گردید
 قَفَر الْبَلَدُ شهر خالی شد از مردم
 قَفَر وَفَقْرَة - قَفَاذ و قَفُوز ج بیابان بی
 آب و صفت - زمین خالی - موی
 تَرْنَا بَنِي فُلَانٍ قَبِيْنَا الْقَفْرَ در آمدیم بآن
 پس در جای بی آب و گیاه خوابیم
 کنا - از اینکه ما را همان ندانستند
 گا و نر که جهت گشت زمین
 از مادر جدا کنند او را
 قَفَر الْبَهُود شراب
 قَفِر کم موی - گرگ بیابانی
 قَفِير سرگین خشک یا کیسه - طعام
 بی خوراک - طرف بزرگ و
 ختم - زنجیر
 سَوْبِقُ قَفَار قافوت ناسورا نیده
 خَرَقَقَار نان بی نان خورششت
 قَفُور و قَافُور خلافت شکوفه خرمایه - خلا
 خرمای نور سیده
 وَقْفَار بیابان بی آب و گیاه

قفص (قفص) قفصا و قفصانا و قفصا و قفصا

من برجست

قفص فلان

قفص الفرس قفصا - ف سفید شد و ستمای

اسب تا آرنج غیر از پای آن

اورا بچین و ادا نشت

دست و پای را بجا نکت

کرد و بچین و بچین

بچین و بچین و بچین

قفص - اقفصه و قفصان چ بیانه است - از

زمین یکصد و چهل و چهار کز

خیل قافیه و قوافیر اسبان نیز رو که وقت

دویدن برجسته

قفص - غوک

قفص (قفصان مثله) - قفصا فیرج نوعی از قفص

دست بر از پشته که زمان پوشند

دست کش با نوعی از زیور و دست

و پای - آهنیست شبکه دار -

سفیدی موی اطراف تنم سب

باز نیست کو دکان را که چوبی لضب

کنند و از بالای آن بچین

سخت پرش - سخت چنده

اسب که دست مانا از بخش

سفید باشد

قفص (قفصه) زن نکت کوتاه قامت

قفص (قفص) قفصا و قفصا - ن مرو

قفص الظبی - دست و پای آهوا نیست

قفص الثئی - چشم و سخت کشید و گرفت

قفص فلانا - پوشش گرفت او را

قفص قفصا - در و مفصل گرفت مانند شنج

قفص قفصا - بزرگ گشت اطراف سبزی

او

قفص الظبی

برجست آهوا

قفص

بهم برجستن

قافیه مونت

لیم و نشت

قفص (قفص) زن آهوا یا نکت

زن آهوا یا نکت

قفص

کرومی از مردم اند مانند اگر او

قفص

مرد که مادرش سیده و کنیز باشد

قفص

هر چیز که بیاید و دراز شود و خمیده

قفص

گردد

قفص

سیده لیم

قفص

معه و شکم - زن آهوا یا نکت

قفص

خورد و خوراک را

قفص الثئی

گرفت آنرا و فراهم آورد

قفص بالعصا

زد او را بچوب و کشتی

قفص الثاقه

سرعت کرد و دو شیدن شتر

قفص (مصدر)

بسیار جماع کردن - بسیار

قفص

شادمانی کردن

قفص

در دوان

قفص

مغرب کفش

انقفص و انقفص و انقفص

بسیار و بسیار

انقفص

عکسوت - فراهم آورد و عکسوت

انقفص

دست و پا بهار

انقفص

مغرب کفش

انقفص

دست و پا بهار

انقفص

دست و پا بهار

انقفص

دست و پا بهار

انقفص

دست و پا بهار

انقفص

دست و پا بهار

انقفص

دست و پا بهار

انقفص

دست و پا بهار

انقفص

دست و پا بهار

(قَفَقَنَتِ)

لرزد یا ز سر یا جنبیدن

قَفَقَفَ النَّبْتُ

در زمین و دندان خشک شد گیاه

قَفَقَفَا الطَّائِرَ

دو بال مرغ

قَفَقَفَا الْبَعِيرَ

دو نعل بال او پائین مشد

(قَفَلَ) قَفْلًا وَقَفُولًا - ن ض بازگشت

قَفَلَ فِي الْجَبَلِ

از سفر بالا رفت در کوه

قَفَلَ الْأَمِيرُ الْجُنْدَ

بازگردانید و شکر را

قَفَلَ الشَّيْءَ

اندازه کرد آنرا

قَفَلَ الطَّعَامَ قَفْلًا نَگاه داشت و احتیاط کرد - فَرَاهِم آورد

قَفَلَ الْفَرَسُ قَفُولًا - ض برای کجیته شد برتن

قَفَلَ الْجِلْدُ قَفُولًا - ن ت خشک گردید

بیاورد

قَفَلَ الْأَبْوَابَ

بست دروازا

قَفَلَ الثَّجَرُ

خشک گشت

قَفَلَ النَّحْلُ

نگاه داشت آنرا - فَرَاهِم آورد گندم و غیر آنرا

أَقْفَلَ الْبَابَ

بست دروازا

أَقْفَلْتُمْ

نگاه داشت برایشان نگاه را

أَقْفَلْتُمْ عَلَى الْأَمْرِ

فَرَاهِم آورد و آنرا بر کاری

أَقْفَالَ

قافله گردانیدن - خشک کردن - بازداشتن لشکر را از رفتن

تَقَفَلَ الْبَابُ وَأَقْفَلَ وَأَقْفَلَ كَلِيدُ كَرْدَرِ

بست و بالا رفت از کوه

تَقَفَلَ فِي الْجَبَلِ

بست دروازا

اسْتَقْفَلَ الْبَابَ

بست دروازا

اسْتَقْفَلَ الرَّجُلَ

بخیل گردید مرد

قَفَلَ وَقَفَاةً وَقَفْلَةً

برجه از درخت خشک کرد

قَفْلَةً

قفا پس کردن و بخشش چیزی

قَفَلَ - أَقْفَالَ وَأَقْفَلَ وَهَوَّلَ ج در قفس

نشان - قفل که برای بستن در استعمال کنند بشکل

قَفْلَةً

آنکه برجه است



در حافظه او ماند

قَافِلَةً

گروهی که از سفر بازگردند و به سفر روند

خَيْلٌ قَوَائِلُ

اسبان باریک و لاغر

قَفِيلٌ

بوست خشک - آنچه از درخت خشک شود - نازبان - کلاب - راه کوه تنگ و باریک - گیا بیست

قَفَالَ

قفل ساز

قَفِيَالٌ

رک دست که مضد کنند (مترسب)

رَجُلٌ مُقْتَفِلٌ

مرد زودست

ه (قَفْلَطٌ)

مِنْ يَدِهِ از دستش بود آنرا

(قَفْنٌ)

قَفْنًا - ض زود پس کردن کسی - زدا و را بچوب بستنی

قَفْنُ الْكَلْبِ

لبسه سگ

قَفْنُ الشَّاةِ وَأَقْفَنَ وَأَقْفَنَ

دبج کرد و موفند از قفا قفینه ص نوت

قَفْنٌ قَفُونًا

مرد

قَفْنٌ رَأْسَهُ

برید سر او را

قَفْنٌ قَفْنًا

نازبان قفا پس کردن

قَفْنٌ قَفْنًا

مرد درشت اندام و بد زبان

قَفْنَانِ

گروه از هر چیزی - پایان و

قَفْنَانِ

انتهای کاری - امین

قَفْنَانِ قَفْنَانِ

گوسفند مذ بوجه

ه (قَفْنَدٌ)

سخت سر یا بزرگ سر

قَفْنَدَدَ - قَفْنَادٌ وَشَنَدَدُونُ ج مرد

بزرگ الواح

قَفْنَانِ (قَفْنَانِ) الرَّجُلُ قَفْنَانٌ

ن زود پس کردن او

قَفْنَانِ

مشمم کرد او را بخیل - و شنام

قَفْنَانِ

داو او را - پیروی کرد او را و در پی

(قَالَ) قُلَّا وَقُلَّا وَقُلَّةٌ - ض کم گردید
 قُلَّ النَّبِيُّ - بر داشت و بلند نمود
 قُلَّا جُنَّتْ - کم آمدم نزد تو - نیامدم نزد تو
 أَقَلَّ النَّبِيُّ - کم کرد و اندک یافت آن را
 أَقَلَّ الرَّجُلُ - اندک آورد او - بی چیز شد
 أَقَلَّ النَّبِيُّ - بر داشت آنرا و توانست
 أَقَلَّ الرَّغْدَةَ - لرزه گرفت او را
 أَقَلَّ وَجُلَّ يَقُولُ ذَلِكَ إِلَّا زَيْدٌ بَغِيرَ زَيْدٍ كَسَى
 جَنِّينَ كَفْتَنَ تَوَاسْتِ - کم نمود آنرا
 قُلَّ النَّبِيُّ - کم نمود آنرا
 قُلَّةٌ فِي عَيْنِ فُلَانٍ - اوراد چشم فلانی کوچک
 و خوار نمود و کم جلوه داد او را
 قَالَ لَهُ مُعَاوِنَةُ - کم کرد او را آنچه بخشش نموده بود
 تَعَالَى النَّبِيُّ - کم شد و آنرا
 تَعَالَى النَّهْسُ - بلند شد آفتاب
 تَقَلَّلَ النَّبِيُّ - کم دید او را
 اسْتَقَلَّ النَّبِيُّ - بر داشت و بلند کرد و آنرا
 اسْتَقَلَّ الطَّائِرُ فِي طَيْرَانِهِ - بلند پرواز کرد
 اسْتَقَلَّ الْقَوْمُ - کوچ کردند گروه
 اسْتَقَلَّتِ الرَّغْدَةُ - لرزید او را رعد و لرزه
 گرفت
 اسْتَقَلَّ بَرَّابَهُ - خود را می و مستند شد
 اسْتَقَلَّ بَكْدًا - تنها شد و کسی را شریک قرار
 نداد
 اسْتَقَلَّ فُلَانٌ - خشم گرفت او را
 اسْتَقَلَّ السَّحَابُ - بلند بر آمد ابر
 اسْتَقَلَّ بِالْأَمْرِ - توانست انجام آن کار را
 قل - دیوار کوتاه
 قَلَّةٌ - برخاستن از فقر یا از بیماری
 قَلَّ فُلَانٌ ج - بسته خردا - لرزه از خشم
 قَلَّةٌ - کمی
 رَجُلٌ طَوِيلُ الْقِلَّةِ - مرد بلند قامت یا لرزه از خشم
 با از طمع
 قُلَّ - کمی - کم و اندک از هر چیزی

مَالَهُ قُلٌّ وَلَا كَثْرٌ - نیست او را کم و بیش
 رَجُلٌ قُلٌّ - مرد تنه و بی کس
 قُلَّ ابْنُ قُلٍّ - مرد گندم که او را و پدرش را
 کسی شناسد
 قَلَّةٌ - قُلٌّ و قِلَالٌ ج - سرکوه - تار سر مردم
 - بالای کوهان - بالای هر چیزی -
 گروه مردم - خشم و سبوی بزرگ
 - کوزه کوچک یا سبوی سقایی -
 بند شمشیر یا آنچه بر سر قضا باشد
 از طلا یا آهن
 قَلِيَّةٌ - ساخته نیست شبیه معبد ترسایان
 جَاءُوا بِقَلِيَّةٍ هِمٍّ - آمدند بکمال غمت
 قَلِيلٌ - قَلَلٌ و أَقِلَاءٌ و قَلِيلُونَ و قَلِيلُونَ ج
 کم و اندک - است قامت و غیر
 قَلِيَّةٌ مَوْتٌ - قلیلات و قَلَلٌ ج
 قُلٌّ مِنَ النَّاسِ - مردم منفرق از یکت یا چند
 فسیده (و چون بعد از بر آنگه کی جمع شوند قتل
 باشند)
 قِلَالٌ و قِلَالٌ - قُلٌّ ج - اندک
 قِلَالٌ - خوب که بجهت واریست انگور یا
 کنند
 رَجُلٌ أَقَلٌّ - مرد فقیر که اندکی مال داشته باشد
 قَلِيٌّ - دختر است قامت
 قَلِيَّةٌ و قَلِيلٌ و أَقِلَاءٌ همه
 رَجُلٌ مُقَلٌّ - مرد نیازمند و بی چیز
 شمشیر بند دار با طلا و آهن بر
 سَيفٌ مُقَلَّلٌ - سرقضه آن باشد
 هُوَ مُسْتَقِلٌّ بِنَفْسِهِ - او خود استقلال دارد
 و اداره کننده خود است
 (قَلْبٌ) الثَّيِّ قَلْبًا - ض بر گردانید آنرا -
 قرار داد بالای آنرا یا بن آن
 یا باطن آنرا ظاهر کرد
 قَلْبَ الْقَوْمِ - و از گونه گردانید مردم را
 قَلْبَ الْكَلَامِ - و از گونه گردانید سخن را
 يُقَالُ قَلْبَ الْعِلْمِ الصِّبْيَانِ - بر گردانید شاگردان

بجانه مايشان
 قَلْبُ الْمَيِّتُونَ عَلَيْهِ خشم کرد
 قَلْبُ الْبُشْرَةِ فرزند غوره خرم
 قَلْبُ الْأَرْضِ لِلزَّرَاعَةِ برگردانید و زیرورو
 کرد زمین را برای کشت بآلت مقلب
 قَلْبُ فُلَانٍ قَلْبًا - نض بر دل او زد
 قَلْبُ اللَّهِ فُلَانًا میرانید او را خدا
 قَلْبُ قَلْبًا لب برگشته کشت
 اَقْلَبَ الشَّيْءَ اَقْلَبَ و قَلْبًا ص مذکرو مؤنث
 برگردانید آنرا
 اَقْلَبْتُ اللَّهَ إِلَيْهِ میرانید خدا او را
 اَقْلَبَ الْعَيْنَ خشک شد پوست انگور
 اَقْلَبَ الْخَبْرَ رسید بهنگام برگردانیدن
 آن
 اَقْلَبَ الْقَوْمَ صاحب شتران قلاب زد
 قَلْبُهُ برگردانید او را
 يُقَالُ أَصْبَحَ يَقْلِبُ كَفِّهِ نادم و پشیمان میگردد
 قَلْبُ الْأُمُور عاقبت اندیشی نمود
 تَقَلَّبَ فِي الْأُمُورِ دست انداخت بکارهای
 تَقَلَّبَ عَلَى فَرَاشِهِ تغییر مکان داد
 تَقَلَّبَ وَانْقَلَبَ برگشتن
 قَلْبٌ - قُلُوبٌ ج دل بشکل صنوبری مرکب از
 خون در بدن - عقل - خرد و دانش
 - خالص از هر چیزی - میانه لشکر
 رَجُلٌ قَلْبٌ مرد خالص نسب (یکست
 در آن مذکرو مؤنث)
 قَلْبُ الْعَقَرِ مَنزِلِست از منازل قمر
 مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ (آیه)
 قَلْبٌ وَقَلْبٌ وَقَلْبٌ - اَقْلَابٌ وَقُلُوبٌ و
 قَلْبِيَّةٌ ج پیه در حنث خرمایا بهترین
 برگ آن - مار سفید - دست
 بند زمان
 قَلْبِيَّةٌ سرخی - زن خالص نسب
 قَلْبٌ برگشتگی لب
 قَلْبِيَّةٌ بیماری - ماندگی

قَلْبٌ - اَقْلَبِيَّةٌ وَقَلْبٌ وَقَلْبٌ ج چاه
 یا چاه کهنه (یذکرو مؤنث)
 قَلْبَتٌ مهره ایست که زنان مردان را
 بند نمایند
 قُلُوبٌ بیماری قلب
 قُلُوبٌ بسیار برگرونده - گرگ
 قَالِبٌ وَقَالِبٌ غوره خرمای سرخ -
 اندام و کالبد
 شَاءَ قَالِبٌ کوسفند یک رنگش خیر از
 رنگ مادرش باشد
 رَجُلٌ اَقْلَبٌ مرد برگشته لب
 شَفَعَةُ قَلْبِيَّةٌ لب برگشته
 قَلْبٌ وَقُلُوبٌ وَقُلُوبٌ وَقُلُوبٌ
 حَوْلَ قَلْبٍ و قَلْبِي حیده ساز ماهر
 مِقْلَبٌ آلتی آهنی که بدان زمین را برای
 کشت تحول و زیرورو کنند
 مِقْلُوبَةٌ گوشتش
 مِقْلَبٌ برگردیدن - مکان برگردیدن
 ه (قُلُوبٌ) باز نیست عرب را
 (قَلْبَتٌ) قَلْبَتًا - قَلْبَتٌ بِلَاكٌ شد
 اَقْلَبَتُهُ بولاکت انداخت او را
 اَقْلَبَتِ الْمَرْءَةَ عادت شد زن را فرود
 مردن
 قَلْتُ - قِلَاتٌ ج گودالست در کوه
 که آب در آن جمع شود
 قَلْتُ الْأَبْهَامَ گودالیکه دم زیر انگشت
 نر است
 قَلْتُ وَقَلْتُ مرد کم گواست
 شَاءَ قَلْبِيَّةٌ کوسفند یک شیر و شیرین باشد
 قَلْتُ بولاکی
 مَقْلَبَةٌ جای بولاک - بولاکت
 مَقْلَاتٌ - مَقَالِيتٌ ج ماده شتر که یکبار
 زاید و پس از آن بار رنگی زد
 - زنیکه فرزندا و نماند

ه (قُلُوبُ) (دوبسروم) بیا رست معرو

(قُلُوبُ) قُلُوبُ - ف زرد شده دندان

قُلُوبُ وَاَقْلَحُ ص مذکر - قُلُوبُ

قُلُوبُ وُقُلُوبُ ص نرث

قُلُوبُ اسنانه اک کرد ز روی دندان را

قُلُوبُ البلاد در سال قحط کسب کرد

قُلُوبُ الثياب بشمرا - حرکت و الوده شد جامه او

قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ وُقُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

ه (قُلُوبُ) رقتار کوتاه قامت

قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

ه (قُلُوبُ) مرد زشت روی و متیج

ه (قُلُوبُ) الرجل پیر گردید مرد

قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

ه (قُلُوبُ) الثجيرة قُلُوبُ وُقُلُوبُ - م بر کند آنرا

قُلُوبُ البعير بانک کرد شتر را

قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

ه (قُلُوبُ) قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

ه (قُلُوبُ) القمل تا بید از بسمان را

قُلُوبُ القمل تنگ و نازک کرد آهن را

بر چیزی قُلُوبُ الرجل السیف حامل کرد شمشیر را

قُلُوبُ الماء في الخوض فراجم آورد آب را

در حوض

قُلُوبُ الزرع آب داد کشت را

قُلُوبُ النبی حید آنرا بروی

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قُلُوبُ النبی قُلُوبُ قُلُوبُ قُلُوبُ

قِلَادَة - قِلَادَة و قِلَاد ج گرون بند -
 حائل - نام شش ستاره معروف بقوا
 قِلَادَة شَعْر - شعاریکه از نفاست
 دراموش نشود و محفوظ مانده باشد
 اِقْلَاد - اِقْلَاد ج حلقه بینی شتر ماده
 - کلید - رسیمان از برگ خرما که
 سر طرف را بدان بندند - شسته
 مانند ی از تار که بر حلقه بینی شتر
 و حلقه گوشواره بچیند - گردن
 نَاقَة قِلَاد - ماده شتر و از گردن
 قِلَاد و مَقْلَاد خزان بگنجینه
 مِقْلَد - مَقْلَاد ج کلید - طرف - توبه
 - پیانه - چوب دستی سرچ -
 کلید نیست بکل درس
 مِقْلَاد - مَقْلَاد ج کلید - گنجینه و ضیاع
 ضَاقَتْ عَلَيْهِ مَقَالِدُهُ تنگ شد بر او امو
 وی

سَوَارٌ مَقْلُودٌ دست بند تاب داده
 مَقْلَد بزرگی که کارهای گروبی را بگرد
 گرفته - جای گردن بند از گردن
 - اسب در گذرنده از اسب
 - جای حائل شمشیر از هر دو دست
 قِلَادَاتُ الشَّعْرِ شعاریکه از نفاست
 مانده باشد در زمانهای بعد
 ه (رَقْلَد) کر کلید - مانند شش
 بَهْمَة قِلَادَة چهار پای ریزه
 ه (قِلَاد) آنجی سفید که چون خشک
 شود زرد و صاف گردد
 (رَقْلَزَه) قِلَزَا - ن خ زدا و را
 قِلَزَا لَا رَنْ اَبَسَاه با عصا بر زمین گذارد
 در رفتن

قِلَزَ بِهِمَا تیر انداخت
 قِلَزَ الرَّجُلُ نوعی شراب خورد - شادمانی
 نمود - بر خنبد و تنگید
 قِلَزَ الْجَرَادَ وَاَقْلَزَ کشید مرغ را بر زمین

تَقْلَزَ شادمانی کرد
 تَقْلَزَ الْوَعْلُ دود بزرگو بی
 اَقْلَزَ الْكَاسُ آشامید
 قِلَزَ مرد مسک و سست
 قِلَزَ و قِلَزَ مس محکم که آهن و آن
 کار نکند - مرد بخت توانا
 (قِلَزَمَ) الشَّيْءُ و تَقْلَزَمَ فرو برد و بعبید

تَقْلَزَمَ الرَّجُلُ بناکی بخل مرد
 قِلَزَمَ فرومایه نارس کردن
 قِلَزَمَة از خلیق فرو بردن - ملامت کردن
 قِلَزَمَ - بانگ کردن
 نام شتر سست نزد یک کوه طو
 و بخت قِلَزَم معروف

(قِلَسَ) الرَّجُلُ قِلَسًا و قِلَسَانًا - خ
 بگلو آمد طعام مرد از شکم او
 (دور وقت غلبه آن که خارج شود
 فی گویند) - بسیار خورد
 شراب خردا - رخصتید با
 سرود نیگو

قِلَسَ الْكَاسُ پر کرد جام شراب را
 قِلَسَ الْبَحْرُ بیرون ریخت جوی آبر
 قِلَسَ لِنَفْسِهِ شورید دل او
 قِلَسَ الْخَلَّ الْعَسَل زنبور عسل از زنبورش
 بر ریخت انگبین را
 قِلَسَ السَّحَابَةُ الْبُخْدِي ابر شبنم زد
 قِلَسَ دفت زد و سرود خواند
 قِلَسَ الْقَوْمُ استقبال کرد ملوک را با انواع
 لهو و لعب و نهادند دوست
 قِلَسَ الرَّجُلُ و تَقْلَسَ کلاه پوشید
 قِلَسَ - قِلُوس و اَقْلَس ج رسیمان نیم

قِلَسَ الرَّجُلُ کشتی بشکل
 قِلَسَ الْبَحْرُ ابر
 قَالِسَ آنکه از ابر



و نغذا از شکم به دهن آمده بیرون
افتکند.

قَلِيسُ النُّحْلِ

قَلِيسُ

قَلَّاسُ

حَرَّ قَلَّاسٍ

قَلِيسُوهُ وَقَلِيسِيَّةُ

(قَلِيسِي) الرَّجُلُ

تَقْلِيسِي

(أَنْقَلِيسُ)

(قَلَّاسُ تَش)

قَلَّاسُ شَهْ

قَلَّاسُشْ وَقَلَّاسُ

(قَلَّاصُ) الرَّجُلُ قَلَّوَصًا - ضَرْبٌ مِنْ

قَلِيسِ الْقَوْمِ

قَلِيسُ الْقَوْمِ عَنِ الدَّارِ

قَلَّاصُ الْمَاءِ

قَلَّاصُ الْبَيْتِ

قَلَّاصُ الظِّلِّ عَنْ كَذَا

قَلَّاصُ ص

قَلَّاصُ الثَّوْبِ بَعْدَ الْغُسْلِ دَرَكَشِيدَه شَدَّ حَامِه

بَعْدَ زَشْتَنِ

قَلَّاصُ الْغُلَامِ

قَلَّاصُ الشَّعَةِ

قَلَّاصَتْ نَفْسُهُ قَلَّوَصًا وَقَلَّصًا - ضَرْفٌ

لَا غَرَّ شَدَّ

أَقْلَصَ الْمَعِيرَ

أَقْلَصَ النَّاقَةَ

قَلَّاصُ مَبِصَّةٍ

قَلَّاصُ النَّاقَةِ بِرَأْسِهَا

تَقْلِيسُ

تَقْلَاصُ

در هم کشیده شدن - جمع

آیدن با هم دلی

قَلَّصَتْ - قَلَّصَ وَقَلَّصَاتِ جَ آبُ بِالَا

آمده در چاه

قَلِيسُ آبُ قُورَانِ كَشِيدَه - بسیار

قَلَّوَصُ - قَلَّايِصُ وَقَلَّصُ وَقَلَّاصُ جَ ماده

شتر جوانه - باقی مانده بر سر -

ماده شتر که ابتدای سواری

اوست - ماده شتر دست

و پا بلند - شتر مرغ ماده و گاو

- بوجه شوات - گنایه از دختر

جوان نیم باشد

مَاءُ قَالَصُ وَقَلَّاصُ آبُ قُورَانِ كَشِيدَه

شَفَّةُ قَالِصَةٍ لَبٌ بِرِهْمٍ خَبَّةٍ لَطْفٌ بِالَا

مَقْلَاصُ ماده شتر فریه شده در تابستان

فَرَسٌ مُقْلِصٌ اسب دست پا بلند

(قَلَطِي) الرَّجُلُ بسیار کوتاه قامت

از مردم - مرد بلند و سرکش

قَلَطِي وَقَلَّاطُ وَقَلَّوُطُ كُوتَاهُ تَرِينُ از

مردم و گریه و شک

نومید تر

أَقْلَطُ

قَلِيطُ

قَلَطُ

قَلِيطُ

ه (قَلَطَبَانُ) مردی رشک - مرد

زن فحش - مرد و توت

ه (قَلَطَفَةٌ) سبکی یا کوچکی اندام

قَلَطَفُ نام یکی از منجیان و بزرگ عرب

(قَلَعٌ) الثَّمَرُ قَلْعًا - مَ وَقَلْعٌ وَقَلْعٌ از

بج و بن بر کند از با از جایش

بر گردانید آنرا

قَلَعَ الْأَمِيرُ - لَ مَقْزُولٌ كَرِدَ

قَلَعَ الرَّكَّابُ قَلْعًا وَقَلْعَةً - تَ تَوَلَّاهُ

بزرگین قرار گیرند



قَلَعَ زن بزرگ پای بلند قامت
 مَقْلَع - مَقَالِج ج فداخن
 مَقْلُوع میوه معزول
 قَرْنٌ مَقْلُوع اسبیکه بر پشت او دایره
 قَالِج باشد
 دَائِرَةُ الْقَالِج دایره پشت اسب که زیر بند باشد
 مَقْلَعَات کشتیهای مایه دبان
 مَقْلَعٌ بِمَقَالِج ج جای گندن سنگ است
 ه (اِقْلِعَات) موی مرغول پیچیده شده
 سحت
 (تَقْلَعَتْ) در مشیه رفت مانند کسیکه
 پای از گِل فرو کند
 (اِقْلَعَدَ) الشَّعْر سحت پیچیده شد موی
 اِقْلَعَدَ فُلَانٌ بر سر خود رفت و در جهل
 (اِقْلَعَطَ) الشَّعْر بجان و سحت گردید موی
 مُقْلَعِطٌ مرد گرد برنده ریان و بیناک
 - سحت مهر و بجان موی که
 مویش دراز نشود
 (اِقْلَحَتْ) اِجْلَد جمع و در کشیده شد
 اِقْلَحَتْ نَاصِلُهُ شنج گرفت انگشتان
 از پستی یا سردی
 اِقْلَعَتْ الْبَعِيرَ جفت گردید شتر بناق
 مُتَقْلِعٌ نَاقَه سیت که سواری نیامده سوار شود
 ه (قَلَعَمَ) برفز توت کننده
 قَلَعِمًا بر سا بخورده
 (قَلَفَ) الشَّجَرَةَ قَلَفًا - ض پوست باز
 کرد و درخت
 قَلَفَ الشَّيْءَ برگردانید آنرا
 قَلَفَ الظُّفْرَ از پنجه گرفت ناخن را
 قَلَفَ الْقَلْفَةَ قَلَفًا و قَلَفًا از پنجه برد آنرا
 قَلَفَ الدَّنَّ قَلَفًا و قَلَفَةً برداشت قل مرغ
 قَلَفَ السَّفِينَةَ و قَلَفَ از پوست خرما بر هم
 دوخت تختهای کشتی را و بغیر
 گرفت در زبای آنرا

قَلَفَ الْعَصِيرَ کف آورد شیر انگور
 قَلِفَتْ قَلَفًا - ف حننه ناکرده ماند
 تَقْلِيفٌ بر هم دوختن تختهای کشتی را بیکدیگر
 بلیف خرما و در رخنه های او فیر
 کردن - خرما لی که بیرون آورده
 میشود و بسته آن و نهاده میشود
 در شکمها - ظرفهای بافته شده از
 لیف خرما
 اِقْلَعْتُ مِنْهُ اَرْبَعَ قَلَفَاتٍ گرفته از او چهار
 طرف و بیانه بدون وزن
 اِقْلَعَفَ الظُّفْرَ از پنجه برکنده شد ناخن
 اِنْقَلَفَتْ سُرَّةُ بَرْکٍ شد و نور و گرفت
 قَلِفَتْ از پنجه برکنده گی ناخن
 قَلْفَةٌ - قَلَفٌ ج ظرفهای بجرانی پراز خرما
 قَلِفٌ زبیل از برگ خرما و پوست
 و درخت یا از پوست درخت
 کندر یا از درخت انار
 قَلْفَةٌ (مَوْت) جایی درشت و سنگ گلاخ
 - گیاه است که میوه آنرا شتران
 بخرص خورند
 قَلْفَةٌ و قَلْفَةٌ غلاف سرالت نره
 قَلْفَتَانِ و قَلْفَانِ هر دو طرف بر روت
 قَلِيفٌ و قَلِيفَةٌ - قَلِفٌ ج ج خم که گل از
 سرش بر داشته باشند جای
 و ظرف خرما - غلاف خرما
 قِلَافَةٌ بهم متصل نمودن تختهای کشتی
 و فیر اندودگی در زبای آن
 قِلَافَةٌ پوست درخت
 اَقْلَفَ - قَلَفٌ ج کوک ختنه ناکرده
 - زندگانی فراخ و راحت -
 شمشیر بکدمه
 عَامٌ اَقْلَفَ سال ارزان و شاد
 سَنَةٌ قَلَفَاءَ سال ارزان و فراخ
 قَلَفٌ سیل آورد خشک شده
 قَلِيفٌ ماده شتر بزرگ اندام

اَقَمَ الْفَخْلَ الْاَبْلَ بار وار نمود نمراده شترا
 اَقَمَ بلب خورد و گو سفند گیاه را -
 خورد و مرد هر چه بر سفره بود -
 زائل کرد و چیز را - اعتماد نمود به
 چیزی پس خطا نکرد از آن - بر
 گرفت سنگ را قبل رسیدن برین
 خشک کرد و او را
 قَمَمَ الْبَحْدُ بوسط السمار رسید تا
 لَقَمَمَ مَا عَلَى الْمَائِدَةِ خورد و هر آنچه در سفره
 بود
 تَقَمَّمَ الشَّيْءَ برآمد بر آن
 تَقَمَّمَ الْفَخْلَةَ بالارفت بردخت خزان رسید
 تَقَمَّمَ الرَّجُلُ قَرْنَهُ بر شد و برآمد بر سر واده
 قَمَمَ بالای هر چیزی - گروه مردم - پی
 و فریبی اندام و بالای مردم - تار
 قَمَمَ لقمه و دهن شیر
 قَمَمَ سبزه خشک
 قَمَمَ قَامَ ج گروه مردم - خاکروب
 رَجُلٌ قَمَمَ مرد و خورنده هر چه بر سفره باشد
 مَقَمَ و مَقَمَ ج جاروب - لب چهار یا شکاف
 مَقَمَ - مقام ج ستم بچوگا و گو سفند و مانند آن
 مَقَمَ چهار پان شکاف لب
 (قما) قَمَاءٌ و قَمَاءٌ و قَمَاءٌ و قَمَاءٌ - مرک
 خوار و خیر گردید - قبی ص - قما و قماج
 قَمَاءُ الْمَكَانِ و بِه قَمَاءٌ - م وار و شد و اقامت نمود
 قَمَاتِ الْمَاشِيَةِ قَمَاءٌ و قَمُوَّةٌ و قَمَاءٌ و قَمَاءٌ
 قَمَاتِ بِالْمَكَانِ قَامَتْ جارب
 قَمَاءُ قَامَتْ گزید
 قَمَاءُ الرَّجُلِ بر کند آنرا
 قَمَاءُ الشَّيْءِ أَوِ الْمَكَانِ خشک و خوار گردانید او را
 قَمَاتِ الْمَاشِيَةِ صاحب شتران فریاد شد

ببب چراگاه موافق
 قَامَاءُ مَقَامَاءُ موافقت کرد او را
 يُقَالُ مَا قَامَاءُ الْمَكَانِ موافقت نکرد آنجا را
 لَقَمَاءُ فُلَانٍ الْمَكَانِ موافقت کرد با او آنجا را
 و اقامت نمود
 تَقَمَّمَ الشَّيْءَ فراهم آورد آن چیز را - گرفت
 اَقَمَّمَ الشَّيْءَ جنتیار کرده آنرا
 اَقَمَّمَ الشَّيْءَ فراهم آورد آنرا
 اَلْقَمَاءُ جاییکه اقامت دهند و آن شترانرا
 تا اینکه فریاد شوند و همچنین سیاق
 برای شتر به شدن انسان
 قَمَاءٌ - قَمَاءٌ ج جاییکه آفتاب بر آن نرسد
 مَقَامَةٌ و مَقَامَةٌ فراخی و ارزانی
 قَمَاءٌ و قَمَاءٌ خوار و خیر
 قَمَمَ (قَمَمَ) زشت رفتار
 (قَمَمَ) البعير قَمَمًا - م و قَامَحَ و لَقَمَحَ و
 اَلْقَمَحَ سر برداشت شتر و باز
 آب نهادن آب خوردن
 قَامَحَ ص - قَامَحَ و قَمَحَ ج
 لَقَمَحَ الشَّرَابَ کرامت داشت شراب را
 قَمَحَ التَّوْبِقَ قَمَحًا - ن و اَقَمَحَ و لَقَمَحَ قاصد
 خشک خورد
 اَفَمَحَ السُّبُلَ دانه گرفت خوشه
 اَفَمَحَ الْبُرَّ کند م گردید رسیده و سخت
 شده
 اَفَمَحَ الرَّجُلُ سر برداشت و چشم فرو خواباند
 اَفَمَحَ بَأْفَمَ بیستی بالازد (تکبر نمود)
 اَفَمَحَ الْغُلَّ الْأَسِيرَ طوق نمود سر مجبوس را
 از جهت تنگی
 اَفَمَحَ فُلَانٌ آشامید شراب
 قَمَحَ فُلَانًا داد او را آنک از بسیاری
 که حق و سزاوار آن شخص بود کمتر
 از حقش با و داد
 اَفَمَحَ سَفَوَاتِ كَرْدَن - قاصد
 اَقَمَحَ سَفَوَاتِ كَرْدَن - قاصد



قَمِير - اَقْمَار ج اری

قار و بر دوش

اَقْمَر سفید یا سفید

مائل بسبزی

حِجَارٌ اَقْمَر خرمسفيد مائل بتیرگی

وَحْه اَقْمَر روی بهجوماه

قَمْرَاء مائتاب - شب روشن ماه - مَرَّ

اَتَان قَمْرَاء (مَوْت اَمَر) ماده خرمسفيد مائل به

نَحْلَةٌ مَقْمَار و حنظل خرماییکه عذره آن سفید باشد

مَقْمُور بدی و شسته

لَيْلَةٌ مَقْمُورَةٌ و مَقْمَرَةٌ شب مائتاب

ه (قَمَرَز) و قَمَرَز خرد گوش کوتاه است

ه (قَمَرَص) قَمَرَصَه خورد و بادام را

لَبَن قَمَارَص شیر زبان گز

(قَمَرَز) الشَّيْءُ قَمَرًا - ن فراهم آوردن

چیز را - گرفت از اطراف ایشان

اَقْمَرُ الرَّجُلِ ذخیره کرد

قَمَز ناکس فرومایه بی خیر - رایگان

از هر چیزی

قَمَرَة - قَمَرَج کیمشت از خربا و غیره برهم

حبیده - شکوفه گیاه که در آن

دانه باشد

(قَمَسَ) في الماء قَمًا - ن ض غوطه خورد

در آب

اَقْمَسَ الْكوكِبُ فرو رفت ستاره

اَقْمَسَ غوطه داد در آب

قَمَسَ الدُّلُوفُ في الماء و بود در آب فرو رفت

قَمَسَ الْوَلَدُ في البطن حبسید خج و شکم

قَمَسَ في الماء قَمًا و قَمُوسًا و اَلْقَمَسَ غوصی

کرد در آب

اِنْقَمَسَ النِّجَمُ فرو شد ستاره

اِنْقَمَسَ في البحر فرو رفت در دریا

قَمَسَ الرَّجُلُ سیراب کرد شترش را

قَامَسَهُ قِيَامًا و مَقَامَسَةً غلبه کرد با او بجو

مناظرة و مباحثه کرد با او

هُوَ يُقَامِسُ حُوثًا مناظره کرد با و انا ترا از خود

تَقَامَسُوا في الماء غوطه خورد در آب

قَمَسَ غَوَّاص

قَمَسَ چیرگی

قَمَسَ غوطه - بسیاری آب در چاه

قَمُوسَ چابیکه در آن از بسیاری آب

دلو غوطه خورد و فرو رود

قَمُوسَ مِتر - امیر قوم - میان دریا

قَامُوسَ قوامیس میان دریا و معظّم آن -

دریای پر آب یا جای دورته

از دریا - نام کتاب مشهور در

لغت عرب و در این زمان اطلاق

بکلمه کتب لغت شود و مرادف

است با کلمه معجم و لغت (و

فرهنگ در فارسی)

قَمَسَ مرد شریف

قَمَسَ شکرستان روم

قَمَسَ بلا نا

قَمَسَ قَمَاس ج وریا

قَمَسَ قَمَاس - قَمَاس ج وریا

قَمَسَ قَمَاس - قَمَاس ج وریا

قَمَسَ قَمَاس - قَمَاس ج وریا

قَمَسَ قَمَاس - قَمَاس ج وریا

قَمَسَ قَمَاس - قَمَاس ج وریا

قَمَسَ قَمَاس - قَمَاس ج وریا

قَمَسَ قَمَاس - قَمَاس ج وریا

قَمَسَ قَمَاس - قَمَاس ج وریا

قَمَسَ قَمَاس - قَمَاس ج وریا

قَمَسَ قَمَاس - قَمَاس ج وریا

قَمَسَ قَمَاس - قَمَاس ج وریا

قَمَسَ قَمَاس - قَمَاس ج وریا

قَصَّ الْعَجْرَ بِالسَّفِينَةِ جَمَاعَةً دَرِیَا کُشتی را

بوج و بسیار جنبانید

پیراهن پوشانید

برید از جامه پارچه را

پیراهن پوشیدن

انتقال یافت روح از جسم

بدن مثالی

مالج که از تخم سر بر آورد - یکس ریزه

یا پشه بر آب ایستاده

بیقراری - بر جهندگی

چهار پا سیکه مرکوب خود را بجنباند

- شیر درنده مضطرب که در

جانی قتل از نگیرد

جانبی و مُصَنَّان - اَمْتَصَّة و مُمَصَّ ج

پیرمین - چهار پا سیکه مرکوب خود را

بجنباند

پوستی که بچه در وی باشد

در رحم - غلاف دل

دریدگی سخت - جنبش بسیار

(مَطَّة) مَطَّ - نَضَّ بَسْت هر دو نیست

و هر دو پای او را مانند کودک

در گهواره

قَطَّ الْأَبِلَ قَطَرًا کَرْدَشْتَرَا نَزَا

قَطَّ الْأَسِيرَ وَمَطَّ بَسْت مَسْت پَای

اسیر را یکجا

گرفت آنرا

جماع کرد زن را

رسمانیکه بدان بندنی و گوسفند

بندند برای شستن

قِاط - مَطَّ ج رَسْمَانِیکه دَسْت و پَای

گوسفند را بندند و پای کودک

گهواره را

حَوْلَ قَطِيطٍ سَالٍ تَمَامٍ

قِاط و زود - سازنده قِذاق

قِاط و زود

(مَطَّرَ) الشَّيْءَ فَرَاهِمُ آدَمَ

مَطَّرَ الشَّيْءَ فَرَاهِمُ آدَمُ

مَطَّرَ الْعِذَّةَ بَسْت سَرْمَشْک رَا بِنْدَ

آن

مَطَّرَ الْعَدُوَّ فَرَارَ کَرْد و شَمْن

مَطَّرَ الْحَارِيَّةَ جَمَاعَ کَرْد و زَنَرَا

اَمَطَّرَ الشَّيْءَ بَرَا کُنْدَه کَرْد و بَدَا آن

اَمَطَّرَ الْيَوْمَ شَمْنَت شَد و رُوز

اَمَطَّرَ لِلشَّرِّ آمَادَه بَدِی شَد

اَمَطَّرَتِ الْعَقْرَبُ کَرْدَا و رَدَه خُود رَا و تَا فِت

دَم خُود رَا

مِيطَر - قِاطِر ج شِیر قُوی و فَرِیَه - مَرْد کُوتَا

قَامَت - کُتَا بَدَان - کُنْدَه که بَر

پَای مَجرِ مِین بِنْدَنَد - ظَرَف شَکَر

کَلْبُ مِيطَر سَک بَا پَای بِنْدَا و ز جَمَت

کَچِی دُوسَا قِ

مِيطَر قِ قِاطِر مَرْد کُوتَا ه قَامَت

قِاطِر فِیَادِی هَسْت که بَشِیر عَارِض شُود

یُومُ مِيطَر بَر و قِاطِر رُوز شَمْنَت یَا بَد

(مِطْعَه) مِطْعَا - مَزَا و رَا بَعْمُود و خِیرَه

شَد بَرَا و - خُور و ذِیل کَرْدَا نِید

اُورَا

قَمَعَ الْعِذَّةَ دِهْمَن رَا بَسْر خِیک نِهَاد

قَمَعَ فِي الشَّيْءِ دَرَا دَرَا ن

قَمَعَ الْکُتُبَ وَغَیَرَهَا جَمْت یَا کَرْدَا و کُتَا بَهَا

قَمَعَ فَلَانًا بَر کَرْدَنِیدَا و رَا از خُوَا سَتَه

اُو - زُود سَرَا و رَا

قَمَعَ الْبَرْدَ النَّسَات رُود کَرْد و سُوحْت سَرَا کِیَاهُ

قَمَعَ مَاءَ الْبَقَاءِ خُور رَا بِنِی رَا که دَر مَشْک بُوَد

قَمَعَ الشَّرَابَ فَرُوشَد شَرَاب دَر کُلو بَدُون فَرُ

بَرْدَن

قَمَعَ سَمْعَه خَا مُوش شَد بَرَا یَا و

قَمَعَ الْوُطْبَ نِهَاد و دَر سَر مَشْک قِیَف رَا

از بَرَا یَا رِجْمَن شِیر و رَا و

قَمَعَ الْفَصِيلَ قَمْعًا - فَن فَرَاهِمُ آدَمَ بِه دَر کُوتَا

بعض آن در بعض
ه (قَمَلَ) التَّهَبْتُ برآمد غلاف با حنث
یا غنچه آن

قَمَلَ الرَّجُلُ منتر گردید مرد
قَمَالَ منتر و بزرگ قوم - سردار شهبان
قَمَلَ و قَمُولُ کاسه بزرگ
قَمَلَ - قَمَاعِل و قَمَاعِل ج دیک گردن یک
قَمُولَة - قَمَاعِل ج کوه - شکن نوزد -
غلاف کبیه بشکل یا غنچه

ما شکفت آن

قَمَالَة سرالت نزه

بزرگ

(قَمَقَم) مَاعِل

المائدة قَمَقَة



جستجو کرد و آنچه را که مانده بر سفره و جمع
کرد آنرا

قَمَقَمَ اللَّهُ عَصَصَهُ جمع آرد خدایی او را یا

قَمَقَمَ چیره گرداند بر او کینه را
در آب در آمدن و فرو رفتن در آن
آمدن شتر نر بر سر او و شتر خسته

جهت رفتن بر او

قَمَقَمَ اللَّهُ بر آمدن بر چیزی

قَمَقَمَ - قَمَاقِم ج سَبُو - ظرفیت - کا
گلو - ظرف گلاب پاش بشکل

قَمَقَمَ غوره خشک

قَمَقَمَ کاسه جرمن

قَمَقَمَ و قَمَقَام و قَمَقَان - قَمَقَامَة واحد هتر
کار بزرگ - دریا - عدد بسیار

بمعظم آن - کینه ریزه - نوعی
از شیش

سید قَمَقِم منتر باخیر
قَمَقِم عدد بسیار یا معظم آن
مردیست و دلی

قَمَقِم دوازده روز آخر ماه ایلول است
(قَمَلَ) القَوْمُ قَمَلًا - ف بسیار گردیدند



قَمَلَ فُلَانٌ قمر گشت پس از لاغری

قَمَلَ رَأْسُهُ پراز شیش شد سر او

قَمَلَ بَطْنُهُ شکم بزرگ شد

قَمَلَ الْمَرْعَى وَاَقَمَلَ بر گلهای سیاه ریزه
مانند شیش بر آورد

قَمَلَ الرَّجُلُ ابتدا شد اندکی فربهی در او

قَمَلَ قَمَلَة واحد شیش
قَمَلَ قَمَلِش دانه صنوبر

قَمَلَة الْبُسْر کرمی است

قَمَلَة قَمَلَة زن سحت پستک

قَمَل قَمَل مورچه - بلخ بی پریا کرکیت
سرخ بال یا کرکیتی است خرد مانند

کینه یا کینه یا کرکیت مانند بلخ
خورنده کشت و زرع و آنرا قَمَلَة

الزَّرْع گویند

قَمَلَة قَمَلَة زن کوتاه قامت

قَمَلَة قَمَلَة مرد پستک و بی قدر -
حقیر - بیابان کرد

قَمَلَة قَمَلَة شهرست درین

قَمَلَة قَمَلَة تخمهای سنگ رخام سفید درخشا
بی نیاز - تو انگریس از

قَمَلَة قَمَلَة درویشی - نیار مندی

(قَمَمَن) الْأَمْر موصفت جست در کار
خود را بر این داشت و از

قَمَمَن الْقَمَمَن ورزید و گرفت آن

قَمَمَن قَمَمَن روش - جهت - نزدیک
(قَمَمَن) قَمَمَن جمع و نایب آورده نشود
در او) سزاوار - روش و راه

يُقَالُ جِئْتُ عَلَى قَمَمَنٍ آدم بر طریقه او
وَأَمَحَ قَمَمَن بوی بد

قَمَمَن - قَمَمَنَاء وَاَقَمَمِنُون ج سریع - سزاوار
- روش و راه - گلخن و تون خام

أَقَمِنَ بِهَذَا الْأَمْرِ آماده شو باینکار و طریق

قَنَاةٌ كنه نوزاد
مَقْنَنَةٌ سزاوار
مُقْنِنٌ در هم کشیده و ترکیده
(قِه) البعير قنوها - ن سر برداشت
قِه الشئ في الماء و نیا شامید آب
نَقْنَقٌ في الأرض فر رفت آنچه در آب
لَقْنَةٌ و بالا آمد
قَمَّةٌ قَمَّةٌ ج رفت در زمین
قَامِه قَمَّةٌ ج سرشته شدن
قَمَّةٌ کبی است
قَامِه قَمَّةٌ ج شتر رونده در زمین یا شتر
سر در هوا دارنده
(قَمَهْدٌ) مرو
اَقْمَهْدًا لِرَجُلٍ سر برداشت بهوا
اَقْمَهْدًا لِمَكَانٍ اقامت کرد در آنجا و بر
نخاست - سرعت نمود
قَمَهْدٌ ناکس فرومایه - بدصل زشت و
مقیم و ثابت که بر نخیزد
ه (قَمَهْزِيَّةٌ) زن بسیار استقامت
(قَامَاهُ) قَامَاهُ مواظقت کرد او را
مَا يَظَامِيهِ هَذَا الشَّيْءُ مواظقت نکرد در
آنچه

(رَقَنَ) قَنًا - ن جستجو کرد و نگاه -
طلب کرد اخبار را بر رفتن
بی آن - ز و بچوب و سنی
اِقْتَنَ گرفت بنده قَنَ - خاموش
گروید

اِقْتَنَا اِقْتِنَانًا راست ایستاد
اِسْتَقْنَبَ بِالْأَخْرِ شغل شد بکاری -
اقامت نمود در گوشه سفندان
و خور و شیر آنرا را

قَنَ کوه کوچک - استین
قَنَّةٌ قَنَ و قَنَانٌ و قُنُونٌ و قَنَاتٌ ج
کوه خرد - سرکوه - کوه دراز
یا کوه خاک نرم بموار

قِنٌ بنده خالص (که از پدر و مادر بنده
زاده باشد) (واحد و جمع و مذکر و
مؤنث در او یکسانست) یا
- اَقْنَنَ و اَقْنَانٌ ج بندگی در نزد
تو متولد شده باشد و نتواند خود را
وارثد

قِنَّةٌ - قِنَنٌ ج یکناه از تاههای رسیان
یا مخصوص تاه رسیان از پوست خرما
قِنَانَةٌ و قِنَانَةٌ و قُنُونَةٌ ملکیت و بندگی
قِنَانٌ و قُنُونٌ بوی بغل - استین برین
قِنِنٌ طنابور
قِنْدَنَةٌ - قَنَانِي ج شیشه بطری شکل
قَانُونٌ - قَوَانِينٌ ج اصل
هر چیزی و مقیاس
آن از کلمه دخیل است
نام کتاب طب
بزرگ مرد ابوعلی

قِنَا (قَنًا) الشَّيْءُ قُنُونٌ - م سرخ شد
قِنَا اللَّحْمَ سیاه کرد ریش را بخصاب
قِنَا اللَّبَنَ آمیخت شیر را با آب
قَنَانَا و اَقْنَاهُ کشت او را یا برانگیخت
او را بر قتل

قِنَا الْجِلْدُ در دباغت انداخته شد پوست
قِنَى فُلَانٌ قُنُونًا - ن مرو
قِنَى الْأَدِيمَ سیاه و فاسد گردید پوست
اَقْنَى الْأَدِيمَ فاسد گردانید پوست را
اَقْنَاءُ قادر و توانا گردانید کسی را
قَنَاءٌ تَقْنِيَةٌ و تَقْنِيَةٌ سخت سرخ گردید
ریش را

تَقْنُوهُ بخارنگ کردن ریش را
- سخت سرخ شدن
اَخْمَرُ قَانِي سخت سرخ
مَقْنَاءٌ و مَقْنَاءَةٌ جاییکه آفتاب نرسد
(قِنِيلٌ) گردن فیل - زن کوتاه است



(قنب) في الثي قنوباً - ن و آمد در آنچه

قنب الشمس فروشد آفتاب

قنب الكرم برید شاخهای زیاد و زرا بهر

کرد برآمد شکوفه از غلاف

قنب الزهر سرشت کرد در سیر - پنهان

قنب شد از بستن کار یا از ترس

سلطان - صاحب چهل سب

شدند قوم

قنب الزرع بوید باشد برگ خوشه آن

قنب الزهر از غلافش برآمد شکوفه

قنب الكرم بر سر کرد مورا

قنب صاحب کله سب شدند قوم

قنب بچل رسیدن سببان

قنب غلاف نزه است و مانند آن

قنب - گوشت میان فرج زن -

قنب با و بان بزرگ - زه کمان -

قنب چنگال شیر

قنب و قنب گویا بدست شکل بر سه نوع

قنب بری و ستانی و شید

قنب چنگال شیر

قنب زه کمان

قنب و قنب و قنب

قنب بر گهای اطراف سبیل

قنب جماعت مردم - ابر

قنب و قنب گرگ با بانگ و فریاد - گروه

قنب غنچه های گیاه - غلافهای شکوفه

قنب برگ کشت یا آن برگ که در

قنب آن خوشه روید

قنب چنگال شیر - توشه دان صیاد -

قنب نو بره بیکه صید در او اندازند

قنب اسبان از سی تا چهل یا بمقدار

قنب سب

قنب چنگال شیر

قنب کرکهای بسیار تنگ را کنند

(قنبرة) وقنبرة - قنابر ج نوعی از

قنب پرندگان شکل از اقسام گنجشک

قنب که بر سر زانند دارد

قنبرة پر زاندر است

قنب بر سر مرغان

قنب دجاجة قنبرة مرغان که بر سر پر زاندر است

قنب دارند

قنب قنبیر (مصر) گویا بدست

قنب نوعی سبزه

(قنبص) مار

قنبص زن زشت روی یا زن کوتاه قامت

(قنبط) از انواع کلم درشت شکل

(قنبع) في بکته

قنبع در خانه پنهان

قنبع الرجل زخم

قنبع ورم کرد

قنبع قنبعة مؤنث ظرف گندم - مرد پست

قنبع قامت - لته پاره ایست

قنبع دوخته مانند کلاه و راز که کودکان

قنبع پوشند - سرافکنند فی زمان

قنبع یا جامه ایست

قنبع رجل مقبوع الرأس مرد و راز سر مانند کلاه

قنبع دراز

(قنبل) وقنبلة - قنابل ج گروه مردم

قنبلة - کله سب از سی تا چهل

قنبلة با قبیله شدن بعد تنهایی -

قنبل آتش زدن درخت قبل

قنبل مرد درشت - کودک سبک

قنبل روح - درختی است

قنبلة دامت حمت شکار

قنبلة قدر قنبلة جی و یک که خوراک گروهی را

قنبلة کفایت کند

قنبل مرد درشت و بزرگ سر



قَبِيل

خیم کی هیست یکی زرد که سحر
را و غالب باشد یا خیم سرس

(قَنْتَ) قَنْوَتَا - ن فرمانبرداری کرد از

خداوند - ایستاد و نماز و دعا -

باز ماند از سخن - خاموش بود

(أَفْضَلَ الصَّلَاةِ طُولُ الْقُنُوتِ وَمِنْهُ قُنُوتُ اللَّيْلِ)

قَنْتَ قَنْاتَةً - کم خوراک گردید

ایستاد و در نماز - دعا کرد و بر دشمن

- پیوسته حج کرد - و اشما جنگ

کرد با دشمن و کفار - فروتنی و

تواضع برای حق

مطمئن گردید

اِقْتَنَتَ

ایستادن و انکم با طاعت حق

منه القانتین والقانتات (آیه)

کم خوراک

يُقَالُ سَقَاءُ قَنْتٍ سَقَاءٌ بَحِيلٌ سَبَّابٌ

دادن و آب میدهد

اِمْرَأَةٌ قَنْوَتْ زَنْ فَرَمَانِبردار شود

ه (قَبِيرٌ) کوتاه قامت

ه (قَنْتَرٌ) است قامت

ه - رَجُلٌ (مُقَشِّعٌ) اللِّحْيَةِ مرد شیرین

و پراکنده

ه (قَبِيلَةٌ) برانگیختن خاک را بپای دراز

ه (قَنْحُورٌ) مرد کوچک سروست

(قَنْجَلٌ) بنده و مملوک

(قَنْحٌ) العود قَنْحًا - م خاندانرا نماند

چو گان

قَنْحَ الشَّارِبِ - سیراب گردید و سر برداشت

و گرا هست داشت نوشید

قَنْحَ الْبَابِ وَاقْنَحْ چوبی ترشید برای در

و برداشت در راه

آن چوب

قَنْحَ الْبَابِ کله راست کرد بر در

و اگر داشتن آب را بعد از سیرابی

و سر برداشتن از آن

قَنْحَ الْبَابِ

نَقْنَحْ

قَنْحَ

قَنْحَةٌ

ه (قَنْجَلٌ)

(قَنْأَخِرٌ) قَنْأَخِرُ ج

و قَنْخِرٌ

أَنْفٌ قَنْأَخِرٌ

قَنْخِرٌ

قَنْخِرَةٌ وَ قَنْخُورَةٌ

قَنْخِرٌ وَ قَنْخُورٌ

(قَنْدٌ) - قَنْوُدُ ج

قَنْدِيدٌ - قَنْأَدِيدُ ج

قَنْدِيدٌ - عَمْرٌ وَ كَاهُورٌ - مَشْكٌ خُوشَبُوبِ

که بر عفران ترکیب دهند

قَنْدِيدٌ وَ قَنْدِيدٌ حَالِ مَرْدِيكٍ بَاشْدِ بَابِ

قَنْأَدِيدٌ

قَنْدَاوٌ

سَوْبِقٌ مَقْنُودٌ

سَوْبِقٌ مَقْنَدٌ

سَوْبِقٌ مَقْنَدٌ

رَجُلٌ مَقْنُودُ الْكَلَامِ

(قَنْدُورٌ) وَ قَنْدُسٌ جِوَانِيسْتِ دِرْیَانِی

بُكْلٌ دَارَا

دُمِ كَلْفَتِ

و زنگ و ز

است

(قَنْدَسٌ) قَنْدَسَةٌ بَزْگَشْتِ از گناه پس

از معصیت و نافرمانی

قَنْدَسٌ فِي الْأَرْضِ بَرِ سَرِخُودِ رَفْتِ در جهان و

سیر کرد

ه (قَنْدَعٌ) مرد دیوت

(قَنْدَعُكُ) اِحْمَقُ

(قَنْدَفِيرٌ) مَقْرَبْتِ پیرکنده فریوت

(قَنْدَفِيلٌ) ضَخِيمٌ وَ زَبِ بِلَا مَادِه شتر بزرگ

چو بیکه پشت در گذارند تا بکند از آن

نوعی از کلید کج و دراز

بنده و مملوک یا بد از آن

(قَنْأَخِرٌ) قَنْأَخِرُ ج بزرگ جبهه

و قَنْخِرٌ

بِیْنِی بَرْزِکِ

سورخ بینی فراخ و گشاده

- درشت آواز - سخت سر - کلوخ

بزرگ که از کوه کنده گردد

سنگ بزرگ

قَنْخِرَةٌ وَ قَنْخُورَةٌ

قَنْخِرٌ وَ قَنْخُورٌ

(قَنْدٌ) - قَنْوُدُ ج

قَنْدِيدٌ - قَنْأَدِيدُ ج

قَنْدِيدٌ - عَمْرٌ وَ كَاهُورٌ - مَشْكٌ خُوشَبُوبِ

که بر عفران ترکیب دهند

قَنْدِيدٌ وَ قَنْدِيدٌ حَالِ مَرْدِيكٍ بَاشْدِ بَابِ

قَنْأَدِيدٌ

قَنْدَاوٌ

سَوْبِقٌ مَقْنُودٌ

سَوْبِقٌ مَقْنَدٌ

سَوْبِقٌ مَقْنَدٌ

رَجُلٌ مَقْنُودُ الْكَلَامِ

(قَنْدُورٌ) وَ قَنْدُسٌ جِوَانِيسْتِ دِرْیَانِی

بُكْلٌ دَارَا

دُمِ كَلْفَتِ

و زنگ و ز

است

(قَنْدَسٌ) قَنْدَسَةٌ بَزْگَشْتِ از گناه پس

از معصیت و نافرمانی

قَنْدَسٌ فِي الْأَرْضِ بَرِ سَرِخُودِ رَفْتِ در جهان و

سیر کرد

ه (قَنْدَعٌ) مرد دیوت

(قَنْدَعُكُ) اِحْمَقُ

(قَنْدَفِيرٌ) مَقْرَبْتِ پیرکنده فریوت

(قَنْدَفِيلٌ) ضَخِيمٌ وَ زَبِ بِلَا مَادِه شتر بزرگ



(قَنَدَل) البعير بزرگ سرگردید شتر
قَنَدَل و قَنَادِل و قَنَدَوِيل ص
قَنَدَل فَمَشِيَّتِهِ نرم و سست رفت
قَنَدِيل - قَنَادِيل ج چراغ
قَنَدُول - قَنَدُولَة واحد درختیست
دار شیشمان گویند
ه (قَنَدَع) مرد و دیوت
قَنَدَعَة - قَنَادِع ج موی اطراف سر -
بلا یا - سخن زشت - فحش
ه (قَنَوْر) بزرگ سر - سرکش -
بدخوی - سخت و درشت از
هر چیزی
بَعِيرُ قَنَوْر شتر سرکش
قَنَوْر بنده و مملوک - دراز پا - دراز
مُقَنَّر و مُقَنَّرَة درخت بیست
ه (قَنَز) آبخور و از خم کوچک
کفتز
قَنَز و اقنیز خم کوچک
قَنَز و قَنَز مَرْدَاک از آرایش
قَنَز سفالین - شکار
قَنَز صیاد
قَنَز شکار
مُتَقَنِّز صیاد صید
ه (قَنَزَع) الذبک گزیده - زور
از جنگ یا دیکری
قَنَزَعَة و قَنَزَعَة و قَنَزَعَة و قَنَزَع
- قَنَزَع و قَنَزَعَات ج موی
اطراف سر - زلف و یکدسته
موی که بر سر کودکان گذارند یا مو
های بلند و راز - صفتی از زمین بی
گیاه - باقیانده پرویج دم - پر
کردن خروس
قَنَزَعَة - قَنَزَع ج سنگریزه بزرگتر از گرد

- یکدسته موی که زنان بر سر بچیده
دارند - بلا یا - باقیانده از گیاه قنص
و از کودکان شتر
قَنَزَعَة - قَنَزَعَات و قَنَزَع ج زن کوتاه است
قَنَزَع بلا یا - سخن بد - مردم
کوچک و فربه و مایه
ه (اَقَنَس) الرجل البست واد مرد خود را
بسوی نژاد شریف با وجود
طلبیعت خاست
قَنَس و قَنَس اصل بزرگی
قَنَس - قَنَوَس ج اعلا ی سر
قَنَس فی اندک - گیا بیست
خوشبوی را سن نام دارد
قَانِسَة الطیر روده و اندرون مرغ
قَوَنَس و قَوَنَوَس اعلا ی سر - خود آهستی -
بندی میان دو گوش اسب -
میان راه
قَنَس گاو نر
ه (قَنَسَر) پر شدن - ترکیدن -
خشک گردیدن
قَنَسَر بر بر سال یا قدیمی
قَنَسَر پیر گردانیدن
قَنَسَر و قَنَسَر پیر سالخورده یا قدیمی
قَنَسَر درشت
ه (قَنَسَطِط) درختیست
ه (قَنَسَة) تَقْنِشًا معاش بر عیال کم کرد
ه (قَنَسَوْرَة) زن که حیض نشود
ه (قَنَص) الطیر قَنَصًا - شکار کرد
برنده را
تَقْنِص و اقنص شکار کردن
تَقْنِص الطیر شکار را جست
قَنَص اصل و نژاد چیزی
قَنَص شکار
قَنَص شکارچی
قَنِص شکاری - شکار

قَائِض

قَائِض

قَائِض

قَائِضَة - قَوَائِض ج سنگدان برنده - شکاچیان

ه (قَائِضَة) درشت و سخت

ه (قَائِضَة) کوتاه کردن - کوتاه پشت

ه (قَائِضَة) گردانندام

ه (قَائِضَة) بنده وسط

ه (قَائِضَة) قَائِض ج کوتاه قامت

ه (قَائِضَة) قَائِض ج کوتاه قامت

ه (قَائِضَة) قَائِض ج کوتاه قامت

ه (قَائِضَة) قَائِض ج کوتاه قامت

ه (قَائِضَة) قَائِض ج کوتاه قامت

ه (قَائِضَة) قَائِض ج کوتاه قامت

ه (قَائِضَة) قَائِض ج کوتاه قامت

ه (قَائِضَة) قَائِض ج کوتاه قامت

ه (قَائِضَة) قَائِض ج کوتاه قامت

ه (قَائِضَة) قَائِض ج کوتاه قامت

ه (قَائِضَة) قَائِض ج کوتاه قامت

ه (قَائِضَة) قَائِض ج کوتاه قامت

ه (قَائِضَة) قَائِض ج کوتاه قامت

ه (قَائِضَة) قَائِض ج کوتاه قامت

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

شکاری ستون خرد که بر آن سقف گذارند

(قَنَح) قَنَعًا وَقَنَاعَةً وَقَنَاعًا - من ریحی

وخرسند شد با نخه قنعت آن گردید

میل کردند شتران بجایگاه

اطهار حاجت کرد و بخواری

برکوه برآمد

مایل گردید بسوی خواجگاه و

شش آید ابل خود را - از چراگاه

ترش بسوی شیرین گیاه آید

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند شد پستانش

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند شد پستانش

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند شد پستانش

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند شد پستانش

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند شد پستانش

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند شد پستانش

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند شد پستانش

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند شد پستانش

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند شد پستانش

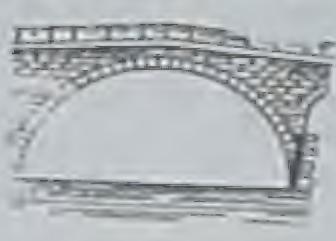
قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند شد پستانش

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند شد پستانش

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند شد پستانش

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند شد پستانش

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند شد پستانش



قَنَطَر - قَنَاطِرَة

قَنَطَر - قَنَاطِرَة

قَنَطَر - قَنَاطِرَة

قَنَطَر - قَنَاطِرَة

قَنَطَر - قَنَاطِرَة

قَنَعَة راضی ساخت او را

قَنَعَتِ الْمَرْأَة پوشانید او را پوشش

قَنَعَتِ رَأْسَهُ بِالسَّيْفِ گردن زد او را

قَنَعَتِ الدِّبْكِ واکرد خروس پرهای گردن را

قَنَعَتِ فُلَانٌ پوشید خود را بجایگاه

قَنَعَتِ الْمَرْأَة پوشید زن پوشش فوق مقدمه

قَنَعَتِ الشَّاةُ راضی شد بان

قَنَعَتِ الشَّاةُ برگشت بخوابگاه

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند گردیدن پستانش

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند گردیدن پستانش

قَنَعَتِ الشَّاةُ بلند گردیدن پستانش

قَنَطَر - قَنَاطِرَة

قَنَطَر - قَنَاطِرَة

قَنَطَر - قَنَاطِرَة

قَنَطَر - قَنَاطِرَة

قَنَطَر - قَنَاطِرَة

قنعه - قنح ج جای هموار میان دو پشته نرم
 قنعه سوال و حاجت
 قنح ریک تنگ یا جای هموار
 از پائین ریک تا کناره آن
 قنعه الجبل والیتام سر کوه و کوهان
 قنح خورسند - خوشنود بهره و بخش خود
 قنح اظهار حاجت بخواری - خورسند
 بقسمت خود
 قنعه خورسندی - رضایت یا آنچه بهره باشد
 قنح کوسفند
 قنح - قنح ج پرده - پوشش فوق مضغه
 (جاده) - طبق از بزرگ حراب - پرده
 دل - سلاح و ساز
 قنوع خورسندی و راضی بهره خود -
 نشیب و پستی - بلند و بلند (نشیب)
 قانع اظهار حاجت بخواری - راضی بهره
 خود (از ارضاد) - از جانی بکافی زنده
 قنح شتری که در سر آن بلند می
 و در کنار گردن آن پستی باشد
 قنغان هموار میان دو پشته
 شاهد قنغان و مقنعه گواه عدل (مذکره)
 (مونت واحد و جمع یکسان)
 مقنعه و مقنعه آنچه زمان بسراپ کنند
 (دستمال و چارفت)
 مقنعه سرور و اکتانده
 قنم مقنعه و آن که دندان آن مایل بدرون باشد
 قنح مر و خود بر سر نهاده بشکل
 مقنعه آنکه خلفه سر
 خود را بپند نماید
 و بالا کند
 ه (قنعب) نیک
 خواهنده - حریص - آزمند
 ه (قنغات) مرد بسیار موی در روی
 (قنغات) مرد پر موی در روی و بدن
 ه (قنعدل) احمق بی حسد



ه (قنغار) بزرگوپی بزرگ و در سیم
 ه (قنحاس) - قنحاس ج شتر بزرگ
 - مرد توانا
 قنحاس - قنحاس ج مرد بزرگ خلقت
 و بزرگ جنبه
 قنحیه سخت کوناه گردن شد
 ه (قنعر) درختیست که شتران بحرص
 تمام آنرا خورند
 ه (قنفت) المكان قنفا - ف شکافته و خشک
 گردید کل آنجا
 قنفت القریس گردن سفید گردید اسب
 قنفت خردی گوش و در شستی آن بستر -
 بزرگی و ضخامت بینی
 قنقه بالسیف باره باره کرد او را
 قنفت فرو رفته و نشست شد گوش او
 - صاحب لشکر و باران بسیار گردید
 - مجتمع اندر ای او و درست شد
 کارش
 استقنفت المجلس درست آمد رأی و تدبیر
 قنفت کل سبیل آورده که خشک
 و شکافته شده باشد
 قنفت سفیدی که بر خرمای نر باشد
 قنات مرد بزرگ بینی پهن ریش
 و راز قامت درشت
 قنات و قنات و قناتی سر نره بزرگ
 قنفت اسب سفید گردن - مر و خود
 گوش و بزرگ بینی
 قنفاء زن خرد گوش - گوش بزرگ درشت
 باشکوه و دو نعلین دوخته شده
 است - گوش انسان که کجی
 نداشته باشد - سر نره بزرگ
 قنیف گروه مردم - مرد کم خوار و کم موی
 بستر - ابر یا ابر پر باران - پاره از
 شب
 حقه مقنعه سپر فراخ و وسیع

ه (قَفَج) ماوه غرضه

ه (قَفَح) گای بهیست

ه (قَفَح) بلائی سخت

ه (قَفَد) قافدج خارشست ماوه

ه (قَفَفَد) بچوب دستی زو کسرا

قَفَذ - قَفَذَه مَرُوث - قَفَذَج خارشست

بشکل - موش



جای خوی

پس دو گوش

شتر - ریک

جمع شده بلند - درختیست که در

وسط ریکستان روئیده - جالی

که در آن گیاه انبوه روید

قَفَذَ لَیْلٌ مَرُوثٌ حَیْنٌ

قَفَذَ کوه بامی خرد یا باریک یا

پشتهای تنگ بر راه

ه (قَفَر) نزه

قَفَر و قَفَر کومه بالا

قَفُور سوراخ و بر

ه (قَفَرِش) کنده پیر رسال -

سر نزه بزرگ جنبان

ه (قَفَشَه) فراهم آورد آنرا سریعا -

جمع شد پوست و در کشیده شد

تَقَفَش جمع شدن

قَفَش مَرُوث بزرگ و پهن ریش که

پوست پنبی اورفته باشد

قَفِشَه جانور کفیت - جمع شده

و در کشیده پوست

رَجُلٌ مُقَفَشٌ فِي الْبَاسِ مَرُوثٌ يَهْلِي

و ر لباس پوشیدن

ه (قَفَع) کوتاه قامت فرومایه

قَفَع و قَفَع موش

قَفَعَه مَرُوث و بر - خارشست ماوه

ه (قَفَل) پیانه بزرگ - مَرُوث گران

ه (قَفِن) نوعی از موش دشتی و صحرائی

- صدف دریائی - و سبیل را بنما

قَفِن و قَفِن - قَفِن ج هندس زمین

شناس که شناسائی آب زیر زمین را

داند

ه (قَفَم) الجوز قَفَم ف فاسد گردید

گرد و - قَفَم ص

قَفَم الفَرَس و مَخْوَه رسیداسب را

مناکی پس چرکین و غبار آلود

گردید از شستن

قَفَم السِّقَاء و الطَّعَام بوی گرفت و تغییر کرد

آن قَفَم و اقَم ص

يَدُهُ قَفَمَةٌ مِنَ الزَّيْت و سکتش از روغن

زیتون بوی گرفت

قَفَمَةٌ بوی بد روغن و چربش

اَقْنُوم - اَقَانِم ج اصل سر حنجره

ه (قَنَّا) اَلشَّيْءُ قَنَّا و قَنَوْنَا و قَنُوا - ن

فراهم آورد و گرفت بجهت خودش

قَنَّا اللّٰهُ الشَّيْءَ قَنَّا آفَرِدَا و ر ا خدای

قَنَوْتُ الْعَنَاءَ برای دوستیدن گرفتم بزا

قَنَّا الْحَيَاءَ قَنَّا و قَنِيْنَا - ن ص لازم

گرفت حیا را

قَنِي الْجَارِيَةَ خانه نشین و در پرده کرد و خترا

قَنِي (مصدر) خوشنود شدن - بی نیاز

شدن

قَنَّا الْاَلْفُ بلند گردید سر مینی و کج شد وسط

آن - تنگ گردید هر دو سوراخ

قَفَنِي - اَقَفَنِي ص

اِقْنَاء لازم گرفتن چیزی را - باز ایستادن

باران - ذخیره نهادن - خوشنود

کردن - چیزی دادن که بدان

تکین باید

قَنِي الشَّيْءَ لازم گرفتن آنچیز را

مُقَانَاة آمیختن چیزی با هم - موقوفت

کردن - دامن شدن

اِقْتِنَاء و ر زیدن - فراهم آوردن -

لایم گرفتن چیرا - ذخیره کردن
 لَقْنَى اکتفا کردن بقیه که اضافی برآمده
 قِنُوة و قُنُوة - اَقْنَاء و قُنُوان و قُنْیان ج
 ورزش - فراهم آوردن کوسفند
 و غیره برای خوردن - خوشه
 غَمَّة قُنُوة کوسفند و ویشنی و نبات
 بر آن
 قِنَاء و قِنَاء - اَقْنَاء ج خوشه
 قَنَاء - قُنُوات و قِنُوات و قِنِیات ج نیزه یا
 قِنَاء چوب آن

قَنَاء - قُنِی و قِنَاء و قُنُوات ج بر چوب
 وستی کج - کار زبر زمین -
 گودالیکه در آن درخت خرمای نشانند
 قَنَاء الحائِط و اَقْنَاء ج جانب دیوار که سایه بازگردد
 اَقْنَى - قُنُوء مَوْت مرد بلند بینی
 قِنِی و قِنِیة کوسفندیکه برای شیر و بچه باشد
 قِنَاء و مَقْنِی صاحب نیزه
 قَنَاء الارض بدید که آتشنا بموضع آب زمین
 است

قُنُوء سیاهی
 قُنُوان نام دو گوه - ضعیف است
 اَحْمَرُ قَان سرخی شدید
 مَقْنِیة و مَقْنُوء جایکه آفتاب نکیرد
 ه (قنهور) دراز قامت - درآمده
 بوست یا ضعیف بوست
 (قنی) المال قَنِیاً و قَنِیَاناً و قَنِیَاناً - ض
 کسب کرد آنرا

قَنِی الحِیاء با حیا باشد
 قَنَاءَ الله و اَقْنَاء خوشنود گرداند و ارحم
 اَقْنِی الصِّید دست داد شکار
 قَانِی الشَّیْ قِلَاناً مَقَانَاةً موافقت کرد و اورا
 قَانِی الشَّیْ اَمَحْت آنرا - سازگاری نمود
 قَنِیة و قَنِیة - قَنِی ج مال کسب کرده -
 فراهم آوردن کوسفندان بر خوردن

قَنِی خوشنودی - بی نیازی
 اَحْمَرُ قَانِی و قَانِی بسیار سرخ
 اَرْض مَقْنَاء زمین موافق و سازگار بر
 هر که در آن نزول کرد
 (قَاب) الارض قَوْنَاء ض کند زمین را
 قَاب الطائر شکافت مرغ تخم را
 قَاب الرجل گرسخت - نزدیکی آمد
 قَوْب الارض کند زمین را از بیخ - نشان
 کرد بر زمین

قَوْب الشَّیْ از بین برکند آنرا
 تَقْوِیب بوست برکنده - مار از بوست
 بیرون آمده - بوست برکنده
 از خارش - موی ستوده - زمین
 کندن - از بیخ برکندن - تسخیر
 کردن بر زمین

تَقْوِیب بوست برکنده شد - از بیخ بر
 کنده شدن - گودالی گردیدن زمین
 تَقْوِیب و اِنْقَاب شکافت شد تخم
 تَقْوِیب مکان اِنْقَاب گودال گردیده آنجا - جانی از
 زمین که درخت و گیاه آن کنده یا
 تراشیده شده

اِقْتَاب الشَّیْ برگزیده آنرا
 اِنْقَاب الارض کنده شده و گود گردیده
 قَاب و قِیب مقدار و اندازه
 قَاب میان قبضه و گوشه مکان
 فکان قَاب قَوْسَکین آنرا کنایه از قوب و
 نزدیکی

قَابِیة و قَابِیة تخم مرغ
 تَخَلَّصَتْ قَابِیة او قَابِیة مِین قَوْبِ رِشال ابر
 که که جدا شود از بارش
 قَوْب بوست تخم
 قَوِیة مقیم - خانه نشین - زن موی ستوده
 قَوِیة و قَوِیة بیمار بست مشهور بحسن از
 قَوْب - اَقْوَاب ج جوجه
 اُم قَوْب برا و سخی

باشد - اندازه کردن چیزی را

اِسْتَقْوَسَ

کور شدن از پیری

اِنْقِيَاس

اندازه پذیرفتن

قَوْس

کمان (مونت است و گاهی دیگر)

- قَوْسٍ وَقَوْسِيَّةٌ مَصْفَرٌ - قِطْعِي وَقِطْعِي

وَأَقْوَاسٍ وَقِيَاسٌ ج - كَيْفِيَّةٌ بَشَرِيَّةٌ

باقیمانده خردا در ته ظرف - برجی

است و منزلت در آسمان

- آنچه گرویدند در اسب و

عبادت خانه ربهانان - خانه

صنای - کلمه که بدان زجر کنند

سک را

قَوْس

قَوْس

قَوْس

قَوْس

أَقْوَس

قَوْسِي

قِيَاس

قَوَاس

مِقْوَس

گوزی پشت

روزگار تنگ و دشوار

گوز پشت - ریک بلند - روزگار

دشوار - بلا و دور - روز و روز

روزگار و دشوار

تازنده

سازنده کمان

جای کمان - میدان و جای آب

دوانی - ریهانکه اسبان

مسابقه را صفت گشتند

اندازه

مرد با کمان - ابروی شبیه کمان

ابروی مانند بکمان

ه (قوش)

خرد اندام

زجر است سک را

رخت و اثاث خانه

آنچه بریدن باقیاندا درخت

داخل کرد و بعضی در در بعضی

ظرفیت جای خرد

البناء قَوْضًا - ن ویران کرد

قَوْضُ الصَّفَوَاتِ وَالْمَجَالِسِ بَرَاكِنْدَه شَد

يُقَالُ بَنِي فُلَانٍ ثُمَّ قَوْضٌ وَقِطْعِي كَيْفِيَّةٌ

پس بد شود

تَقْوِيض

باز نمودن بدون ویرانی یا بر

آوردن چوبها و صابهای بنا

ویران شدن بنا و آمد و شد

نمودن - برآ کردن حلقه - بر

شکستن سنگها

اِنْقِيَاض

ویران گردیدن بنا

قَوْض

عوض

هَذَا بِنَاءٌ قَوْضًا بِقَوْضِ بَنِي بَعُوضٍ

(قَوْط) أَقْوَاطٌ ج رَهْ كَوْسَفَنَدَانِ يَا

صَد كَوْسَفَنَدَانِ

ظرف خردا بزرگ

شبان کوسفندان

ه (قَوْط) و گرامی تابستان

(قَاع) الْفَحْلُ قَوْعًا وَقِيَاغًا - ن حَبْت

قَاعُ الْكَلْبِ قَوْعًا نَا لَنَكِيدُ وَحَمِيدًا نَمِيدُ

بماوه گروید

قَاعُ فُلَانٍ سَبَسَ يَانْدُو عَقِبَ رَهْت

تَقْوَعُ خَمِيدَه رَفَشَن يَانْدُو وَنَدَه وَر

خارستان - بر درخت برآید

گرچه

اِقْتِيَاع

چوشیدن نر

قَوْع - اقْوَاع ج جای خشک کردن خردا

و گندم

قَاع - قِيع وَ قِيَان وَ قِيعَةٌ وَ اقْوَاع وَ اقْوَع

ج زمین پست و هموار و نرم و

دور از کوه و تنه

قَاعَةُ الدَّار - قَاعَات ج فضای میان خا

قَوَاع - قَوَاعَةُ مَوْنَتِ خَرَكُوش

قَوَاعِ گَرَك بَابَا نَك و فریادکنان

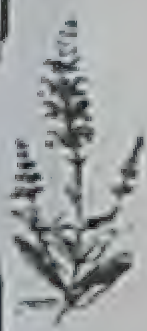
(قَاف) أَكْرَهُ قَوْفًا - ن و ر بی اوشت

بی روی او کرد

تَقْوِيْفٌ تَبْعِيَّتُ كَرُون - و ر بی چیزی رفتن

تَقْوَفٌ بازداشتن - سخن از موزانیدن

هُوَ يَتَقَوَّفُ عَلَى مَالِي بازداشت مرا



از تصرف کردن در مال من
فایف - قائم - چ
شناسای نسب بفرست
ونظر

قائف وقواف وقواف لی شناس
بقال هو اقوف الناس للاثر او بهترین
دخیره ترین مردم است در پس
شناسی و تعیین جای پا و اثر
قوف الاذن بالای گوشش یا حلقه جای سوش

بقال اخذ بقوف رقبته گرفت پوست گردن
وی

قاف حرفیست از حروف - کوهبیت
اطراف زمین

قاف وقوف وقوفه موی از گردن
(قافیت) الدجاجة قوفا بانگ کرد مرغ
قوف وقاف و قوف مرد دراز قامت
قوف مرغیست در بانی بشکل دراز گردن



قاف مرد احمق بک
روح

قوفه جای موی از
سر پرند است

قاف و قاف - قواف و قواف
مقوف آنکه جای موی سرش بزرگ و بسیار باشد
(قوافات) الدجاجة قوفاً زیاد کرد مرغ
(قوفاً) الرجل في الجبل بالا رفت بکوه
(قوفی) قوفاً و قفاً بانگ کرد
(قال) قولا و قالا و قیلاً و قولاً و مقالاً

قال بکذا حکم کرد و اعتقاد یافت آن
قال بکذا گرفت بدست
قال برأسه اشارت نمود بر سر
قال برجله رفت
قال عنه روایت کرد از او

قال علیه

قال الخياط

قال له

قال فيه وعنه

قال بنو به

قال به

قال القوم بفلان

قال بمعنى ظن

أقوله ما لم يقبل

قوله ما لم يقبل

قوله مقاوله

أقوال عليهم

أقوال الشيء

أقوال في الآخر

نقول عليه القول

قول - أقوال ج - أقاويل ج سخن بمراتب

قال وقيل (اسم مصد) گفتگوی مردم -

انکار

قبل جواب

قائل - قول وقيل وقالة وقول ج گوینده

رجل قول وقواله مرد نیکو گفتار یا پرگوی

وزبان آور

این قول

رجل نقوله و نقواله مرد عجب زبان و

پرگوی

قوله خوش سخن یا پرگوی

قيل - أقوال و أقبال و مقاول و مقاوله ج

پاوشاد یا و بعهده

قولیه

مقول - مقاول ج زبان - پاوشاه

مقول و مقوال مرد خوش سخن - یا تیز زبان

مقول و مقول گفته شده

کلمه مقوله سخن که چند بار گفته شده

(قَامَ) قَوْمًا وَقَوْمَةً وَقَامَةً وَقِيَامًا - ن

برخواست
راست شد کار

قَامَ الْأَمْرُ قَامَ فِي ظَهْرِي

بدر و آورد مرا

قَامَ الرَّجُلُ الْمَرْئِيَّةَ

ماحتاج زنا بر خود گرفت

قَامَ الرَّجُلُ عَلَى الْمَرْئِيَّةِ

بجال او پرداخت

قَامَتِ الْمَرْئِيَّةُ شَوْخًا

شروع کرد بگریه و زاری

قَامَ الْمَاءُ بَسْتَةً شَدِيدًا

بسته شد آب - بابت ماند و رطوبت

قَامَتِ الدَّائِيَّةُ اسْتَادَةً

چهار پا از رستی

قَامَتِ الشُّوقُ رَوَاجًا

گرفت بازار با کابرد

قَامَ ظَهْرُهُ بِهَرٍ

بدر و آورد او را یا در پشت

قَامَتِ الْأَمَّةُ مِائَةً دِينَارًا

کرد ویرا

قَامَ أَهْلُهُ قِيَامًا

نیامد دینار

قَامَ عَلَى عَرَجِهِ

قیام نمود برای اهل خود و کفالت نمود

قَامَ فِي الصَّلَاةِ

مطالبه کرد

قَامَتِ الصَّلَاةُ

معیاش شد نماز

أَقَامَ بِالْمَكَانِ

دوام و رزید در آنجای

أَقَامَ الشَّيْءُ

پوسته بر پای داشت

أَقَامَ فَلَانًا

بر خیزانید او را

أَقَامَ كَذِبًا

راست گردید او را

قَوْمٌ دَرَاهُ تَقْوِيمًا

قیمت کرد آثرا

قَوْمٌ الْمَتَاعِ

راست گردانیدن

تَقْوِيمُ الْبُلْدَانِ

بیان طول و عرض بلاد نمودن

قَاوِمَةٌ قَوَامًا وَمُقَاوِمَةٌ

استاد با او -

تَقَاوُمًا فِي الْحَرْبِ

برابری کرد با او

اِقْتِيَامٌ

استاده شدند بعضی و جنگ

اِسْتِقَامَةٌ

بسی بریدن

اِسْتِقَامَ الْمَتَاعِ

بست ایستاد و درست شد

قَوْمٌ - أَقْوَامٌ وَأَقَاوِمٌ وَأَقَاوِيمٌ

قیمت کرد اثاث را

گروه مردان و زنان یا بخصوص مردان

(قوم مذکر و مؤنث در او یکسان است)

و هر اسم جمعی که واحدند هشته باشد

و بر مردان اطلاق شود بر زنان

نیز صحیح است اطلاق آن

قَوْمَةٌ یکبار بر خاصتن - قیام بعد

قَوْمَةُ الْإِنْسَانِ وَقَامَةٌ - قَامَاتٌ وَقِيمٌ ج دوم

بالای اندام مردم

قَامَةٌ - قِيمٌ ج خرج جاه بالآلات

قیمه - قِيمٌ ج ارزشش بر چیزی

قِيمَةُ الْإِنْسَانِ وَقَوْمِيَّةٌ بِالْأَوَقَامَتِ

اَوَقَامَتِ او

يُقَالُ مَا لَهُ قِيمَةٌ

نیست برای او ارزشی

قَوْمِيَّةُ الْأَمْرِ

آنچه بدان قائم شود

وَجُلٌ قَوِيمٌ - قَوَامٌ ج

مرد نیکو قامت خوش اندام

قَوِيمٌ - قِيَامٌ ج

راست و درست

قَوِيْمَةٌ

ساعتی از روز

قَوَامٌ

رستی - بالای قامت مردم -

قَوَامُ الْأَمْرِ

نظام کار

قَوَامُ الْأَمْرِ وَقِيَامٌ

آنچه بدان قائم باشد

و مایه درستی و راستی آن

قَوَامٌ

راست و مستقیم

يُقَالُ هُوَ قَوَامٌ أَهْلِيهِ وَقِيَامُهُمْ

او آنانرا اداره میکند

يَوْمُ الْقِيَمَةِ

روز رستاخیز

قَوَامٌ

بیار نیست در پای گوسفند

قَائِمٌ - قَوْمٌ وَقِيمٌ وَقَوَامٌ وَقِيَامٌ ج

مرد

قَائِمُ السَّيْفِ

قبضه شمشیر

قَائِمَةٌ - قَوَائِمٌ وَقَائِمَاتٌ ج

یکلی از چهار دست و پای چهار پا - یکورق کتاب -

قَائِمَةُ الشَّمْشِ

قبضه شمشیر

عَيْنُ الْقَائِمَةِ

چشم بینا فی رفته و حدقه

قَوْمٌ

درست مانده

فعل تفضیل

يُقَالُ أَقْوَمُ كَلَامًا مِنْهُ

او راست تر است در سخن از او

مَا أَقْوَمُ

چه راست است

چراست است او

(از قوم و مردمان)

رَجُلٌ قَوَامٌ

قِيَمٌ - قِيَمَةٌ مَوْتٌ

مرد نیکو قامت

متولی و مستصدی امور و مفت و صنفار

قِيَمَةٌ

قِيَوْمٌ وَقِيَامٌ

راست و معتدل

بی مانند - بی همتا - یکی از نامهای بار خدای

مَقَامٌ - مَقَامَاتٌ ج جای هر دو قدم

مَقَامٌ و مَقَامٌ اقامت و محل و زبان آن

مَقَامَةٌ - مَقَامَاتٌ ج مجلس جای نشستن

- گروهی مردم - خطب که در مجلس

الفا شود

مِقْوَمٌ

جوبست که در سر آماج گیرند

آماج خاکی باشد که نشاند و تیر را بر آن نصب کنند

مُقَامَةٌ

اقامت - جماعتی از مردم - جای اقامت

اقامت کننده

يُقَالُ هَذَا امْرُؤٌ مُقِيمٌ مُقْعِدٌ اِيْكَارٌ حُجْبٌ

اصطراست

(تَقْوَانِ)

الرَّجُلُ سَتَمٌ كَرْدٌ وَتَعْدِي نَمُو

بزرگان - از حد در گذشت

و بسیار ستود او را

قُوَّةٌ

پاره از آهن یا پاره زوی که

ظرف را بآن پیوند کنند

درختیست

قَانٌ

قَاوُونٌ

قیمی خیار

(قَوِي)

الرَّجُلُ قُوَّةٌ - قَانٌ تَوَانَا كَرْدِيد

قَوِي عَلَى الْأَمْرِ تَوَانَا شَدِيد بَرَان

قَوِي فَلَانٌ سَحَنَتْ كَرَسَمَه كَرْدِيد

قَوِي لِلطَّرِيقِ بَارِ بَسْتَاو بَارَان

قَوِيَتِ الدَّارُ خَالِي كَرْدِيد خَانَه

قَوِي الرَّجُلُ أَوَالِ الشَّيْءِ تَوَانَا كَرْدِيد

قَوِي الرَّجُلُ مَقَاوَاةً نَبَرْد كَرْدِيدَاو دَر زَوَر

آوری

قَاوَاهُ

عطا کرد او را

أَقْوَى أَقْوَاءَ

بی نیاز شد - محتاج و بی

چیز گردید (از اضداد)

أَقْوَى الدَّارِ خَالِي كَرْدِيد خَانَه (از اهلش)

أَقْوَاءَ بَرَشَت وَخَشَكِي فَرُو دَادَن - سِپَرِي

شَدَن تَوَشَه - صَاحِب چَهَار پَای تَوَانَا

شَدَن

تَقْوِي

تَوَانَا شَدَن

تَقَاوِي

افزون شدن شرکان -

شَب كُذَاشْتَن بَا كَرَسَنَكِي

تَوَانَا كُشْتَن - جَمَت خود چَسْتِيَا

كِرْدَن چَيز رَا - نَمَرَش كِرْدَن

- اَمَنَزُون

قِي

زَمِين خَالِي - بِيَا بَان بِي آب وَ كِيَا

قُوَّةٌ - قُوِي وَ قُوِي وَ قُوَاتٌ ج تَوَانَا بِي

- تَاه رِيَسَان

قُوِي كَرَسَمَه - دَشَت وَ بِيَا بَان خَالِي خَشَك

جَبَل قُوِي

رِيَسَان مَحَلَف تَاه

قُوِي (بِرُو زَن مُزِد) خِرَدَه - دَانَش - اَنْدَام

فَلَانٌ شَدِيد الْقُوِي اسْتَوَار حَلَقَت

قُوِي

تَوَانَا - زَوَر آوَر

قَوَايَه

زَمِين خَشَك مَانَدَه مِيَا ن دَو قَطْعَه رَا

- بِيَا بَان بِي آب وَ كِيَا - تَوَانَا بِي

قَوَاو وَ قَوَاءَ دَشَت وَ زَمِين خَالِي بِي آب وَ كِيَا

قَوَاءَ وَ قُوِي

كَرَسَنَكِي

قَاوِي

گيرنده

بَلَد قَاوِي

شَهَر كِيَه كَسِي دَر آوَنِيَسْت

قَاوِيَه

بِيضَه - سَال كَم بَارَان

قَوِي

جَو جِه مَرِغ

قِيَقَاةٌ

كُوزَه اِيَسْت شَبِيَه كُوزَه لُورَدَا

- زَمِين دَر شَت

مُقَوِي

چَهَار پَای تَوَانَا

مُقَوِي

مَر دِيَكِه تَوَشَه آن سِپَرِي شَدَه

بَلَد مُقَوِي

شَهَر كِيَه بَارَان نِيَا رُودَاو

(قُوِه) تَقْوِيَهَا

بَانَك وَ فَرِيَا دَكِرْدِيد

قُوِه الصَّيْدُ

بَا طَرَا ف شَكَارَت مَادَاو دِيد

تَفَادَه الرَّجُلَانِ

بَا هَمْد كِرْدِيد فَرِيَا دَكِرْدِيد تَا كِرْدِيد

شَنَاسَنَد

(قَهَزَ) قَهَزَا - م بر حسب

قَهَزَ وَفَهَزَ وَفَهَزَتِي نوحی جابه پشی

سرخ و گاهی بابریشم مخلوط

قَهَبِيرَ

ه (قَهَزَبَ) کونا به قامت

ه (قَهْوَسَنَ) شافتن

لَقَهْوُسَ شافتن - خان و لغزان فتن

قَهْوُسَ دراز - رنگمان دراز -

شاخ ضخیم - مرد دراز

ه (قَهْطَمَ) ناکس بسیار بخت و غوغا

ه (قَهْقَهْ) قَهْقَهْ خنده شد بد کرد

ه (قَهْقَبَ) و قَهْقَبَتْ ضخیم - ساخته شده

قَهْقَبَ مرد دراز قامت - خوار -

آزمند - باو نجان

ه (قَهْقَزَ) سیاه

قَهْقَزَه - نوک - قَهْقَزَات ج شتر بزرگ

گرامی اصل

قَهْقَزِيَه زن کونا به قامت یا عام

ه (قَهْقَعَ) الدُّقْ قَهْقَعًا خندید خرس

ه (قَهْقَمَ) آنکه از خلق فرو برد و بر خیزد

ه (قَهْلَ) جِلْدُهُ قَهْلًا وَ قَهْوَلًا - م ت

خشک شد پوست بر

استخوانش یا از بسیاری عباد

چین شد

قَهْلَ قَهْلًا - م ناسپاسی کرد نعمت

قَهْلَ قَهْلًا نَا و نیکوئی او را

قَهْلَ قَهْلًا نَا قَهْلًا - م آلوده کرد جسم را

و باب پاکیزه نکرد - کم کرد

و پیش را یا اندک شمرد آنرا

خود را آلوده کرد

آلوده داشت خود را و پاک

نکردن را

ضعیف و نرم کرد آواز را

خشک شدن پوست بر خیزد

- به حال شدن - سست

و نرم رفتن - کله کردن چست

افتادن - سست گردیدن

انفصال

مَهْلَ وَ قَهْلَه سبک - دیدار - روی و وجه

(قَهْمَ) الرَّجُلُ قَهْمًا - م کم شده است

بطعام او

أَقْهَمَ عَنِ الطَّعَامِ خواستش طعام نکرد

أَقْهَمَ عَنِ الشَّيْءِ خواست آنرا و کرمیت داشت

أَقْهَمَ الشَّيْءَ خواست آنرا

أَقْهَمَتِ السَّمَاءُ کُشَادَه شد آرزای آسمان

ه (قَهْمَدَ) بدتر و ناکس و زو مانیه

زشت روی

(قَهْمَزَه) بر حسب

قَهْمَزِي شادمانی - سرعت و شتابی

- دودگی اسب

قَهْمَزَ بخت قامت از مرد وزن -

قَهْمَزِيَه بخت بزرگ چینه گران رفتار

ه (قَهْنَبَ) و قَهْنَبَان دراز قور پشت

یا دراز

مُقَهْنَبَ پیوسته بر آب باشند

(قَهْمَى) مِنَ الطَّعَامِ - م خواستش طعام

نکرد - ناخوش داشت آنرا

- پیوسته قنوه خوردن -

فرمان برداری سلطان

قَهْوَه وَ قَهْمَه شیر خالص

قَهْوَه می - بوی خوش و ناخوش

قَهْمَه مرد فراخ حال در خانه -

قَهْمَه خوش زندگی - نیز خاطر و تیز

قَهْمَه نیز ضخیم شاخ بر سال

(قَهْوَسَ) و قَهْوَسَتْ سرعت کرد

قَهْوَسَ الرَّجُلُ دود از جرع و فرع

لَقَهْوُسَ رفت حمیده و مضطرب

(قَاءَ) قِيَا - م بر آورد از گلو و آید

آنچه خورده بود

قَائَتِ الطَّعَنَةُ الدَّمُ
قَائَتِ الْأَرْضُ الْكَلَامَ
قَاءَ الرَّجُلُ نَفْسَهُ

بر آوردن نوزه خون را
بر آوردن زمین قراح را
بر آوردن نفس آخر را

وَمَرَدٌ
قَيَّاءٌ تَقْيِيَّةٌ وَأَقَاءٌ أَقَائَةٌ
تَقْيَاءٌ وَاسْتَقَاءٌ

خورده بود
بر آوردن و از گلو نکلان
قئ - واروی قئ آور

قَيَّوْءٌ وَقَيَّوْءٌ
ثَوْبٌ يَهْدِي الصَّبْحَ

بسیار قئ کشته شده
جامه سبز رنگ
واروی قئ آور

قَيَّاهُ الدَّوَاءُ
(قَيَّارٌ) وَقَيَّانَةٌ

بقی آوردن و وارو
قیاتیر جالت
طرب و سباز است

هـ (تَقْيُّتٌ)
(قَاحٌ) الْجُرْحُ قَيَّاهُ

فرهم آوردن - باز کردن
جرح و زرد آب روان
کرد زخم

زرد آب - جرح بدون
خون

قَيَّاهُ الدَّوَاءُ
قَيَّاهُ الدَّوَاءُ

بند کرده شد مرد
اندازه کردن
بند کرد و اورا

قَيَّاهُ الدَّوَاءُ
قَيَّاهُ الدَّوَاءُ

بند کرده شد مرد
اندازه کردن
بند کرد و اورا

قَيَّاهُ الدَّوَاءُ
قَيَّاهُ الدَّوَاءُ

بند کرده شد مرد
اندازه کردن
بند کرد و اورا

قَيَّدَ - أَقْيَادٌ وَهَيُودٌ جَ بَنَدَ - رِيَّامٌ نِيَكَةٌ بَنَدَ
بَرْدٌ وَبَارُودٌ يَدُ نِيَكَةٍ بَارُودٌ
فَزَاكِيَّةٌ بَنَدَ

قَيَّدَ السَّيْفَ
قَيَّدَ السَّيْفَ

دوال باره دراز که در بن
حامل باشد

قَيَّدَ السَّيْفَ
قَيَّدَ السَّيْفَ

بن و ندان
وا غیبت برگردن شتر بنند

قَيَّدَ السَّيْفَ
قَيَّدَ السَّيْفَ

ریسمان که چهار بار بدان کشند
آنکه نرمی کند چون او را بندگی

قَيَّدَ السَّيْفَ
قَيَّدَ السَّيْفَ

چهار بار یکبار یکبار یکبار یکبار
و بد

قَيَّدَ السَّيْفَ
قَيَّدَ السَّيْفَ

زمینی است شوره کیا بنان
مقید - مقایده ج

قَيَّدَ السَّيْفَ
قَيَّدَ السَّيْفَ

جای بستن از پای
چهار بار - جای خلخال از

قَيَّدَ السَّيْفَ
قَيَّدَ السَّيْفَ

ساق زمان - بند کرده از
شتر و غیره - جای بند کردن

قَيَّدَ السَّيْفَ
قَيَّدَ السَّيْفَ

شتر
گشودها

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ
قَيَّرَ (قَيَّرَ) الْقَارِ

فَاتَيْسَ قِيَا سَا وَمُعَايَنَةً اَمَّا زِدْ كَرْدِ مِيَانِ
 دُو چِيزِ رَا - بَرَابَرِي وَ نَبَرْدِ كَرْدِ دِيَا كِسِي
 شَبِيهِ كَرْدِ خُودِ رَا بِقَبِيلَةِ قَيْسِ
 عِلْدَانِ يَا آنَهَا مَتَمَنَكِ شَدَنِ

انقياس
اقتباس الشيء
هو اقتباس ما به
قاس وقيل
يقال بينهما قاس ورجح وقيل رجع
قيل
قياس

قياس پذیر فن چیزی
اندازه کرد چیز را بچیزی
او اقتدا بدش میکند
اندازه
سختی و کر سستی
مشارب - در اصطلاح منطق

قیاسی آنچه بحسب قیاس یا مقتضای آن

قَیَّاس - بِیَار قَیَّاس کُنندہ
مُقَیَّاس - مَقَایِیس ج اندازہ
- آنچہ بدان اندازہ کُنند
(قَیَّاسِری) - قَیَّاسِری و قَیَّاسِریہ ج

فَیْصَرِیَّةُ محرف فیصرتیه است نام
چند شهری که با اسم ملوک آنان
(فیاصره) نامیده شد

(قاصت) السَّيْقِصَا - ضَائِقَا
أَقْدَادُهُمَا

قاص البطن جنید سلم
انقاص الحائط و تقیص و زرجیت و
منہدم کر وید و یوار
انقاص الضرس و تقیص اقا و دندان یا
بدر از اشکافته شد

تَقِيصَاتُ الْبِرِّ وَاتِّقَاصُ فُرُوحِ أَطْرَافِ

مُحَاصِّصِ الْبَشَرِ ^{چاه} افزون شدن آب در چاه
بانگ کردن شتر

حَاقِصٌ - أَقْيَاصٌ وَفِيْصٌ ج شُرَكَاءُ

کشنده
ماهیست گرد و زرد رنگ
چاه اطراف ریخته و ویران

(قَاضٍ) الشَّيْءَ قِضًا - ض شَكَفَاتُ نَرَا
قَاضٍ الشَّيْءَ شَكَفَاتُهُ كَرَوَيْدٍ

فاضل السن
فاضل السن بالشیء
جنبید وندان
مبادله کرو - مثل و ما
حزب اور

قاضی البیہ
 قیضت البیہ
 قیض الله له کذا
 قیض الیہ
 قیضنا لهم قوناء (آیه)
 قیضت اطراف چاه
 بسیار آب گردید چاه
 آماده کند خدا برای او چمن
 واغ کرد شتر را
 سببی پدید آید
 و مقدر ساختیم برای ایشان
 از حائمه گمان نداشتند

فَاِيضَهُ قِيَا ضًا وَمُقَايِضَةً معاوضه
که داد و ستاد نمود - عوض داد و ستاد

تَقِيضُ الْمَيْضَةِ تَكُنْتُ كَحْمٍ
تَقِيضُهُ كَذَا آمَاوَهُ شَدِجَتِ الْوَسْطَى
تَقِيضُ آتَاهُ مَثَانُهُ عَدْرُ شَدِ

تَقِيْضَ الْخَائِطِ وَانْقِاضَ شَكَاةِ دِيَارِ وَ
وُجُوْهِ رَحْمَتِ وَوَسْرَانِ شَدِّ

انْقَاضِ الرِّكْبَةِ وَالسِّنِّ شَكَفَتْ جَاهُ
يَا وَتَدَانِ اَزْ طُولِ

تَقَايُضُ الْحِلَالِ مَبَاوِلُهُ وَمَعَاوِضُهُ مُتَوَوِّدَةٌ بِأَمْلِكِهِ
اِقْتِاضُ الشَّيْءِ اِنْ يَحْجُو مِنْ بَرَكَةِ اَمْرٍ

فَقِصْ
بِوَسْتِ نَحْمُ شَكَّ يَاجُوحُ
أَبْ كَازِ نَحْمُ بَرَادِرِ
هَذَا قِصْ وَوَقَاتُ لَكُ أَوَّلُ بَرَادِرِ

قیضہ - قیض ج ریزہ استخوان
قیض و قیضہ شکر ریزہ کہ بدان اطراف

لِسَانُهُ قَيْصَرٌ
مَقْبِضٌ
کوهی گرون چهار پاوان کند
زبان او دایغ کند مسویرند
حای حکم مرع

بِئَصْنَةِ مُقْبِضَةٍ
 بِئَصْنَةِ مُقْبِضَةٍ
 (قَاظُ) الْيَوْمُ قَيْضًا - ضحی سحت کرم

قَاظُ الْقَوْمِ بِالْمَكَانِ وَقَيْظًا وَتَقِیْظُ وَ
 اقْتَاطَ اقامت کردند در پستان
 رسید ایشان را باران

قَائِظٌ فَلَا تَأْمَهُمَا يَنْظِنَةُ وَقِيَاظًا وَقِيُوْظًا
 (نادرا) تابستانه دادا ورامانند

قَيْظٌ - اقْیَاطٌ وَقِيُوْظٌ شدت گرمای تابستان
 قَيْظٌ بجهت یکم تابستان زاده اند
 قَائِظٌ وَقَيْظٌ گرمای سخت

قَيْظٌ قَائِظٌ شدید
 مَقَاطٌ وَمَقِیْظٌ وَمَقِیْظٌ اقامتگاه تابستانه

مَقِیْظَةٌ
 (قَاعٌ) الْحَبْزُ قَيْعًا - ضحی بکند تابستان سبز باشد
 بکند کرد

(قَيْهَتَ) اَثَرُهُ وَتَقِیْفَ پیروی کرد او
 قِیَافَةٌ پیرو (جستجو کردن از اثر و نشانه
 که و چیزی)

(قَاقَتَ) الدُّجَا جَهَ قِیْقًا صد کرد مرغ
 قیق آواز مرغان خانگی وقت

قیق خواندن خر و سس را
 قیق احمق شتابکار - کوه اطراف زمین

قِیْقَةٌ پوست نازک اندرون تخم مرغ
 قِیَاقٌ وَقِیَاقٌ دراز قامت

قِیْقَتِی سفیده تخم مرغ
 قِیْقَاءَةٌ وَقِیْقَاءَةٌ قِوَاقٌ وَقِیَاقٌ وَقِیْقٌ ج زمین درشت

(قِیْقَبٌ) نام درختیست - دوال حرم
 که بر دود قر بوس (کوچه) زمین
 اسب است - نیست

دروسط بحام و دمانه
 قِیْقَبَانُ السَّجَّجِ چونیکه از آن زمین سازند
 (قَالَ) قِيلًا وَقَائِلَةً وَقِيلُولَةً وَمَقَالًا
 وَمَقِيلًا - ض خوابید در وسط روز

قَالَ قِيلًا شراب و شیر خورد در وسط روز
 قِلْتُ الْبَيْعَ را کردم خرید و فروخت
 قِيلَهُ در وسط روز آب دادا و را یاد و دید
 شتر را در آنوقت

تَقِيلُ در نیمروز شتر را نرا آب
 بر آوردن

قَائِلُهُ مُقَائِلَةً معاوضه و مبادله نمود با او
 أَقَالَ الْبَيْعَ اقَالَةً فسخ کرد آنرا

أَقَلْتُ الْأَيْلَ در نیمروز آب خورایندم شتر را
 تَقِيلُ وسط روز خفتن و آب خوردن
 تَقِيلُ أَنَاهُ مشابه بدر شد و

تَقِيلُ الْمَاءِ فَرَأَيْتُ آب
 تَقَائِلُ الرِّجَالِ بهم فسخ کردن خرید و فروخت را
 اقْتِیَالَ چیزی را بخری بدل گرفتن

اسْتَقَالَ الْبَيْعَ خوانست فسخ آن را
 قِيلَ در وسط روز خوابیده - شتر که
 در نیمروز دو شدند - غیر درخت

قِیُولٌ وَقِیْلٌ شیر که در نیمروز آشامند
 قِیُولَةٌ وَقِیْلَةٌ شتر که در نیمروز دو شدند

قَائِلٌ - قِیْلٌ وَقِیَالٌ ج نیمروز خوابنده
 (- قیل اسم جمع)

قَائِلَةٌ وَقِیْلُولَةٌ خواب وسط روز
 قَائِلَةٌ نیمروز، نصف النهار

رَجُلٌ قِیَالٌ مرد یک صاحب قیل است
 اقَالَهُ فسخ معاوضه

مَقِیْلٌ جای خواب وسط روز
 مَقِیْلٌ شیر بسته که در وسط روز خورد

دَوْحَةٌ مِیْقِیَالٌ شاخه درختی که در نیمروز
 بان آب زیاد داده شود
 (قَانُ) الْحَدِيدُ قِیْنًا - ض نیکوراست
 کرد آهن را

اقْتَانُ الرَّجُلِ آر استه گردید	اقْتَانُ الرَّجُلِ آر استه گردید	قَانُ الْإِنَاءِ اصلح کرد ظرف را
قَان - قَانَتْ وَاحِدَةً درختیست که از آن	قَان - قَانَتْ وَاحِدَةً درختیست که از آن	قَانُ الشَّيْءِ فرمسم آورد آنچیز را
کمان سازند	کمان سازند	قَانُ اللَّهِ فَلَا عَلَى كَذَا چنین آفرید
قَيْن - قِيَان ج بنده	قَيْن - قِيَان ج بنده	قَانُ قَيْنًا وَقِيَانَةً ض آهنگر شد
اقْتِيَانٌ وَقِيُونٌ ج آهنگری - تنگ	اقْتِيَانٌ وَقِيُونٌ ج آهنگری - تنگ	قَيْنُهُ آهنگر است و از ریت داد او را
قَيْنَةٌ - قِيَان ج سرودگویی - دُر یا مهره	قَيْنَةٌ - قِيَان ج سرودگویی - دُر یا مهره	قَيْنٌ آر استه شد
پشت نزدیک و بر یا مانعین بر	پشت نزدیک و بر یا مانعین بر	قَيْنٌ النَّكْبُ نیکو سبز شد گیاه
دو سرین با کودی آنجا - زن مشاطه	دو سرین با کودی آنجا - زن مشاطه	اقْتَانُ النَّكْبِ
جای قید از دست و پای چهار	جای قید از دست و پای چهار	اقْتَانُ الرَّوْضَةِ
پا یا مخصوص بشتر	پا یا مخصوص بشتر	بست ازگی و سبزی رسید
زن مشاطه	زن مشاطه	مرغزار

تمام شد حرف قاف بعو الله تعالى الله العظیم
قد وقع الفراغ من يوم الاثنين ثامن شعبان العظم
في سنة ١٢٩٠ هجرى وانا الحميم غلام على محمد الانجلى

J & K UNIVERSITY LIB

Acc No ... 663.5.9...

Date ... 8.10.68



طرخون ۱۱



عدس ۸۳



عرصینا ۱۰۲



عرهون ۱۱۰



عنبوثران ۶۱



عذوق ۹۰



عوج ۱۱۷



۶۶ ۱۰۳



عشق ۱۲۵



عقص ۱۴۸



عصب ۱۲۸



عقود ۱۵۵



عقاب ۱۸۸



علیق ۱۷۴



غیر ۱۱۱



عنم ۱۹۴



فجل ۲۷۸ عئصل ۱۹۲





فاصول ۲۲۵



غار ۲۴۱



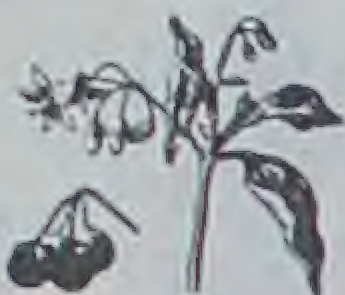
فتق ۳۰۳



فصفصه ۳۰۹



قنوان



قناة ۳۲۲



فلفل



فنیفله



قرص



قناع ۳۵۰



قوة ۳۲۷



فول ۳۲۶



قناع ۳۵۰



قرصه ۳۷۲



قناع ۳۵۰



قرنفه ۳۸۳



قطان ۳۷۵



قطل ۳۷۵



قاصبا ۲۷۲



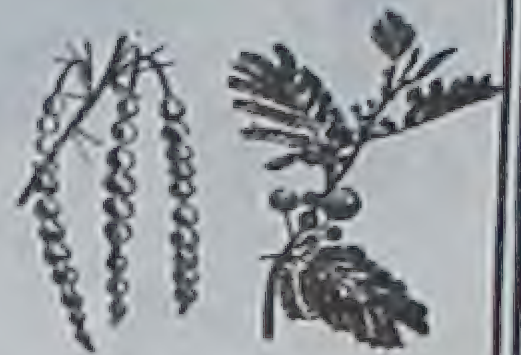
ققلب ۱۱۴



قصاص ۳۹۵



قصب ۳۹۵



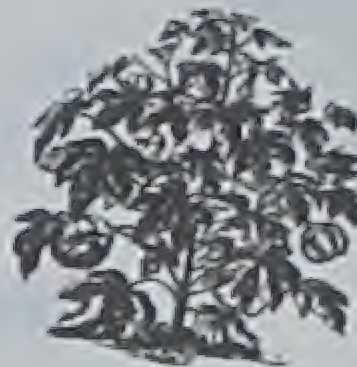
قاس ۲۷



قاس



قلاس ۴۳۱



قطن ۴۱۱



قظیفه ۱۰۴



قظاریون ۴۴۳



قنب ۴۴۰



قنبط ۴۴۰



قنول ۴۳۸



قز ۳۸۵



یسوب ۱۱۷

طاووس ۴۱

عقرب ۱۴۷ عقیب ۱۵۴



عندلیب



غراب ۲۲۴



غاق



قطامی ۴۱۱



قرب ۲۸۲



غرف ۲۲۰ غره ۲۲۴



غرغ ۲۲۶



عنوق ۲۲۱



فراشه ۲۹۲



قونی ۲۸۰

قرش ۳۷۲



قبره ۴۴۰



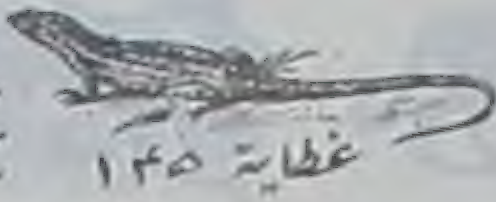
قربه ۴۳۴



قنقع



عقرب ١٥٧



غظاية ١٤٥



غلي ٥١



نظر بان ٥١



اعفر ١٤٧



ابن عرس ٩٧



فرس



عناق الارض ١٩٣



عاج ١٩٦



غزير ٢٢١



عبر ٢٠٧



عيلم ٢٥١



فرس ٢٩١



فظ ٣١٥



فتشه ٢٢١



فرس البحرى ٢٩١



فدر ٢٨٢



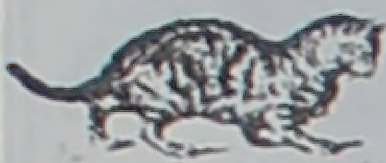
فيل



فهد ٢٣٧



فك ٢٣٢



قط ٤٠٥



فرقدان ٢٧٩



ابن مقرص ٢٧٤



قرد ٢٧٠



قائم



انقليس ٤٢٨



قنفذ ٤٤٥



تذر ٤٤١



مِقْصِد ٤٠٠



قطب ٤٠٦



مِقْطَر ٤٠٧



قَفْص ٤٢١

DATE LABEL

[illegible]

DATE LABEL

[illegible]

Call No. ~~942~~ ~~AM 260 V. 1~~

Date ~~19~~ ~~1~~ ~~66~~

Account No. ~~61110~~

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.